خمسه نظامی با پنج سرلوح لاجورد عالی و یک سرلوح ترنج که شش سرلوح میشود جمعاً
کتاب در تاریخ سنه ۹۰۹ هجری قمری نوشته شده و زمانی در تملک و اختیار یکی از
فضلا بنام محمد عثمان در آنی اسحق زاده بسال ۱۳۳۴ هجری قمری بوده که آثار حک و اصلاحها
و اضافات و تعلیقات و تحقیقاتش در بیشتر صفحات دیده میشود که بسیار مورد استفاده است
اشعاری از شاعری بتخلص حافظی در پشت صفحه اول و صفحه آخر کتاب که شاید بخط خود شاعر باشد
دیده میشود

زاهدا بجز از جام می نابی حیف — باده بی چاشنی نیست نمی یابی حیف
نیست در چشم ولت سرمه بیخوابی حیف — بیجهت میکنی آزار دل اهل وفا
تیغ تو آب حیاتست و منم تشنه جگر — نکشیدیم ز تیغ تو دم آبی حیف
از کس آن روی چو آیینه نمی تابی حیف — حافظی بس که فشاندی ز نظر سیل سرشک
زاهد از عشق بتان ذوق نمی یابی حیف — طاق ابرو بنظر مایل محرابی حیف
با رقیبان سخنان گفت ز هر بابی حیف — تیغ مژگان نکشید از پی قتلم آن شوخ
گنج حسنی و بویرانهٔ عاشق نرسید — یک شب از نور رخت پرتو مهتابی حیف
ماه من غافل ازین بستر سنجابی حیف — بیدلان وصل تو جویان و تو غافل زهمه
حافظی تاب نداری که ببینی رخ یار
آفتاب است جهان تاب و تو بی تابی حیف

ای لعل آبدار تو آتش بجان زده — ابروی تو بناوک مژگان کمان زده
زلفت بر آفتاب رخت سایه بان زده — خوش آنکه در چمن ز پی گشت بینمت
پیش دهان تو چو زد غنچه دم ز لطف — باد صبا همان نفسش بر دهان زده
عشاق را زبان تو خنجر بجان زده — ورد زبان ما همه وصف زبان تست
ای حافظی چو دین و دل شد نثار یار
جان هم نثار کن که نباشی زبان زده

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای
... خوب ... راه
بداودی دلم را تازه گردان
جهان را گر ... فرخ ... رای
...
بجسم شاه شیرین کن ...
چو فیاض عنایت کرد یاری
بنام آنکه هستی نام از او یافت
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
جواهر بخش حکمتهای باریک
نگهدارنده بالا و پستی
کواکب را بقدرت کار فرمای
ورای هرچه در گیتی اساس است
خرد در جستنش هشیار برخاست
برآنکس از دوری ... دیری

سریر عرش را نعلین او تاج

خلیل از خیل تا شاهان [illegible]

کجا دندان به دست سنگ داده

من آن تشنه لب غمناک اویم

کاکی بر نظامی کار بگشای

اگر چه جرم او کوه گرانست

بنوبت پنج نوبت چار پایش

که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

بر آن بخشود و بخشایش آور

در ستایش [illegible] نظم کتاب 45

سعادت روی در روی [illegible]

[illegible]

در ستایش سلطان طغرل

[illegible]

در ستایش اتابک ابوبکر بن محمد

[illegible]

در ستایش [illegible]

[illegible]

خدایا ملک جاوید خرم از تو   اساس زندگانی محکم از تو
تیغ آهنین عالم گرفتی   بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه   از آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست از کامرانی   مهل باقی والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه   بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز کربکان راهم   جرس جنبان بار [illegible] شاهم
درین اندیشه بودم مدتی چند   که زینسان سازم از بهر خداوند
نخستین مرغ من بودم درین باغ   کرم کنیت نهی بلبل و گر زاغ
[illegible] دیر آمدم دیر   و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخن گوی جهانگیر   که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
[illegible] خیال و فقعود   گر پیش آیم زمین را بوسم از دور
درین مشتی خیال فکرت انگیز   بساط بوسه شاه اگر دم شکر ریز
[illegible] نشاید   ملخ ترتل سلیمان را نشاید
نبود آبی بجز این در منظوم   که گر بودی [illegible]
[illegible]   بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه بود افسون من گر [illegible]   جز این مثنوی ندارم در گیاهی
حدیث [illegible]   ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم   که من [illegible] کس سازم
نظامی [illegible]   گر نیمی [illegible] النکس است
ز طبع ترک شد چشمه نوش   [illegible] بسته بار بر دوش
[illegible]   لبیان [illegible] آب زندگانست
چو مشک از ناف [illegible] کردم   تنها [illegible] چو عنقا خو گرفتم
کل [illegible] از جوش خاری بیابم   زمین [illegible] از دعا کاری نیابد
ندانم کرد [illegible]   [illegible]
رعونت در دماغ از داد [illegible]   طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن   رعونت را [illegible] خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم انگاه   بیاسایم چو مقصود باشم انگاه
ببر خود در ابتر اکت سیاهم   ز فتراکت چو دولت بر [illegible] راهم
کرم دور [illegible] در بوسم از دور   و گر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده کرت یابم چو مهتاب   [illegible]
چو دولت هر کرا دادی [illegible]   نوشتی بر سرش [illegible]
چو قیم صبح در هم [illegible]   [illegible] ظلمت از روی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید [illegible]   زمین را بدره [illegible]
زر افشانت [illegible]   چو تیغت [illegible]
جهان بیرون مباد از حکم ذاتت   زمین خالی مباد از خاک پایت
[illegible]   [illegible]
بهر منزل که مشک افشان [illegible]   منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که آیی رو نهد تیر   رکابت باد چون [illegible] جهانگیر
لوایت بر همه آفاق منصور   سپاهت قاهر و اعدا مقهور

در سبب نظم کتاب گوید

[illegible]

سبک باش ای نسیم صبحگاهی   تفضل کن بدان فرخ کلاهی
زمین را بوسه ده در [illegible] شاهی   که دارد بر ثریا پایگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور   که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را [illegible]   [illegible]
چو مهدی گرچه مغرب [illegible]   گذشت از سرحد مشرق [illegible]
[illegible]   خراج از چین ستاند [illegible]
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ   برآرد [illegible]
[illegible] یک فتح الهی   فرو شوید ز [illegible] سیاهی
ز سیم آنگه [illegible]   چو برق [illegible]
چو ابر از جود [illegible]   جهان [illegible]
سخای ابر چون [illegible]   بعید [illegible] قطره چند
ببخشد دستا و صد بحر گوهر   که در بخشش [illegible]
بخورشیدی [illegible]   [illegible]
زمین [illegible] اگر شاد بود [illegible]   اگر خاکش [illegible]
زحل [illegible] هندوی این بام   ببین پری در افتادی [illegible]
اگر دشمن [illegible] افلاک   ببین [illegible]
[illegible] در بیابان [illegible]   چو در دریا رسد خاموش [illegible]
اگر صد کوه در بندد ببازو   [illegible]
ازان منسوج [illegible]   بجا ارکان کم بندی [illegible]
وزان خلعت که اقبالش [illegible]   [illegible]
وزان آتش که الماس فروزد   عدو گر آهنین باشد بسوزد
زکال از تو خصمش عود کرده   که مرغ [illegible]
چو دیو از آهنش دشمن گریزد   که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
ز تیغی کا بجان [illegible]   [illegible] خصم اگر [illegible]
بهر حاجت که خلق آغاز کرده   دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش [illegible]   کس از دریای فیضش [illegible]
[illegible]   چو سنبل [illegible] آهو مشک خیزد
پی موریت [illegible]   سر مویت [illegible]
ز [illegible] عطار [illegible]   مگر نام [illegible]
هران موری که [illegible]   سلیمانیش [illegible]
هران [illegible]   سر [illegible]
چو بر دریا زند برق [illegible]   بماهی [illegible]
گر از نعلش [illegible]   فلک را حلقه دروازه کرده
ضمیرش [illegible]   توانا را ز دانایی [illegible]
وجودش با مسیحا هم رکابست   صبوحش را قیامت در حسابست
[illegible]   چو نیلوفر [illegible] دجله [illegible]
بمجلس [illegible]   چو باقی ماند او باقی [illegible]
ازان عهده که [illegible]   بدین مهدی [illegible]
[illegible] که باده [illegible]   سلیمانی [illegible]
اگر چه [illegible]   چو در [illegible]

[illegible] روزگار از [illegible]   نیامد ای ستمکاری زمانی
ز خیل این قران [illegible]   که داور داد [illegible]
قرانی را اگر با این داد باشد   چو فال از باد شاه [illegible] باشد
جهان از در [illegible]   بدان طاق آسمان [illegible]
بدان اوج از [illegible]   گر ابر انجا رسید [illegible]
بدان در که چو فرصت یابی ای باد   بیار این خواهش [illegible]
اگر بودم ز خدمت دور [illegible]   نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت [illegible] از درگاه معمور   بشغل بنده [illegible]
[illegible]   که عقل از [illegible]
که بستم [illegible]   [illegible]
[illegible]   علامت را [illegible]
چو شد پرداخته در سلک [illegible]   مسجل شد بنام شاه آفاق
[illegible]   گر بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی چیند درین باغ   بنام شاه آفاقش کند داغ

در مدح دعا قزل شاه گوید

[illegible]   [illegible] شاه [illegible] ازین بنده خشنود
شنیدستم که [illegible]   که با یوسف [illegible]
جهان [illegible] دل   گر از تیمار کار خویش رست
[illegible]   [illegible]
چو دادندی [illegible]   رخ از شادی شدی چون نوبهارش
[illegible]   [illegible]
مباد این درج دولت [illegible]   [illegible]
[illegible] عالم افروز   شبش معراج باد و روز نوروز
[illegible]   [illegible] بستان [illegible]
[illegible]   مباد از [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
یتیم [illegible] باد [illegible]   [illegible] زندگانی [illegible]
[illegible]   مبارک [illegible]

کلمه چند در عشق گوید

مرا چون [illegible]   بر آورد از [illegible]
که بشتاب ای نظامی [illegible]   فلک [illegible]
بهاری نو [illegible]   سخن را [illegible]
درین منزل [illegible]   درین پرده [illegible]
[illegible]   سر انداز [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بدین [illegible]
تخت آهنگری [illegible]   بس اگر صیقلی [illegible]
سخن کان [illegible]   [illegible]
سخن را سهل باشد نظم دادن   بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی گو   یکی را صد مکو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون [illegible]   ز [illegible] بفرق [illegible]
چو خون در تن ز عادت بیش گردد   سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند   که در بسیار [illegible]
ترا بسیار گفتن گر سلیم است   [illegible]
سخن گوهر شد و گوینده غواص   بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر [illegible] استادی [illegible]   گر قیمت مندی گوهر شناسد
[illegible]   [illegible]
اگر هشیار را [illegible]   جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]
بغفلت برمیاور [illegible]   مدان غافل [illegible]
فضیحتهای هاتف [illegible]   چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در ان خلوت که دل [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو شد [illegible]   جز [illegible]
اگر چه در سخن کاب حیات است   بود جایی [illegible]
چو [illegible] راستی را [illegible]   [illegible]
ز گر گویی سخن را قدر کم [illegible]   [illegible]
چو صبح صادق آمد [illegible]   جهان [illegible]
چو سرو از راستی [illegible]   ندید [illegible]
مرا چون مخزن الاسرار گنجی   چه باید در هوس [illegible]
[illegible]   [illegible]
ولیکن در جهان امروز کس نیست   [illegible] هوس [illegible]
هوس [illegible]   هوسناکان [illegible]
جهان [illegible]   که عقل [illegible]
نه در شاخی [illegible]   که روی [illegible]
حدیث خسرو و شیرین نهانست   وزین [illegible]
اگر چه [illegible]   عروسی [illegible]
[illegible]   که در [illegible]
[illegible] کهن [illegible]   مرا این [illegible]
[illegible] این کشور [illegible]   مرا [illegible]
نیارد در قبولش [illegible]   [illegible] عشق [illegible]
نه پنهان [illegible]   اثرهایی [illegible]
اساس [illegible]   نشان [illegible]
منهور [illegible] فرهاد [illegible]   نشان جوی شیر و قصر شیرین
[illegible]   بنای [illegible]
حدیث [illegible]   جهان [illegible]
[illegible] حکایت شرح [illegible]   حدیث عشق [illegible]
که در شصت [illegible]   [illegible]
بعشق [illegible]   سخن [illegible]

[illegible] چه دانا که شد آغاز   گره فتح بیت گنج گوهر را باز
دران جزوی که ماند از عشقبازی   [illegible]

در سبب نظم کتاب گوید

مرا کز عشق به ناید شعاری   مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد   جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است   همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی   همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم   که بودی زنده در دوران عالم
دلی کز عشق شد خالی فسرده است   گرش صد جان بود بی عشق مرده است
اگر خود عشق هیچ افسون نداند   نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون خر به خورد و خواب خرسند   اگر خود گربه باشد دل در او بند
به عشق گربه گر خود چیر باشی   ازان بهتر که با خود شیر باشی
[illegible]   بمعشوقی زند در گوهری چنگ
مغناطیس اگر عاشق نبودی   بدان شوق آهنی کی ربودی
[illegible]   قدم در عشق نه کو جان جان است
هم از قبله سخن گوید هم آنجا   [illegible]
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه   نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند   نه آهن را نه که را میربایند
هر آن جوهر که هست از عهد اول   همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد   زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر   بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند   حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش   بعشق است ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم   دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم   خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را   صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی   بجز خوش خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این ار بد نویسند   بمن بر کرده خود نویسند
دران مدت که من در بسته بودم   سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی از صبح ملایک میدمیدم   گهی بر سیر کواکب میدویدم
یگانه دوستی بودم خدایی   [illegible] کرده با جان آشنایی

[illegible] گوید در نظم داستان

تعصب را کمر دربسته چون شیر   شده بر من سپر انداخته شیر
در دنیا بدانش بند کرده   ز دنیا دل [illegible] سنگ کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر   بنغره نقره زد بر حلقه در
در آمد [illegible] گرفته سر گرفته   عنایت بخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی   که در ملک سخن صاحب قرانی
[illegible]   [illegible]
در این دوره [illegible] بی معانی   برآر از استخوانی روز [illegible]
چرا چون گنج قارون خاک بیزی   ز استاد سخن گویان دهری

در توحید آن کاوازه داری   چرا ای پر مغاز آوازه داری
ز شورش کردن آن [illegible]   ز ترش رویی نکردم هیچ کارش
وزان دیباگری بستم طرازش   نمودم شیشهای دل نوازش
بد و گفتم ز خاموشی چه جویی   زبانت گو که آهستی بگوی
چو بشنیدم ز شیرین داستان را   ز شیری فرو بردم زبان را
[illegible] گشادی   تماشا کن چو بنیادش نهادی
چرا گشتی درین بیغوله پابست   چنین نقد عیاری بر کف دست
فرس بیرون فکن میدان فراخ است   تو سر سبزی و دولت سر فراخ است
همایی کن زر افکن سایه بر کار   ولایت را بخندی چند مگذار
دو منزل گر شوند از شهر خود دور   نه بینی هیچ مشعل روشنی و نور
یکی از یک مکان ستانند هر کس وام   مگر قرصی که بر خورشید شد نام
چو تو جایی نهادی پای در دست   بکنجی هر کسی گرد سر خویش
ببندی گفتم ای بخت بلندم   ز تو وقتها [illegible] گوسفندم
بکشوی چینم آتش پرستور   که من خود چون چراغم خوش نسوز
[illegible] بر رو کشیده   بر داری کلابی در دمیده
فلک در طالع شیری نهادست   ولیکن شیر [illegible] چه سود است
نشاط آتش ازین بود آن [illegible]   غروری گز جوانی بود بر رفت
چو عمر از چهل گذشت و یا خود از بیست   نمی شاید دگر چون غافلان زیست
[illegible] نباشد تن درستی   بهر کنجی بدیده طبع سستی
بهشتاد و نود چون در رسیدی   بسا سختی که از گیتی کشیدی
سخن دانان دلت را مرده دانم   اگرچه زنده خوانان زنده خواند
ز شیرین کاری شیرین دلبند   فرو خواندم بگوش [illegible]
چو صاحب دیده دید آنش الهی   فرو ماند از [illegible]
[illegible] تسلیم گفت ای من غلامت   زبانم وقف بر تسبیح نامت
چنین بحری تو دانی یاد کردن   [illegible]
دریغا کش ز دولت یار بادی   برومندی و برخوردار بادی
رکاب از شهر بند گنجه کش در   عنان شاهی [illegible]
زمانه نغز گفتاری ندارد   وگر دارد چو تو باری ندارد
چراغی گران دو دیده [illegible]   بدیده ابر آید در خاک خویش
تو آن خورشید نورانی نبایی   [illegible] روشنایی
درختی بادیه گر عود باشی   رطب در [illegible]
همه آفاق نه شاید حصاری   همه اقلیم سخن پیدا سواری
مده دم تا چراغ من نمیرد   که در موی دم عیسی نگیرد
من آن شیرم که گر بر من زنی چنگ   زنانم ورکنیم گرد جهان تنگ
نه بینی جز هوای خویش قدم   بجز بادی نیابی در برودم
نه آن شیرم که با دشمن برآیم   مرا آن به که من با من برآیم
حدیث کودکی و خودپرستی   رها کن کان خماری بود دستی
نشاط عمر باشد تا چهل سال   چهل چون پا شد فرو ریزد پر و بال
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار   چو هشتاد آمد افتاد [illegible]
واز آنجا گر بصد منزل رسانی   بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز   بیاید رفت ازین کاخ دل‌افروز
بوقت خوشدلی چون شمع پر تاب   دهن پر خنده داری دیده پر آب
چنان بهتر که خود را شاد داری   در آن شادی خدا را یاد داری
چو صبح آن روشنان کز ره رسیدند   که برق خنده دارد بر لب شیشه
چو بی گریه نشاید بود خندان   وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی   گرت یک گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از خنده خالی   بخندان سنگ دستی را بنالی
نه بینی آفتاب آنجا [illegible]   ازان خندد که خندانید جهان را

آغاز داستان

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد   که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی   بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد   براد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت   دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نبد در جهان فرزندی [illegible]   بقربان از خدا فرزندی [illegible]
[illegible]   ز[illegible] داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی   چراغی روشن از نور الهی
[illegible]   [illegible] تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش   نهاده خسرو پرویز نامش
در آن [illegible] نام آن شهزاده پرویز   که بودی بر دل هر کس دلاویز
رخی از آفتاب آسوده کش تر   شکرخنده لبی از صبح خوشتر
گرفته در حریرش دایه چون مشک   چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل [illegible] شکر [illegible] شیر دیدند   بشیر و شکرش می‌پروریدند
به بزم شاه [illegible] آوردند دست   بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان کشیدند   جهان از دوستی در جان کشیدند
چنین تا شد گرامی [illegible] سالار   ز مشک انگیز [illegible] کلاه کلاهدار
جهان مشهور شد در خوب رویی   که چون یوسف [illegible] کویی
پدر تربیت گری آموزگارش   که تا ضایع نگردد روزگارش
برین گفتار هم [illegible]   که شد در هر هنر چیره هنرمند
جهان [illegible] در سخن شد در معانی   گهر [illegible] گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی   سخن با او [illegible] گفتی
چو از باریک بینی موی میسفت   بباریکی سخن چون موی میگفت
چو در ده سالگی [illegible]   [illegible]
بسر پنجه شدی با پنجه شیر   ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را   بنیزه حلقه بر بودی زره را
در آن آماج کو گردی کمانگیر   ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کسی کو دید [illegible]   کمانش [illegible] بجای کشیدی
زده در سرش [illegible]   ز نه [illegible] قبضه [illegible] بود
[illegible] بوی دیو [illegible]   [illegible]
چو برق [illegible] نیزه بر سنگ خارا [illegible]   نشان در سینه خارا نشاندی
چو عمر بچه چارده سال   برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جنبشهای نهانی   حساب نیک و بد [illegible]
زمین چون [illegible] در زیر پایش   فلک را چون که بنمود راستش
طلب کردش بخلوت شاهزاده   زبان چون تیغ هندی بر گشاده
دل روشن بتعلیمش برافروخت   وا ز او بسیار حکمتها در آموخت
باندک عمر شد دریا درونی   بهر فن در که گشتی ذوفنونی
چو پیدا شد بران چابک‌سواری   نشانهای ایران گرد بر کار
جهاندار از جهانش دوستر داشت   جهان چون جان ز جانش دوستر داشت
منادی راند او فرمود در شهر   که وای آنکس که او بر کس کند قهر
وگر کس روی نامحرم ببیند   و یا در خانه ترکی نشیند
چو شه در عدل خود بنمود چستی   پدید آمد جهان زان درستی
بزرگ امید مردی بود دانا   بزرگ امید را زو عقل توانا
بدست آورده از راز نهانی   کلید گنجهای آسمانی
جواهر جست ازان دریای فرهنگ   بچنگ آورد و زد در دامن چنگ
ز بر کار زحل تا مرکز خاک   فرو خواند از فهرست‌های افلاک
دل از غفلت با آگاهی [illegible]   قدم بر پایه [illegible]
ز خدمت خوشترش نامد جهانی   نبودی فارغ از خدمت زمانی
ز بهر جان [illegible] از پیش آنچه شاه   ز هر دوستی [illegible]
اگر اسپی رود در کشتزاری   [illegible]
سیاست را ز من باشد سزاوار   بدین سوگند [illegible]
خرابی داشت از کار جهان دست   [illegible]
قضا را از قضا یکروز شادان   بصحرا رفت خسرو [illegible]

سیاست نمودن هرمز خسرو را

تماشا کرد و جهد افکند بسیار   دگر چون هم ز دور آمد بدیدار
بگرد آن [illegible] ده سبزه نو   بران سبزه بساط افکند خرم
[illegible] از نشاط نیزه [illegible]   جهان تا پشت بنمود این گل [illegible]
چو خورشید از حصار لاجوردی   علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در [illegible] سوخت   علم را میوه دید و جز میوه [illegible]
عنان یک رکابی [illegible]   دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت [illegible]   چو نیلوفر به سر تکیه بر آب
ملک زاده در آن خرم [illegible]   ز نرگس مستی در مجلس بیارست
نشست آن شب [illegible]   صبوحی کرد با [illegible]
[illegible] راز پر خنده [illegible]   تهی جان و جهان از [illegible]
بلحن ارغنونی گوش میکرد   شراب ارغوانی نوش میکرد
مغنی هر خروش آورده   غزلهای دری انشا کرده
[illegible] سماع خوشتر از نوش   [illegible]
ملک [illegible]   ز تاب آتش تر مرغ بر شد
ببستی شبی چون نار دانه   فرامش کرد [illegible] زمانه
مگر [illegible] بدلکامی   دهن بر کشته زد صبح الهی
و زینت [illegible] خوشتر از قند   ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحر گه آفتاب عالم افروز   [illegible]

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش هرمز

در خواب دیدن خسرو انوشیروان را

حکایت کردن شاپور از شیرین پیش خسرو

تعریف شبدیز

عاشق شدن خسرو بر شیرین و فرهاد

[illegible]

رفتن شاپور بطلب شیرین

[illegible]

دیدن شیرین صورت خسرو را بار اول

[illegible]

[illegible]

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

[illegible]

دیدن شیرین صورت خسرو بار سوم

[illegible]

حکایت کردن شاپور با شیرین

تن شیرین گرفت از رنج سستی — گر آن صورت نه دادش کس درستی
بر آمد ناگه آن مرغ فسون‌ساز — نشان آشنایی دادش از دور
شاپور آن طلسم اورا بنهاد — وزین در قصه با او برگشاید
نگه کرد اندر این صورت — بگوید حال صورت با گشاید
چو شنید آن سخن شاپور — چنین سحری کی دشوار باشد
... — بگشتند ایچ از گنبد شنیدند
... — در افکنده بکوه آواز خلخال
... — بهر گیسو چو مشکین تو بهار
... — بریشم گنبدان در داد آواز
... — در رنگ آوردن آنجا کی دید

یاری جهانت بجود پرواز — چو شیرین دید در سیمای شاپور
نقط زد بر کاغذ نهاد — اشارت کرد کان مرغ را بگیر
چه آیین دارد و ... — پرستاران بر فتن راه رفتند
بدل گفتا که نجم گشت بیدار — اگر اقبال خسرو یار باشد
و کرامت از پیر پاکی — پرستاران بر شیرین رفتند
ذکری در جگر خونش ... — روانه شد چو سیمین کوه در حال
... چون سهی سروی خرامان — بر و بازو چو بلور ...
چو در یا گوش بر گوهر نهاده — لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
مکن بکام یکدم مرا باش — جوان ... ساز آواز شنید
پری بنشست و او را نشاندند — بپرسیدش که چونی وازکی ای
گرستم ... و بسیار دیده — خدا از هم نشینیم ...
خبر دارم ز هر ... — چو شیرین دید ...

[illegible] بر لعا دیه | بنو بنگاه فرمان استاده
همین بانو برش میل بود | زخود دراونه کس را بر فزود
[illegible] خواب این جا را بود [illegible] | گر بودی باری از دستش جره
بدیشان گشت اگر ما باز کردیم | وگر با ایشان همرا کردیم
[illegible] که در هیچ آب خوردی | بیابم ار پی شبیهه کردی
نشاید شد بی مرغ بریده | ز دنبال شکار دام دیده
[illegible] | [illegible] اید اگر با حلالی
سپه چون باغ با گوشه [illegible] | بر از فرمان پری کاری [illegible]
در آن سوی دگر [illegible] | جهانرا بی نوشت از [illegible]
چو سیاره شتاب آهنگ [illegible] | [illegible]
[illegible] غلامان | [illegible] شده دهبده [illegible]
بنود ایمن ز دنبال نگاه [illegible] | بکوه و دشت [illegible] شد راه
[illegible] | [illegible]
نشان می جست [illegible] | چو ماه چارده شب چارده روز
[illegible] | خبر پرسان خبر پرسا [illegible]
نگاور دست برد از بادی [illegible] | زمین را دور [illegible]
[illegible] | نیابی خواند حرف [illegible]
هزاران نرگسی از [illegible] | فرو شد تا بر آمد [illegible]
[illegible] | در [illegible] آب حیوان چشمه [illegible]
ز شرم آب آن رخشنده خانی | شده در ظلمت آب زندگانی
[illegible] | غبار از پای تا سر [illegible]
بگرد چشم جولان [illegible] | ده اندر ده [illegible]
فرود آمد [illegible] | در اندیشه [illegible]
چو مقصد چشمه گرد [illegible] | فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شور [illegible] | نفیر از شوری کرد [illegible]

[illegible]

نفرزیم نگردد خشک از چون / تر از نیم بر زرین چون بودن
برون آمد گلی از چشمه آب / نمیدانم که پیدا از کجا گشت آب
کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
اگر نزدیم کردو او از بر کرد او / چو بخت آید ترا بر ره بگردان
که این دیو طبیعت را برین داشت / [illegible] کمتر شد گذاشت
همه جای شکیبایی سود داشت / جز ازین کیمیا که جسم از من ربود آب
چو برق از جان چراغی برفروزم / سبک خاتم را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / بیایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت پس کر آن هند و وجود / که چون بالی بیابی زود خود رود
درین باغ ازان گل سرخ گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چند آن [illegible] / که یارب یار بی همراز سویی
مگر کاسوده تر گردم درین درد / شود آتشم لختی شود سرد
کسی کانکو ز خون اکسیر گردد / کی آسوده شود تا خون نگردد
زمانی گشت گرد چشمه نالان / بگرید دست هار چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان پیرو روان [illegible] / ز سر و ش آب وار گل [illegible]
بهی سرو ش قیامت کرده چالاک / شده ازان جنبش [illegible]
بدل گفتا گرین ماه آدمی بود / کجا کار قدم ماهش تر می بود
وگر بود او پری شوار باشد / پری در چشمه بسیار باشد
بگرس شوان نمود این داوری را / گر خسرو دوست میدارد پری را
بحت مرغ آبی بازگی شد / پری با آدمی همسازگی شد
هم زین نگار کای برگزیند / پری پیوسته از مردم گریزد
سلیمانم بیاید نام کردن / بس انگه پری آرام کردن
سلیمان را مسلم بود این کار / نه خسرو را که از جان کشد بار
دلی هم چون جگر دارم پر از خون / سلیمان گشتم [illegible] چون
کجا شاید نمود این قصه باز / گر با وردار دار می این چنین باز
زند هوشم [illegible] چیران بنامد / دران بازیچه سرگردان بماند
فلک خبرش بره آورد خشتاخت / چو مست عشق بد بازی غلط باخت
بدل اندیشه آگاه می برد / چو ستان زن خیالی ز راه میبرد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد / گر از جوی جگر بر آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کردن / بجز اندوه جان و غصه خوردن
ازین اندیشه لختی بازگشت / نگاهبانی [illegible] دل بر داشت
بنومیدی دل از [illegible] برداشت / پی دلاک در من راه بر داشت

رسیدن شیرین [illegible] بمشکوی خسرو و دیدن کنیزان

فلک چون کار سازی نهانی / نخست از رنج بر دش یاد خوابی
اگر خاری و خسکی در ره خاید / نخست از پرده باز نهانی
به تنهایی چو کنجی داد خواهد / بسالی دوری خوش آمده بود
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت / گل [illegible] در غنچه کرد آغاز
بیاید ره دوری و درازی چند / ز نرگس دیگی در بی مبتلا گشت

بپرسش از درگاه پرویز / بمشکوی هوایی راه شد تیز
فرود آمد [illegible] / درون شد باغ از خسرو داد
چو دیدند آن شکر خایان یک تن / کزین یک شد از عجب لبهای شیرین
بپرسیدم خسروی بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
همی گفتند خسرو با نکویی / بآتش خوانش خوش گویی
بیاوردند آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش
بپرسیدند حال او دوبین گرفتند / نشاندش باز پرسیدن گرفتند
که جویی وز کجایی وز چه نامی / چه اصلی وز چه مرغی وز چه دامی
پری چارخ زان بیان برنگیزد / دو دیده چند ازان بستر بتر ریزد
که شرح حال من [illegible] / بکاخ آرایش [illegible]
چو خسرو دشتبان [illegible] / شماران کو وگیند زین قصه کاه
ولیکن آب را دارند آتش / که [illegible] این آب [illegible]
جو بر گشت این سخن مهمان طناز / نشانه دندان کیر آتش بعضه
فشاندند آب گل بر چهره ماه / [illegible] آب [illegible]
دگر گون زیوری کردند سازش / ز در پسته بر دیبا طرازش
کل وصلش باغ [illegible] بشکفت / فزود آسوده و [illegible]
چنین اندیشه میبود اول [illegible] / که [illegible] گویی جهت روز
اگر چه دم بدم [illegible] میخورد / بیاد رویی [illegible]
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکر لب را کنیزان [illegible] / گریز از [illegible]

رسیدن [illegible]

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز نومیدی دلش رنجور [illegible] گشت
دگر ره شادمان می با امید / ز چشم آب ریز [illegible]
بهر منزل که از جادو [illegible] گشت / شکر خورشید [illegible] با سایه
چو کس بر جی ز کوهستان [illegible] / که بر ماند هنوز از کوه خورشید
چو منزل [illegible] ره برشد [illegible] / زر و دیبا بجنت میکشیدند
سوادی بد چو نزهتگاه جمشید / نسیمش نرم بانان زا خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند / بودی صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودی / درخشش ارغوان و سبزه [illegible]
همه فصلش چو [illegible] جلالی / ریاحین چند و انواع [illegible]
بتانی دیده بزم افروز دلبند / بروشن روی خسرو ارزومند
فرود آمد بدان گلزار [illegible] / بهشتی دیده [illegible]
خوش آمد با بتان نوش لبانی / مقام افتاد و [illegible]
شهنشه را نشاطی دست آمد / دران جا یک دو هفته [illegible]
در انجا مجلسی نو ساز کردند / نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعل گون افکنده در جام / بپایان کرد جام از صبح تا شام
[illegible] / نکه [illegible] دل [illegible] در بند
اگر چه با طربی می بود و با جام / دلش [illegible]
[illegible] چند ازان [illegible] / چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
وزانجا سوی موغان میرفت / ز موغان سوی [illegible]

همین با نو [illegible] / بخدمت کردن شاه از بشتافت
پیاپی ساخت با برگ و نیازی / باستقبال شاه آورد پرواز
گرامی تر ز لعل افسر [illegible] / فرستاد او ز آداب سوی [illegible]
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
[illegible] نخت [illegible] / نشست او [illegible] اوستاد
شهنشه باز پرسیدش که چونی / کرا دست تو [illegible] رهنمونی
بهانه [illegible] آورد [illegible] / مبادت در دو [illegible]
همین با نو [illegible] / [illegible]
[illegible] / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بران طالع [illegible] / [illegible]
[illegible] / روان میکرد هر دم تحفه نو
بدان [illegible] / ندیدند آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که [illegible]
[illegible] خط نو دمیده / بسی دل را چو طره پر بریده
بساط شه ز [illegible] غلامان / چو باغی پر سهی سرو خرامان
[illegible] در کام هر کس / بو لالای بر آمد نام هر کس
برامش ساختن [illegible] کار / [illegible] منع شد بار
همیشه [illegible] / بخسروکش ما را حاجتی هست
که دار الملک [illegible] را نواز / زمستانی هوایی خیش سازی
هوایی گرم [illegible] آن طرف را / [illegible] بود آب و علف را
ریاحین زمینش گسترده / درخشش سر بکیوان بر کشیده
زمینش سبز باشد چون [illegible] نو / همه سروش جوان [illegible]
درخت جویبارش ارغوانست / درانجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصلش چو [illegible] نو بهار است / مقام مجلس و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / [illegible]
ملک [illegible] لب چون گل [illegible] / [illegible]
اجابت کرد خسرو [illegible] / تویی رو [illegible]
همین با نو [illegible] / بدل خرم [illegible]
[illegible] / سوی باغ سپید آمد روا رو
وطن خوش بود [illegible] / ملک را تاج و تخت [illegible]
[illegible] / گرفتند آن هوا را [illegible]
همین با نو بدرگاه جهانگیر / کمر داز پی خدمت هیچ تقصیر
شب انجا روز و شب [illegible] / [illegible] شیرین همی خورد

ساختن قصر شیرین در مداین

[illegible] / ز بیرون رفتن خسرو خبر داد
گر از بیم [illegible] سوی [illegible] / [illegible]
بس از ماهی که آسایش [illegible] / که کارش [illegible]
چنان ماهی [illegible] / [illegible]
[illegible] دلش زان [illegible] / [illegible]
زبی صبری [illegible] / [illegible]

حقیقت شد ورا کان یک سواره / که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن [illegible] / فرو خورد این سخن [illegible]
صبوری کرد روزی چند در کار / [illegible]
که گرچه با شما عشرت فرایم / نمی باید درین آبخور مقام
مرا قصری بباید مرغزاری / بیاید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گلی سرخ گل زرد
بدو گفتند [illegible] / که ای شمع بتان چون شمع [illegible]
ترا [illegible] جایی / [illegible]
اگر فرمان دهی [illegible] / بکوهستان ترا [illegible]
بگفت آری بیاید [illegible] / چنان قصری [illegible]
کنیزانی [illegible] / بخلوت [illegible]
برو کشتند جایی استاد دانا / مهندس پیش [illegible] کاری توانا
[illegible] / دلی ز اندوه و غم [illegible]
[illegible] / ز کوهستان [illegible]
چنان در سحر کاری [illegible] / [illegible]
زمینی را گر نکو [illegible] / هوا [illegible]
فلک را [illegible] / بماند تا قیامت [illegible]
همه میلش بکوه و غار باشد / ندیمش گرگ و شیر و غار باشد
زما قصری طلب کرد آنجا / [illegible] بود هوا
مقامی [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز جادو [illegible]
[illegible] / هوایی [illegible]
بساز این جا چنان قصری [illegible] / زما در خواست [illegible]
بس انگه [illegible] / وجوه خرج داد [illegible]
جو [illegible] شاد گشت [illegible] / جهان تا پای شد [illegible]
طلب میکرد جایی دور از انبوه / [illegible]
بدست آورد جایی گرم و [illegible] / کز و [illegible] شود در هفته [illegible]
بر انجا رفت و خود در کار [illegible] / [illegible] در جهان قصری [illegible]
[illegible] / که شیرین [illegible] تلخی نسازد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او [illegible] / خیانت کاری [illegible]
دران زندان سرای [illegible] / جو [illegible]

باز آمدن شاپور بارمن

[illegible] / [illegible]
بکام دل نشسته شاه [illegible] / در دل بر دو عالم پیش کرده
[illegible] / [illegible]
مغنی زار [illegible] / جو جفت [illegible] داده [illegible]
[illegible] بهشتی / روان کرده [illegible]
[illegible] / زبرده [illegible] ساز داد

[illegible]

دو ابرو پیش به هم پیوسته چون نون
چو دیدم کان صنم را طبع شد از آن
چو برگفتم خصالیهای شه را
رونده ماه را برجست بر شک
چنان دانم کزان تلخی کشیده
سپاسش طرز از آتش گرم
[illegible]

بگوی ملک با شه رسیده
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
چنان کز شاه خسرو هیچ نشنفت
با قصای مداین کرد پرواز

شه از دلدادگی در بر کشیدش
حدیث چشمه و شستن باده
ملک نیز آنچه از دیده دیده
قرار آن شد که دیگر باره بود

رفتن شاپور به مداین به طلب شیرین

بهین روز که آن روز خوانست
نه هفت از زندگی چون شیر شکار

[illegible]

[illegible]

نشستن خسرو بجای پدر و بردن شاپور شیرین را

[illegible]

آوردن شاپور شیرین را از مداین بار دیگر

[illegible]

شنیدن خسرو که مریم [illegible] در ایران

[illegible]

[illegible]

گریختن خسرو از بهرام و رفتن

[illegible]

ایمن خسرو و شیرین یکدیگر را در نخجیرگاه

[illegible]

مهین بانو بآزرم جست آنگاه خوبان / ازان پیروزوان خورشید رخشان
یکی کش گر هست این شاه و روزی / گر دستش سال و مه با شکر در زیر
چو نام یکدگر هر دو شنیدند / یکی آه از دل و جان برکشیدند
طریق دوستی را ساز جستند / زیکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشت از ساقی بر بر گذشتند / زمین را از اشک در گوهر گرفتند
بآیین بر پرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار به اندیشه کردند / بهم گفتش صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر تاز سوابق / پری رویی رسید از هر کنار آنج
مهین چون شیر را دید آن نگاران / قران کرده دو برج عشق بازان
ملکنده عشق شان آتش [illegible] / فرس در زیر شان چون خر بگل در
در ایشان خسروی شد همراهی جست / که خسرو را ز شیرین باز جستن
خبر داوند موری چند پنهان / گران انتیس شد ویس سلیمان
ز هر سو لشکری نو در رسیدند / بگرد هر دو صف بر برکشیدند
چو شکر جسته بر پره کوه / زمین بر گاو پی نالید از انبوه
بکرد دلگشی شیرین کای خداوند / زمین چون من هزاران بنده دارند
زناجت آسمان را هر جنبی / زمین را زیر تخت سربلندی
اگر چه در سپاه هفت کشور / جهان خاص جهاندار است یکسر
بدین ارزد یکی از گنجینه شاه / وثاقی هست ما را رهگذرگاه
اگر شیرین بشد ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جا در ذیل
ملک گفتا چو مهمان بی عزیزی / بجان آیم اگر جان می ستیزی
دگر ره کرد شیرین هم سپاسش / شکر ریزی یا چگونم بی قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / برابر بی عرض شاهنشهی تافت
برون آمد ز دروازه بهیکل / باستقبال شاهنشاه یکمیل
برابر باز شد با رکاب اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود ازان فردوس شاخی
پیرای پرسیدش سرفرازی / دو میدانش فراخی داد در ارض
نثار آورد پیش [illegible] خوان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نجنبد ازش خوبه بیش گرد / که بود آن در جهان بر خویش گردد
ملک را هر زمان در کار شیرین / چو دهقان دانه در کاری برین
چو جان شیرین شدی تا شیرین / زگل کرده [illegible]

سوگند دادن مهین بانو شیرین را در خویشتن داری

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود دامن بخاک
مهین بانو چو پایی در کنار داشت / زحال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه ازان دیدار کش / کر چون سازد بخاشاک آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان [illegible]

یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو و مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش ساز تو / صلاح از جمله برابر تو
جهان زاز جهانت روشنایی / جهان در پناه پارسایی
تویی از تخمه دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو گنجی سر بمهر نابسوده / بروی نیک جهان نازموده
جهان پر زیرکان دانند [illegible] / بود در دیدن و پایوب [illegible]
چنانم در دل آید کز جهانگیر / بپیوند تو دارد آرزو تیر
گراین صاحب جهان دل داده است / شکاری پیش شکوه [illegible]
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش / نباشیم گوشش ارایی بر فریبش
که مردان حیلها بسیار دانند / همه وقتی فسون برکار دانند
نباید کز هوس شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد ز درپیش
تو گر چه پارسا و نیکنامی / وگر چه با جمال و با نظامی
ببینی از طریق پارسایی / زبان دارد بکار [illegible]
جهان نازی بارخ خورشید نورش / که پیش انتهان حسنی در شور کش
چو تو در گوهر خود پاک باشی / بجا [illegible]
وگر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم غافل و هم پست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی / برستی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز مهرت سیر گردد هم [illegible]
چو ویسه سرکش در عشق یاری / چو لیلی پاک شو در [illegible]
نباید در هوای دل شتابت / عنان دل بدست دیو دادن
رخ نامت بجنگ ننگ [illegible] / وگر چه عاشقی آهسته [illegible]
بپیش هر که باشی ناتوانی / بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم دو نه از شش خورشید بیند / همه شکر لب و زنجیر موبند
دلش چون زان همه خوبان بخندد / چگونه بر یکی گل مهر بندد
بلی گر دیت بر گوهر نباید / پر از گوهر خویدن بر نشاید
چو بیند یک عهد و ننگ تمامت / زمن خواهد بناموسی تمامت
فلک بر بار سایی بر تو گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
از و کمتر نه در پادشاهی / خزینه از حق و اسباب شاهی
وگر او ماه است ما نیز آفتابیم / ورا کیخسرو است افراسیابیم
نباید کر ترا طفلی شمارد / بسان غافلان در دست آرد
اگر در دست او فرسوده گردی / بدین پاکی بننگ آلوده گردی
اگر چه شاه خسرو بی نظیر است / رخش مانده بدر منیر است
ترا باید که عقل و هوش باشد / بخوبیت نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردان چون زلیخا / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
بسی مردان شدند مردی نماید / زن آن به کش جوانمردی نماید
بساگل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زنا شویی به از معشوقه بازی

اگر چه نوبخبر و مهربانی / من آنچه گفتی گویم تو دانی
ولیکن گفت من با این درازی / همه بازیست پیش عشقبازی
گر این بهتر ابا شی خوبدار / نباشی در بلا و غم گرفتار
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد این پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان شد / گر او را نیز در خاطر چنین بود
بهفت و رنگ روش خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند
بماه و آفتاب چرخ گردان / به بهرام و بتیر و جرم کیوان
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد بجز جفت حلالش
چو بانو دید کز سوگند خواری / برید آمد دلش زان استواری
رضا دادش که در میدان و درگاه / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاد شیرین با نگیرا / شده حمرا دو دست [illegible]
دگر روز اینکه از صبح جهانتاب / طلیعه لعل بر لولوی خوشاب
بزک داری ز لشکرگاه پر شد / عنان افکند بر پیش و نامید
عنان عنبرین را ساز کردند / جهان انجم گری آغاز کردند
چو شیر باده آن [illegible] / سوی شیرین شدند آشوب [illegible]
بدری سهیلی آسمند باری / تیرانداخش رستم سواری
بچوگان خود جهان چالاک بوده / که گویی از چه کردون [illegible]
خدنگ ترکش [illegible] / چو سروی در خدنگ زین نشسته
همه بر رخ فرو هشته برقع / روان گشتند سوی صید شاه
برون شد حاجب شاه بار داد / [illegible]
نوازش کرد شیرین را [illegible] / نشاندش پیش خود بر جایگاه
چو دید الحق بتانی خوب و دلبند / شراب پر شکر شد بی [illegible]
وزان غافل که زور و زهره دارند / بمیدان سواری بهره دارند
زهر سو [illegible] / بر هفت سوی میدان [illegible]
چو در بازی که میدان [illegible] / پری رویان ز شادی [illegible]
روان شد هر مهی چون آفتابی / بدید آمد زهر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان [illegible] / چمن را فاخته و صید را باز
بشیرین گفت شاه [illegible] / درین پهنه زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند / شکر [illegible]
زچوگان گشته بستان [illegible] راه / زمین ز ان پره صندل بود در ماه
بهر گویی که بردی باد از ان [illegible] / شکستی در کرباس [illegible]
زیکسو ماه بید با تیز [illegible] / زدیگر سو شده و مهرش [illegible]
گوزن و شیر بازی [illegible] / تذرو و باز غارت می ربودند
گهی خورشید بردی گوی از ماه / گهی شیرین گرو دادی [illegible]
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
[illegible] / چو روز و شب همیکرد [illegible]
وز آنجا سوی صحرا ساز کردند / بصید انداختن جولان [illegible]
نجنبد آن همه [illegible] / [illegible]
بنوک نیزه با هر یار [illegible] / نیستان کرده بر گوران زمینی

بزخم تیر بر خاتون سواری / فرو دوخته ز آهو مرغزاری
فلک زان ماده شیران شکاری / سکونی مانده در جائی سواران
که هر یک بود در میدان تکاپی / به هوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی / گران صیدش [illegible]
سرین و چشم آهو دید ناگاه / که پیداش بصید افکندن شاه
غزالیست شمشیری گرفته / بجایی آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر بر دار جهانگیر / جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
چو طاوس ملک بر تخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد [illegible]
شدند از جلوه طاوسان گسسته / بپر زاغ نر زنجیر بسته
همه در آشیانه بارخ [illegible] / ز زنخ [illegible]
دگر روز استان [illegible] / ببرگاه ملک صف برکشیدند
جهان جو کان و گوی آغاز کرده / همان نخجیر کردن ساز کرده
درین کردند عمری با [illegible] / وزین جوفت بجکنند مدت [illegible]
ملک فرصت طلب میکرد بسیار / که با شیرین کند یک نکته [illegible]
نیامد فرصتی با وی هم [illegible] / که در بند توقف [illegible]
شبانگه کان شکرلب بارگشت / همای عیش بی پرواز گشت
شهنشه گفت کای بر نکوان شاه / جهان چشم دولت را نظرگاه
بپایا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و شب را انده کرم / طرب سازیم و شادی [illegible]
اگر شادیم اگر غمگین در [illegible] / نرایم اگر زود [illegible]
جویی پیشم نبین زنهار [illegible] / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم [illegible] / زمین را بوسه داد [illegible]
ملک بر وعده ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی [illegible] / روان شد با پری رویان [illegible]
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و در خدمت ستادند
بپا و شاه میکردند [illegible] / نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است آن می اگر ساقی بماند / کسی کو نیخورد باقی بماند
فرو خوردن [illegible] / فرو خواندند ابیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهار و شراب خوردن

جوانی پر بهشت آسمانی / زسبزه برکشیده [illegible] جوانی
بهارستان [illegible] / سرسبزی درآورد سرگلزار
جوانانرا و پیرا ازادگر یار / بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه کرده / بسا عشق کهن کان تازه کرده
گل از گل [illegible] / زگلها بردمید از خرمی بوت
چو خرم شد بشیرین جای [illegible] / جهان میکرد عهد خرمی نو
خوش خرم [illegible] / بسیاه فاخته برزاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام [illegible] / بنفشه در خمار و [illegible]
گل از شادی علم در باغ میزد / صبا برقع کشاده [illegible]
صلا در داده کار افتاده زیرا / شمال انگیخته هر سو [illegible]
زده بر کاو [illegible]

شقایق مجمره ریز بوی گشته | زمین از نطع شقایق می نگشته
گشاده باد شیرین تا بناگوش | بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
زمرد را بمروارید بسته | هوا بر سبزه گوهرها گسسته
میان سبزه با مادر ببازی | غزال شیرمست از دلنوازی
گرفته هر یکی بر کف نثاری | ز هر شاخی شکوفه نوبهاری
بهر جویی شده آبی روان را | بعطف هم چمن سرو جوان را
شکسته شقایق را داده تاراج | نوای بلبل و آواز دراج
بهر نزهت گهی شاد و دلفروز | [illegible]
بآهنگ رود و رامشگر کشیده | جنیبت [illegible] شهر و دشت
که از باران ضیا [illegible] | [illegible]
بخوزستان شد افغان شکر زد | زبس خنده که لعلش در شکر زد
بتوان کرده خود را پاره پاره | چو گلبن در زرخشی کرد نظاره

ز عشقش لاله پیراهن دریده | سپهی سپه و از جمش قامت کشیده
ز ناف آورده بیرون آبستنیها | نموده ناف خاک آبستنیها
[illegible] | عروس پیکران بر ریاحین دست
ریاحین بر تذروان پرفشانده | تذروان بر ریاحین پرفشانده
ز جان افروخته هر یک چراغی | سپاه سبزه در هر باغ و راغی
قبای شحنه را صد پاره کرده | گل از هر منظری نظاره کرده
خطا باشد خطای عشقبازی | [illegible]
گهی چیدند گل بر کوهساری | گهی خوردند می در مرغزاری
[illegible] نی قند | حلاوتهای شیرین شکرخند
شکرقربان لعل شهدریزش | [illegible]
دواء المسک با بویش هم آواز | مفرح با نسیمش گشته دمساز
[illegible] | [illegible]

[illegible]

دل شیرین ز عشق یار پر جوش
بناز و نوش میکرد آن قدح نوش
می رنگین ز بی طاووس پر باد
لب شیرین ز بی جرعهای [illegible]

نهاده بر کفی پیمانهٔ مل
گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
ازان مینو زده وزان گل خوشی
همی آل حسن دلجوی بر دست

شراب تلخ ده چاشنی انگیز
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه کشته با او کمند [illegible]
گریزد از بوسه بهار افشانی

هم از راه اشارتهای [illegible]
حدیث خویش را با [illegible]
شکر خنده در گوشه [illegible]
بنوک غمزه کشته ای که کشته

سحر شب با پشیمانی [illegible]
بسی شب اندرین اندیشه کرده
ز گرمی روی خیره و خوی گرفته
جسوی خسروی در پای گرفته

که شیرین را چگونه هست با بد
بر آن تنگ شکر چون تنگ باید
نمی افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو اندر پشت [illegible]

دل شاد و خوش [illegible] نوروز
طرب میکرد و خوش می‌خورد باده
چو بر شبدیز شد گلگون خورشید
ستام افکنده چون [illegible]

مه و خورشید دل در [illegible]
بشبدیز و بگلگون بر نشسته
گهی شطرنج گر بسته ز نخجیر
ز مرغ و ماهی افکنده نخجیر

گهی بر [illegible] نوشانوش
جهان پر نوش کرده [illegible]
گهی انوشه سوی [illegible]
تهی کردند دشت از آهو و گور

بدین سان روزها تا [illegible]
گهی عشرت گهی نخچیر کرده
عروس شب چو گیسو افکند بر دست
بشیر آرای انجم طرح [illegible]

عروسیان نیز از [illegible]
بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسیان دگر با او شده یار
همه مجلس [illegible]

شکر بسیار و بادام [illegible]
کبوتر بچه و شاهین بگیرد
همه با یاد خسرو می گرفتند
ببایی خوش [illegible] گرفته

دلی [illegible] دور [illegible]
زمانی نی بی و ساغر [illegible]
می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار [illegible]
می لعل از کف معشوق میخورد
چنان با بسته‌ها در کردن یار
درخت نارون بیخ و بر بار

بدستی دامن جانان گرفته
بدیگر دست بنفشه گل گرفته
گهی جستی بغمزه چاره سازی
گهی کردی [illegible]

گه آوردی [illegible]
گهی کردی بنفشه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتی
گهی [illegible] دل برداد [illegible]

جهان [illegible]
وگر [illegible]

شاد کردن خسرو با شیرین و [illegible]

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز
قدح بر داشته ماه شب افروز

دران مهتاب [illegible]
شده باده روان در سایهٔ بید
سبزه مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه و فراقی

شماره [illegible]
حبابش بر آب [illegible]
ز مستی سروی روان از [illegible]
ز هر سوی شکوفه نوبهاری

یکی بر جای ساقی دف گرفته
یکی چاپک ان برکف گرفته
وشاقان [illegible]
بجای پای ساقی [illegible]

چو دوری چند گشت از جام روشن
گرانی شد هر سری از خواب روشن
حریفان از نشستن بر گشتند
برقص با فلک هم دست گشته

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پخته در خواب
مهیا مجلسی با کرد و اغیار
بنا میزد گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبایی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام
[illegible]

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بره دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عشق شیرین [illegible]
کنون روز از [illegible]

من و تو جز من و تو کیست اینجا
[illegible] بگوی [illegible] اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی [illegible]

بسان میوه دار از بار بر چند
امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر چه خود دلی از سنگ [illegible]
چو آب آبت [illegible]

یک تقاضا باید در پهلوی خویش
جگر با شه ولی از پهلوی خویش
بسا ابر اگر بنده دلم سنگ
ببیشه مانع دهقان [illegible]

بسا شوره زمین گر آبیاری
دهان تشنگان را گرد خاکی
چه باید زهر در جای نهادن
[illegible] نهادن

بترک لولوی تر چون توان گفت
گر لولو را بتری بر توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید
گر چون [illegible] گرگش باید

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز جنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست
کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابانم [illegible]
سگان شاه را [illegible]

منم چندین گره بر زلف خالت
گره بگشای تا [illegible] وبالت
چو نیل خویش را [illegible]
اگر در نیل باشی بازگش یار

شکر پاسخ بلطف آواز داد
جوابی چون [illegible] باز داد
گر فرخ باید از [illegible]
که هم تختی کنم با تاجداری

خوش خود را چنان چاکی نه بینم
گرم تا زینی سواران بر نشینم
نیم چندان [illegible]
که آرم پایی در شیر شکاری

اگر بازیگی مقصود آمد
که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین [illegible]
مرا شکر چاره گر شاه را قند

و زان پس بر عقیقی [illegible]
ز مهر [illegible]
[illegible] سر کشی را رهنمون بود
تقاضای دلش با [illegible] بود

شده از شرم روی [illegible]
خوشا خاکه آرد سرخ گل بار
بهر مویی که [illegible]
هزاران بند [illegible] داشت در زیر

کمان ابرویش کرشمه [illegible]
کرشمه بر [illegible]
سنان در غمزه [illegible]
بهر جنگی درش صد آشتی [illegible]

نمک در خنده [illegible]
بهر لعلی مکن در صد یکی [illegible]
قصب [illegible] نهانست
[illegible] در میانست

ازین سو سلسلهٔ گیسو [illegible]
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد
بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آرا است
چو رخ کرد [illegible] عذر [illegible]
چو خسرو را [illegible]
[illegible]

نمود اندر رخ [illegible] شاه راست
[illegible] سپید آتش [illegible]
بران [illegible]
[illegible]

غلط گفتم نمود [illegible] تخته عاج
گرش را نیز تختی باید [illegible] تاج
حساب دیگران [illegible]
[illegible]

دگر ره [illegible]
از آن دو چشم [illegible]
[illegible] خوبرویان
ز دیده [illegible] دیده جویان

بچشمی طیرگی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز
حسد جان [illegible]
نخواهم [illegible]

چو خسرو دید کان ماه تتاری
نخواهد کرد او را جان سپاری
بگستاخی در آمد کای دلارام
[illegible] یارام

[illegible]
چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مزن [illegible]
[illegible]

ترا این [illegible]
که با [illegible]
وگر خواهی [illegible]
[illegible]

تو نیز [illegible]
ز چاه [illegible]
بدین شیوه اگر [illegible]
صلاح کردن [illegible]

تو خود دانی [illegible]
[illegible] گردن فرازی
دلت گر چه [illegible]
بگو با [illegible]

بگویید دوستم گر خود نباشد
مرا [illegible]
بسی [illegible]
[illegible]

چه نیکو [illegible]
که خود را [illegible]
بد آید فال [illegible]
[illegible]

مرا از لعل تو بوسی تمام است
علامی کن [illegible]
وگر خواهی که این [illegible]
[illegible]

از آن ترسم [illegible]
گر چون من [illegible]
ترا هم چون [illegible]
[illegible]

گرفتم راه دمسازی [illegible]
[illegible]
ندارم زهره [illegible]
[illegible]

بگویم بوسه را [illegible]
لبت را چاشنی [illegible]
بده یک بوسه تا [illegible]
ازین [illegible]

جوابش [illegible]
برابر با من [illegible]
مرا دل نقد آن [illegible]
چو [illegible]

چو بگشایی گشاید بند بر تو
فرو بندی [illegible]
چو سقا آب چشمه پیش [illegible]
ز [illegible]

[illegible] چون آب در تیغ
مرا جایی تو با جای [illegible]
سر زلفت [illegible]
[illegible]

دلم گر برد زلفش دل نواز است
که هندو را ز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مزد
بگیرم دزد را [illegible]

بدزدی هندویست اگر بگیرم
چو هندو دزد نافرمان بگیرم
اگر خود دزد با صد شهر باشد
چو [illegible] باشد

کمند زلف خود در گردنم بند
[illegible]
بشب وصلت [illegible]
[illegible]

حساب حلقه خواهد کرد [illegible]
تویی [illegible]
شمار بوسه خواهد بود کارم
[illegible]

یکی امشب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مکن بازی [illegible]
بمن بازی کن [illegible]
بجان آمد دلم [illegible]
[illegible]

ز جان شیرین تری [illegible]
سزد گر [illegible]
چو شکر [illegible]
[illegible]

همه تن در تو [illegible]
بهم کاری ترا [illegible]
[illegible]
[illegible]

شکر لب گفت [illegible]
[illegible]
بجو آبی [illegible]
[illegible]

گر این مقصود بی مقصود کردم
تو آتش [illegible]
مرا [illegible]
[illegible]

گر از بازار طبع اندازه گیرم
بتو هم دم [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]

جهان بی [illegible]
دگر بیم [illegible] نیکنامیست
چه باید طبع [illegible]
[illegible]

[illegible]
بدین شرم از خدا آزرم دارم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
تو آنکس [illegible]
من آن [illegible]
که هم حلوا و هم [illegible]

تحت از من [illegible]
که حلوا هم تو خواهی خورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو ما را قند و شکر در میانست
[illegible]
زلال آب [illegible]
[illegible]

چو آب از سر گذشت [illegible]
وگر [illegible] خود آب زندگانی
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سالها صفرا [illegible]
ملک چون دید [illegible]
[illegible]

[illegible]
عتاب دوستان [illegible]
[illegible]
که وقت دستگیری [illegible]

[illegible]
بدست آرم ترا دستی برآرم
[illegible]
[illegible]

نگویم در وفا چون گنه بشکن / خمارم را ببوی خیز بشکن
همیگویم بزاری از سر سوز / گدایی سوز وان ماه شب افروز
من دلخسته را دلداری کن / چو دلداران اگر غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه تازی / بوقت خوش دلی با کش چه تازی
اگر چه نیستی غمخوار کارم / بدین سان بیدل و غمگین مدارم
اسیری را بوعده شاد میکن / خرابی در دل آباد میکن
که من در عشق تو جان خسته دارم / دلی دارم دو غم پیوسته دارم
چو چشم بد نمی‌دارم از او نو / چو بدخواه لب بر کوه از او تو
ز باغ وصل بویی گل کنارم / چو دانی کز فراق [illegible] مرهم
بگزاران بکی گل گلاب آلوده کردم / ببوی از گلت خشنود کردم
تو در دستی و سر زلف تو در دست / اگر چه دل نشینم جای آن است
گمرزین بود چون با تو بندم / دهان شیرین شود چون تو با جندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار / من از گل باز بی جانم تو از خار
گر از در در سر من مشتری درد / من از سر باز بی جانم تو از درد
جگر خور گو تو با ری یابم / ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش بیاشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین بیش / میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه‌های خود فروخواند / گره زلف دلبر خویش [illegible]
فلک چون جام یاقوتی رود کش / ز چهره حال را یاقوت بیانگر
ملک بر خاست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سر مست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمیگر از کیا چشمک ریز
گرفت آن نغز رستا از اعتاب تخت / که دنیا را فرو بندد ز تخت
بسی کوشید شیرین تا [illegible] / قضای سرگشته از پهلوی [illegible]
ملک را گرم دید از بیقراری / مکن کشتی بدین سان گرم کار است
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی چه اسرار / بگستاخی به بر آید پرستار
بگفتش با پرستاران چه گوئی / سیاست با دو انجا یا نخوشی
ستوه پادشاهی با بود تنگ / بدشواری مراد آید فراچنگ
چو روز پادشاهی در آید / مرادت خود بزور از در در آید
نباشد هیچ هشیاری درین دست / که گل بربای دارد جام در دست
تو دولت جو که من در دستم آید / بدست آر آن که من در دستم آید
نخواهم تخت بی دولت نبودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان [illegible] / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز تنگ زادی
تخت اقبال و انکه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا رسیدست
زبان انگه تخت چشم انکه نور / نخست انکه زر و انکه آب انگه نور
نه سر بی تو آن کاخ خجسته بنیاد / بآرامی دلارامی جوید [illegible]
یکی در کار عاقل به گزد [illegible] / بجنگ دانی که بزمی [illegible]

درین آوازگی نامد برومند / گر بسازم با مراد شاه بودم
گرت با من خوش آید آشنایی / بپی چشم که از شاهی گدایی
وگر خواهی بشایی ناز پیوست / در ایام گلگشت زنده [illegible]
جهان در پیش تو ملکی [illegible] است / بدست دیگران ملکی عظیم است
جهان نا کس بر دکوبر شتاب / جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی زر زردی که خدایی / سکون بر تا بد اللا پادشاهی
اگر در پادشاهی بگری تیز / سبق بردت بهوم سنگ [illegible]
جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن با سپاهی جهانگیر کلاهی
ولایت را از فتنه‌ها [illegible] / یکی ره دست برد خوش [illegible]
گر این هندو گرفت [illegible] / بترکی تاج و تخت را گرفت است
بتیغ آرزده کن ترک پیش / مگر باطل کنی ساز طلسمی
گر دست خسروان [illegible] / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یکسو تیغ شاه بر کرد / ز شش جهان لشکر [illegible]
کمر بندد فلک در جنگ با تو / درانداز و به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دوستی نام / وگر نه درد عاد دستی [illegible]
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / جهان از خشم شد بر شه [illegible]
بتندی گفت میدانم [illegible] / گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم / ز دریا نیز موی بر نگردم
چه پنداری کز خواهم حرف ازین بیش / بترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم / ده در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سرنا رم پایین / نه پیلی کو بود پیل [illegible]
چرا باید بخشم آتش فروخت / با تش سوختن در باید از تخت
گهی بر نامرادی بیم کردن / گهی مردانگی تسلیم کردن
بسا باکی خوری بردم برین بام / بچالاکی فرود آرم سر انجام
سبوی را که دانم ساقی [illegible] / توانم بر زمین انداخت [illegible]
مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک بر سر کمندم / رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در سرا پایت کردی
چو گشتم مست میگوی که [illegible] / بد خواهان هشیار انداز آویز
بلی عزم در آویزم به بدخواه / ولیک اکنون که برون آیم از جا
بر آن عزم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
نگیرم پند تو بر باد از پیش / بکوشم هرچه بادا باد ازین باز
من اول بس ملامت بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو گردی / چنین بی زور و بی چاره نگردد
گرم کرد [illegible] / کد امین باد بر آوردی ز من خاک
بلی [illegible] خوشی بود [illegible] / حدیثت بود با من خوش [illegible]
کنون از مهر خود دورم [illegible] / بیاید شد که دستورم داد است
[illegible] نگاه کستن غافل بودم / که مهمانی چنین بیدل نبودم
نشستم تا بمی خوانم نهادی / شوم چون ناز در ایام [illegible]

بس لشکر بپای [illegible] / در راه کیلکون لشکر برد
دل از زیر [illegible] غبار انگیز کرده / بعزم روم رخش تیز کرده
ز بیم تیغ ریز دار ان بهرام / زره رفتن نبود [illegible] آرام
در آن ره رفتن از شوریدگی [illegible] / بترک خویش را کرده ترک باج
عنانی چار پر بینی گرد انگیز / نهنگی بر جهان بینی [illegible]
فرس میراند تا رهبان آن دیر / گر راه بند اختران [illegible]
وز آنجا تا [illegible] / دو اسپه گرد کوچ میل بر میل
بر آن رهبان دیر [illegible] / که دانا خواند غیب آموز [illegible]
وز آنجا نیز گران [illegible] / بقسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گفت [illegible] / عظیم الروم را آن حال در روم
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر در [illegible] تخت / بو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
جهان در کیش عیسی شد [illegible] / که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را بر وفا [illegible] / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و زاد فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشید تا [illegible] / جناح آراستش چون پر طاووس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من [illegible]
چو من [illegible] / یکی [illegible] شکند باز
چو روزی چند شاه آنجا [illegible] / بیاری خواستش لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش

رزم خسرو با بهرام و گریختن بهرام

ز بس لشکر که شد بر خسرو انبوه / گزین کرد از یلان کارزار [illegible]
روان شد روی‌ها چون کوه [illegible] / شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
چو کوه آهنین از جای جنبید / بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت رو با او [illegible] / زمین گشتی ز بس تا پای جنبید
چهل پنج هزار از مرد کارزار / جناح و قلب را صف بر کشیدند
زره را جامه کرد و تیغ را جام / سواران [illegible] میدان فکندند
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / جو ابر شد و جون رعد خروشان
ز شیری و جهانگیری [illegible] / جو برق تیز هر یک تیغ در دست
دو لشکر رو برو صف‌ها کشیدند / در کینه بیکدیگر گشادند
دلیران رخش بر شیران فکندند / ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر
سپاه روم [illegible] / دماغ زند کارزار [illegible]
کف آورده [illegible] / جنیبت‌های زرین [illegible] گشته
دو رویه [illegible] / زمین [illegible]
دریده مغز پیل از زهره شیر / سواران تیغ [illegible]
غریو کوس داده مرد را گوش / صهیل تازیان آتشین جوش
ز خون بر گستوان‌ها گل گشته / سنان بر سینه‌ها [illegible]
اجل بر جان کس ساز [illegible] / قیامت در یکی بازی نموده
[illegible] / جهان را روز رستاخیز کرده

ز بس نیزه که بر سر [illegible] / هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن بیشه [illegible] / نه شیر از خوردن [illegible]
نهان میشد بزیر درع [illegible] / چو در زیر گره گل [illegible]
عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرکسان [illegible]
زره بر پای از زهر آب داده / زره پوشان کین را [illegible] داده
ز موج خون که بر می‌شد [illegible] / پر از خون گشته [illegible]
بسوگ دیلمان سر تا فتاده / صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
ببرگ سروران [illegible] / زمین چپ آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته [illegible] / زبانه‌های رویین [illegible]
[illegible] / [illegible] درافتاده
بجندان تیغ شد بر خون [illegible] / [illegible]
بخندان تیر شد [illegible] / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ کرداگرد پیلی
بزرگ امید پیش پیل [illegible] / بساط [illegible]
نظر میکرد و آن فرصت [illegible] / که از بازار مخالف [illegible]
چو وقت آمد ملک را [illegible] / مبارک طالع [illegible]
بقطع کینه بر خون [illegible] / در افکن پیل [illegible]
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / بسوی بهرام شد [illegible]
دلش از کینه بهرام [illegible] / چو شیر [illegible]
بر و زد پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیل [illegible]
شکست افتاد بر خصم [illegible] / ز بخت فال [illegible]
ز بس گشته که بود از پیل بهرام / بخون آلوده شد شمشیر بهرام
ز خون چندان روان شد جوی [illegible] / که خون میرفت [illegible]
کمند رومیان بر شکل نخجیر / جو موی زنگیان گشته گره گیر
[illegible] تیغ هر کس [illegible] / سرش چون [illegible]
دماغ آشفته شد بهرام [illegible] / چنان کز روشنی [illegible]
[illegible] / ملک بهرام و [illegible]
[illegible] کردن بهرام [illegible] / جهان افکنده چون بهرام گور [illegible]
ندیدم کس که خود [illegible] / درست آمد [illegible]
همان صورت که خود [illegible] / ز چشم نیک دیدن چشم [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] / بکام دشمنان [illegible]
جهان [illegible] چنین [illegible] / مشعبد را نباید بازی [illegible]
کد امین [illegible] / که یارش [illegible]
کز این سرخ گل [illegible] بپرورد / نداد ش طاقت رنگ گل [illegible]
همه [illegible] شکر [illegible] / گهی [illegible]
چو شادی و چو غم را جای [illegible] / بجای [illegible]
بجای [illegible] / بجای [illegible]
هر آوازی که [illegible] / برین گنبد که می بینی [illegible]
شوری بخت [illegible] / تو خواهی [illegible]

جهان را بر ابرش تو بیم ار است
نشاید کرد بر کس استواری
سوی چین شد برابرو چین شکسته
چو سیر گرد ماه از برج ماهی
ز زهره گاو و از جو جنگ بر کرد
عطارد کرده زاول خط جوزا
بوین طالع گرو برد زحمت
چو شد کار ممالک بر قرارش
جهانی از پی گوهرهای جهانتاب
بتوفیق شد بر و هم تخت تاج
بحکم انکه مریم را بکمده است
نمیکوبم طرب حاصل نمیکرد

که خوردن خود را د شمارست
گر نمودی دست با کس سازگاری
از اجازت القضا بر سر شسته

نشستن خسرو بار دیگر بر تخت

سعادت داد از تثلیث ...
سوی برجیس ...
فلک بنشست بر پروازه گوی تخت
قوی ترکشت روز از روز کار
بشب تابنده تر بود ...
در آمد غمزه شیرین بتاراج
گرو برد ... عیسی پایگه داشت
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
ز ملک عاشقی و پادشاهی

غم دنیا کسی که دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کهن رنگ
برین ابلق کسی چالاک سوار است / که در میدان عشق اشتو کار است
برین ابلق که آمد شد گزیند / کزین آید فرود آن بر نشیند
درین دیر کهن کس نیست آزاد / نباشد آدمی هم کز بلا شاد
همه در بند کار خویش باشند / همه در کار خون دل فراشند
اگر واخط بود کو بیا که چون کاه / بپچکن تماشش برگیرم از راه
وگر زاید بود صد مرده گو شو / که تو بیرون کنی تا او بپوشد
بجوی سیلاب غم گر پا ندارد / بسر چون زنده ماند چون برآرد
کسی کو خون خورد در ابریزد / چو وارث ماند آن خون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی / که هندوی بود کش را نوازی
مرین پری برین چرخ خمان شت / که چندین نسل بر نسل تو کشت
فلک را ناگهان بی زه نگردد / سکالرکس در دفتر نگردد
گوزنی را که ره بر شیر دارد / گیا در زیر پی شمشیر دارد
تو ایمن چون شوی بر پای خویش / که داری باد از بس جای درپیش
مباش ایمن که این خاک جاموش / نگردد پست آدمی خوردن فراموش
که ایمن نیست آن بی ربی / گزان بتو برون آمد تنی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زنده کامی تلخ میرد
کسی کو رنگی باد دود است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است
کسانی کز خسیسی سر فرو اند / چو گل کردند از باز ادب بپوشند
مکن دل تنگ ای شخص کلانک / که بد باشد دل تنگ و دل تنگ
جهان از نام انگشتی بنگ دارد / که از بهر جهان دل ابنگ دارد
غم روزی مخور تا دور ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم در توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بهر که آید سزاوار
بسا زن نام کان جامه مردانی / بسا مرد اگر رویش زرد یابی
خداوندا چو آیه‌ای در سنگ / فته کشتی دران کرد ابر آب

نظامی را بآسایش ستانی / بخشایی و بخشایش رسانی

نشستن شیرین بر تخت بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / بجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / یکی آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دود و بر / بدین وداد او خورد نو گند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه غله صد بیش بر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بد نیت خوشیده شاخ / شه نیکو نیت رایی فراخ

بچشم پادشاه افتاد رایی / که بد رایی کند با پادشاهی
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاهی خود ز بیداد
چو شیرین از شهنشاهی خبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو ماهو پیشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / که کار ملکش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه از شهر بگریخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
زوال کوری بکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس جز به پاز هیچ پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را از حکایت تلخ تر یافت
دلش چون با تنم شوخش جگر گشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرمان دهی کرد / ز مرغی تا بکه موری نیازرد
همی ترسید کز شوریده راست / کند ناموس عدلش خواستی
جز آن چاره ندید از جان و از پاک / کزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند شهرادی در کار خسرو / شبهای چو دو بیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای / که بیدل بود و بیدل هست بی رای
بمولائی سپرد آن پادشاهی / پرستش بر آمد از صاحب کلاهی
بجلگون روشنه رخت بربست / زده شابور در فتراک او دست
وزان خوبان که در مشکوی بودند / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی بر داشت از دیبا و دینار / ز خیس چاربایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده دشت و کوه پربار
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / بس از چاربایان پیل در پیل
دگر ره در صدف شد لولوی تر / بسی گنج و شش در دل کوهی
بهو رهه وان آمد خزینه / شکستی رفت انگشته
از آن در خوشاب آن سنگ / چو آتش گاه موبد فرود آن
ز کری بکایش در کار او بود / هو اکیش که کری داد او بود
ملک دانست کان مه یار چون بود / بدید امید را با کار زرینک
ز هر بیم بود در خاطرش آتش / که هم روز و شب بیداد شتافت
آورد دانش فرمانی بگفت / برفش نیز هم رخصت بیفتاد
به بیجایی قناعت کرد از آن جاه / بیاد دل شاه و از خاک آن راه

خبر مرگ بهرام چوبین بخسرو

چو شاهنشاه صبح آمد برآورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی تاج از در دشت / نوع مه زلیخا وار بگشت
نشاند از خشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دل گرفت
در فیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را شه دادند
زمانه زانی از غوغای سپاه / زمین آسود ها از شیخ پیداد
بجای قیصر و پیرایه نو / نهاده چنبر و ایمن تخت خسرو
بسر را بر ده بسیار ده برکشیده / سماطینی بگردون برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یکی تاج از جواهر پیکر دور

بهر گوشه مهیا کرده جایی / بر وزراء نوزده کشور
طرف داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پاهای چو بی دیم
کسی کش در دل آمد سربریدن / نیارست از سیاست دوبدن
ز بس گوهر کمرهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته برادوز
قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی زده متدار
در آن صف کاتش / سخن گر زر بدی بسیار گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرو جوان
دو رویه کرد تخت پادشاهی / کشیده صف غلامان سرایش
ز خاموشی در آن فرخنده پرگار / شده غلامان دیوار
زمین از زر بخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
بشیح ابایی دولت بامداد / ز دریکی در آمد شاه
زمین بوسید کای شاه جهان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو ارزین مهره باش خوش میوینی / که چوبین شد بهرام چوبین
بساط از خانه چوبین برون تخت / که چوبین خانه چوبین برداخت
شکایت از دل سنگین ایام / مثل زد بر تو چو بینه بهرام
که بر ما تا زمانه چوبین بود / ملک جو بکه زن چو بینه تن بود
چو چوب دولتت ماند برآور / همه چوبینه چوبین شد بخاور
ولی دانم جهان بی رنگ ساز است / تو اند با خرش زین کونه بازی
ز بد عهدی که هست این چرخ بدرام / نگردد با کسی یکساعت آرام
کسی اگر جهان سر بر فرازد / اگر خواهد بیک خصلش نوازد
بسا کس را که او شاه جهان کرد / وزان شاهی بکاکشی دستانی کرد
گرادیدی که بودش تخت تاج / که در ملکش نیاید ترکتاراج
اگر بهرام چوبین زین جهان شد / چو بهرام از جهان سوی
ز این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجامش نه آخر بهره گور است
جهان تا در جهان آتش بیکرد / تمنای جهانداری همی کرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طبانچه باد در فرش کاویانی
کجا آن شیر کز شمشیر گیری / چو دستان کرد با ما شیر گیری
بسا مرد انزرا کو شیر را زد / فریب خاکیان بر باد داد است
بسا ترک جوان کز زور بر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
گرو بی کر ملک و شیر رشته / بشیر گیر کش چون بیک کشتند
از آن برگ رو نه بر رستی / اگر رو بر دام ببیند گرگ پای
بسا شه کز فریب باده گوبان / حضوت را سود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خلیم دیم / بجای بر نیان بر دل زند تیر
زمهوری کلاه از سر شود دور / مباد اکس بزور خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد / بسی شمع کز روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که بر اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد / گواریش در درد هیچ دار کرد
جهان خوار کز خور و رتهای / حرام دیگران باشد حلالت
مبیتی اگر این در دروازه باید / غم و شادی را اندازه باید
مجوهایا ترازو دران خوجانی / ملکش پیش از کلیم

چو در شغل خود باید زدن گام / گر از دوزی نداند بوریا باف
چه بیگو دستانی زد نهر مند / بلبلیه بلبلیا قند باقند
بسیم دیگران از زر مکن کاخ / که دو دین رخنه کرده کیسه سوراخ
چو دریا هار برن داری / پس بالا ترا زاوج کوارد
نمکدان را مدزد انگشت باز دار / که زیب کار زر ان نارنج عطار
مشو خامش که یار افتد بخواری / گر باشد خامشی بوی زبانی
ستیهنده مکن در تلخ کامان / مهی بو بود از ان اشنه تا بان
چو با او ساحتی با بی / بیان گر ترکیج داشتی سنگ
بپرسید ند کلفان خواری خار / زیران کز کسی چون پادشا انگاه
جوابش داد اگر بر آن گلمند / کجا طفلان ستمکاری بسبند
چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر با خود با شد
بجبابری هیس در هیچ درد / که او هم کشتش باشد ستوده
ز عیب یکدیگر دان دیده بردوز / ز چشم بد هنر دیدن بیاموز
بیت دیگران صد دیده بکشای / بیت خویشش یک دیده کشا
هنر بیند چو عیب از چشم جا سوز / تو چشم زاغ بین پای طاوس
ز آیینه کم کن عیب جویی / برآیینه کس
حفاظ آیینه ای یکی هنرسش / کرشش کز بکوید عیب کس
چو سایه رو سیاه اگر بسی شنید / که از پس کوب آغ از پیش مند
نشاید دید خصم خویش را خرد / که بر زد از خام ستان کم تواند
مشو غره بدان خرگوش را فام / که برجنجر نکار دم بپیام
که چون شیران بران جز گرگ برتند / بد و خون پسی خرگوش ار ریزند
در آب نرم رو مسکر بخواری / که شد آید که زنهار خواری
بآتش دل مزن کو زبانه فروزد / که وقت آید که صد فرمان سوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / گر آن دندان نماید نارکه شیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نا شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام / زکین خسروان خیره و شد ناشاد
برابر با کم از خود در ستیزی / که افکندن و زان افتادن یکی
ستیز و با بزرگان بر توان کرد / که از هم دستی خسروان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو چینه و کی بسیاری / بزرگان بخشد از و بیا کاب
روز اندوه خوردار بهرام / نه با تخت آشنایی شد زبان جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غنا یا دار بلند آوازه کردند
نخشید در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوشش ساقیان / خیال روی شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن بار بدرا / وز او در مان طلب شد کار خود را

حکایت

در آمد بار بد چون ماه کشتی / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کردی پی آن ساخت
زدی لحنی و ان بی ساز و توشش / کی دل دادی که بستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد / نهادی گنجی فریاد

جو گنج نگاور کردی آن سخن | بر افشاندی زمین هم گاو و هم ماهی
جو شاه در دام اورید گوشی | بش کوشی که مروارید بستی
جو ناقوس براورد کی نادی باز | شدی ناقوس او همکی آواز
جو لحن از ماه بر کوهان نهادی | زمانش ماه بر کوهان گشادی
جو رود از آرایش خورشید راستی | در آرایش بدی خورشید ساعتی
جو بانگ سبزه در سبزه گوشی | ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
جو بر بستان سروستان گوشی | صبا سالی بسر وستان نگشتی
جو کردی رامش جان را روانی | ز رامش جان فدا کردی زمانی
جو در پرده کشیدی ناز نوروز | بنوروزی نشستی دولت آن روز
جو نو کردی نوای مهرگانی | ببردی هوش خلق از مهربانی
مر آن شب کو گرفتی آه شبدیز | شدندی جمله آفاق شبخیز
جو بارش پرده فرخ روز گشتی | زمانه فرخ و فیروز گشتی
جو بر بیچیر نکان تقریر کردی | بسی حیکیش در دنجیر کردی

[illegible]

[illegible]

مناظره کردن خسرو با شیرین

[illegible]

[illegible]

بدان پس گردش فرخنده جشنی | سخن با او نسنجیده نگفتی

سخن باید به دانش درج کردن | چو زر سنجیدن انگه خرج کردن

آغاز داستان فرهاد

نخوردی هیچ چیزی جز شیر | ز شیر آوردن او را درد سر بود

چراگاه گله جایی دور داشت | پرستاران او را کرد رنجور

جو مار حلقه پیچید تاروز | دل فرزانه شاپور آگهی داشت

بستود ش چون عطارد | مجسطی دان و اقلیدس گشایی

بآهن نقش چین بر سنگ بندد | ز روی هندسه از روی تجربه

دیگ از موم و گل بر آهن فزاید | دو شاگرد یکی استاد بودیم

کر بیراموں آن وادی نبودار | دل شیرین حساب شیر میکرد

جو بشنا غم سیاه افکنده | نشسته پیش او شاپور تنها

جو گل گوش او آن قصه بر گفت | که هست اینجا مهندس مرد استاد

بتیشه چون سپهر صنع بکار | باستادی جهان کار تر است

بود هر کاری استاد دشوار | کرم فرمان دهی فرمان برم

جو زر سنجیدن انگه خرج کردن | بت سنگین دل سیمین بناگوش

علاجش از نهادیان و دشمن | همه خور ز بهره چو از خون

جو بی بازد در آن تیمار میکرد | نهاد آنگاه زرین جلوه در گوش

ز هر نوعی فرو کرده نخبها | نیوشنده جو برگ لاله بشکفت

جوانی او فرزانه فرهاد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد

بدین چشمه کل از خارت برآید | نخست استاد باید آنگهی کار

بدست آور دلش بردن گیم

یکی ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جوی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / درون سنگها زد شاخ بر شاخ
جهان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نگنجد موی تا موی
چو کار آمد بانجام حوضه بربست / که حوض کوثر از کوه سپید بر کرد
در آن جو حوضه چون بحر بستش / روان شد آب گوئی ز آب دستش
بنا چندان توانا بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چو چاره کار بی آدم نزاد / بجز مردن گزو بیچاره نا
خبر بردند پیش شیرین که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بکوشش آید به پای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد حوض و جوی شیر بگذشت
چنان پنداشت کان حوض کرده بودم / نکرده است آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر جهانی کس که خسی کرد
چو زحمت دور شد نزدیک جو ایستاد / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم / که ما خود دیده ایم شاگرد آن انجام
ز گوهر شب چو انجمی چند بودش / که عقد گوش گوهربند بودش
ز نزدیکی بدری کوهر شد تاجی / از او هر دو از تحوی الخراجی
گشاد از گوش با صد عذر خواهش / شفاعت کرد کین بستان عوض نیست
چو وقت آید گزین و فایت نام / ز حق خدمتت ای برتر نشانیم
بر آن گنجینه فرهاد آن جوانمرد / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا بر زبر داشت / چو دریا اشک سحر از زیر رخ داشت
وز آنجا سر نهاد اندر بیابان / همی کردید به سوی شتابان
ز بیم آنکه کار از نور [illegible] / بصد حیله ز مردم دور میشد

صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجود دل عشق فریاد
بتلخی میگذشتش روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوران / ز بیرک آن کز ساز دیده پا ببوسی
فرو مانده دلش از پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زخم آهن بیگرانه / فتان خیزان تر از بیمار جانی
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وز او در کوه و دشت از بی قراری
بهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
دو تا زان شد که از قد چاه بکند / چو خار از پای خود بسیار کنده
نه از خارش غم و نی از خس درمان / نه از نیش مگس پروای پیکان
ز دوری گشته سودایی یکبار / شده دور از حکایت یکبار
ز خون آلوده ساغر افشاندی شماری / به بیرون آوردی از [illegible]
ز ناله بر هوا چون کلبه پستی / فلکها را طبق در هم شکستی
چو طفلی تشنه کایش باید اما / نخواند آب را او دایه را نام
ز کری بر ده عشق آرام او را / بگوش آورده [illegible]

رسیده آتش دل در دماغش / ز کری سوخته هم چون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای داغ است / روانش رهانک خوش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته
جهان از عشق شیرین تلخ گشته / که رفت آوازه گریه [illegible]
از آب دیده گوهر بستی زار / سیاهی ابیشی از شب تار
جهان در یی امید او دو صد نم / که جادو از صد ای دیو ار آهن
ز غم ترسان بشماری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب و مستی
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی از خرابی کرد آباد
علاج درد پایان ندانست / نه خود را صبر و سامان نه آرام
فرو مانده چنین تنها در بکوه / ز یاران منقطع وار دوران
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهاد و فراموش
نه رخصت کز غمش جایی نشستی / نرگس بحرم که بیجایی نشسته
گر از درگاه او کردی دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / بپوسیدی و بر خواندی [illegible]
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جا را پاره کردی
چو وحشی توسن از هم خویشتن باز / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام نبودی / بره گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بارین کیش رفتی بکجای / یکی دامانش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی آهو کشی گوران دویدی
گهی اشک گوزنان را زد گردی / گهی دنبال شیران ساز کردی
بر وزرش آهوان [illegible] / گوزنانش بپشت و مر از بوده
نبودی روز و شب جز نوحه و درد / نخوردی و نیاسودی از آن درد
بر آن هنجار کو بر راه رفتی / اگر ره یا نشستی تکیه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش / نبودی تا نکردی روی او ریش
وگر پیشش آمدی جانش شدی راه / ز بی پرهیزی افتادی در آن جا
وگر تری بجستمش در نشستی / ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد غم زان شد از دل یاد کرده
همی کاندر دلش [illegible] / دو ابرو پیش آن غم باز بستی
از او بیم رخ کو دیده بی گشت / سهیل خویش را در دیده میجست
نخست ار چند خواهش [illegible] / که در دو دستانش نشستی
دل از [illegible] خود دیگا [illegible] / که رخت دیگری در ما بودش
از آن اندوه که [illegible] / گرفتش دیگری بر خویش بست
نیاسود از دو پای [illegible] / مگر از خویشتن بیرون نهادم
ز تن نخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود اگر غم خوش در قفس نیست / بمیدان شد [illegible]
جهان با اختیاری در ساخت / که از خود بار خود در آب انداخت
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
ز بهر تیشه کردار آمدی پیش / به یک اختر زدی فال از خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر کرد بپای خود نگیرد

هر آن شبی که اندر دشت پاسی / که بر کنار خویش آن شب سر بروز
بجوهه شدی مهمان آن جوی / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم آن دوستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر / دهان جو خوش کرده ز شیر
بجای جام شیر از میان جوی شیر / بر دن آن ناز حوض ماوردی بودش
بشب زان حوض با هیچ نگشت / همه شب گرد پای حوض گشت

آگاه شدن خسرو از حال فرهاد

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفتست / گران سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پا و سر گردد همه روز
دلم گوید بشیرین در دست است / همین آوازه آوازش بلند است
هراسی نیز از جوان ارد ازین بر / نزار کیش او یی ترسد [illegible]
دلش زان ماه بی پیوند شد / بآواز پیش از او خسته چنم
کند هر هفته بر قصر [illegible] / شود راضی چو بیند شد مهای
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن داستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او همدلی همداستان گشت
ز دو کس نو چه غیرت بود بر یار / که صاحب غیرتی افزود در کار
در آن اندیشه‌ها خسرو داشت رایش / بگلم انگه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد درد مندی / بر آید بر سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود در چاره کار / که تیمارات رای مرد بیمار
سخن در تن درستی [illegible] / که در سستی همه تدبیر [illegible]
طبیب ار چند کرد نبض [illegible] / به بیماری به دیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود راهی [illegible] / نشست و زد در [illegible]
گر این مرد سودایی بجا زیم / بدین حق حیکونه مهره بازیم
گرش با تو بدو کارم نباشد / و گر خوناب زیر [illegible]
بنیکی نشیدم اندر [illegible] / نگرد هیچ کس بی روستایی
کنون بر من کند [illegible] / که گرد آسوده را یار خسرو
خردمندان چنین گفتند [illegible] / گرای دولت بدید ارتو [illegible]
کمین مولای تو صاحب کلامان / بیکیانی بی تو سو کند شاهان
جهان اندازه [illegible] / سعادت یار و دولت نگار است
گر این آشفته را [illegible] چاره سازیم / ز زر نواز اینش [illegible]
نخستین خواند باید باید امید / زر افشانی بنو کردن چو خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح چون به زر گردد میسر
بزر نواز دستان [illegible] / بدین شیرینی از شیرین بر آید
گرش چون [illegible] زر [illegible] / بسنگی باید اش [illegible]

گریبان روز آید کار در سنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول نغز او را / طلب فرمود کردن کوهکن را
درآوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی بانبوه
ز در در شد و تکیه کرد در تخت / چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
غم شیرین چنان ناخورده بودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا نوازدش شاه / بهر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا ارش [illegible] / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو چون هم در دل یکش بکار بود / ز جوهر با زر و خاکش یکی بود
چو معاذ اینا [illegible] چشم در [illegible] / زر بکشاد و [illegible] گنج و گوهر
بجز نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد

سؤال کردن خسرو از فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفت آسوده شو کاین کار خام است / بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است / بگفتا صبر بکند عاشق زار
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او برنیایم / چو زورش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم خورد سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری

نه بینی هرگز از من جز نکویی
برآرم هر مرادی را که گویی
بایوان در بسازم جایگاهت
بکیوان بر بسازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن ز بیداد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست این که فرمایم که خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن
وگر برد کی شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم
اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای
یکی ره دست برد خویش بنمای
جو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا
بدعوی کاه خسرو باد ازو خوش
روان شد کوه کن چون کوه آتش
جو شیری شد از آن ابطال خون شد
بدان گرمی دوان تا بیستون شد
گهی بر تیغ تا ماهی کشیده
ز رفعت پر بکیوان برکشیده
بدان کوه و کمر در شد چو باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
برو تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد
چه کرد آن پیر زن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان نبشت
بنیروی شیرمردی آن بکشت
جو پیه از دنبه زان انسان جدا شد
تو بر دنبه چرا پیه میکنی دست
مکن کاری که دندان گیر دارد
بخوردن دنبه بهتر آنکه دارد
جو شد پرداخته فرهاد ز چنگ
ز صورتکاری دیوار آن سنگ

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

بکند اندامش یکشب بار او
همی بر تیشه سنگی پاره زار و
بهر جا اشک کو با آن نگه کرد
یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه کو بصحرای تنوره
رسیدی ز آتشش از سر کوه
سیاهی برسیدی تا بشب سیتی
علم بر خاستی سلطان شبستی
شدی نزدیک آن صورت نهانی
دران سنگ از کمر حیثی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم مستمندان
دوا بخش درون دردمندان
بجوی نقش تن سنگی دل من
بتو گم گشته مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته
فدای پیچ کردی بر دل از من
جو اکنون بر پیاسان مشکل افتاد
گر آری یک زمان اندر شمارم
دمار از سنگ و آهن بر آرم
دگر بگذاریم زین سان گرستم
چه باشد بیستون در پیش و چه چم
بامید تو این کاوی کنم من
بیا بنگر که چون جان میکنم من

زمانی پیش او بگریستی زار
پس آنگه گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشتهٔ کوه
بهر شب اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی بسوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز
زکار افتاده را کاری در آموز
مرادی پر مرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری
که یادی نیز از من یاد داری
ترا تا دل بخسرو شاد باشد
غریبی چون منت کی یاد باشد
تو ای کز من همیشه غافلی تو
بعشق شاه خسرو یکدلی تو
منم یاری که بر یادت شب و روز
جهان سوزم بجز یاد جهان سوز
نشسته شاد با خسرو چو گل نو
شکرریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای نور هیزم
بسان بچی وعمری در هیزم
من از عشق تو ای شمع شبافروز
بدین سان زار گریم من شب و روز
درین دلبر که سنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست
گر از تیمار تو جستی در من گرفتست
تو مستی با شراب و رود و دمساز
مرا با سنگ پیکارست پیوست
اگر نیز آهن و رویست رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربخت نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب
تو در ایوان نشسته خرم و شاد
نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بر بسته مانده
ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و مینالم از درد
که پروانه ندارد طاقت درد
ازان نازک دلی تر نیست باکی
که باشد کار زردی یکسان خطر ناک
بحق آنکه یار جوی تو شنایم
که چون گشته همه بر بسته سیاهیم
مگر گنبد غم بازم رهانی
که من دل تنگ بر بارم رهانی
ندانم کز کدامین خاک و آبم
که چون گردون همیشه در شتابم
ندانم طالع مولود من چیست
بدین طالع که من زادم دگر کیست
بروز من ستاره بر سیاه است
ز بخت من کس از مادر نزاد
اگر در تیغ دوران زخمی هست
جرا بر من تو آن خس مرادست
دگر بی میل شد بستان گردون
چرا ریزد تراشیر در خون
بدان شیرین که اول شکرداد
که چون ارجوی من شیرین شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بیاد آرم چو شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیر خواران
بشیری چون شبانان کهی یاد
که در عشق تو چون طفلی بشیرم
گره شیرینی بی نمکی زحمت
دهان شیرین بهیچ ارزد نبات
چو جز تو کس ندارم یار و غمخوار
مرا ای یار وی غمخوار بگذار
زبان تر کن بجان ... خشک لبان را
بروز روشن آرایش ...
مسوز آن دل که دل ...
ز شیرینی جهانی کاشتی ...
مخور خون که خون خوردم ز ...
غریبم لنگ ... من خاک ... شهرت
جو در خوبی غریب افتادی ...
غریبم را فرو مگذار در راه

تو کار رود ...
بپرسش بخت روزی خوی
در یادم هر چه در عالم ...
ترا تا دوست ...
بخستی تن آسانی ...
تو گوئی دست ایشان ...
عجب کاریست کارم با تو دلدار
که من بیکار و دایم مانده در کار
بجز شیرین ... در زبانم
چرا تلخ است چون حنظل ...
بشیرین ...
دگر بار ...
مرا در آب و در آتش نهادی
جو خاکم در جهان ...
جو بد کردم ...
بدانسته ... کردم نکوئی
خیالت را پرستش ...
وگر جویی جز این ...
مکن با یار یکدل بیوفائی
که کس ...
اگر یاد تو نیز ای سرو آزاد
پری چون ...
وگر خاکم تو ای کبک خطرناک
زیارت ...
اگر بگذاری ای شمع طرازم
که بیمی در ...
جنانم کز ...
رحیمی ...
شبی خواهم که بینی زاریم را
بحر خیری ...
اگر یکشب شوی از خواب بیدار
بکوشش ...
گر از تو ماه داری دل ...
بجشایی برین ...
کشم هر لحظه جور ...
بیک جو ...
من ای شاه ... چون کاه ...
تو ...
لطف ...
مکن بیداد ...
من از دست تو چون کاه ...
وگر نه کوه ...
جو هر ...
جو باشد ...
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز
نه شب ...
ز شیرین و ز پرویز و فرهاد
همه در حرف ...
چرا چون ...
برون ...
ندانم خصم ...
که در مغلوب ...
ولیک ...
ز اقبال ...
همه ادباری ...
که مقبل ...
مباد ...
گر او را ...
درین سختی ...
که جان در غصه ...
مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل در ...
حقیقت ...
بکار آیم ...
توان خود را بسختی سنگ دل کرد
بدین سختی ...
مرا عشق ...
دلم بر خویشتن ...
زمانه هست ...
قیامت گشت ...
مرا گر نقره ...
که در بهشت ...
رخ زرد دم کند ...
گهی زر ...
بیا گر مردمی ...
نه دیوم ...
بسی دربند مردم ...
گر او ...
تراشم سنگ ...
که در پیشه ...

یکی ... روی خلق ...
گر بود ...
...
مجاز ...
زمینی ...
که گر روزی ببینم گویم ...
بخندانم کسی ...
اگر میرم ...
بخندان دوستی دارم ...
فدا کرده ...
اگر صد سال در جاهی نشینم
گهی ...
منم تنها درین اندوه ...
بجز ...
جو سنگ جانم ...
جو سنگ ...
وگر گردم بکوه و دشت ...
پیکان ...
چو بر خاکم ...
شوم در خاک ...
بیار ...
خطا گفتم ...
مباد اکس ...
بدین تلخی ...
بتو ...
ده آن ...
نشاید گفت ...
که ...
جو دوستی ...
نیابم ره ...
جو از غم ...
بخواهم ...
برقش ...
دران دریا ...
کسی ...
بخواهم ...
دلا ...
که بر موئی ...
بدین سان ...
غم ...
مرا عیش ...
بخاکستر ...
منم خاکی چو باد ...
نشاط ...
زمین ...
... من در کشم ...
چو ...
شوم ...
اگر ...
جنبدم ...
نبندم دل ...
از این صورت ...
بصد دیوار ...
دل ...
چو شب ...
سیاه روز ...
چو ...
زخم ...
ز شب تا روز ...
بروز ...
دگر ...
دماغش ...
بگرد عالم ...
حدیث کوه کندن گشت مشهور
زبس ...
بدیدن ...
ز سنگ ...
در آن ...

رفتن شیرین بتماشا بکوه بیستون

مبارک روزی ...
نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن ...
جهان ...
یکی عیش ...
بدان تلخی دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده میخواند
که شادی ...

ز هر شیوه سخن کان خوشتر آید بگفت آنچه دلکش‌تر از آنست
سخن چون شد مسلسل عاشقان را ستون بیستون آمد پدیدار
بجنبد کوه با یاران دلفروز علم بر بیستون خواهم زد امروز
بر بیستم کاهنین بازوی فرهاد بگوی سنگ می‌برد بپولاد
بگرزان سنگ و آهن ورز کارها بدل کرمی فتد در مشت یاری
بفرمود اسب را زین بر نهادن صبا را مهد زرین از نهادن
بنود آنگه ز رنگ گلگون درو نقش بر اسپی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم چون بهاری بزیبایی چو رعنایی نگاری
روان شد بر کسان خوش گذشته چو صد خرمن گل سیراب گشته
بران نازک تنی والا سواری چو مرغی بود در جابک سواری
جنان جابک نشین بد آن دلارام که بر چستی بزین متعار دارم
ز خلش بر صبا بسیار میکرد زمین را چون فلک بیکار میکرد
چو کوهی کوه کن را پیش خواند وز اینجا کوه تن زی کوهکن راند
چو آمد با شکار مشکو و سر زمین بر آن کوه بیستون کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن کننده کوه را چون مرد کاین کن
ز بار سنگ را گر سنگ میخورد دلیکن وعده با سنگ میکرد
عیار دست برد شوار کنک ترازوی بیاد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه میکند همی دیدش چنین کوه دماوند
در آن سنگ را میکند مادام گراز سنگش بر دیوار آمد آن کام
جو از لعل لب شیرین حکایت بسنگ خاره گفتی در کریست
ز تیغ خارا بجون لعل می‌است بکوه سنگ خارا لعل میجست
بدستش آهنی از دل گرم رفته با آهن سنگش از گل نرم گشته
بدستی سنگ زا میکند چون گل بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن تب میخراشید جو بت بود دستش جوان بی‌بر آید
نظر در روی شیرین کرد فرهاد ز حیرت لرزه بر اندامش افتاد
جو کوه آتشین بدهل پر از تاب ز تاب کوه کندن غرقه در آب
جو روی ار وشن آفتاد تو دید بر و افتاده خاک و خاک بوسید
نوازشهای لب ناموزه کردش دگرگون خدمتی نو تازه کردش
شکر ریخت با خود بیش بدستش داد کرس باز من گنج
بیکسه شیرا از تکف شیر جو آورد بشیرینی چگویم چون شکر خورد
جو شیرین ساقی باشد انگوش نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
جو عاشق مست شد از جام با شیر ز بلبلی عزم رفتن کرد ساقی
شدانه امش گران آن از گرانیبار فرو ماند اسبش از کوه گرانبار
جنس گویند کاسب با در فتار سقط شد زیر آن کنج گرانبار
ز اسب از کوه زر بود علی تش سقط گشتی بزیر کوه سیمش
جو عاشق دید کاسپ شوخ خالی که فرو خواهد شد از با در مغاک
بگردن اسب را با شهسوارش زجا بر دشت و آسانی کرد کارش
جنانش میدواند از کوه تا کوه که موی ریخته از دنبالش بیوه
بقصرش برد از آنجا بار بردوش که موئی بر تن شیرین نیازرد

نهادش بر بساط نوبتی گاه بنوبت گاه خویش آمد دگرباره
همان آهنگری باخاره میکرد همان سنگ و آهن پاره میکرد

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بدیدن فرهاد

جهان سالار خسرو هم زمانی بجز بیحتی از شیرین نشانی
هر آرش بیشتر صاحب خبر بود که هر یک بر سر کاری دگر بود
گرامی کشتی دزدی بر بی‌انگاه ملک را یک یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید ز سنگ آن قلعه پولاد را دید
بجز آوند سالار جهان را که چون فرهاد دید آن استانرا
در آمد روز دستش را بکوهی بجز رخی زنبار افکنده کوهی
بآن آهن که او سنگ آنچنان کرد توانه بیستون را بیستون کرد
از آن ساعت نشانی در گرفت است ز سنگ آئین سختی بر گرفت است
کلنگی میزند چون شیر جنگی کلنگی زان کلنگ آن باشد کلنگی
بجز بر روی با ابر چش باشد اگر با کرک هم حرفش باشد
جو از دیدار چون از جشن بار ترازوئی بکرد آن دیدار
اگر ماند بر آن مه بی کیماه ز پشت کوه بیرون آمد راه
ملک را بی سنگ شد زان کار حالی که دستش بر کنار لعل گشتن
بپرسش گفت با یاران هشیار چه باید حیله این کار کار
چنین گفتند یاران خردمند اگر خواهی که آسان کرده اکنون
وز آن کس قاصدی را گفت بر راه چو گوید کو شیرین مرد نآگاه
که بگزینی امید دشمن آنکار در کی در جاب آید سوار
طلب کرد و بفرمود جام کولی کریشانی دلش بر بعین
سخنهای بدش تعلیم کرده برو وعده آبش بیم کرده
فرستادند سوی بیستونش شده دنیا حافظی رهنمونش
سوی فرهاد رفتار آن سکمال زبان بگشاد و خود را کشکول
جو منهم شوخ او فرهاد را دید بدستش تیشه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جست از بند جو پیلی مست شده کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته بدستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت جو آتش تیشه میزد سنگ میسفت
جو زآن قصاب بیمرد افتاد زبان بگشاد و آوازی بر او داد
گرای ناادان غافل چه کار است چرا عمری بغفلت میگذاری
بگشاید نشاط نام بازی کم ... که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین ربا بود مرا صد ره گرامی تر ز جانست
اگر بینم بخواب آن شیرین نباشد یک ره بیستون برداری از جا
جو مرد این روی تلخ گفت دم شیرین ز شیرین یاد کرد
بر آورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن جهان سرو جنساک ز بادو مرگ چون افتاد در خاک
ز خاکش عنبر افشان شد دماغم بیاد چشم شه شد شمع راه
بمرگش عالمی کردند فریاد عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان ز آب چشمها برخاست طوفان

ببرج گور رفت آن ماه تابان ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروش که بودی آن آزاد برون افتاد از جهان چون آزاد
دریغا آنچنان خورشید و آنگاه گریبان در کسوف افتاد ناگاه
بکردند آن همه فریاد و زاری بند سودی ازان بیچاره داری
هم آخر با غمش در خاک گشته پیر و خندش بخاک و باد گشته
در دوره لطف تنی جندی بجست برویش در دیدنی جندی ...
جو گفت آن زلف و آن خال آن دریغا زبانش چون شده لال آن دریغا
کسی را دل دیار کس راز گوید ز چند و ز چند باز گوید
جو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر باد چنان سرد که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گشت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم دریغا زین دل امید وارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود نشد کامم سیر اشکل این بود
جو نادانان طمع در لعل بستم ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چه آوخ ... که بر نیسان درخت افتاد چه طوفان بد که نا گریبان افتاد
جهان خالی شد از مهتاب شیرین چمن خالی شد از شمشاد ...
چراغ عالم افروز از جهان شد ز شیرین آفتاب از من نهان شد
بنخشاید فلک بر هیچ مظلوم منم افتاده مظلوم محروم
اگر صد کوه ستند آید فراپیش بر دیگر کس از کار قربان ...
چه خوش گفت آن گلابی با کلستان همانجا داد باید بار بستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلشن بخته بگل کرد چندان جو این من نکرد ...
پر برید از چنین کبک بهار چرا چون ابر خود نگریم بزاری
فرو مرد آن چراغ عالم افروز جرا روزم نگردد شب جنین روز
جو انکه مرد شادم سرد از اینست مهم رفت و تابم زرد از اینست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد زمین را بوسه داد و بوسه جان داد
زمانه خود جز این کاری ندارد که از نو هیچ جانی استاند
جو کار افتاده گرددی نوایی در شی دیگر در از هر سو بلایی
بهر شاخ کلی کوه ز جنگ بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جنان از جو شبی بی بهر کرد که هر کامش بطرز زهر کرد
جنان سنگ آید از شوریده بخت که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر نسیان در شبست جوانی را چنین بادی رکیبست
کسی دارد ز دوران رستکاری که دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند که با جندان جراحتش کم نشیند
جهان دیو است و مشو دیوش بخوش خویی توان رستن تو زین دیو
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را بهشت دیگران کن خوی خود را
جو دار و خوی تو مردم بهشتی هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مجنبانی دیده جنبان فلک را جو سیداران برآور بر جهان ...
اگر جندان خوب خوابی در آنجا ... کز نوبت کند دوران افلاک

ببین جند سپاله جنده باری بریخ یک همسره کی تا جند باری
نه بجو سپال اگر جد خوار است سرشت بازی که سرتا پای ...
نشاید آهنین تر بود کر ای سنگ برون تاریک چون ...
زبر خلعت رنگی خون تر زند گر بر قطع جنس ج... بر زند
بساخو ناکه شد خاک این درخت سیاووش زشت از زیر ... هست
بهر آن ذره گرد آرد شده بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کی کلی برهمه روی زمی هست که در وی چون جندین آدمی هست
که می اند کرا این دیر کهسال جه مدت دارد و جون بود احوال
بهر صد سال دوری کرد آغاز جوان دوران شد آرد دوری دیگر
نماند کس که بیند دور او را بدان ما در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن جه شاید دیدن و جه خوان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست دران دانند در او حسنه بازیست
جو نیکو ای که بینی جور بر جور بنا پدگشت بادور بادور
شب و روز ابلقی شد خند تقاضا بروز ابلق عنان خویش مگذار
بگفت هرکه را نی ذوفنونی شاید برد از این ابلق حرونی
هوس حالی اگر بیدار است بدست باد کن امروز کار است
اگر خسی که خواهد بودن باد طلاق امر خواهد خاک را داد
گران باد آید وگر بادامروز تو بر بادی ز خود مشعل میفروز
ورین یک مشت خاک این جهان گشت گر افروزی چراغ از هر ده آن گشت
نشد ممکن که این ... بر انگشت بر عبرت بر که خاک
تو بی هندام از بی هندام رستی که کاهی خنده وارد که در ستی
فرو افشاد دن بساش ارتام اگر در ره بناشته عجز کردم
ببینی گر نوپیلی اندام ... تریحه گرفته صد تیرتر ناب
ترنج ارزوده کو کرد آن بیندیده کرمازین ترنج نارسیده
جو یوسف زین ترنج آخر جدا شد جو نا ریخ ز لیخا زخم یابد
سخر که مست شو بسیکی پر آواز ز نا ریخ و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین جا زنه در بگر کاین شوی نیز باز بزم
نفس کو خواجه نا کش زه کافیست رها پرورده با خوان خاست
اگر کیدم زنی بی عشق دست کز بر جایکه یک دم بیا گر
نباید عشق را فرهاد بودن بس اکادهٔ دن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه ز جوب نار تر گردی همیشه
زبر اکو باشد و سیکبر بیش بدست اند ربود فرمان ...
جو بشنید این سخنهای جگر تاب فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و جوب در خاک چنین گوید خاکی بود نمناک
از آن دسته بر آمد سوختنی نار در ختی گشت بار آورد بسیار
نظامی کرد سید آن نار بن را ... بپخت ... هر جنس خواند ای کسی

نامه نوشتن خسرو بشیرین از جهت فرهاد

سرانیده جنس انگشه بنیاد که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش که مرغی نازنین کم شد زباغش

بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران آتش گلاب ریخت / بخاکش داده آنگه باد داده
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وزان گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را جواب آن / که آزاده ز محنت آن خار رست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزار گشت آلوده ریش
دراندیشید و بود آن شه را جای / که با او شیر گر چون او داد
کسی کو با کسی بدساز گردد / مه و روزی جهان چون باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه کرد / وزین اندیشه روزی هم نگفتا
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / گهر بر کاغذ چو ابر افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم از وی آفرینش
نوید آورده انسی و جانی / اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد کردان در سر خاک / زمین را گرد کرد از دستگاه پاک
پس از نام خداوند و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش نه شیرین بی گل و قند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طوق بربست / رطبها را بخرما استخوان ریخت
بلالا تخته گل را فراشید / بلولو گوشهٔ مه را خراشید
پرند ماه را بیرون کشیده / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید ز یاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
بران تمثال کوه افکن بخشود / بسر زانو بزانو کوه بمود
غریبی گشته پیش الله فانی / جهان کوتاه بر وی کرد زمانی
چنین سان عاشقی در غم بمیرد / چنو یا داکز و عبرت نگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است یارا
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش / کرم دارم همی غمگینی برگش
جوا بایستش اول کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی زاریش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی / خورش کی خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی / از و خاکی تری کس را نه بینی
چو خاک ار صد جگر داری بدستی / ستایی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون نوازد گریه سود / چه باید بی کباب انگیختن دود
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / بدو شاید که کرد آمرخ تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی او ستارهای فروزان / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل بیفروز / چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو بو یاکی شمع و او پروانه دمست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون بنوازد آتش

اگر حرفی برید از هستی آنست / پرستنده نظر از نیستانست
وگر شد قطرهٔ آبی ز جویت / بسا دجله که سیر آمد ز جویت
چو ماند بدر کو بشکست بالی / چو خون هست کو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چو باک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد برد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کان نامه ز شاهست / رخ از شادی فروزان گشت چون ماه
سبک بوسید و مهر نامه برداشت / ورو یک حرف نا خوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهر آلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد خار / رطبهایی درو پوشیده صد خار
همه مقراضهایی پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه جیر انگران شربت بنوشید / زجایی اگر از شدی بگوشید
بسختی بر دریغ الفاریغ و سختی / فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیشه ای حکیم از کار ایام / که با داش عمل گشت سرانجام
نماند ضایع از نیک و گر دون / کمر بسته بدین کارست گردون

وفات یافتن مریم زن خسرو

چو خسرو بر فسون مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر بی راست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلود دست کردش از قهر
بهمت هندوان چون تیر ریزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مهره سازند / بچشم افسای حق خونبار بزند
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت / دهن بربست از آن شکر که لب داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / چنانکه ابستان از جنگ مریم
درخت مریمش چون ارز افشاند / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیکن از بهر جاه و از سر آیش / زمانی داشت آیین عزایش
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی / ننوشید از پسیلی هیچ ساقی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / غمش کل در حساب افتاد دو چار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک بود تیغ باکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و دید رسیدش از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ناپایی که خار از زیر برخاست / بجهان زان غبار آتش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از نظر کی چون دار کل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / که آمرزش عذر خواهان
خداوندی که ما را کارساز است / زمان و خدمتها پی نیاز است
نه پیکر خالق پیکر نگاران / بحیرت ز پس شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکیبهای افلاکش نمودی راه

وجای حق نهد خلق را توت / نگارد چون قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در انبوه
کرنبت ده باشخاص بری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم / بماله گوشش ناپیدا گردیم
بحکم اوست در قانون جنبش / تغیرهای حال آفرینش
کلید راحت کند قسمت که برنج / کهی افلاس شل و کهی گنج
نه هر مستی که پیش آید شبانست / نه هر سایه که زیر افتد بساط است
جهان را نیست کاری جز دو رنگی / کهی رومی نماید گاه زنگی
که از سود این آزاد یاد / که از تیمار آن این یاد نارد
بر خوش کشتن آن لعل عروسی / که در مرگ خر بود پیک عروسی
چو روزی بخش ما قسمت کنند / که روزی ز دو انبار کی دارد
خردمند آن بود کو در همه کار / بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار جهان جمشید آفاق / که زد بر فرق هشت رنگ طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی / سری و باسری صاحب کلاهی
بهشت از حفظ تنش پیدا کارست / ز باغ دولتش طوبی گیاه است
درین دوران ز مرکانهای او است / زمانی تا بیاید کارهاء اوست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست / نوالش [illegible]
درون هم صندل سرای آبنوسی / کلید ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک ز آن دو گوهر رقص دیگر شد / که بود آنگه ز شاه رود [illegible]
انو به گر حیرت شد راهی نیست / شهنشه زود دیر آمو نمیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / ازو به دوستانی در برآرد
دریغ آن شه که آن لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
دریغ ای شاه تا از گل [illegible] / که بنجت آن صنم در خاک کج
بخور تا هم گاهی غم برشاید / چو غم گشتی زمین هم بر نتابد
بر بجو نازنین از غم کشیدن / نیازد نازکان را غم کشیدن
غمان آن به که از مریم بتابی / اگر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن ماه رخشنده / بزرگی تخت شاهی جاودان بخش
نه هر کس کو خورد یا کوشش ناز / بکردن باز رسد استخوان را
بمی بنشین ز غم کار چه گرد تنها / غمت چه خورد که از غم بر نخوری
نه هر کس پیش میری کشته میرد / بهر رخشی غمی در پیش گیرد
دل نخود و هی پی او نمی دهد / [illegible]
توزی کو مرد هم کو زاد در وقت / بلرکش تن بیاید داد در وقت
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد ز فرزند
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه محو شن خرامش / ز فیض دجله کو یک قطره کم باد
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / ازان زیباتر انگنده هزارت
وگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
بشادی دار سلطان جام جم گیر / کهن زنبیلی ز بغداد کم گیر
مخور غم تا تو باشی باده خوردن / مبادا گر کسی رفت مویی برد باد

اگر عیسی رود دور از تو آرد / بحمدالله تو مستی چو مست
تو در قدری و در شبها گوهر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بشبهایی قناعت کن چو خورشید / که مه مشترک شد در راه امید
اگر چه مرغ باشد مرغ را جفت / تو شیر مرغی بود سیمرغ بی جفت
مرغ ار باتو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که آن هم بر نخوارد / گهر آن به که هم گوهر نخوارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار / گر در صحرا بود زین بیش بسیار
اگر یک دانه رفت از خوشهٔ شاه / فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض داری گلی را نو بهاری
گلی گر بیش شد یک سری باد / غم مریم مخور عیسی [illegible]

رسیدن نامه بخسرو و جواب [illegible]

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن شاه فرو ماند
بدل گفت جوابت این حکایت / که انداز را با دادن اکنون شکستست
جواب آنچه پاسخش آرد در این / شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین سگو خواه / چو غوغای ملک رفعت از راه
ز کار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مهرم دست کرد از حس کوتاه / جهان چون حسن مریم گشت با شاه
چو دشمن شد همه کاری نکاست / یکی آب از پیش تخم کام آست
بیایی شیرین چو چنبهادر افتاد / بروغن نرم کرد آهن بولاد
بس فرمان [illegible] / گر دردی داشت کانهائی [illegible]
بخسرو پیش از آنش بود بیدار / کز ان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کاپیش آرد / بمهد خود عروس آیش آرد
بجه فنی عقاب افکار کرد / فریبش ای پی شنید و باز کرد
متاع نیکویی بر کار چید بد / بجا میکرد چون باز آرمیدند
متاع از دختر باید روانی / بدید قدر دارد روشنایی
ز بهر سود خود این خو نموس / متابیل کان نخواهد از نوا و نوش
[illegible] / گر چون یابی روای را زندبان
ملکه دم داد و بستر رحم بخورد / زنان ز خویش مویی کم کند
[illegible] / نهاد اندیشه را برجای کار
گر یاری بمر بان آید درنگ / برهواری همی آید فرهنگ
سر و کار اهل زهر خویش گیرد / [illegible] کاری دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز میجست / [illegible]

صفت تخت طاقدیس خسرو

جهان داند که تا خسرو اکرست / کلاه داری چنو بر تخت بنشست
بروز بار کو را رای بود / بهشتش [illegible] صف بایای
نخستین صف تو اگر داشت در پیش / دوم صف بود حاجبگاه درویش
سیم صف جای بیماران [illegible] / [illegible]
چهارم صف بگوی متصل بود / که بند با پشان [illegible]
صف پنجم گنه کار را [illegible] / اگر کس [illegible] رسیدی کم چون [illegible]

بپیشش خوان نهادن ... — مثال آورده خط رشک یاری
نگارد ایشته دار ده بار — که هر کس زیر خود و صندوق نگار
توانگر چون سوی درویش ... — نگارش شکر بر خود پیش دیری
چو در بیمار دیدی چشم در پیش — گرفتی بر سلامت شکر در پیش
بود دیدی سوی بیوی مرد بیمار — بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خوانی فتادی چشم مسکین — گشادی لب بشکر اسپندی
چو خوبی دیدی امید را میند — فزودی شمع شکرش روشنایی
در خسرو همه ساله نهاد — چو مصر از شکر بودی شکر آباد
بهی بخشت روزی از سر تخت — بدین جوف جوبی کرد با تخت
بگرد اگرد تخت طاوس پیش — دهان تا جید ار اجاک پیش
براق تمثال لیلی آسمانی — بصد بسته بر آن تخت کیانی
زمنج ماه تا خوکا کیوان — در و برداخته ایوان با ایوان
کواکب از ثابت تا بسیار — دقایق باد رج همواده همودار
بتربت کهرهای شب افروز — خزد اده ز ساعات شب و روز
شناسایی کراید را دهاد — ازان تخت آسمان از اخبر برخوانند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت — هزاران جام بهجت و زر داشت
چیس نجتی ... — بروشانی ... صاحبقرانی
چو پیلی کر بود پیل آدمی بود — چو شیر از شیر باشد جز نموی
زمین با آسمان را کشاده — ثریا با رشی خوانی نهاده
بزرگی بایدت دل در سخا بند — پر کیست ... کند تا بیند
درم داری گر از تحی در آید — پسر و کارش ... آید
بشادی شغل عالم درج مکن — خواجس بی بستان وه خوج مکن
جهان میده جهانکشش ... — وگر نهی و ستانی تو دانی
جهانداری به شاهکرد خوان — جشهای چهار ... خورد شوان
بدانند هر که با تو بر باشند — که شاه خوار شاه میر باشد
مخور شاهکرت خود آب جو — که شاه خورجو دریا تیغ روست
بیاید خویشش چون کنج ... — بکار دیگران ناجع خوردن
ببین قارون چه دید ار گنج بر باد — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید ... — چو از دستش رود رنجی عظیمت
چو آید رنج باشد چون رود رنج — تهی دستی بود بهتر از این گنج
ملک پرویز کز خورشید بگذشت — بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدرش بلگنج دادن خنده کی — چو گنجش خاک او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی تا بشام — خورش با کاسه دادی باده با جام
گشیده مایده یک میل در میل — ملکس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد ایشان — نداشتی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی — بگویم چند چند بر چند خواهی
چو زمش بوی خوش ارسال ادادی — صبا وام ریاحین باز دادی
چو خورد خاص او زخوان کسری — گوارش ها بخورستان کسری
بهنگام بخور عود و عنبر — خراج هند بودی خرج مجمر
کباب تر بخوردی اول روز — بر و سو ده یکی درش امروز

ز بار زر کان بخوان درنمایی — بده من زر خورده زرکانی
شنیدم کز جهان در ماهه اندام — رطوبتهای اصلی برده داوم
یک آب بور از ازرق چشم نور — معطر کرده چون بیجان بغداد
ز شیرها درش چوبان بریده — بشیر گوسفندان پرورید
بز مودی شوری پیش ابریشم — کبودی خرج ده دخل یک اقلیم
در وده با نزده من عود دوش — بسوزاندی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش از نیم — تنور و آتش و بریانش آن بود
بخوان از نهادندی آتش — هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند — بتو بسته و پالوده و قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه — بجا جنش برانشادی بیکباره
بدو بخشیدی آن نوشیده خوانها — تنور و هر چه آلت بودی از آن
زبی خوانی کرد ... — چنین هایی برآرند از تنورش
دگر روزه که خوانها چو ره دی — کرفتی از تنور صبح زردی
محال بشنیده رسم ... — تنور و خوانی از و سازگاری
همه روز این شکر فی بود کارش — همه هر ازین روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند این ... — بکار نامد آن کار و کیانی
شرف خواهی بکرد متبلان کرد — کر زود از متبلان متبل شود مرد
چو برسنبل جرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد بیازار
دگر آهو که خاشاک خوردش — بجای مشک خاشاک کرد ...
پر زکرمن بو آتش باد بر روز — مرا پرانه بندی وادو مشهور
که از پی دولتان بگریز چون تیر — سرادر کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت کر بشی باشد بر از روز — چراغ از مشعل افروزش برافروز

صفت شکر اصفهانی

بهای دا بزرگان بجو این است — که اول با بزرگان همنشین است
بآیین جهانداران یکی روز — بمجلس بود شاه عالم افروز
بعزم دستبوسش قاق ملوک — کمربسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان — زچین تا غور و وزیری تا ماهان
زسالار ختن تا خسرو زنگ — همه بر پای خسرو باده در چنگ
چو دوری چند پی در داد ساقی — نماند از شرم شاهی ...
شهنشه شرم را برقع برانداخت — سخن را لختی بگستاخی در انداخت
که خوبانی که در خورد نفرشته — زعالم در که امین تیغ و شند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنج است و گنج ان روم دارد
یکی گفت از حبش خیزد نکویی — فسانه آن ظرف در خوب رویی
یکی گفت ارمنت آن بوم آباد — که شکرهای او تا شه بری زاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — زشیرینی بنا شد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکر نامیست در شکرستان
شکر بر زشیرینیش بیداد — ز روی شکر نکو بستان بزیاد
بزیر هر لبش صد خنده پیش است — لبش را چون شکر صد بنده هست
رطب پیش دهانش وانمود ... — شکر بگذار کاینجا شکر خیزاست

شکر بگذار کز خود خانه خیز است

قبا تنگ آمد از پرورش تن را — درم داد این دو کس بیمن را
چو بردارد و شاب از گوشها — برآید نالهٔ صد یوسف از جا
جز این عیبی ندارد آن دلارام — گرشنایی کند با خاص و عام
بهر جایی چو گل آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد — که اکنون خان و مان را در نبازد
کسی کو را بشی گیرد در آغوش — نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی — گذشت اندیشه‌ها کارش ز بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند — بزرگی غارت از بزرگان ستاند
بر و شیرینی و قندی و قندی — گشاید مشک کل بندی بر بندی
بگو هر مایه کو هر شو دخود — بدیا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میداد نه دل او را — ز شیاطت ... خاطر اورا
درین اندیشه صابر بود یکسال — نشسته واقف کیی جسب احوال
برای سالی رکاب خوش ندرا او — سوی ملک سپاهان راند ناگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم — سوادی پیش دید از کشور روم
گراهی تازه رو و عرش افروز — بکار خوش شدی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد — غم آن لعبت آزاده میخورد
بهنگ بازی پرسید حالش — بدست آورد هنجار زلالش
بشب برخواست پنهان از خلایق — ز بازار شکر برد ...
حلاوتهای عیش از فرصت داشت — که شکر گوید شیرین قدم داشت
چو خسرو بر سر کوی شکر شد — سپاهان قصر شیرین دگر شد
سراز حلقه زد خاموش خاموش — برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی در در — نمود از جبانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز شبرنگ — فرس را بست جایی در علف گاه
چو مهمان را بایوانش در آورد — بران مهمان سر از کیوان برافراشت
ملک چون برنشان کار برداشت — درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید — بمهمان بر زبان شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب — دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکرهایی که شکر ریز او بود — نباتی کز سپاهان خیز او بود
ز گیسو نافه نافه مشک بر تخت — ز خنده خانه خانه قند بر تخت
چو وی بسر نقد در شه بوی — چو دایه آمد در جا بگوی
کنیز ان داشتی روی او چنین — که زشتان هیچ را مثل زمین
همه در نیم شب نوروز کرده — بکارش دست آموز کرده
نشست و باده با آرایش حالی — نبی یارب چنین و خانه خالی
نشسته شاه عالم بهر از — شکر برداشته چون ترانه
بپایی رطلها پر باب یکرد — ملک را شد همه خواب میکرد
چو نوش باده از ... — شکر خاست تا از پس ...
بغدادی کال قبول افتاد در راه — برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود — بجنس در جا یکی همتای او بود
در ویوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت آن شب سر خویش

ملک چون دید کامد نازنینش — شد داد شکر از انگبینش
در و پیچید و آن شب کام دل راند — بمهر وی بر افسون خط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
نشانه بود خسرو در نکویی — چه سود گر بود وقت نکویی
زمه کرسی که بالا سرور داشت — سری و گردی بالا برتری داشت
بجوش مغزی بر از مادام تر بود — بشیرین با اسپهانی شکر بود
شبی کاب نشاطش لنگ رفتی — روا بودی که سنگ سنگ بفتی
بدان روزی که نقش گم کشیدی — جهان کسانی بود و دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای بر خواست — بدستان از ملک دستوری خواست
بتر دیگ شکر شد کام و ناکام — بشکر بازگشت احوال ایام
هر آنچه از شاه دید او رفت برداد — نهانی‌ها ... خلوت را بر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در — کرخوش باشد ...
ملک پنداشت کان هم بستر او بود — کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان کیستی — نکورت با چو من مهمان ...
جوابش داد کای از مهتران طاق — ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزت هست از جوبی نباشی — ز شیرین تا بکری و جز کوی
یکی عیب است اگر ناید گرانش — که بوی در ملک دارد دهانش
ملک در دم دم آرد بوی پاکی — تو با چندین ملکجون بوی ناکی
بر سوسن بوی گفتا شه که تدبیر — بسبز کشت سالی خوردن سیر
ملک چون رفت راز اهل در برگشت — گرفت آن پند را یکسال بر دست
برین افسانه چون بگذشت سالی — مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران بی‌سنگ — برآورد از درخت ... نوسن
شبی بر عادت پارینه بر خاست — بشکر بازار بی پای باد خاست
همان شیرینی پارینه در یافت — بشیرینی رسید و هم شکر یافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی — ... آمد نشان کیسی دنیا
همان حجره نهاد آن سیم ساقش — بجنبش دیگر از خود کرد طاقش
ملک شل ... آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر ... افتاد شب را — ملک پرسید بازان نوش لب را
... — بدین رغبت کسی در بر کشیده است
جوابش شکر نیش داد شکر — که یارم بود یاری چون تو در بر
جز ان کال ... بوی بود — تو خوش بوی از این بر جوان بود
ملک گفتا چو بینی عیب چیزت — بپرس عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدام است — گران عیب ان نگوی تا تمام است
جوابش داد کان عیبست مشهور — که یکساعت زنزد یکی دو دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی — چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی — چرا هم لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری در تیغی — که هر ساعت کی با پیی تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد — بهر بداری کرس اکی خورد
بستان پی که ستاره است ... — که تا من زاده‌ام زمهر خویشتن
ز کس با من بشی در پرده خفتست — نه در تم راکسی در دور سفت است

کنیزان ستد ایشان کار بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول سلامی کم نوش
چو من سیمبر گر آید در آغوش
ولی آن داستان کامد در آغوش
ز من چون من بتی با شاه شب خوش
چو شنید این سخن شاه از نیازش
بدین شیرینی کو ایچ داد جاش
دری کورا بود گوهر چنین ای
دهد ناسفتگی رویی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زاطفار و ا
بزرگان سپاهان را طلب کرد
از ایشان پرسش آن نوبر کرد
یکی رویه همه شهر سپاهان
شدند آن پاک جوهر را گواهان
که شکر مهجبان برنگ جوس است
نیارزد گلی بر رنگ جوس است
متاع خویش در بازار دارد
کنیزی چند را بر کار دارد
سمند نیش کرد با هر کسی نیست
نشان دور باش آتشین است
همه زان پرکرده کهتو اری
عروسش گر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر
گر از چندان مگس چون است شکر
فرستاد از سرای خویش خواهش
به آیین زنان ختلی نشاندش
نشسته در حرمگاهش راست
نگین لعل یا یاقوت شد جفت
سوی شکر روان شد کاربار
شکر با او بداستان شکر بار
بشکر عشق شیرین چاره میکرد
شکر با شیرینی بر کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دلش تنگ
بنوشاند دیگر شیرین شد دگر راد
شکر را تنگ شد بازار یکچند
ز نخلستان شیرین خار میزد
شب از سودای شیرین شور در سر
که از آن کشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین بر آتش
که باشد پیش موم از انگبین خوش
یکی کز جان شیرین باز ماند
چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هم گر نکرد جای شیرین
بجز ریز شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین بیابد
شکر تلخست چون شیرین نیابد
نکو شیرین و شکر هست یکسان
زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین ترفروزد
شکر بر آب اخجاعود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد
ته آبی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب بیند وا گدازد
ز شیرینی بزرگان نانکبیند
بشکر طوطی و طوطی از چینند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری
برنگ او شکر در پرده داری
دلش یکبکف شیرین بایدم بود
که چشم از بند از شکر سود
بیج از بلور صافی تر بگوهر
خلاف آنست کین خشک است و آن تر
گرم شکر بسیار است برگرد
دل آن دل نیست کز دلبر کرد
بسر کردم نکرد از سر از یار
سری دارم مباح از بهر این کار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست
صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه ظلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چو اسرمن تلخی کرده ایام
بیاید در کشیدن میل در میل
که کرکس کار نامد تحجیل
نخواهی کو دواقی جوی بابه
مرو بر بد زبان جز پایه پایه

جهان را عیب مشو در جستن کام
گر تنها باشی ار بی سرانجام
طمع کم دار تا گر پیش یابی
فتوح بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آمد
مراد مردم از مردی برآید
بمردان برزنا کردن حرامست
زنا کردن زنی کردن کدامست
بصبرم کرد باید رهنمونی
زنی شد بارنان کردن کاملیا
مراد عمر چه باید کرد شمبا
که آهویی کند رهبر در راست
اگرچه کو ستیدی گر مرد رستم
ز بر بستم کسان بر بستم چو نخم
چو سیلاب راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم کس نخفتم
جهان در سر گرفت اندیک طناز
که او خسرو زنگیخه و کشد ناز
چو گر کان در دل سیاهم جو
که کرش خانه در کنچه چو
دلم را گر فراقش خون برآرد
طمع بود و طمع طاعون برآرد
زمشتاقان وفا جستن عجب است
بگوید کس کی سبا بر چلیپاست
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
که خیزد آشنا هر خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را
چو آرزو دم کام آز ابدم او را
بجیلان در چه خوش گفت آن مگو ان
نه زن گر هیزی با ری نگوران
نه زن گر رای او گیل از برستیزد
چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چاره آن مهر نو است
که راز خویش را محرم نه است
دل آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده بخواهی راز گوش
ممل یکانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با خجر ربع
که پنداری که دشمن ترکی است
سخن در فرجه رود که انجام
زود کش ترا نیکو شود نام
بگو تا کشتی در بیش اقبار
نه با اغیار با محرم ترمی یار
بخلوت نیز از دیواری بوش
که پر باشد بس دیوارها گوش
و گرتوان که بنهان داری از خوش
بده خاطر تا ابی مبندیش
میند بیش انچه شوان کفس باز
گز ما شنیده به نا گفتی راز
درین مجلس چنان کی پرده بسازد
که تا بد شحنه در شمع بازیب
بر دوی کان بیابان شاید
سزد کر بزم سلطان ارشاید
مکن با هیج بد مخبر نشستی
که نارد در شکوفه جز شکستی
اگر نادان وگر دانا بود یار
بضاعت را مکن پیش همه بسیار
درشتی کار در هر کار کار
گر او آن بر که کاری طبع دار
سخن را یک و بد بیاید بیسی
میان یک و بد باید بسی جوی
درین محمل کسی خوش نشیند
که چشم راغ بیش ابر بر بیند
اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
چو وجهی بد بود زان ده بیندیش
بچشم دشمنان این خوشتر در
جوی نی وقت شناسی بیک و بد
چو خواهی صد قبا در بازگاهی
جو بر باهنی در یک تالی

خواندن خسرو شاپور را

ملک دانسته بود از دای بر نور
که غم برد از دل شیرین شاپور
بخدمت خواند کردش خاص درگاه
ز تنهایی که بر تنگ آمدن ماه
جو شاه مانند ماه سرو بالا
فشاندند از نرگس لولوی لالا

بهنگام شبی از تنگی حال
که بود آن شب در نیمهٔ سال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم پر دخون دلهای پر سوز
برات آورده از شبهای صد روز
کشیده در فلک پر سیاهی
پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار
کواکب را شده در پایها خار
فتاده باسپاه زنگیان دست
چو بسیس جهان خراب و بیاب
سیاست برزمین دامن کشاده
زمانه تیغ را کردن نهاده
زنا شویی بهم خورشید ماه را
رحم بسته زبر زادن صبحگاه را
گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مرغ فراموش
ز تاریکی جهان ابد بریاست
فلک چون قطب چرخ آن بازماند
زمین در سر کشیده سر سیاهی
فرو آسوده گیسو بر دو ماهی
جهان از آوریش با پیر بود
نگر کان شب جهان جانی دگر بود
براگنده فلک در بیابانی
زدامن در فشانده بر خویش
بلند از دیدی ستاره کرده بیتر
فرو افتاده بکه در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود
از آتش خانه دوران بجز دود
بکره بر فلک چون که براه
فلک در زیر آب چون آب در چاه
ثریا چون کفی جو بر سپید
که کرد اند یک کف شدد فروغ
نه موبد از زبان زند خوانی
نه مرغان را نشاط پر فشانی
بهر کام از برای نور پاشی
ستاده زنگی با دور باشی
چراغ بیوه زن بی نور مرده
خروس پیره زن غول برده
شنیدم کز شب دیو نبرد راه
خروس خانه بر دارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون تیغ
خروسی را بود آواز تکبیر
جنوبی طالعان از بقعه در آب
شمالی بکر از دیده در خواب
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که میگرد از ملامت با جهان جنگ
خوش است آن دایستان دل بیمار
که شب شد ملک خواب چار
بود بیمار را شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین در آن شب بر بر تیز
چرا غش چون دل شب ناپدید
زبان بگشاد کی شب ای تیره
شبست این یا بلای جاودانه
برجای شب سیاه ریک گویا
چو زنگی آدمی خوارست گویا
از آن کریا شام نیک بیتار
چو زنگی خود نخندد هر کی بار
چرا افتادهای سپهر لاژورد
کواکب چون دم کژدم شتابی
بکرد دود دل من راه بیست
نیز من چسکه با شکست
مرا نیکر جه ملکین داری ای شب
ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب چو ابر دی بمانی
مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای مانی چون سیه سنگ
بر آتش میرویی با سریع
دهل زن گر فشم درست شد
نه کاخر پای پروین را
من آن شمعم که در تنهایی
همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر اتش
که با شمع وقت سوختن مرغ
کرهی چرخ کهن را
بیا یاد خواند و خنده آن گنج را
بخند ای صبح اگر داری دهانی
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی

اگر کافسر ز رای اوت
چو ابر ماه نوری آواز تکبیر
وگر آتش زد ای صبح روشن
چرا برآوری از شکر آهنی
در این غم که دل پروانه داری
اک شمع صبح روشن دگاکاب
بگو نیک ملک صبحگاهی
در آن کشور بپای هر جوانی
گهی گوهر در صدف گنج روان
گشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار اجابت گشاید
کلید اجابت کار ایجا گشاید
در آن ساعت که باشد نشو خاکی
گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او شد
شود گویا تسبیح خداوند
اگر نیر ز نا لیسیج خواهت
چو تسبیح آرد آن کوی رباب
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی زبانان بر داد
چو شیرین کیمیای صبحگه یافت
از آن سیا بکار بی نوی یافت
شکیب پیش را مرغان برافشاند
خروس صبح اشارح الوح
شبستان را بر دی خوش برخفت

مناجات کردن شیرین با خدای

بزاری با خدای خویش گشت
خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان بر ورد گرد
شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرم و تن
برین غم چون شبی ظلم چره کرده
ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری کس فریاد هر کس
بفریاد من فریاد خوان بی
بآب دیده طفلان محروم
بسوز سینه پیران مظلوم
بیا ایشی نوسیاهان
تسلیم اسیران در بن چاه
براور دادر فریادخواهان
بیارب یارب صاحب گناهان
بدانی جحت کرد اینها بپاید دارد
بدان آیت که جان زان بنده دارد
بپاکی آیینی دین پروران
بصاحب سری پیغمبرانت
بجحا جان در بر خلق بسته
بحجر دهان خون برخون نشسته
بدرد اشاه کان از زنان خانها
بوالیس ماند کان از کار دو
بوردی کز تو آموزی بر آید
به سوزی کز نیه سوزی بر آید
بریجان اشک ریزان
بقران حشیانی صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست
با نعانی که برون از حسابست
بمستولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده
بمقصد بی کرد ارد راهبست
به توفیقی که بخشد راه تیر
بهر طاعت که نزدیک صوابست
بهر دعوت که نزدیک صوابست
براه آورده بیس گراه شیبرست
بدان نام مهین کو شرع مراست
کریمی بر دل پر جوش آور
وزین غرقاب غم بر دیوم آور
اگر هر موی من گردد زبانی
شود هم یک تو را تسبیح خوانی
شنو زاری زبانی ختم بانم
ز غصه شکرت بکی کشته باشم
ملک بر بستی و دوران گشادی
جهان و جان در روزی بهم دادی
اگر روزی دهی در جانی
تو دانی هر چه خواهی کردن
توان بستی که با تو کس نبستی
تو هستی وان دگر چیزی نیستی
تویی در پرده وحدت نهانی
ملک یا داده بر در قدر یانی

خدا اندا نهایت را انجام آغاز — خداوند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز به تسلیم
بتوفیق توام زین گونه ابواب — برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی با قضا [illegible] — بتسلیم آفرین در من رضایی
اگرچه هم قضای کار تو رایی — مسلم شد بمرگ و زنده گانی
من رنجور بی طاقت [illegible] — مده چیزی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دلخوش کن ای یار — گر انعام تو بر من هست بسیار
ز من ناید بواجب شکر کاری — گر از من ناید آید از تو باری
ز تو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل تنگ — برون آمد کلید کارش از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار — ز تلخی رست شیرین شکربار
نیاز خویش در دل خسرو اثر کرد — دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم بر زد این زرین علم را — گره از رنج با شد خیل غم را

رفتن خسرو بقصر شیرین

ملک را رغبت [illegible] — ز طالع تهمت تقصیر برخاست
نیایی چون [illegible] — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست بر زین سیه فغفور — ز دیگر سو سپهسالار قیصر
کمر بسته و ابروکش [illegible] — کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش — بگرد شه [illegible] حصارش
در آن [illegible] که بود از سرو سیر — زبان گاو برده زهره شیر
دهان دوربینش [illegible] — فلک را دور باش از [illegible]
نبود آر [illegible] بر آتش شاه — بیک میدان [illegible] پس ماه
گراشادی سر [illegible] تیغ — بود [illegible] جایی سوزن چرخ را تیغ
بتیر چاوشان از دور شو دور — بکین چشم [illegible] کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن کم گرفته — هوا را از [illegible] دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی — سوار صد صد از هر سو جدایی
غو کوسها بر کوه [illegible] — گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای درفشان — هشتکهای زرین [illegible]
صد و هشتاد سقا [illegible] — بآب گل همی شسته راهش
هزارش طوق زرین بود بسته — همه [illegible] در سنگها شکسته
هوا را هر کجا [illegible] رانده — بهرگامی درستی باز مانده
صد و پنجاه مجمر دار دلکش — فکنده بوبهای خوش بر آتش
زمی کو گذر کردی بران راه — بر [illegible] کرد [illegible] شاه
برسم آتش چو [illegible] رفت از مجمر — باستقبالش آمد گردش دم

شده بر عارضش [illegible] رنگ — کشاده [illegible] همیدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی قصد نخجیر
چو دنبالین آهو طبلک باز — در آمد صید افکن بر پرواز
روان شد در هوا [illegible] سبکبار — جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته دران کوه و بیابان — رسنده [illegible] عقابان
بپایی هر زمان نخجیر [illegible] کرد — بنخجیر دگر تدبیر میکرد
بزد در یک شکارستان [illegible] — شکار افکن [illegible]
وز آنجا [illegible] بر دست [illegible] — رکاب افشاند سوی قصر شیرین
یکی فرسنگی قصر دلارام — فرود آمد چو باده در دل جام

آمدن خسرو بقصر

شب از عنبر جهان [illegible] — زمستان بود باد سرد [illegible]
زمین [illegible] آتش [illegible] — بر بند آب را [illegible] شمشیر
اگرچه جایی با [illegible] گرم [illegible] — نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند — [illegible] شکر و بخور عود سوزند
بخور انگیخته عود قماری — هوا میکرد خود کافور باری
برآسایش توانا شد تن شاه — بعود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد — ز [illegible] روز شب را جان بر آمد
فلک سر مست بود [illegible] چو بلبل — [illegible] شب کبود [illegible] چون گل
طبیبان [illegible] حل کشاده — فلک را سرخی از [illegible] کشاده
ملک زان [illegible] بر خاست شادان — نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش شد [illegible] — تماشایی مرادش در دماغ
برون شد مست و در شور [illegible] — سوی قصر نگار [illegible]
دل از مستی شده [illegible] — غلامی چند خاص از خاصگان [illegible]
خبر دادند شیرین را [illegible] — که اینک خسرو آمد [illegible]
دلش [illegible] رنگ و نام [illegible] رسید — ور آن پروا [illegible] پیغام رسید
حصار خویش را [illegible] — کنیزی چند را [illegible]
بدست هر یک از [illegible] — [illegible] گلاب افشاند و خود [illegible]
ز مقراضی و چینی برگذرگاه — یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را [illegible] گنج بر دوخت — بر [illegible] از خون دیده دیده بانی
بیام قصر شد چون یکی ماه — نهاده گوش بر در دیده در راه
ز هر نوک مژه [illegible] سنانی — پدید آورد ازان [illegible]
بر آمد گردی از ره [illegible] — که روشن چشم از او شد [illegible]
برون آمد ز گرد آن [illegible] — کلاه خسروی بر گوشه [illegible]
خدنگی رسته [illegible] خدنگش — [illegible] شاد آب [illegible]
مرصع [illegible] در [illegible] دوش — ز خوش خوابی چو [illegible]
ز رخ [illegible] گل نو [illegible] — خط چون غالیه گرد [illegible]
گرفته دسته نرگس [illegible] — بدست هم [illegible]
گلش زیر عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته
گرفته [illegible] دسته — [illegible]

چو شیرین [illegible] دید [illegible] — ز پا افتاد و شد [illegible] از دست
ز مدهوشی زمانی [illegible] ماند — بهوش آمد بکار خویش در ماند
کسی چاره [illegible] کارم چه باشد — درین اندوه غمخوارم که باشد
اگر [illegible] اکنون [illegible] — ندارم طاقت [illegible]
وگر لختی ز [illegible] دام کردم — چو [illegible] جهان [illegible]
بگوشم تا خطا کوشیده باشم — چو نتوانم نه من کوشیده باشم
چو شه آمد [illegible] — زر افشانند و [illegible]
[illegible] دهقان [illegible] — ز صد قوم یکی جو بر ندارد
بسان [illegible] کاشته [illegible] — سپهر از اختران [illegible]
ملک بر فرش آن [illegible] — جنیبت راند شد سوی قصر [illegible]
دری دید آهنین چون سنگ بسته — ز حیرت [illegible] در دل شکسته
[illegible] که گز در باز کرده — ز دست آنکه قفل انداز کرده
رقیبی را بر خود خویش خواند — که مارا [illegible] بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین [illegible] — چرا در بست [illegible]
درون شو گو [illegible] — [illegible] دست نزدیک بیایی
که مهمانی بخدمت [illegible] — چه فرمایی در آید یا نیاید
تو کاندر لب نمک [illegible] — بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بکشای [illegible] — بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که [illegible] — ندارم [illegible] در خلوت خطای
بیاید [illegible] — ترا نادیده [illegible]
وگر خواهی که [illegible] نشینم — رها کن [illegible]
بدین [illegible] — شکر لب [illegible] شنیده [illegible]
کنیزی کاردان [illegible] چون ماه — بخدمت [illegible] شاه
فلک [illegible] طاق [illegible] — بزن با طاق این ایوان [illegible]
ز خاک و سنگ جایی کن [illegible] — معنبر کن بمشک و [illegible]
بساطی [illegible] — بیار آن کرسی [illegible]
بنه در پیشگاه [illegible] — بس آنکه شاه را [illegible]
در آن [illegible] — شهنشه را [illegible]
که گر مهمان ما [illegible] — بدانجا [illegible]
صواب آن شد [illegible] — [illegible]
من آیم [illegible] — زمین [illegible]
بگویم آنچه [illegible] — چو گفتم آن [illegible]
کنیز کاردان [illegible] — برون برد [illegible]
همه ترتیب کرد [illegible] — فرود آورد [illegible]
رخ شیرین [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
چو از [illegible] — ز جلاب و شکر [illegible]
بدست چاشنی گیری [illegible] — فرستادش شرابهای [illegible]
پس آنگه ماه را [illegible] — نقاب آفتاب از سایه [illegible]
فرو پوشید [illegible] — برو هر شاخ گیسو [illegible]
حمایل [illegible] از زر کانی — کشیده [illegible]

پر آغوش [illegible] — بریشم [illegible]
کمندی حلقه وار افکنده بر دوش — ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
بشیرینی چو زلف عنبر افشان — فرو آویخته از ماه درفشان
بریشم طاوس [illegible] — روان شد چون تذروی [illegible]
نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته
سوی [illegible] قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر [illegible] — [illegible] شبدیز را گرد [illegible]
جهان صد دانه مروارید خوشاب — [illegible] افشان [illegible]
چو خسرو دیده ماه [illegible] را — جمع کرد از دل آن [illegible]

عذر خواستن خسرو از شیرین

بهشتی دید در قصر [illegible] — بهشتی وار در [illegible]
رخش او [illegible] — ز کرسی خواست [illegible]
بعیاری ز جای خویش [illegible] — برابر دید خود [illegible]
زبان بگشاد با [illegible] — ز پرسش کرد [illegible]
که وایم تازه باش ای [illegible] — برت [illegible]
جهان روشن بروی [illegible] — فلک [illegible]
دلم را تازه کردی [illegible] — خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا — رهم کردی [illegible]
ز سنگهای گوش گردن آویز — فکندی لعلها در نعل شبدیز
ز بس گوهر که در [illegible] — برخ [illegible]
همین باشد نثار افشانی [illegible] — ز دولت شاد [illegible]
بمن در [illegible] — ز خنده [illegible]
ولی در بستن [illegible] — خطا دیدم نگارا [illegible]
زمین [illegible] رها کردی [illegible] — برفتی چون [illegible]
نگویم بر توام [illegible] — که در جنس سخن [illegible]
ز مهمان توام در روی مهمان — چرا باید [illegible]
گر یابی که [illegible] مهمان [illegible] — بمهمان [illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد [illegible] — که باقی باد دولت [illegible]
فلک بند کمر [illegible] — تن پیل [illegible]
پسری کز طوق [illegible] — مباد از بند [illegible]
مزن طعنه که [illegible] — کنیز آن ترا [illegible]
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای [illegible] تو دانی
من آن گردم که [illegible] — اگر گرد تو [illegible]
تو هستی [illegible] — نشسته بر [illegible]
من از عشقت [illegible] — بپای [illegible]
جهانداران که [illegible] — بخدمت هندوی [illegible]
من آن ترک [illegible] — که هندوی [illegible]
وگر بالای [illegible] نشستم — شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان [illegible] — چنین بر روی مهمان [illegible]

۶۳

ز مهمانی تو ای بت شکاری / طمع داری که گنج گوهر آری
وگر مهمانی ای اکنون به جای / من آن یک جو نگیرم از شکر پای

بصاحب ردی و صاحب قبولی / نباید بود گستاخ از فضولی
حدیث ار گه در بستم روا بود / که سرمست آمدن شرم خطا بود

چو من خلوت نشینم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پری جستن شتابان / گزین کردن فرستادن بکهسار

مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری بیتی انداز / عروسی چون شکر کابین اندازد

تو میخواهی که گر ز ابرستانی / شبستانم خوری چون گل مستان
بدست آری مرا چون غافلان / چو گل جویی کنی و اندازی از دست

مکن پرده دری با مهد شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور / زبان شیرین که با شکر کند زور

شکرریز تو از شکر تمام است / که شیرین شهد شد وین شهد خام است
دو دلبر داشتن در یکدلی نیست / دو دل کردن یکی را عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا کیوان برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من و من بیشماری / بمن بازی کنی در عشقبازی
چو سلطان شو که با یک گوی بازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله نهاد از روی من پیش
ز ده گویی بده سوی تو یاد / ز یک گویی یکی گوی کند مرد

اگر زیبارخی رفت از کنارت / ازان زیباتر یک ده هزارت
ترا مشکوی شکر پر غزالان / مسکن یک برین آهوی نالان

ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان این برج تعلیم
بطلخانه که کبر و زعفرانی / بود کو دارد آب زندگانی

شدم در خانه تنهایی خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل ... ازان بیخی که پاکست / بسر بر میکند کز بیخ خاکست

بپای ... همه شب ... / نیاسایم من از جان در خوابی
منم چون مرغ در دامی گرفتار / دری دربسته و پای کوفتار

چو طوطی ... با آهنین بند / بشبهایی چو مشتاقی بخرسند
تو در خرگاه و من در خارگستان / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم ... / نه همدم در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر داد ... / چنان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتی شد ز کس کاری / رخا را بر برین باز خرگاه
برین تن کو حمایل برنگیست / بسر هیکل حمایل چون کند دست

بگو ری چون ... از نام / که شیرینم ز آخور شیر خوام
ز آن طفلم که از شیرین زبانی / بخر مایی ... را ستانی

درین خوردن که تو بر تو شبابست / یکی جو بامش سالی حسابست
جو زیره از غبنی ... / بسا زاره ... تخت ...

جو آتش ... آخور ... / با دل توبت ... دود ناکم
تخت آتش ... / بحال ... درین و دریا

بعمودی که بخشد با رطب خار / کزی خارم نباید کس رطب وار
رطب بی استخوان ای یار دارد / چو مه بی شب بود تا یار دارد

ترا بسیاری باشد درین راه / ولیکن تلخ من شیرین ...
بسی هم صحبت باشد درین جوی / ولیکن استخوان من ...

تو در عشق از من بالی و جایی / بمه دیدی جو خفتاد ...
کدایی ساعی از من یاد کردی / کدایین روزم از خورشید کردی

کدایین جامه بر یادم دریدی / کدایین خواری از بهرم کشیدی
کدایین یک راه ادی ... / کدایین شب وستادی ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را

تو شاه غم زدی با دوستانت / قلم شاه بوری زد ...
بطرز د با طرخون ... / طرز خوش با سهی سرو ...

وگر باره جهانداران بپرهیز / بلخ ... کلاه سرو ...
عتاب که چه زهرها ... / گذر بر چشمه نوشاب دارد

دهان بچو من از جام لبت ... / پسرخوش ز طوق ...
بسا سرو ترا بالابلند است / ببالا رشد ... دل بلند است

میگویم که بر بالا ... / بلامهای جرن بالا ...
مرا بر رقص کش ... / نثار اشک ... بالا

نثاری را که چشمم ... / کدایین منجنیق ...
دل اینجا در کجا خواهم کشاد / تن اینجا ... کجا خواهم نهاد

جو بر من کنج قارون ... / جو قارونم چرا بر خاک ...
شدم چون حلقه ... / غلط کردم که چون در حلقه ...

جو حلوا گر بسازم ... / درت را حلوایی ...
وگر دارم گناه آن ... / گناه آدمی رسمی ...

مکن بر من جفا ... / ندارم جز وفاداری ...
شبانی ... مکن بگذار ... / مکن با پیر ترکان ...

همه شدی ... / رها کن تو ... چون ...
جو خاک انداختی بر آستانم / من ... خاک ...

نشاید خوی بد ... / بزرگان ...
مکن کین ظلم را پروا ... / گر از من ... بار ...

مکو کز راه ... / جو برخیزم ...
نه هر ... که تیغ تیز دارد / بچون خلق ... دارد

نه هر خوابی ... / نه هر ... برخیزد ...
بجز ... وقت ... / دلی ... زود ...

... خواری ... / گناه از بخت بد ...
غلط کردم ... / باشد عشق ...

وگر نه در دمه سوزم ... / چنین روزی ...
اگر بر من سلطانی کنی ... / بگو با خط ...

مکن ... خوابی ... / ... چون ...
وگر چشم کنی ... / بر آن چشم دگر ...

وگر گوشم ... / ... درست ...

۶۴

نکو دارت را ... / مرا هم جان تو ...
کلو داریم ... / اگر گردد ...

کسی چون من ... / که آخر کس ...
بهشیاری ... / بکردم ...

بدان تا لشکر از من ... / پسر و کارش ...
بخلوت جامه از خود ... / برحمت جامه ...

جهان داور منم ... / بنای ...
نه زنگی ... / که طنبوری ...

بتن با دیگری ... / جهان داری ...
ولی چون ... / بتاج و تخت ...

اگر کامی زدم ... / ز دل با جان ...
بمشوی ... / خلاف راستی کاری نکردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره ... طاوس ... / کشاد از درج لولو ...
جوان بودم ... / سوان کرد ...

کزان افزون ... / شب و روز ...
سخنهای نگارین ... / جهان داور ...

بفراشی ... / بسر ... سعادت ...
زمانه حکم ... / مراد دل ...

هنوزم ... دولت ... / هنوز از راه ...
زشاهی ... / هنوزت ...

درین کری ... / دل آسایت ...
دریا ... / من آن مرغم ...

جو گل بودم ... / کنون در ...
هوای گرم ... / چو سبزه ...

درین کور ... / بامید تو ...
جو گل ... / جو زر ...

ز دستی ... / ز غم خواری ...
فسردم ... / محبوقتی ...

که هر گز ... / جو دلداران ...
همه جایی ترا خواندم ... / گرم ...

گر از من ... / کو ...
وگر زین ... / ز غم ...

جو ابا یکه ... / بود ...
که هم تری ... / نیارا ...

بباره عاشقی ... / که بازی ...
که عشق ... / هنوزم ...

هنوزم هندوان ... / هنوزم چشم ...
هنوزم ... / هنوزم در دریا ...

هنوزم لب ... / هنوزم آب در جوی ...
رخم سیر خیال ... / کمینه خیل ...

ولی ... / ولی ... شکر ...
چراغ از نور ... / منو ...

عشق از لعل ... / گل ...
ترنج ... / ...

جو ... / ...
بهد ... / ولی ...

من آرم ... / بزالان ...
کوز ... / ...

گر آهو ... / خراج ...
بازی ... / ...

بهار ... / در انگشتم ...
بدین ... / نیارد ...

جو یاقوتم ... / برشوت ...
بوره ... / سیب ...

زبس ... / زرگان ...
زنگی ... / کسی ...

جو ... / بسا ...
جو لعل ... / تو هم ...

شکر ... / وفا ...
جبانی ... / دری ...

لب لعلم ... / سرزلفم ...
خوش ... / شکر ...

اگر ... / جهان ...
رخم روزی ... / برنجی ...

ز ... / نیالاید ...
جه شور ... / ...

برو ... / کر کردن ...
نخورده ... / بدست ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را

جنان ... / ...
توسنگین دل ... / ...

ملک ... / بکبش ...
مکن با من ... / ...

فروغ جشمی ... / جراغ صبح ...
تو در آیینه ... / بچشم ...

ترا گر ... / زبانم ...
بدریا ... / ولی آب تو آب زندگانی

کرت خورشید ... / که هر بار ...
دل شکر ... / که یاقوت تو ...

یکی سرو آزاد شد در چمن / کر سیمین بازو بر نارون شد
رطب با استخوان آن شکسته / کر خورمای لبانت نخل بسته
ارم را سکه رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
قد در نیکوئی دلداده راست / شکر مولای مولا زاده راست
کلت چون با شکر هم خواب کردد / طبرزد را دهان پر آب کردد
چو مجلس کرشمه سر برآرد / بصورتهای موبین جان درآرد
صدف چون بر کشاید کام بر کام / کند در وام ازان دندان [illegible]
کر از یک موی خود دیبی فروشی / خریدم کر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت سنگ ماهست / مبین در خود که خودبین هم کناهست
مبادا چشم کس جز چشم خویشت / کر از چشم جهان خوبی رایت [illegible]
مریز آب نکو چون پادشاهی / بدین سان خون من از بیکناهی
اکر شاهی نشان کوهرت کو / وکر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بکشای / نفاق آمیز عذری خند برجای
زبه کشتم نه به کویت کدا وم / وکر کشتم یکی را صد غلام
اکرچه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان اکر تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی کرایند
مکن بیداد بر یار قدیمی / اکر کرشدی نکارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی کریزی / زمین خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با این که استحقاق دارم / مرا از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کاز راه معلوم / کر باشد مستی همواره محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل بکذر که جان پرور تو باشی
کر از بند تو یابم خود جدائی / ز بند دل کجا یابم رهائی
بس ای لب جفا بر من روا دار / کهی در خاک و که در خون شناور
بشیرینی صلا در شهر دادی / بتلخی با منی چون زهر دادی
مرا سهلست کر تلخ از تو نوشم / مبارک بود بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل [illegible] / بسا اندوه کز رویی خرم [illegible]
جفا کردن نه رسم [illegible] / مکر کامشب شبی آخر زمانست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای شیرین [illegible] / کرچون من مست شیرین [illegible]
همانا شمع ازان آب دیده / که او نیز از لب شیرین نابرید
کره بر دل چرا دارد [illegible] قند / مکر کو نیز شیرین لبست در بند
جوانی نخل رطب دل خورد خار / مکر کو هم بشیرین شد کرفتار
همیدون شیر اکر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی [illegible] / تو شیرینی و ایشان [illegible]
ز راه پاسخ آن ماه شکرنوش / ز [illegible] حلقه در کوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کشاد از درج کوهر قفل یاقوت / رطب را شاخ داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری / برای مشک را در [illegible] داری
ستون پرورانش را [illegible] / چو نحو تر شد چون [illegible]
بخدمت بوسه زد در کوش شاهی / کر باشد خشت پخته در خامی

چو نوبت داشت در خدمت [illegible] / درون زد تو بتی در دل [illegible]
زجیب ماه دم در تو تیغ نامت / قدر خان بنده و قیصر غلامت
همه با بوده را کو بود زرد / بجز پای با شیرینی توان خورد
بمی کشتم از عالم به بیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
ندیدم در تو بوی مهربانی / بجز کردن کشی و حکمرانی
زعشق ان شهوتی باشد هوائی / کی عشق و تو ای فارغ کجائی
بسمان غوالی چون شود شیر / کنجشکی عقابی کی شود سیر
سپند عود بر مجمر کی [illegible] / بخور از [illegible]
زبانت آتشی خوش می فروزد / خوش آن [illegible]
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / برین در تو [illegible]
بشب دیدی فلک را در [illegible] / بافسون ماه را در بر کرفتی
بباغ ارم بوشیده [illegible] / غلط کردم که در باری کرفتست
نخواهم کاب و آتش باهم [illegible] / [illegible] نشها در عالم [illegible]
بر او هم با شکر میکن شکاری / ترا با شهد شیرینت کاری
بشیرین بوسه را [illegible] / که شیرینی لبش را [illegible]
دو باشد منجنیق از روی [illegible] / یکی ابریشم آواز و یکی سنک
ترا کر ناکواری بود از من / [illegible]
هوای قصر شیرینت تمام است / سرکوی شکر دانی کدام است
نباید شه پرستی دیکر [illegible] / پرستاری طلب [illegible]
بلادی چند کویی با اسیران / توئی کو تا نویسندت دبیران
بخست کش کاج ارائی عالم / برآورده علم ما بابی عالم
نه شها خاک تو خاقان [illegible] / خبث چند خاکی بر زمین [illegible]
من آن بابوده رو عرض کردم / کر جز پای شیرینی ندارم
نه پی در جستجوی کس فشردم / ز جز روی تو کس را سجده بردم
چه باید روی خوب کش کردن / بروی دیکران [illegible]
مرا پیلی بسنده کور اکر بند / تو شاهی [illegible]
تو کر سرو [illegible] / نه آخر هم [illegible]
کجا پایه این خوار [illegible] / نکس در پای [illegible]
چو سیلی کاید از [illegible] / مراد خویشش را بر دخوابی
[illegible] / چه باید جو بینائی [illegible]
دری ناسفته را کر شب باید / سخن در کوش [illegible]
همن آبم نام آبم زنده کانی / تو آتش نام آن آتش [illegible]
برارتا زنده باشم کرد آنکس / نکردم کر من او را این بود بس
شکر نوشیدن کس را نشاید / شکر دندان که او خورد [illegible]
ز شیرینی و شکر چند [illegible] / کر از قصاب [illegible]
بشکر شکند شیرینی کی / لب شیرین من شکر شکن بس
شکر خوردی و شیرین [illegible] / شکار ماه کن با صید ماهی
من از خون جکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زغم خوردن [illegible] / بدم دادن سری بر باد [illegible]

چه باید با تو خوردن نای بسیار / [illegible]
نشستم هم درین ویرانه وادی / بر اکیرم منادی بر منادی
پس این یکره کر در دام افتادم / هم از برج و هم از بام افتادم
ز دریش در قسم بسته باشد / خزینه بر کران دربسته باشد
اکر بر وی کشاد [illegible] / توانم بر تو آن کیسو رسن بست
ولی باید از رسن تابیت [illegible] / رسن بازی نمیدانی چه سود است
ز جوش خون دل چون بازکشتم / شبت خوش باد [illegible]
پرند افشانده و از طرف [illegible] / جهان پر شد [illegible]
جهان خویش را در [illegible] / بپوشیدن همیکرد آشکارا
کهی بر فرق [illegible] / کره [illegible]
زنیکو کردن زنجیر و خلخال / زنیکو کرد بر زنجیر تا آن حال
[illegible] / کند اندا خش در [illegible]
[illegible] / بکرد آن [illegible]
دران بخشش [illegible] / بیرمن ساق را سیماب [illegible]
بلورین [illegible] / [illegible]
[illegible] / زشاه آرام [illegible]
نشست و لولو از نرکس [illegible] / بدان آب از جهان [illegible]
علمهای [illegible] / [illegible]
ز تو کر کار من [illegible] / شدائی هست کو نیکو کار
کر با شیرین چو بازی [illegible] / عروسی [illegible]
جو شد در نامها بانکم شکسته / درپی نام و ننکی پای بسته
ز [illegible] من کر ما در جهانست / در قصر مر قندی ازان [illegible]
کرم باید کری در جانت آرام / بزلف چون رسن بربام [illegible]
جهان به [illegible] / نسوزم روغن خود در [illegible]
بکشت این [illegible] / [illegible]
بدان آیین [illegible] / [illegible]
کهی میکرد شیرین [illegible] / کهی میزد شقایق [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز کیسو [illegible] / تا آن تاج [illegible]
دران حلواکری [illegible] / که حلوا را [illegible]
زشوخی پشت [illegible] / زخورشید آسمان [illegible]
بکیسوی رسن [illegible] / جوانی [illegible]
دلی کز عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / کر تا باز آمد [illegible]
بهر دستان [illegible] / نمود [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید نازی [illegible] / پسر [illegible] ازان [illegible]
شکایت را بشیرینی [illegible] / زشیرینان شکایت [illegible]
بشیرین [illegible] / همای کلشن [illegible]
[illegible] / هم پای [illegible]

مراد [illegible] تو دلداری از تو / کر [illegible]
[illegible] این سخن [illegible] / مکن نازی که [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشاید کشادن [illegible] / بها زا چون من [illegible]
[illegible] دل [illegible] / [illegible]
هم عالم چرا [illegible] / [illegible]
خردمندی که در جنکی [illegible] / بروی دوستان مجلس برافروز
ز چشم و [illegible] / تو ای آهوی [illegible]
در اندیش [illegible] / [illegible]
ز بوی [illegible] داری / جو دورت [illegible]
کره بکشای از ابروی [illegible]
ز تو مستی و هم هشیاری از تو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مخالف [illegible]
بود با [illegible] / مکن شوخی کر از حد [illegible]
[illegible] / رها کن [illegible]
[illegible] چند بازی / باند آشتی را در میان جای
کر تا روشن شود [illegible] / کهی شکر [illegible]
رها کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / زهی صحبت [illegible] داری
رهم نزدیک شد [illegible] / [illegible]
ندارم جز تو [illegible] / [illegible]
بدیع دیری کر آیی [illegible] / چه خواهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ازین دروازه [illegible]
بسازاید [illegible] / در [illegible]
بروز [illegible] / ز دانش باشد [illegible]
درین جنک آشتی [illegible] / بیستان آمدم تا میوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم آخر در [illegible] / چه کار [illegible]
[illegible] / اکر خواهی [illegible]
نخواهی [illegible]
[illegible] / بدین روز [illegible]
تو [illegible] عید و قربان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زنیرنبشان [illegible] / بجوی مولیان [illegible]
تو شادی کن که [illegible] / کر وقت آشتی [illegible]
زمانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مبارک باد [illegible]

بیا تا رو کامدم والم شنود تو | گر آن کلکول دم دارم زدن باز
بیدار روی فراموشی کنم دست | سیاه ساقی دیگر شوم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام | بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار | بشکرهای چنگ آرم شکر بار

بمدح تو باد او میکنم نوش | ز لفظهای شیرین گرگم گوش
دلم در بازکش جاره دار | سخن کوتاه شد منزل دراز است

نمیدمت جشه خوبان خلخ | زمین را بوسه داد و داد پاسخ

پاسخ دادن خسرو شیرین را

کند داریم شهریارا کامرانش | بصاحب دولتی صاحب قرانش
میادا بی تو هفت اقلیم را نور | فغان چشم زخم از دولت دور

هزارت حاجت از شاهی بود باج | هزارت سال در شاهی تو تاج
کسی کو باده بر یادت کند نوش | گرانجان خود نمیاد در آغوش

بس است این زهر شکر و فسون | بر افسون خوانده افسون خوانی
سخنهای فسون آمیز کش | حکایتهای باد انگیز کش

نجمر اندران با جز زر ریخ | نهاده منتی بر قصه شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی | ز دون بر مستمندی اش چندی

بصید اندر سگی تو فر کردن | بتو فر آهوی نخجیر کردن
چون کبک کرهوش بارنگ | بسر دستی بیاید بر برنگ

تو زین بیز نخجار بسیار دادی | ورین مانند ها بسیار جوانی
خلاف آن شده کز یابی [illegible] کرد | گل آرد بید لیکن بوی کرد

تو آن رو وی کی یا شدانم | جو دریا راز نهان تو دانم
[illegible] | هر آنکم در دل آید بر زبانست

[illegible] | گر از بی جوی و شیرین شود رام
کسی کو در دل جو دریا کینه دارد | گر دندانی جون صدف [illegible]

[illegible] | کرمن خود شده دشکری [illegible]
زبانی تیز تر [illegible] | جگر سوزی و بس سوز جگر [illegible]

[illegible]

بجوی گوشم را برفروزد / بزندان مانده چون آهن دلتنگ

چو مستی دارم و دیوانگی مست / همان انکار کامد شاه یادی

به از زین گر بشن نجویم / به از شمعی که خشم را بسوزد

دل از شادی و دیدار دوست / خرامی باید از دیوانه و مست

رمینی گزودی مراد سینه سازند / بود عاشق چو در یا سنگ ریز

مبادا تنگدل را تنگدستی / قلم در کش بحرف داستانم

بر ارسیمی گر بر دستم گدازند / منم چون کوه دایم سنگ بر بر

کربا دیوانگی صحبت مستی / کردست هوس کر از آتش نیم

[illegible]

زبان پاسبانان در شکسته / همالیها یکایک سو شکسته
همه ایشون خورده خواب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد دران نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آید سواری ترکتاز از دور
بافسونها دران تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن نقطه در خواب
برون آمد سوی شیرین چراغان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیرین را اینجا رسیدی نور کرده / و گر ما را آید اینجا مور کرده
چو گلرخ دید در شاپور و بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کلاه از آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد این راه / که ما را تو بیتاش خاک پایست
پری پیکر نوازشها نمودش / بلطف ماه کانا زی ستودش
گرفتش دست و یکسو برد از انجمن / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتش پشیمانی نمودن
وزان رفتن نهانی جانم کشش / سخن چون شد ز لیلی کام گفتش
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / که من لیلای عقل آواره گشتم
ازان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که بعد از خدا گو / مرا در دست هر خواهی بکند
جوانی نامجو ستر بر جو آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را از تو بی بیم کردم / برآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بندگانم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طریق گوش کرده / جهان آواز نوشانوش کرده
مرا در گوشه شهان نشانی / نگویی راز من کس را نهانی
بدان نالیدن و نازش ابریشم / جهان جان نوازش را به ابریشم
دوم حاجت که گر باشی مراه / بکابین سوی من بخشد شهنشاه
گر این حاجت بجا آورد خواهی / بکن تدبیر تا مانده سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش ای پسر ای جوبر گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بعهد سوگند شه بدو زینهار کش
بر آخور بست گلگون را چو شبدیز / درایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو گردنکش اشتر خسرو مهیا / برآموده یکو هر چون ثریا
یکی طاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان پی خواب کردن
پری رخ را بیابان داده بود / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن بست / برون آمد درکرکی گوهر بست
بیا ای شه آمد رخ گشاده / بخدمت کرد و ش دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد در گلگشت
ز خواب خوش در آمد آنگاه شاه / جیبی افروخته چون برج ماه
پرستاریش کرد شاپور بسیار / که ای من هم بچشم از تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / که از شادی که گردون گشت سیدیم

چنان دیدم که مرغ عین باغی / بدست آوردی روشن چراغی
چه باغ الحق طرب جای المراد / نسیمش بازخواند باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه‌ها نغز / مداوای دل و آسایش مغز
در خشانش کشیده برخوی / چو دست عاشقان بر زلف معشوق
بهشتی برده بر هر میوه دار / بشکل طوطیان شاخساری
گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد باز کرده
ز شیرینی که بر وصف بچشیدم / بخواب خویش در باغ ارم
چراغی ماهش روشن درین باغ / چو تابان شمعی از جنگ زاغ
چو انگور را بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون است این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد ازان چراغ
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا با باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل نوشیم
بیار ای مرد انجیلی نو / انار سال خورده و نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا کان کافور
می کافور بو در جام زریم / وزین دریا دران کشتی که دریم
رخ شاه از طرب چون لاله خوش / چو نرگس بر بساط خرمی خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید / عروس سایه برآمد چو خورشید
برآمد دزدی از مشرق بکشت / عروس صبح را از نور پشت
بجنبانید مرغ از پر و بال / برآورد همه مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شد از آن خواب خوش
ز نو نو مود پیش بارگاهی / که با او بود کوهی کم ز کاهی
برآمد نوبتی را پر بر افلاک / نهان گشت بمه چون بیخ در خاک
کشیده بارگاهی پیش در دشت / ستاده خلق بر در دست بر دست
زبهر مهمانان سلطانی جمال / در و درگه شده زرین حمایل
ز هر سو دیلمی گردان چوق / فروهشته که گویی چندمنجوق
بدهلیز سرا پرده سپاهان / حبش را بسته دامن در سپاهان
سپاهان حبش ترکان چینی / چو شب باده کرده همنشینی
صبا را بوده در بالین زرنگ / ز رخ تنگ چشمان بکرده رنگ
طناب نوبتی کیمال در پیل / بنوبت بسته برد و پیل در پیل
بگرد کهای دور از دو رسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین کرو کل نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاه وار افکنده بر تخت / که گفتی باد هر بادی گرفت
ز خانگی بادراکی روان بود / مگر خود گنج بادآورد آنجا بود
منادی جمع کرده همه مارا / برون کرده ز دربانها بارها
ناخوده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرای
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی پیشخدمت
نهاده توده توده نقل دامنها / ز یاقوت و زمرد برگ رانها
ملک را ز دست افشار درشت / گران افشرده برون می ستد از گشت
بدست هر یکی بر طرف گیتی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
لباب کرده ساقی جام چون نوش / بپای کرده مطرب علاوه نوشش

شنیدستم کار بربط گرفته / جهان راچون فلک در خط گرفته
بدستان دستان را کرد پرداز / بزخمه زخم دلها را شفا باز
زدود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داوود میزد
همان نقد ما غش در برش و داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروری / بوقت عود سازی عود سوزی
جو بر دستان زدی دستان کش ساز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوی گوشش بربط را بنالید / گران آتش دل بربط بنالید
چو بر زخمه ابریشم ساز / در آورده آونیشن را پرواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص مهرانگیز چنگی
از و خوشگوی تر در لحن و آواز / ندید این جنگ شب اندوده ساز
ز رود آواز موزون او بر انگیز / غبار از سم تقطیع او داو رد
جنان میساخت لحنهای موزون / که زهره جو نمیزد کرد کردن
نواهای چنان چالاک میزد / که رنج از درد بر رخ خاک میزد
چو او کاونوس بود از زمزمه خود را / ندادی باری کس بار در بر
دران مجلس حریفش لغاز کردند / یکی چنگ و دگر بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بیخی با رنگ
تر نمشان بجبار از گوش می برد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بنالد سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون گنج خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور
ستایی بارید دستان همی زد / بهشیاری ره مستانه میزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده از فسون باز خمه از ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج در دل باز میکرد
چو زین خرگاه یکی گوهر شاپور / برآمد چون رخ خرگاه ساز
بکرد خوکه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
بگنج رده گفت ای الف طاق جان / ازان مطرب یکی را سوی خرگاه جان
برین درکه نشانش ساز در چنگ / که تا بر سوز من برداز آهنگ
بحجت جان مرشش آورد و ساز / بگوید آنچه من گویم باواز
نکیسا را ازان در برد شاپور / نشاندازیک دو کاس می در دور
که زین خرگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از وی بیفروز
نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کوگو بدت آن را فزیرن
ازین پیوبار بد چون تنگ نشیب / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعها بی غیر آلود / بهشتی بود آتش پای از دود
ملک دل داده تا مطرب بسازد / کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ دل بر شیس ساز / فکنده حلقه‌های مجسمه آواز
نوای زیر کش در پرده چنگ / غزلگوییش درآمد سخن
نگار و جوکی اسحار خویشش / غم دل گفت کین برگوی و مندیش
نکیسا بر طریقی کان صحرا داشت / فرو گفت این غزل در پرده راست
مجلس ای دیده دوران شانی / مگر کز خوشدلی پای بشانی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

برآ از کوه ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن که جوشید
بساز ای بخت با من روزکی چند / کلیدی چون گشایی زین پریچ
ز پرده بیرون کن ای طالع کرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری بر آرایید درستی / برآنگیز لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست / کرای رحمی که عشقم کشته است
نه زین افتاده تر پای ببینی / نه زین جان بازتر بیچی
اگر بر کف ندارم ریخته آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم / نقابی باید اکنون گشایم
وگر مشتی ندارم دوشاخ / سپند خانه‌ام سوختم
وگر جنسی ام در شا ندان / توانم کردی از دامن فشان
میند ارم چو پیسر بر خاک / که من خود او فتادم زار عاک
چو مه در خانه زرد بیت باید / چو زهره در بر جنت باید
سرایت را ابر گو خدمت کند هی / کنیزی میکنم دعوی شاهی
مرا پر سی که جویی آرزو یم / جو میدانی وی پیچ کویم
غریبی چون بود غم خوار تنها / ز کار افتاده و در کار ماندم
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماج کاو پر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد دادم / به پنداری بدین روز افتاده
نه هر بستی گربستم کرم دارد / نه هر کش
مثل زد و قدوقه چون می برد / که باید مرده را بنز ازمن بخت
زیی کایی دلم شهنشین آمد / بسازم گر تراکام این خیال است
چو بر نامد مرا کاری که باید / بسازم تا تراکامی بر آید
نگر تیغ آمد این لب ولی دم / که وقت ساحش سوزد چون عود دم
مرا این سوختن سود کی دارد / که سود که بید این دوی
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / اگر زین بیش که داری بنوده تیغ
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز
عراقی وار بانک از جو بگذشت / باهنگ عراق این پرده برداشت
جو بر نایدم بکاهی که باید / بسازم تا تراکامی برآید

حکایت

نسیم دوست میآید دمادم / خیال گنج می بینم چراغم
کدامین آب خوش از خوی / کدامین باد ازین تا خنین بوی
مگر بر ما گذشت آهوی خرگاه / گره ز زنان تن برطرف خرگاه
مگر وقت شد طاووس خورشید / پر افشان کرد بر گلها ی خورشید
مگر سبزه دمید از مرغزار / کو ما را سید بلندی بر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر بار نسیم آمد و باز آمد / که گلزار دوش از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خوشی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی بر افروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

گر شیرین ز لعل افشاند نوشی
ترا بسیار خصلت جز نکو نیست
[illegible]
ندارم بیم دل دریا [illegible]
دلم خون گریه از غم خون [illegible]
[illegible]

که از هر گوشه برخیزد خروشی
بگویم راست مردی از تو کو نیست
تواضع بین که چون رام تو بودم
ولیکن درد دل چندانکه خواهی
کدامین عاشق از غم خون نگرید
دل خود را ز لعلت بار بستم
گرت کاریست تا بر تنهم این کار
چه باید کرد با او این تباهی
بشارت برده بخشی [illegible]

بگو ای دوست آن شکر برای
[illegible] کشته و گندم دروده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخلوت باید دارم [illegible]
گرم خواهی بخلوت ره دادن
ازان جو که خرم هم نباید
[illegible]

که باز آور بیک [illegible] را
ترا جو داده و گندم نموده
[illegible]
که بخت بد لگد زد بر [illegible]
که این عاشق از هجران [illegible]
[illegible]
بجای گل چه باید خار دادن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غزل

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

حکایت

[illegible]

غزل از نظامی

حکایت

غزل از نظامی

صحبت داشتن ...

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر سیه چشم جو ابدال
هزار استر ستاره چشم شبرنگ
هزاران ماه رویان قصب پوش
ز مهد شهها که بر دیبا و زر بود
یکی مهدی ز زر ترکیب کرده
شکرریزان عروس و پای بر راه
پری چهره بتان شوخ و دلبند
ز پشت زین پرستاران روانه
بدین آیین همین روشن چو نوروز
همه ره گنج ریز و زیور انداز
بهر کامی که شد چون نوبهاری
فرود آمد بدولت گاه جمشید
ز شیرین نقش بر آیینی براند
ز من پاکتر با این مهربانی
پی آن بهتر که با گل جام گیرد
همه گرد از جبینها بر گرفته
سخن راندش بر این اوست
سعادت چون گلی پیوسته خواهد
تخت اقبال بر دوزد کلاهی

آمدن خسرو ... با شیرین و عقد کردن

پراکنده مه و زر در خلخال — هزاران اسب مرصع گوش تا دم
که دوران بود با زرهای گنگ — هزار از لعبتان نارپستان
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش — ز صندوق خزانه چند خروار
ز صد بگماز که با نقصه شیر بود — چو طاووسان زرین عماری
ز بهر خاص او ترتیب کرده — ز حد ستون با طاق کرده
قصبهای شکرگون بسته بر ماه — زمین را موج نیزه تنگ داده
ز خال و لب شکسته مشک تنگ — بگرد فرق مرسید و بلندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه — بیکی در نهاده لولو زر
چنین آرایشی از چشم بد دور — یکایک در نشاط و ناز رفتند
بیاوردند شیرین را بانقصه نازه — چو آمد مهد شیرین در مداین
بتخت شریعت در یاری شاهی — چنین کرسی ... ایوان شاهی
چو در برج حمل تابنده خورشید — ملک فرمود خواندن موبدانرا
که هر کس جان شیرین بر روی ... — که شیرین شد درامش جای مانرا
که دانند کرد ازین بیان زندگانی — گر او را جفت سازد جای آن هست
که هر مرغی بجفت آرام گیرد — چو بر گردون بتابد کماه زخت
بر آن عشق آفرینها بر مهر — گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر سیم هوا ان کاس اوست — چو مهدش مجلس خاصگی داد

رسیدن مهد بمداین

جو وقت آید نهد بر فرق شاهی — ز دریا دُر برآرد مرد غواص

که خور از شرم آن آرایش افتاد
همه زرین ستام و آهنین سم
بنوع هر یکی چراغ بت پرستان
چو سنگ افکنده از لولوی شهوار
بکر طاووس در رنگ بهاری
جنیبتها روان با طوق چنبر
هوا را موج برق رنگ داده
عراقی وار بسته فرق هندی
زده در لولو زر لولو تر
باستقبال شیرین باز رفتند
غنی شد دامن خاک از خزاین
درم رو بید هنوز از پی ...
همان کار آگهان و بخردانرا
بمهر مهر بنوازم سزاوار
بدو کردن فوازم رای آن هست
بجا و آهن کرد اندیشه دار سخت
بر خود خواند موبد را که شین
درون پرده خاصش فرستاد
چنانکه آید پس انکه مرد خواهد
بکم مدت شود در تاج خاصه

چو شیرین گشت شیرین تن ز جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب
بخلوت بر زبان بکیامی — فرستادش چو هشیاران اسلامی
مشو شیرین پرستا ... — کر شوان کرده بر سلی و مستی
و گر چون همراه شاپه باشد — بگویم مست بودم چه باشد
بسا ستا که فیل خویش بکشاد — بهشیاری ز مدرود ان گر بر باد
ولیکن بود روز باده خوردن — جگر خواری نمی شاید کردن
گهی گفتی بساقی زهره کرده — بده جایی که باد این ...
ملک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده
چو آمد وقت آن کاسوده شاه — شود سوی عروس خوش دلا داد
چو شیرین در شبستان آگهی یافت — ز مستی شاه از خود تهی یافت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی
چه گویم هم چو گرگی بد تقدیر — نه چون گرگ جوان چون ...
دو پستان چون دو جنگ از رفته ... — ز زانو در و از تن تار زنده
دو رخ چون جوز هندی ... — چو حنظل هر یکی زهری بیشه
شکنج ابروش ز نفتاده — دهانش را شکنجه بر نهاده
مژه ریزید بچشم اشرمنامه — ز خوردن جیب و دندان کس نمانده
بدان تا مستیش را آزماید — که ماه از ابر افرقی تمامی
گران جایی که کشتی جان نبود — بدندانی که یکسه دندان نبودش
ولیک ارج مایه ... — که خوشتر زان دو دلبر کار نبود
چو صید افکند شه کافی ... — وزان صد گرگ روباهی ...

بخور کین جام نوشین نوش بادت — بجز شیرین همه نوشش بادت
که جام باده در بانی کن امشب — مرا هم باده را ساقی کن امشب
چو مستی برده ابر سر زنده دود — که باشد خوارتر خوابی که مستی
اگر بالای صد بکری بر دست — بهشیاری بدیگر کس شد دست
خوش آمد این سخن شاه عجم را — بگشاد و فرمان آن صنم را
نوای باربد الحن نکیسا — چنین ز هره در اگر ده نه زمینی
گهی با باربد کشتی می از جام — بزن کاویال بکسه باد و فرمام
ز شادی هر زمان میخورد کامی — بدین پیمان که از شکر شد شاهی
چنان بد مست گردی کوش بردم — بسان عاشه مش بر خوش تن
بشیرین جال از شاه بخفت — نهادش جفته شیرین تر از جفت
عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وا مانده او
گران جایی که کشتی بود دش — بدندانی که دندانی نبود بیش
تنی چون خیزکان از گور رشتی — برو دوشی چو کنجی از درشتی
دهان و هر دو لب از شاخ نی — بگوری تنگ می ماند از فراخی
نه بینی خوکی بر روی بسته — نه دندان یک دو بر تنگ
جدا از یوری بر رسش آگاه — عروس بار فرستادش آن شاه
ز طرف پرده آمد بیرون — چو یوزی کاید از بخر برون
شه از مستی در آن حالت نباید — که در چشم آسمانش ...
کمان ابروان از زه در افکند — بدین دل کاهوی فربه در افکند
کلاغی دیده بر جای همای — شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اشد با پری است — خیال خواب یا سودای مستیست
ولی ... مستی روز نیش بود — گمان آمد که او مادر زنش بود
جهد مهد چو بر داشت آواز — که مردم جان ما را چاره سازد
برون آمد ز طرف هشت پرده — بنا میزد زمین ماه هشت کرده
چو سروی کو بود در دامن نوش — چو ماهی کو بود ماهی قصب پوش
بتی کامد پرستیدن جمالش — بهشتی تند بود او از جمالش
جهان افروز دلبندی چو دلبند — بجز مهتا گل و خوار با قند
خجل روی زروی مشتری را — چنان کز نقش گنگ دیدی را
ز کری دار این مسک چون ... — ترازو کاه چو میزد که یک سنگ
رخ از بادام سیب روی سیمین — دهان از نقطه موهوم می
سیمش چو بها سم سنک جان بود — ترازو داری زلفش بدان بود
کشیده کرده مشکین کمندی — جوانی بسته در دو و بندی
رخی چون سیب کلهای والا ویز — گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
ز ترکی خواست اشوش نکون — زبان زلفش از دستش بریزند
کرشمه کردن دل افشان — خار آلوده چشمی کاروان ...
گل و شکر که این گل بر شکر — بد واو مانده و بس ابلهانه
ملک چون جلوه دلخواه دید — ترک کشتی بدیده ماه نو دید
سحرگه چون بیادت گشت بیدار — فتادش دیده بر خرمای بی خار
ز مهد تاج گشته سازگارش — شکسته بوسه بر ...
دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینه نهاده

ز بی شیرین شده این جرعه دانست — چو شیرین کز ترش روی مراست
در آورد از سر مستی بود دست — بکر داری که پهلو با شکست
چو شیرین تلخ با وی در آمده — بفر پادشاهی سبیدی مصلحت دید
بگویم چون شکر لشکر گداست — طبرزد ریز تا گویم غلام است
مه و خورشید با خویش در درویش — گلی از صد بهار ملکت پیش
بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی ناموخ بر یخ نوشته
بهاری تازه چون گل بر دو ... — سزاوار کسی رنگ رنگ ...
ز خالش چشم بد در خال رفته — چو دیده نقش او را ... رفته
لبی دندانی از عشق آگنده — لبش دندان و دندان لب ...
ز گوشش گردنش لولو فرو ریخت — گرد رحمت بر جانان لولو فرو شان
عقیق تا سیم شکلی سنگ در دست — کمان بر حرف او کس ... انگشت
بنازی قبت ترکستانی بدیده — چو بیبی دخل خوزستان ...
سپید و نرم چون قاقم سرشته — کشیده چون دم قاقم ...
گشاده طاق ابرو تا پر دو رخ — کشیده طوق غبغب تا بنا گوش
ز خط خال ما چو باده کردی — ز دلها چون ...
ز نور روزی آگاه دلفروز — شب تاریک شد ماننده روز
چو دیوانه ز ماه نو آشفته — در آن مستی و آن آشفتگی خفت
عروسی دید زیبا جان بر دوش — شور کرم جالی ... دو دست
نهاده بر دهانش بسته بانو — شکر در کنارش ...
بنفشه با شقایق در مناجات — شکر بکشید انان فرآمات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست — شکر شاه ز راه برخاست
بگورستان در آمد جوان ... — طبرزدی ربود و قندی خست
ز مهر اول بگل چیدن در آمد — بگل زان رو بخندیدن در آمد
که از پسته سمن بر تنگ ... — گهی با ناز و نرگس رفت با ره
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینه باز
شکرفی کرد تا خارش ... — یاقوت از عقیق مهر برداشت
حصاری یافت چون ... — چو آب زندگانی مهر ...
خدنگ غمزه با پیکان شیر — به پیکان لعل پیکانی همی ...
چو تخت و میل شد ... — حباب عشق رفت از خواب آتش
نگویم بر نشانه تیر یا شد — رطب چون استخوان ...
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر یکدانه در مغز بادام
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته بر شکر ...
شبانروزی دگر خفتند بیهوش — بنفشه در بر نرگس در آغوش
ز نوشیدن چو آب جوی ... — خدا را آفرین ...
ز دست خاصکان بر دو شاه — نشد رنگ او ...
ملک روزی بطور نگاه نشست — نشانه آن لعبتان ...
همایون را شاه پور کر ... — طرز خورده پاداش ...
پس آنگه داد با تشریف و منشور — جهان ملک مهین با نوبت ...
جوانی و مراد و پادشاهی — از آن بر کرم نباید ...
جهان خوردن ... خوش گوارست — غم کار جهان خوردن نکار است

خرد با روی خوبان بیک است — شراب جیشمان بانی بو بست
نه خوشتر زان صبوری بود ... — نه صبحی زان نکوتر بر دمیده
بسی که عشق را آوازه در داد — صلای میوهای تازه در داد
گهی بار بسید ارد شیخ — ند زوینی را بسینه ...
گوزن با ده می گو شید با ... — برو هم شیر ...
برون برد از دل ... — بر آورد از گل ...
نه با گنبدهای مظلوم باشید — ز دست ظالمان ...
مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
بقوت دوستی بر دیشه ... — دیرانه یکی ...
شده جز میانی در میانی — رسیده زان نشاط ...
شکر مهد و در جان ... — یکی آب و آتش ...
شبانروزی بترک خواب گفته — بر وار ...
بیکجا هر دو چون طاووس ... — که الحق خوش بود ...
بآب اندام را تا ... — نیایش خانه را ...
میلا و سمن ترک ... — بجا دستها را کرده گلگون
بریشم آرایشی ... — ز گوهر سرخ و از زر ...
سمن ترک کار برای ... — سیلا را ... یار خود خواست
ملک با کار از آن پس خرمی بود — چو دولت یار او ...
بشنودی روز و شب باده ... — جهان را خورد و باقی کرد ...
بجوشش ... جهان ... — قضای عیش ...

بس نکته چون بیمار دل گشت
ریستی تا عدم موی امید است
بنفشه زلف را چندان دهد تاب
یکتا رنگی که آهو گیر گردد
چو باشد تن درستی و جوانی
هوای تیغ چندانی بود گرم
چو گندم را سپیدی داد سستی
بخار دیگ چون کف بر سر آرد
اگر در مطبخی نام است عنبر
کسی کافته بر وزین آسیا گرد
چو پیری بر ولایت گشت والی
جوابش داد پیر خوش گفتار
بود در نیم عمری مرد نامی
سیه موی جوانان غم زدا است
سیاهان توتیا در چشم ایراست
ز بنفشه بنا گوشم سمن بست
گهی بر تخت نورین زدی باخت
چو تخت و بار بوشیرین و شیرین
چو میدانست کز خاکی و آبی
درخت پخته با خاست خیزد

ازان بیهوده کار بیمار خجل گشت
ولیک آن موی خود موی سپید است
که باشد یاسمن را دیده در خواب
بگیرد آهویش چون پیر گردد
حلاوت چون ندارد زندگانی
که سبزی یا سپیدی زارد اندام
شود تیغ ار بود سالی در آتش
ته مطبخ بخاکستر برآرد
شود در آسیا کافور بیکر
بعهد دریا نشاید غسل اگر کرد
برون کرد از سر آن سودا سلیطی
که در پیری تو خود بگریزی از یار
که مه در نیم عمر یابد تمامی
که در چشم سیاهان نم زدا نیست
که نور آتش بنهد وسمه ای است
هنوز این بنفشه برون یار گوش
گهی شبدیز را چون تخت می تاخت
شد این هر جا زنی نهنگا پروین
هر آنچه آباد شد گر دد خرابی
چو گردد پخته حالی برگ ریزد

چو مویش دیده بان چرخ افکند
چو در موی سیاه آمد سپیدی
ز بس چند اختران دیدی سیاهی
کمان رگ چون دوتا شد از ترتر
چو بیماری و سستی راه گیرد
چو بر سبزه فشاند برف کافور
چو کافر شوی گردد جامه خام
سیاه مطبخی را گو بپندیش
برانکس کاسیا گردی شاید
جوانی چیست سودا چیست در سر
جوانی کشت پیری اجه تو بیر
بدان سر کاسمان سمات ریزد
چو آزادی ولی پاشد جهانگیر
غم از زنگی بکر داند علم را
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
اگر چه یک عیدی پیشه میکرد
گهی میکرد شهد باز نوش
از آن خواب لذت یادش آمد
مه نو تا بپیری نور گیرد
بزهت بود روزی یاد لغزد

جوانی را ز دیده موی برکند
پدید آمد نشان نا امیدی
که بر نایید فروغ صبح گاهی
دمی باشد کهن با مطرب پیر
چه سنگینی دل جوانی گویزد
بیا در پیرد باشد باغ معذور
خورد مقراضه مقراض ناکام
که دارد آسیای چرخ در پیش
نماند گرد چون خود در افشاند
وزان سودا الم تا بی میسر
که یار از من گریزد چون شوم پیر
چو سیلاب از بسی سنگی گریزد
چو مردم پیر شد دولت شود پیر
نداند هیچ زنگی نام غم را
ز پیری در جوانی یاس آمیخت
جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی میکشت یا شیرین هم آغوش
خرابی در دل آبادش آمد
چو در جوری رسید نقصان پذیرد
سخن در داد و دانش میشد آغاز

زمین بوسید پیش شرکای خلافت
بسی کوشیده در کامرانی
جهان کاوی که از وی شیر خیزد
زنی پر از نغمهای جوانی
بسا آینه کاندر دست شاهان
ازان ترسم که باشد آن مثل راست
چو دولت روی برگرداند از شاه
چو دور از خاطران هر دو چراغی
نگرکی گو زند کشنیز و در خاک
ز مثل خود جهانی خاق چیند
تو اقبالی بر آور دست بنگاه
فرو خوان قصه دارا و جمشید
خردمندی و شاهی هر دو دارد
کسی کو زر بدار ترک سیار زد
بجانی مال بد خواه تو باشد
چو خسرو دید کان یار گرامی
بزرگ امید را زد یکه خود خواند
نبرده کاوین خوش چراغ است
جوابش داد ما ده را ده کانیم
دگر باره بپرسیدش جهاندار

وله

بسی دیگر بکام دل بمانی
که دهشیر گیرد تا بریزد
ز تندتیری بجز گردن شاه تر
سیه گشت از نفیر واد خواهان
گر آن درگه کو را کس بجویاست
همه کاری بپر موقع که شاه
کشنده شمشیر از آن دار دیده داغی
بپسند چون بوی کشنیز پس از خاک
جهان او را باستحقاق چیند
کند دست دراز از خلق کوتاه
گر باهم کسی جز نابی کرد خورشید
سپیدی و سیاهی هر دو دارد
قیامت را کجا ترتیب سازد
نخستی شحنه راه تو باشد

وله

با میدی بزرگش پیش خواند

وله

واز اول بر ده بر دن مانده کانیم

وله

جهان را کرده ابهت آباد
حذر کن زانکه ناکه اکسینی
ندارد سود دست انگه ملک فریاد
جهان سوزی بیاید دوری سازی
کهن دولت چو باشد دیو خوی
چو برگ باغ گر ده ناتوانی
چو سیلی رخیش خواید بامواد
درختی کادل از میوه کرش خاست
ز منظوری که در سر باز گرد
خلایق را چو نیکو خواه گردد
بکن با خلق عالم زور مندی
نجات آخرت را چاره گر تیغ
به پیش دور از تو شاهانی کم
درین زیر ده آهنگ جهانی

گرای از تو بزرگ امید مردان

زوا بس باید کان باید در ستانی

ز رامش سوی دانش گوش بکشید
جوابش چون توان گفتن بدو
دعای بد کند خلوت نشینی
که نفرین داده باشد ملک بر باد
ترا به گر رعیت را نوازی
رعیت را تبا شد صبح دیده
خبر خشی برد باد خرابی
بفر دکو به ابر ابر کوه
نشاید جز باشی کردش آباست
مراعات از رعیت باز گیرد
با جماع خلایق شاه کرده
ببنده دیگران خود را پسندی
درین منزل ز زر خش با خبر باش
ز مال و مملکت با خود چه برده
که دانی پرده پوشیده را باز
ز دانش خواهد او را نیکنامی
مرا از خود بزرگ امید کردی
که این دانش بد انا غور راست
نخستین را نداند جز نخستین
که دارم زین فنایش پیش سایه

چو خسرو در چنین پیر ایوان مست
چو پیشای پاک ازین گنبد برون بست
درین صورت که باشم آشنا هست
ملک با بر آدمی در بسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب
جوابش داد کین نام شنیدیم
دگر گفتا اینجا چرا ایم
جوابش داد هر پرده که ازان
جوزی در بسکی فضا بالای پر نیست
دگر ره گفت کای دو بالای دانا
همه گفتند چون ماند زمین آی
نشید این ترنم بر پیساز
دگر بار ره اش پیدا آتش
که گر جان زا جهان چون کالبد خورد
جوابش داد کین گم سوال نیست
جواز بر کارت پای کارگر جسد
دگر ره گفت اگر جای جاس
جوابش داد گر چندین شهادت
دگر ره گفت جدا از زندگانی
جوابش داد بر دانش تیموز

درونش جابور بر دوش آویست
جوایز دکس بدیدانه گرد دوست
یکسانی سخن را فزون سودا نیست

وله

ندانم بر چه مهرو بند دراک
دلیلی سستی را درین با نام بهم

وله

نگردد کشف هم با پرده سا ز

وله

جو در صافی و چون در باغ عجب کار
نگوید کس که چون رفتم خرش آی
مخالف باشد ار برد ار دو آن

وله

جوا با ماکند در خواب باورد
ولی جان پی چه دیدن محالت

وله

نوشش کالبد ها هست باطل
خیال برده را بانیست عادت

وله

گرای روشن چراغ عالم افروز

جوابش داد مرد نکته پرداز
مرا یاد آمد این شد گوی دارد
بلندایی که راز اهسته گوید

شنیدستم که هر کوکب جهانیست
چو واجستم کین صورت محالست

بکه ره دورست ازین منزل که مایم

عجب دارم ز دانایانی که جستند
جوابش داد دانای جهانی
نفس در آتش آری دم بگیرد

وگر جان ماند کو تابد جدا باشد
نه از جان پی چه برسیده شد

جو می هم خواب این شهادت
جو گرد خواب بانگر چه باید

توان بوری که پس از مهر خاک

که گشت تا بدین دوری همی باز
در و روا آورید زوی دارد
نخنهای فلک سر بسته گوید
جو طرف گو سخن پیوسته دارد
جدا کان زمینی و آسمانیست
رصد بجو که کین معنی محالست
کجا خواهیم رفتن و از کجاییم
ندیده راه منزل چون کاییم
بدانی خود که چونی واز کجایی
که خواب دیده را باکس نگفتست
که نقد مرا زین جهان است ان جهانی
وگر آتش در آب آری نمیرد
سوال زیرکانه کرد بخشش
بگو تا جان چندین کس کجا شد
نه پی پرکار جنبش بر شاه
فلک را نقطه پرکار گردد هیچ
گمهدار نده این شهادت
دران عادت شود جا نهاید ار
بیاد آرم حدیث این جهانی
ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها
کسی کو یاد نارد قصه خویش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد
دگر ره گفت کز دور فلک خیز
جوابش داد بر گرد نبد پری
جهان را اولین بطنی زمین بود
دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبی در یکی نکته نهفتست
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است
یکی کم خورد کین جان می گزاید
دگر ره باز پرسیدش که جانها
جوابش داد کز راه ندیده
درین مشکل فرو ماندند تخمه
بسی کوشد که بیرون آورد رخت
دوم مو بد بقیصر ی که دانند
زمانه دست و بازو پیش بندد
هم آخر کار کس را دو آب گردد
ربا بید گوسفندی گرگ خون خوار
چو گرگ افر دن بود در چاره سازی
چو دیوی در کنار شخص چون دام

نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین خاک

وله

نگر حیات اندر آدمی دارد
او بخود پیش امور پس کاینات

وله

زمینی و هوایی چند و رستی
هوا با دو آیت گر بادی ببرد

وله

طبیبانه در آموزم کی بید
خدا آن نکته را باخلق گفتست
نگهدار اعتدال اینست کام است
یکی پر خورد کین جان می فزاید

جوابش داد کای بار یک بین
بپاشم و بخور موز دی که خواهد
دو زیرک خوانده ام کاورده باید
جو بر حد عدالت ره بر دند

وله

نشاید گفت الا از شنیده
که از تن چون رود جان جمند
ندارد سود دانش از گوشش تخت
که بر گردون کشد گیتی خداوند
واز اجساد دون همت پیش بندد
هم او هم گنگره بر تاب گردد
در آویزد بشبان باد میکار
شبانرا کرد باید خرق بازی
بدو دیوانگی در یا فته راه

شنیدم جا بموبد بود بسیار
یکی گشتا بدان ماند که در خواب
جو از خواب اندر آید بات دیده
از و شخصی فرو افتد گران سنگ
شکنجه گر چه شد ناکن گسست
سوم موبد چنان زد داستانی
کشد گرگی از کی سوتا تواند
چهارم مرد موبد گفت کای باز
نه بتوان خاطر از خویش برداشت

ازان ترسم که هم ز بیا در باغ
تواند کرد ابشر افزونش
نگر با نقص عطای جهانست
زمین را با هوا نیشی برنگی
زمین خاکی کر او خاکی بزاید
زمین آخرین بطن آدمی بود
جهانرا جان و جان آموخش
کم و بسیار نه کار دو تباهی
رسیدند از قضا برجسته ساز
ز بجر وی اوسیری هم اورد دور
چگونه بر پرند از آشیانها
مسلسل گشت بلم جان بجاد
در انداز دکی خود از بزرگ
هر ای پیش بشد از خوابش رسیده
ز جان ز شد در کنگره چنگ
کند بر خور را در کنگره جست
که با گرگی نگه راند شبانی
ز دیگر سو شبان تا وا رهاند
بشخصی ماند اندر جمله باز
نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم [illegible] تخت جان [illegible] یکی تیر | بکرد مرد از [illegible] جون آموزشم
نوی [illegible] میکوشد جهات | گران مضمون [illegible] شهات
گر [illegible] ان کایشان [illegible] | بنا محرم نگوید آنچه [illegible]
تهی [illegible] دعوی کند | جست [illegible] اواز دین حسب
بگفته در کند این تیر ناورد | برون از گنبد [illegible] آوازه [illegible]
کند بازی این [illegible] پرواز | نیم زان پرده جون گویم [illegible]
بکوشید از پی [illegible] پرویز | جواندام [illegible] از آتش تیز
جو شیرین [illegible] کام [illegible] استاد | در گنج سخن [illegible] بکشاد
جو بر خسرو گشادی [illegible] | بغیبی [illegible] ارتوانی

درین اندیشه لختی قصه اندر | ورق [illegible] حرفی چند خوانم
زهر که [illegible] یکی [illegible] راند | [illegible] راز [illegible] کشش [illegible]
سخن جون شد بمضمون حوالت | ملک پرسید ازان [illegible] ریاست
جوابش داد [illegible] حرف الهی | بروشت [illegible] سیندی و سیاهی
نه [illegible] کو بیده [illegible] | که آتش [illegible] کرد [illegible]
مکن بازی شها باد [illegible] | گرد [illegible] بازی
ولی جون بخت [illegible] روزی | سلامی احمدی روزی [illegible]
[illegible] کرایی [illegible] | [illegible] جون توی چشم [illegible]
کلیدی کن زر [illegible] | فرو خوان از کلیله نکته چند

در گفتن بزرگ امید چهل قصه کلیله را بطریق چهل نکته

بزرگ امید جون [illegible] | جهل قصه بچل نکته فرو گفت
نخستین [illegible] کر خود [illegible] باش | جو کاوشتر [illegible]
هوا [illegible] نکرد [illegible] یاری نماید | گزان [illegible] خورده [illegible]
مکن تا [illegible] ناید داری | که با تو آن کند کان زاغ با مار
جهان بادامش [illegible] | که [illegible] ربا خور [illegible]
بکو دکشتی [illegible] رنجکاری | که از [illegible] شتر [illegible]
بچاره [illegible] توان [illegible] | بطا [illegible] کشف [illegible]
زنا [illegible] جهان بینی [illegible] | جو بازر کان دانا مال [illegible]
جو بر دانا [illegible] در | که موش آهن خورد [illegible]
جو شیرین [illegible] برجا [illegible] نشانی | علاج از دست نادان [illegible]
زبیماری [illegible] | زموش [illegible] در زاغ [illegible]

که از کمی [illegible] نیاید | تبلیس آن توان خورد [illegible]
جو زاهد [illegible] بازی | مخور بر خانه [illegible]
که ماهی خوار دید [illegible] | ربا خواری مکن این [illegible]
جنانکه آن [illegible] | شکال و گرگ و زاغ [illegible]
جنان کان [illegible] | بسا [illegible] زبان [illegible]
گر دیده آن [illegible] | بحیلت مال مردم خورد [illegible]
جو غوک [illegible] | حیل [illegible] زان حیل [illegible]
بدان [illegible] | زدانا [illegible] سلامت [illegible]
جو زان [illegible] | [illegible] شوخی و وفاداری [illegible]

توان ستن [illegible] | جو آن [illegible] نگارین [illegible]
مشو مغرور [illegible] | که بر دل [illegible] تیر
مبین [illegible] خصم [illegible] | زپیلان [illegible]
کسی کین [illegible] | نهد داغ [illegible]
رهی جون [illegible] | جنانکه از دیو [illegible]
اگر [illegible] باید [illegible] | جنانکه از [illegible] آدمی [illegible]
جو غافل [illegible] درین راه | که زین غفلت دل [illegible]
جهار [illegible] | جو زان حلوای [illegible]
برون [illegible] | جو [illegible] قبره [illegible]
[illegible] | گردان [illegible]
تو [illegible] خصم [illegible] | [illegible]
جو بر گفت این سخن [illegible]
پشیمان شد [illegible]
[illegible] روشنی شمعی برافروز
[illegible] خاکی [illegible]
[illegible] در کار عالم
که [illegible] از من [illegible] افلاک [illegible]
ازان نقطه که خطش [illegible]
[illegible] خط جون [illegible]
توان [illegible] عالم را [illegible]

بریکه [illegible] | [illegible] ازوبرد [illegible]
[illegible] حرص [illegible] | [illegible] باخرد [illegible]
زحرص [illegible] باید [illegible] | زر روزه [illegible]
[illegible] | جنانکه از بیم [illegible]
جو باید [illegible] | جو [illegible]
[illegible] توانی [illegible] | گر آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
بهشیاری [illegible] | جو موش [illegible]
[illegible] توانی [illegible] | جو آن [illegible]
[illegible] | جنان کان [illegible]
[illegible] روزی نهاد | [illegible]

مقاله حکیم نظامی علیه الرحمه

جو شمع آتش [illegible] | میا راز خاطرت [illegible]
جو [illegible] | [illegible] سخن [illegible]
بتصریف [illegible] اسرار عالم | [illegible] فلک [illegible]
که [illegible] | [illegible] تا پای [illegible]
نخستین [illegible] | بران خط [illegible]
[illegible] | خطیست [illegible]
بدین ترتیب [illegible] | جو بر عقل [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
برای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خدایست [illegible] | وجودش [illegible]
بران جو [illegible] | خدا را دایی [illegible]
توان [illegible] | نمودار دو عالم [illegible]
جو خسرو [illegible] | خدا [illegible]
زمریم [illegible] | بدین [illegible]
[illegible] | [illegible] نشاید [illegible]

شکوه کردن خسرو از پسر خویش

که خسرو [illegible] | خوی [illegible]
سزاوار [illegible] | [illegible]
که شیرین [illegible] | [illegible]
ازو [illegible] | بزرگ امید [illegible]
فساد [illegible] | زبد [illegible]
که [illegible] | جو دود از آتش [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
زبا هم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نه هر گل میوه دارد [illegible] | بسا [illegible]
بس آهن [illegible] | بزرگ امید [illegible]
نه [illegible] پاره از گوهر [illegible] | کسی [illegible]
دل [illegible] | درخت [illegible]
بود [illegible] | قبای [illegible]
زمانه [illegible] | جوانی [illegible]
که آتش خانه باشد [illegible] | جو خسرو [illegible]

تنگ [illegible] حجاب [illegible]
فلک [illegible]
بگو تا از حکایت [illegible]
بازادی جهان [illegible]
و زان [illegible]
دران طفلی [illegible]
زدولت [illegible] دانش [illegible]
دلم [illegible]
جو [illegible]
زمین زاده [illegible]
[illegible]
که [illegible]
خلعت [illegible]
زخویشان [illegible]
دل [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
ازو [illegible]
به پیری [illegible]
جو [illegible]

[illegible] | ز دو [illegible]
دران [illegible] | که [illegible]
نشاندی [illegible] | [illegible]
[illegible] | شکار [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو [illegible] | جو تو [illegible]
که در [illegible] | [illegible] باشد
گشاده رویی باید [illegible] | [illegible]
نه هر کو زنده [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]
بباید ساخت [illegible] | که [illegible]
دو کس [illegible] | یکی [illegible]
نماند کس درین [illegible] | تو [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]
اگر دنیا نماند [illegible] | جنان [illegible]
جو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
دل خسرو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جو کوه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بزن جون آفتاب [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | جو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جو [illegible] | [illegible]

بجز سندی برآور پیش رستی
همان گنبد که ناپیدا درگه
چو از دست تو ناید هیچ کاری
وگر در چاه پای پای خویش
چو بالا نیست باید زیر شو زیر
تو پنداری که تو کم قدر زادی
جهان وان کار زد اهل گر نیست
وگر باشی بتاج و تخت محتاج
بشاه آمد همچنان کسرو آزاد
جهان یکیش کاند قدر رست
شهنشه پای را با سوز زرین
بشست پیادها ی چند ساکش
بهر نقطی دمی پیوش پیدا شت
دو بیار زنار زنیس در خواب رفت
فرو د آمد ز مرو زرین جهره
چو دز دخانه بر کاناهی جست
جبان زد در جگر کاهش تیغ
ملک در خواب خوش بیلو درد
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
جو بیند بر من این بیداد و خواری

بجای تکیه گه آمد پیش پرستار
بپروازی قناعت رست انبوه
بدست دشمنان می کرد باری
سعادت نامه یوسف پرش
که با شاه دم شیرازدم شیر
تویی جو دگر زد و عالم صدر زادی
جهان خامی را بی تو آفرید
زمین را تخت کن چو شد اثاث
سخن بیکیش را دل را هی داد
سیاهی بر بیش سیماهی ت
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
همی مالید و می بوسید پایش
تا او از شهنشه گوش بسته است

کشته شدن خسرو بفرمان شیرویه

نبوده در سرش هیچ مهری
سر پر شاه را بالا همی جست
که خون بر جست و خود بیدار کرد
کشاده چشم و خود را کشته دیده
کنم بیدار و خواهم شربتی آب
نخسبید دیگر از فریاد و زاری

جهان زاده که شه دراین غار
جهان جون مار افعی پیچ و عجب
جو در بندی بدان پی بی بیخ خسند
درین دریا که لب بر زهر دارد
جو زیر از قدر تو جایی نیست
دو عالم تویی در خود بسیج
بدین اندیشه جون دل شاه را داد
بدین تسکین ز خسرو سوز بیچ
شبی تاریک نور از ماه برده
زمانه با هزاران چشم و گوش
بت زنجیر مو ان گیسوی
حکایتهای محنت انگیز گفت
جو خسرو خفت گر شده خواب

جو قصاب از غضب خونی تیغ
بیا ایستاد شه آمد تیغ در مشت
جو از ماهی جدا کرد آفتابی
ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دگر ره گفت با خاطر نهفته
همان به کین سخن ناگفته باشد

بجز سندی سلم گشت بیکار
تنه آن به گرد در دست پیچ
که تو گنجی بود گنجینه در بند
در انگشتی است گز مهر دارد
علم دان هرچه بالای تو باشد
بدین همت توان گوی از زمین برد
ز بند تاج و تخت آزاد گردی
بدین خواب از خوش خوش بیرون
ملک را غول او از راه برده
فلک با صد هزاران دیده کور
بزنجیر ارس بر مهرو بیست
که بر با قصه حکایت خوش خفت
بشیرین در سرا پرده خواب
فلک بیدار و از چشم آب رفته
جو نقاط از برون آتش فشانی
جگر گاهش دریده و شمع را کشت
برون زد در ربودش چون عقابی
دلش از تشنگی از جان گرفته
که هست این نازنین شب نخفته
جو من مرده شوم او خفته باشد

شکفته گلشنی چون خورشید

ببیجان جان بیچ و آن وفادار
برآید تا که ابری شد و پیوست
جو کرد و با عنان اخواب بیدار
ز بس خون کز تن شه جوی کشت
فلک بنگر چه بیدادی کرد این بار
بسوختی از خوابگاه شاه برداشت
سرشک دیده سرتاج کرده
بگرید باختی پیش را سپید کرد
فرو شستش بگلاب و بکافور
جو شه را کرده بد آرایش جست
دل شیرویه شیرین را بجا بیست
جو هفته بگذرد ماه دو هفته
جو گنجش زیر زهر پوشیده دارم
فرستاد تا باشد یکسیش
بجا آورد هر آن چیزی که گویم
جوانمرد و دستی اگاهم از تو
جو آید با تو مارا وقت پیوند
پس انگاه در محنت نشستی
جواهر بر گشید از جام جمشید
پس آن بیجاده جانش یاره سازی

که شیرین را بگردد از خواب بیدار
بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بباغ اندر نه گل چندانکه گلزار
در آمد نرگس شه ز جو خواب
بخون گرم شاه مشک کرد بیدار
یکی دریای خون دید آه بر داشت
جو اغر روی نعش تاراج کرده
بسی گریست انگوهم زره کرد
جنانکه از روشنی بشب خون
بکافور و گلاب اندام خود را
وی سوز نهانی را نشانست
شود در باغ من چون گل شکفته
کلید گنجها اورا سپارم
نهاد آن گرشخ بول زد برش
که من خود بیگمان مهر تو جویم
بجا آرم آنچه من در خود هم از تو
ز مهر یکیا با تو خواهم نکته چند
کنند آوازه تخت شاه وزیر شی
گر با تاب جون تابنده خورشید
بلکس و تاج و تخت یاره سازی

شکفته گلشنی چون خورشید
بران محبی فرو باره گرگی
جگونی کر نم گل خون نریزد
دگر شبها که تخت بار بودی
پریشان شد جو مرغ نادیده
ز شب بی جت نور آشناپی
خزینه در گشاده گنج برده
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت
جنان بزمی که شاه از طرازم
همان آرایش خود را نو کرد
نهانی کس فرستادش که هش باش
خداوندی دهم بر ملک کشورش
جو شیرین این حکایتها شنید
شیرین نامه ز بهای فرستاد
بسی کامت و جهد بی او نکاست
اگر جه روی دارد در کرانه
بگو تا از تخت این سقف ایوان
کنند آن مرغ دولت بال و پرشان
جو کوتاهی فنهد این داوری را
نکن یاری بمهران بار بیدرا

اینه شیرین جهانزاد داد امید
گراز گزان گلبن نماند شاخ و برگی
جو گل ریزد گلابی جون نریزد
بیا تکه جنگ دنی بیدار بودی
که بود آن سهم را در خواب دیده
در ینجا جنبش آمد بر خوابی
سپیه مانده بیسپار برده
بدان اندام خون آلوده می ریخت
لب با زیدش گران بجز ساز
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
یکی هفته درین غم باش بیش
ز خسرو بیشتر دارم نکوهش
جو سر که شد زنش خون گشته
نگر خواهی که از دو مملکت شاد
که صحبت در دل من استوار است
درآن کسری بود عمارانه
فرو دآرنده شش از آنکه اوج کیوان
بسوزانند شاد روان زرینش
ز ران پس بر کشد زر آوری را
بر ان زحمت آن یار هر را

جو زین شیرویه شد بیکام اینچنین
جو عاشق گشت شیرین را خبر داد
بجای جان و محنه و مان خواکرد

برون داد از پادشاهی کام شیرین
دل شیرین از این غم و نشاد و
زبهر جان شاهنشه فدا کرد

هر آن چیزی که او فرهود او گفت
بس آنکه هر چه بود اسباب گنج و
جو صبح از خواب جانش برادو

که بود از بهر آن تا گردون خفت
ز مسیح کهن تا کسوت نو

برانگه هر جه بود اسباب خسرو
جو صبح از خواب شیرین سر لو بر
ز نقلو ز نگی در ماه می دید
گرفته مهد را دگشته زر
نهاد آن مهد را در پیش یاران
قلم ز انگشت رقص بار بدرا
با آواز ضعیف امغان آورد
کجا آن خسرو و نیاش جو آن

ز مسیح کهن تا کسوت نو
بلاک جان شیرین در آورد
جو مه در قلعه شد زنگی بخشید
برآسوده بمرو اریده و گوهر
بمشهد بر دو وقت سجکاهان
ربوده جون قلم انگشت خود را
که مارا مرگ شاه از جان آورد
کجی پرویز و اگر پیش زیخ ادیان

بمحرومان و محتاجان اکرد
سیاهی از جش کافوری برد
بجو مو دش برسیم بهو بیاری
بآیین ملوک پارسی عهد
جهاندارانش از شاه بر پیاده
بزرگ امید خرد امید گشته
بناه بشت شاهان عجم کو
جو در راه رحیل آمد روا رو

زبهر جان شاهنشه فدا کرد
شد اندر نیم ره کافور اخرج
کیانی مهدی از عود قماری
بجنبانید خسرو را در آن مهد
بکردا گرد آن مهد ایستاده
بلرزانی جو برگ بید گشته
بروسا لار هشیر و قلم کو
جو کیسری و جم پرویز و خسرو

کش ده سرکز ان وغلامان
نهاده کوهر آکین حلقه در گوش
بس مهد ملک پیوسته میرفت
گمان افتاد هر کس را که شیرین
همه ره پای کوبان بیش آناه
میان در بست شیرین پیش موبد
جگرگاه ملک را مهر بر داشت
بخون گرم شست آن خوابگه را
بنیروی بلند آواز برداشت
بیرم خسرو آن شمع جهانتاب
الهی تازه دار آنجا که او را
جینی واجب کند در عشق دادن
بسا رعنا زنا کو شیر مردست
بر آمد ابری از دریای اندوه
بزرگان جون شدند آگاه از آن راز
جو باشد مطربان زنگی و رود
وز آنجا باز پس گشتند غمناک
منه دل بر جهان کین سرد ناکس
بصد نوبت دهد جایی بآغاز
درین جبر که محکم شهر بندست

جو پیرسروی درمیان شیر جراغان
شکفته حلقهای زلف بر دوش
کسی کان فتنه دید از دور مییرفت
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
بدین سان تا بگنبد جای شاه
نو آیینی درون آمد بگنبد
ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
جراحت تازه کرد اندام شه را
جنان کان قوم را آوازش آمد
مبارکباد بر شیرین شکر خواب
بپا مرز آن دو یار مهربان را
بجانان جان چنین باید سپردن
بسا دیبا که شیرین شیر مردست
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
بر آوردند حالی بیکبر آواز
نشاید کرد ازین بهتر درودی
نوشتند این مثل بر روی آن خاک
جوانمردی نکو اما کردیا کس
بیک نوبت ستاند عاقبت باز
نشان ده کز نی گوی کمند است

کشیده سر ز نیباوه در زیر پست
پرند زرد جون ناهید در بر
کشاده پای در میدان مهد بیش
همان شیرویه را این گمان بود
جو مهد شاه در گنبد نهادند
در گنبد بروی خلق دربست
بدان آیین که دید آن محرم راز
پس آورد آنگهی شه را در آغوش
که جان با جان و تن با تن بپیوست
با مرزش سپاه آن آشنایی
زهی شیرین و شیرین مردن او
نه هر کو زن بود نامرد باشد
جباری بر دمید از راه بیداد
زر روی دشت باد شهد جاشت
که احسنت ای زمانه و ای زمین نیز
دو جاجب تاج را هم تخت کردند
که جز شیرین کرد خاک در بست
جه بخشد مرد را این سخن را ام
جو برنامی طلسم هیچ هیچی
نه در جبر توان پرواز کردن

عروس یا نه نگار انگهه برد بیت
عروس صبح جون خورشید در بر
گرفته رقص در پایان مهد بیش
که شیرین را بروی دل مهربان بود
بزرگان روی در دروازه دیدند
سوی مهد ملک شد دشنه در دست
هما بجاد شنه زد بپهلوی خویش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
تن از دوری و جان از آن آورست
که جون اینجا رسید کوید دعایی
زهی جان دادن و جان بردن او
زن آن مرد است که بی ناز اشد
شبیخون کرد بر شیرین و خسرو
شوار اگر دیا خاک آنمیان است
عروسی را بر اما دانی جنین ده
در گنبد بر ایشان سخت کردند
کسی از بهر کس خود را اکشت است
که یک یک بار بستانند انجام
جو اشادی شکستی هیچ هیچی
نه بتوان بند جز باز کردن

درین جسر گشایش چون نام … چو نکمش د نکبای ح چوش بم
همان به که … خاک … ز جور خاک بنشینم بر خاک
بگریم از برای خویش یکبار … گر بر بام کسی … چو ماز از
… ششم کر اطاطوس ورون … بگریه داشتی چشم جگر سوز
بر سینه بکام کر بیاست … نکمش چشم کس بیهوده نگریست
زبیر انکه چشم و جان … بهم خوکرده اند از دیر باز
جدا خوانند گشت از آشنایی … بمیگریم بران روز جدایی
رهی خوالی شدن … نشاید … جیبی از بر کی مشوکین … است
بپای جان توانی شد برافلاکن … رها کن تخم بند خاک بر خاک
نگو بر بام گرد و دن چون … توان رفت از خود و بر او …
بر پس از عقل و انديس … گر جون شاید شدن بر بام کاخ
جهان از عقل فتوی یا … علم برکش بدین کاخ کیانی
خود شیخ الشیوخ رای او بس … از و ترس انجم بترین از کس
سخن کر سل آن … بر برار فشارت آن …
خرد باید و طبع … نفس … جو سوهان …
ربین تندین حصار آن شد … کز خود بر گرفت آن آهن …
زمان و ملک و قر نبود … هر چشید … کور
روند این هم … نیاید … در خاک یا تو
رقیباش همی … ز تو هر یک برای باز کرده
بمرگ ورزندگی در خواب مستی … تویی با خوشش هرجا که مستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی … مخالف دید خواهی … گاه
ازین مشی جمال … روان … عنان … علم بر کاروان
جدا ایی حضان که … برآید … بآن کارند کز کارت برآید
جو عیسی خر بردن … بمان در پای کلوخی خوش چنج
ازین تو من بخور … بروی لرزد و بر خود … کس
بسا تشنه که بر بند … فرو تشنگان کردش … د
بسا حاجی که خود را از … گر نمک را … باب …
درین نه کاو … خوار … بنه بر پشت گاو … دار
اگر ز … جون … درین خوابستهم … گاهی
حصار … جو … گر بسته بگردش … است
چگونه … بنود … آن … د … که دم بازد دهای … کرد
جو عیسی … شبستان … حریفی کردن این اژدها چند
کرته خود … ز ری … نور … دهای …
بملکی در جه بباید … جایی … که غل بر کردن است و کند در پای
جو داری دوست … به دشمن … سر … ن
بحرمت شو … شود عیسی … بر خر … سیلی
سلامت بادیت کس … کاد … در عوض … باز ار
ازان جنبش که دو شو … در خشا نزاد و … حیات
درخت انکس بود کم زندگانی … بدرویشی کشد … و انی
علم بکن که عالم … است … فغان برکش که … ایست

نفس بر دار ازین نای کلوکش … گره بگشای ازین پای کمنکش
نفس کو با سپهر آهنگ دارد … زلب تا ناف میدان تنگ دارد
درین هستی که یابد … نباید شد بعیت … شد
دل از شین کر باران … نه بر بندد کایشان … بند
نفس کو تا سپهر آهنگ دارد … زبن تا ناف میدان تنگ دارد
به ریح خوبی کمای … اگر ز اسمان باشد زمی …
بخر سایه زمین … نماند کس درین بیغوله تنگ
سپا عوفان درین … بگذار … ورشته شو قدم زین … دار
جو انزدان که دون … بجان دادن زجان …
زجان کندن کسی جان … خواهد … که پیش از مردن خود مرد خواهد
نمایی کر نماند خود دیگری … بمیرانی … نوشیش را نامری
بسا پیکر که گشته آهنین است … همه زاری کنون زیر زمین است
گرانداد زمین را بازجوی … همه خاک زمین بودند کوی
کجا جمشید و … و افریدون و ضحاک … همه در خاک رفته ای خوشا خاک
جگر تا … بین کز … خاک است … ندانم کیس جه … با … آت
که دیدی کامد اینجا کوس … که بر نامد بشیبانگ رحیلش
اگر در خاک … هایی … سرانجام وجود الا عدم …
چو پیش آید زمان کان … جه اوازه زمین کان دیگر خود
جهان بین تا جو آسانی … فلک بین تا جه … نگرد
نظامی بس کن این … خاموشی … جهانی جکویان … پیره …
شکایتهای عالم چند گویی … نوشی این گریه در خنده … کشته روزی ز مستی … خوش
در ختاز اکه بینی تازه … بیاد رش … بخرد داد وستد کاری نبازد
بهایی … کشور … ویدبستانی … وعاری … شکسته گرد و ایس …
همه در شیشه کن و … حکایتهای این … نشاید رست ازین … ایمن
نگر در پای دور کرم … دید این جرخ … زخود بگذر که با این … نه کل بر کل … سنگ
جه دنیا … کز … که درومان دست … درین … نشیند …
کلاه … بر … کل و … شد این … جه بنداری که کافی …
درین … شکسته … کمان … ز تو گر جبرت … بیسر …
جو گل بربا … روز جوانی … سبک رو جون … تیغ
بجاش ازین … حکم اکر … آن کم زندگانی … فرستاده بمن داراي دربند
بر بندش … وارد … زندگی داده … همایون … نو و خوش چند … مرا در … سیاست … نهاده
جو ترکان گشته سوی کوچ محتاج … مر از کوش … نهاده … خدایا زرگ زادم … آزاد
اگر … ترکم از جو کر نهانی

به چرخ ای … ساز … درین دور بالای شاد … مقام خویش … رکاب … ز بر تو نام من نام خدا باد
… پرورد و … جو بید … کرده … برافروز … گر خندیدم ماهم روزی چند
بدانش کوش تا دنیا ببخشد … تو اسما خوان که خود … قلم در کش بحرفی کان هوا نیست … علم برکش بعلمی کان هدایت است
سبب … آن … خسرو پرویز
بنامویی که … زیبی فرزانه فرزند نظامی
جنین گفت آن سخن پرداز … گران آمد خلل در کار پرویز … که در دور … که دوران … زمشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بجهتهای … نبوت در جهان میکرد … کهی میکرد … کهی میکرد در روی خوقه …
کهی سنک خارا … کهی سنگش … سکوهش کوه را … بروت خاکی … باد …
حضور شکسته … نسیم … بخشی … خلایق را ز دعوت جام … بکشور صلای عام …
بغز … ازو … بنام هر کسی … عرب را تازه کرد از قحط … عجم را بر کشید از قحط …
کر ار شبها … جمال مصطفی را دید در خواب … خرامان گشته بر تازی … سلسلش …
بجری … جوانمرد … ره اسلام گیر از کفر … جوابش داد تا … ازین آیین کردارم …
سوار شد … تندی زد بروی … زخواب خوش چون خسرو … چو آتش …
پس ماه … بخشی … یکی روز از شراب … بخلوت گه … بر …
پیا تا در جو … ز عطر و جوهر … بسنجم … از خود …
ازان … روان … بسوی گنجینه رفته آن … نه بینند از …
خریطه بخریطه بسته … جهل خانه که … زکنجوران … یکی …
… سیم … دگر بارا … کشاده …
… کلید … جوشی … زمیکلیدهای … گر قفل آن … بر …
در و بسته صندوقی … بران صندوق … برون … چرخ … درون قفلی … نهادند
طلسمی دید شاه از سیم ساده … بر و یک پاره لوح از زر نهاده … بران لوح زر از سیم … نوشته … زر اندود سیم … نوشته

طلب کرد ند پیری کان فرو … شهنشه زان … خواندن … علم بکش که عالم … است … فغان در کش که … است
نفس برد ازین نای کلوکش … گره بگشای ازین پای کمنکش … نفس کو با سپهر آهنگ دارد … زلب تا ناف میدان تنگ دارد
درین هستی که پای … نباید شد … مده کر عاقلی … گر گشته از تو … صد بار …
زمین کز خون … باکی ندارد … آتش که … ندارد … خوان … اگر دند … گداز … چنین کر … کرد …
کر شاهی کار … بجستی پیشوای … بجان بود … در احکام فلک … نظر …
زنهفت … جنین … آورد … کرد جندین قران … در اقلیم عرب صاحب قرانی …
سخن کو … دلیر و خوب … امین و … المعجز کوشش … بدین خاتم بود … از ا
زملتها بر آرد پادشایی … بشرع او … کسی را پادشاهی … که حکم شرع او …
بدو باید که … که جنگ او زبان … چو شاهنشه دران … سیاست در دل … اگر کرد
بعینه گفتی آن … سواری بود کان … جهان در کالبد … که بر وی … نواز …
بپرسید از … که در کیستی … همه کنعان … که دل را دیده … دیده را نور
نماند جو … آن … کرو در … بوی … محمد کایزد … زبانش … عالم …
برون شد شاه ازان … ازان کوهر … جو شیرین … پریشان … زان …
بشکست … زای تاج و تخت … دران … کرد … سخن … بیهوده …
بخمینه … سال … رصد … کرد … جنین … صاحب ولایت … کرده شد …
بنجاصه … دارد … آگهی … و بد … او حجت … ره ورسمی … بازی … بدو جای …
اگر بر دین او … تماند خار و خاشاک … زبان و افراه … باقبال … کرده
برو نام … همان … بشیرین … بدین حجت … کوه
… که یزدان … نیاکان … دلم خواهد … نوای … بخت … ز
بو ارتش … برداخت … بمهر نام … نامه بر داخت
در نامه نوشتن نبی صلی الله علیه وسلم

در معجزات پیغمبر گوید

[illegible]

فائده

[illegible]

در معجزات پیغمبر گوید

[illegible]

در معراج پیغمبر گوید

[illegible]

[illegible]

در خاتمت کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو وقت آید گر دوق آید کفو ... / از اینجا توشه بر کاینجا علفست
نهانها کند از پرده ظاهر / در اینجا جوی کاینجا خرمنست

نوآیین پرده‌ای بس دلاویز / نوای او نوار شبهای شب خیز
در رنگ روزگار و آفت کرد / کنند رخسار مروارید را زرد

بگوهم زر کهن چون نو برازد / چو مقناطیس گنج جو برازد
جو دستم که دارد هر دیباجی / ز مهد من عروسی در کنیزی

بدان نامه که دارد دیدم دوست / ببیند مغز جانم را درین پوست
عروسی کو نقاب از گل بپوشد / اگر پوشد رخ چشم از دل بپوشد

نظامی ... منظوم خوانی / حضورش ... سخن‌های معانی
بس ... اگر گویی کجا او / ز هر حرفی ندا آید که ما او

سخن بی حرف ... / همه کس ... خواه خود نباشد
اگر شیری ... / غوبیانرا ... سخن

زمین هر کو ... / کس از ... آشنایی ...
اگر ... / دریا شد چون ...

جوابر از بحر من پیرایه ... / ز بس ... در چشم ...
که آن پی پرده ... / که این گنجینه را گویم ...

بگوشم جام ... / بدیگر گوش ... دارم ...
ز هر کشور ... چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی

بشکر ... / بس ... شنیدن
چو طاووس بهشت آمد ... / بجای حلقه دربانی کند مار

نبی کرد این گردون ... / درین شکین صد تنهای نهانی
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن‌های کهن ...

گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال ۵۸۶ / طلسم خویش را از هم گسستم
اگر من جان مجنونم ... / همه پوشیده‌اند با مات ...

نهان کی باشد از تو چاره سازی / خدایا حرف گیران ...
بلی آن گر ... / چو پاک از ظلمت خاکی و آبی

که گر در راه خود ... / چو کوه آن آبها ...
تحمل بین که بینم ... / ز هر زاغی ... چشمی نکویم

... / گرامی ...
زگنجت این دل از ماران ... / برین طاووس ماران مهره باشند

جز آن قالب که در طبش ششی / بساط در ما گر یابی از معانی
سخن بگذار هر وارید سفتند / اگر زال زر است آن گاه ...

نزد بر خط خوبان کس چنین خال / بهر بیتی نشانی باز بستم
وگر یوسف شدم پیراهن ... / چو کشتی خضر ...

که در هر بیت گوید با تو رازی / حصاری ده که ...
بد اندیش ... طرازی ... / که دارم درج زرین آفتابی

... علم بالا کشیدم / خورم ... اگر ... فشانند
چو ترکانش ... / بجز حرفی ...

چراغی را درین طوفان ... / ز باد ...
گر از ماران نباشد گنج خالی / که طاووسان و ماران ...

نگارا کشش این ... / دری بر ... دریا نهاد
چنین کارش کهی ...

بدر ... و ماه ترک ... / چراغی بر چلیپای نهاده
عبارت بین که ...

... پوشیده زیر کیمیایی / تو در بر دار دریا را ...
عروسی ...

... / چراغ از قبله ...
... بسته در ...

خدایا هر چه رفت از شهو[ت] گفتار / بیامرز از کرم کامرزگاری
سخن را با سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رسانیدم نوردم

تم کتاب خسرو و شیرین بعون ملک
یوم الدین فی شهور سنه ۹۰۹
...
والحمد لله رب العالمین
والصلوه والسلم علی
محمد و آله
الطیبین
الطاهرین

مالک المجازی محمد عثمان درانی اسحق زائی فی سنه ۱۳۳۴

[illegible marginal ownership notes with dates ۱۳۳۴، ۱۳۳۳، ۱۳۳۲]

زحل
سیاه
مشتری
اقلیم اول
شنبه
سرخ
مریخ
اقلیم ثانی
پنجشنبه
زرد
شمس
اقلیم ثالث
سه شنبه
سفید
زهره
اقلیم رابع
یکشنبه
عطارد
اقلیم خامس
جمعه
اقلیم سادس
چهارشنبه
قمر

زحل اقلیم اول یوم شنبه
مشتری ... اقلیم دوم یوم پنجشنبه
مریخ سرخ اقلیم سوم یوم سه شنبه
شمس زرد اقلیم چهارم یوم یکشنبه
زهره سفید اقلیم پنجم یوم جمعه
عطارد ... اقلیم ششم یوم چهارشنبه
قمر سبز اقلیم هفتم یوم دوشنبه

لیلی و مجنون
لیلی و مجنون
لیلی و مجنون

لیلی و مجنون
لیلی و مجنون
لیلی و مجنون
لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کار گشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده وآرمیده — در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق — از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان — در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام — زآغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند — سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی — از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام — حکم تو زد این طویله بر بام
گر هفت گره بچرخ دادی — هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از خاک سودی — صد آینه را بدو زدودی
بی یم ورقی ز حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی — کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست — قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی — یک نقطه برو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه ز حاجتی و رنجی — بخشی بخراب نیم گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید — از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی — هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک — وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد — گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست — چون راهبرم تویی چه باکست
عاجز شده‌ام ز گرانی بار — طاقت ز کجا به این گرانبار
میکوشم و در تنم توان نیست — کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر — پیش تو یکیست نوش با زهر
سنگ ار دل من بود چو سیم — گر لطف نیم ز قهر بیم
با شربت لطف دارم امید — با قهر تو چون کنم چو خویشم
گر قهر سزای ماست آخر — هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست — فتراک تو چون گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید — هم خطبه نام تو سرآید
وان لحظه که مرگ را بسیجم — هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم — هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی — بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری — شیطان رجیم کیست باری
چون عزت تو ام حمایل آمد — بر سر چه کنی دیو گر بود
احرام شکن بسی زنهار — از احرام شکستنم نگهدار
من بی کس و رفیق تنهای تو داری — هان ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم — هست از کرم تو ناگزیرم
احرام گرفته‌ام بکویت — لبیک زنان بجستجویت
یک ذره ز کیمیای اخلاص — گر بر مس من زنی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب — زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم — پیرایه تست روی مالم
از عطر تو لافه استشیم — گر عود ترم و گر درمیم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم — افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب — رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم — وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی — آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده — با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم تو راه — پروانه دهی بباده و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم — با شاه و شبان کنج عالم
از خوان تو با نعیم ترتیب — وز حضرت تو کرم تربیت
از خوی منش خویش ده ز کوتم — بنویس بر آن و این براتم
تا چون نخورد چو من خوابی — آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم — وآبی که دهی برد ز چشمم
روزی که مرا ز من ستانی — ضایع نکنی از من آنچه دانی

وانگه که مرا بمن دهی باز — یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست — آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم — چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجا — زو دیو شود گدا درم اینجا
در پای همه ز عهد خالیست — الا در تو که لایزالیست
چون عهد تو هست جاودانی — یعنی که برگ و زندگانی
چند انکه فسوار عهد یابم — از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید — با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم — این تعبیها شنیده بودم
کیمخت کرم ز سیم کردی — بازار ز نیم درم کردی
بر صورت من ز روی هستی — آرایش آفرین تو بستی
واکنون که رشته نگاه جودم — تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانه‌ام نشستم — وانجا که برم ز پیر دستم
گر آمده بستم اندرین راه — گر بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم — ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم — هم بر ورق اولین نوردم
گر مرگ رسد چرا هراسم — کان راه بتست میشناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست — کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد — گر مرگ از اوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رایست — این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخوابگاهی — وز خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش — گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم — خوش خسپم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد — در نظم دعا دلیریی کرد
از بحر تو بیم آبخیزش — گر قطره دمد برون میاویزش
گر صد لغت از زبان گشاید — در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر — دارد رقم هزار تقصیر
ور دم نزند چو بی‌زبانان — دانی لغت زبان لالان
گر ز بحث حسن شسته تست — ور خط خجلی نشسته تست
گر هر چه نشسته بشویی — شویم دهن از زیاده گویی
گر بار نبود او را نشانی — ای داور داوران تو دانی
زان پیش که جان قرار گیرد — وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم — بر تربت روضه رسولم
آن شه که هم او ز ملک هستی — سلطان خود بنگر و دستی

در نعت نبی علیه الصلوة والسلام

ای ختم پیمبران مرسل — حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب — لشکر کش عهد آخرین قلب
ای حاکم کشور کفایت — فرمان ده نشو ولایت
هر کار که با تو خود پرستی — شمشیر ادبت خورده در دست

ای خاک تو توتیای بینش — روشن بتو چشم آفرینش
چشمی که نه از تو نور گیرد — از باد بروت خود بمیرد
ای قایم انفع قبایل — یک زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی — درنده سینه تباهی
ای سید بارگاه کونین — نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا — هشتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم — محراب زمین و آسمان هم
گشته ز ورای آسمان ذخیت — ای بی شده آسمان ز خیت
ای شش جهت از تو خیره مانده — بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هشت هزار سال بوده — هر جان که نه مرده تو مرده

از عقل نزاد هیچ خوانت — جان تشنه تو بس است انست — ای لب

ای کنیت و نام تو مؤید — بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفه‌ای شگرفست — بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد — تا نام محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی — سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم — روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که فلک نهاده تست — با هشت و نه بس پیاده تست
چرخ از پی خدمه تو بر تخت — سرسبز شده بهاری بخت
طوف حرم تو ساز انجم — در جستن چرخ بی نگه گم
آن کیست که بر بساط هستی — با تو کند او چو خاک بستی
اکسیر تو داد خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل تویی و جمله خیل اند — مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینات — شاهنشه کشور حیاتی
شکر کر تو سپهر خضرا — گیسوی تو تر و غمزه طغرا
وان پنج نماز کاصل و برات — در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین به پنج بنیاد — بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هشت کرده — [illegible]
[illegible] — باشیر خدای بوده همدرس
هر چار ز زلف نور بوده — ریحان یک آبخورد بوده
زان پرورش این چهار کانه — شد خوش نمک این چهار خانه
زین چار خلیفه ملک شد راست — خانه بچهار حد مهیاست
دین را که چهار ساق دادی — زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق — هم جفت شده این چهار و هم طاق
از حله دست بند این نقش — یک نقش تو نائیست و انقش

فی ذکر معراج النبی

ای نفس تو مرغ معانی — معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزینه درگشاده / بر جای که قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شرکت تو ز رنگ راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت / پرواز بوی گرفته پایت
سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای امهانی
جبریل سپیده طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمربست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظارهٔ تست هرچه هستند
برخیز بلا ز وقت خواب است / مه منتظر تو در رکابست
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت ززه تو کرده خالی
مریخ زحل سوسو تیاقت / در موکب تمکن و شتافت
دراعهٔ مشتری بر انوار / از چشم تو کحل چشم بد دور
کیوان علم سیاه بردوش / در بندگی تو حلقه درگوش
در کوکبهٔ چنین غلامان / شرطت بروشن خوانان
امشب شب قدرتست شاباش / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سروریت امشب / معراج محمدیت امشب
ای دولت آن شبان که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک درکشیدی / چه دل بسپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش / رخش روش تو کرد رامش
بر سنت جنبان سه تختی / طی ره شده چو یک تختی
زانجا که جنان یک آسمانی / دوران دو اسبه را بجاندی
ریح فلک از هزار گوشه / وارد زده رت هزار توشه
از سبوح و سفید دخل آن باغ / بخشش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم / طابک یک اشتی زریجم
هم بر حرم چرخ راکستی / هم طایک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده / الله و ملک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر / وا ورده بجو اجه بالش دیگر
اسرافیل فتاده در پای / هم نم رحمت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / بر ده به سه سوره کات
چون از سر سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی تو بساط هفت فرشی / تا طارم یک بار دگر
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
سبوح زبان هوش داده / از نور تو گرد غسل بایی
از جملهٔ جوج بر بریدی / مشاهد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج که اشتی و هم تخت
باز از جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیده شد پاک

درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خواست شد تمامت
در قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچه که خواهی
گلبار شکفته از چه بیت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاری / از بهر چو ما گناهکاران
مارا چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود دهی پناهی
زانجا که ز روشن آشنایی / بر ما شکنش اگر تابی
دریای مروت رایت / خضرای نبوتت حیاتست
شد پی تو تجلی پر روت / در بسته تر از در نبوت
هرگز قدم تو سرکشیده / دولت قلمش درکشیده
وانگه که وفات بسته / بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت / جزیت ده نار و نسیمت
ای ملکه آسمان شکسته / چون گنج بخاک بار گشته
از سرعت آسمان خرامی / بستری بکشای بر نقابی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز نقاب رخ برانداز / شاهی دو اسبه را برخ ساز
این پشه ز شست مار برکش / این پرده ز روی کار درکش
رنگ از سیه و سپید برداشتی / حسنی ز نجار طبع بگشای
یک عهد کن این دو سیم فارا / یک دست کن این جهان یاران
چون ترتیب حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه جار بکش طیبی / باشد که بما رسید نصیبی
زان لوح که خوانی از بدایت / در خاطر ما فکن کیمایت
زان حرف که یا قینش ارزی / برد فترمان نو پس یک حرف
بنمای بما که چه نامسیم / از بت گروبت شکی کرام
ای کار مرا تابی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن / وازبهر خدا اشفاعتی کن
بار دو یا فرو گذارند / وین پرده که هست پرده برانداز

در بیان قاطع آفرینش عالم و قدم آفریدگار

در نوبت بار عام دادن / باید همه جام دادن
نیا خته ابر جود کوشش / نیسان همه جود دوش
... ریدی پی درنج چون بل / خنده بهین بی نقاب چون گل
هر جایی چو آفتاب باذن / در راه ببیده زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وای و حلال کردن آن دام
پرسید ز من که در جهانست / گر ... روزگار دولت
کشتی سخنی گو کار بندند / ز گلگیته چو غنچه باز خندند
من گریی سکر هم در اینست / ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشان ز نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن سشوم بخدا باز / خود بیقسم حکمت ... باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار ز خلق پرده پیش
در راه تو هر که او جودا است / مشغول پرستش خود است

بر طبل تهی مزن چو کس را / پی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبارست / در پردهٔ مملکت بکار است
این هفت حصار برکشیده / بر هزل بنا شد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
در سایه جو ما که در نوردست / زاز بهر هوای خواب خوردست
از خواب و خورش فراغتی نی / کین در همه کار و خرسهایی
زان مایه که طبع کار بسته شد / مارا ورقی دگر نوشته
تا در نگریم و راز جوییم / سر رشتهٔ کار بازجوییم
پیشیم زمین و آسمان را / چو بر همه یکاین و آنرا
کین کار و کیای از پی چیست / او کیست کیای کار او چیست
هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آنکه آفریدست
بر هر ورقی نشانده طرازت / ترتیب گواه کار سازیست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایست
کالای نه در جهان که دیدت / کاول ز بصیقلی رسیدت
پی صیقلی آینه محال است / هر دم که جزاین زنی محالست
در هر که نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
منکر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست
بنگر بنمود چگونه برخاست / زان وضع بجود چگونه شد راست
تا بر تو قطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر ایام / ستی تو تحمل من زنخشنام
در تلخ و میخ کام ... / جز مبدع او دو مینه بیش
این هفت پرند پرنیان رنگ / گر بایی نبی برو خوری سنگ
پند اشتی این پرند پوشی / معلوم تو کرد دار بکوشی
پیراستهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم پیش
این رشته قضا نه اتفاقست / کو راپی رشته وا توان یافت
سررشتهٔ قدرت خدایی / بر کس نگشاد گره گشایی
عاجز همه عاقلان رشیده / کین رقعه چگونه گشت پیدا
کرد انکسی که چون جهان کرد / یک کس که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان زمانیست / جو نیست برون ز ترا احوال است
در پردهٔ راز آسمانی / پرسیت ز چشم ما نهانی
چند انکه خبیر رازم اینجا / پی بر دنی تو آنم اینجا
در هیکل تختهٔ رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
بر هرچه از آن برون رسیدم / آرام کی در او ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تیر کیش باز کردند
هیچ آن نظری در آن گرفتست / پوشیده خزینه دانه است
آن کس که کلید آن خزینه / پولاد بود ز آبگینه
تا چون بخزینه دست یابی / شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزانه‌ای چنانست / خالی بود از نه هر دو تریاک
موسی چو خزینه‌ای درآنداشت / قارون همه از آن خزینه برداشت

پیرامن هرچه آن پدیدست / ... چه دکمکش ادخلی کشیده هست

لیکن چو خلاف در میانست / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرکه آفریدست / مرغکش چون خیلی کشیده
وآن خط که زاوج برگذشته / ملیت بعطف باز گشته
کاندیشه جو سر بجهار سنگ / جز بار ز بس آمدن نداند
پرگار چو ظرف ساز کرده / بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد کار بستند / از بهر چنین بها نبستند
تا هر که بحلقه برکشند سر / بر حلقه شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک مزن دست / کین سلسله راهم آگهی هست
گر حکم طبایع است بگذار / کوزیرپرده آخر کار ما
بیرون تر ازین حواله گاهست / کانجا بطریق بخور راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده گشاده کس را
این هفت فلک برده سازست / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترا شناخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس این قیاسی / هم پردهٔ خود دهی شناسی
وا رباربدی بلحن و آواز / بی پرده مزن دیگر ین ساز
هر پرده در بدکان خود بین / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاده بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دوید ناز بی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که دکیل خیر و حرکت / فرا کش کریوه منهاکت است
بستانه از زین بهر سپارد / کرمایه برد کیی سپارد
چند انکه ز هیبت هزاهز / خاکیست نهاده در زبر دز
گرز لرزله گاه پیل خیزد / زین سایه خاک از آن بریزد
چون زلزله ریزد آتش آید / در زنی ز خریطه‌ها گشاید
وان در ز نصیبهای ایام / وادی که کدو شود سرانجام
جویی که درین دل خوانست / خارندهٔ باد و چرخ آبست
از کوی زمین چو بگذری باز / ابر و فلک در نگر تو تاز
هر یک بمثابه دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خط
وین شکل کری که در زمین است / هر خط که بگرد او حیس است
هر دود که زین خاک خیزد / با یک دو سه تیره بر ستیزد
وانکه بطریق میل یابی که / گردد بطواف دیر خاکی
گرده فلک چو خط پرگار / طیار شده بکین نکار
وابری که برآید از بیابان / با مقصد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حد صعود در بیخوشید
او نیز طواف دور کرده / از دایره میل برده بیرون
پیشش چو خیمه ایستاده / پر را بش زمین نهاده
تا در نگری بکوچ خویش / دانی که مداره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است / میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است / چند انکه همی رود در اوج است
گر در افق است و گر در اطلاق / هر جا که رود بسوی اوست

زینی که جهان قبای او هست / بالایی او قبای او هست / بالاطلبان که اوج جویند / بالای فلک جز این نگویند
از علم فلک گره‌گشایست / خود در همه علم روشناییست / گر مایه چو نیست در بشری / از جا که در و بیت چیزی
اما نتوان گشاد ازو چیست / کین حاصل دار آب و خاک چیست / گر دانه زمین نیامد سپاه / بخشیدن صورتش چه دانم
زانجا که ضمیر بیک پی بود / هر دانه جمال خوشه کی بود / گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال گردان / آخر بسبب حوالگردان / نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است
دانندهٔ بهران سبک چند / داند که سبب آفریند / زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب و ترتیب

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده / آیینهٔ بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفشه خجسته میکرد / پروانهٔ دل چراغ بر دست / من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده / در درج هنر قلم کشیده / منقار قلم بمشک سنجش / دراج زبان نکته کنجش
در خاطرم این که وقت کار است / کاقبال قرین و بخت یار است / تا کی نفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط پروری کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد / سگ را که تهی بود تهی گاه / نانی ز سپید تهی درین راه
بسیار ز جهان جهان نوا ساخت / کان زات جهان که با جهان ساخت / گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشی / جنسی همه روغ بر تراشی / هر طبع که او خلاف جوست / چون پرده که خلاف گوست
هان دولت اگر بزرگواری / گردی زمن التماس کاری / من قرعه زنان بدان خیالم / داخر بکشش اندران حال
مقبل که درو بجه جنان گنج / دولت که دهد جان در گنج / در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
نو شعبه بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم / هر حرفی ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی / جادو سخن جهان نظامی / کز آتش دم سحر خیزی / سحری دگر از سخن بگیر
در لاف که شکرف کاری / بنمای بضاعتی که داری / خواهم که بیاد روی مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی / تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه / شاه همه نامه‌هاست این حرف / شاید که کنی درو سخن صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی / دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی عراقیست / نقشی نو زدن رها کن از دست / بنگر که ز حقهٔ تفکر / در مرسله که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست / آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم / نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت / کس محرم نه که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دلم چو جان گرامی / این نسخه چو خطی نهاد در دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهربانی بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس / خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی بود جفت / این نامهٔ نغز گفته بهتر / طاووس جوان بجفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران / نعمت ده و پایگاه‌بخش / سرسبز کن و سخن نوازست
این نامه بنام از تو درخواست / منشین و طراز نام کن راست / کسم سخن تو هست برجای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست / دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید / این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست ازو دور
افسانه سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه‌سازست / بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
و آرایش کردنی نه چندانش / زیبا رهٔ قصه را کند ریش / در هم حلّه گره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
نه طاق و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری / بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی / این بود کز ابتدای حالت / گرد کمتر کسی از ملالت
گوینده ز نظم او فشاند / با این علت کم زبان ماند / چون شاه جهان خطیب سازد / کین نامه بنام من پرداز
با این همه تنگی مسافت / آنجاست سرایم از لطافت / کز خواندن او بجنبد شاه / ریزد گهر نشسته بر راه
خواننده اش ار فسرده باشد / حاشا بشود افسرده باشد / تا زان خلف خلیفه زاده / کین گنج بدو رسد گشاده

درکش اولین فتوحم / آخرین سبوحم / گشای سخن تو مهر من / یعنی نقش زاد من
درکش قصهٔ حسن جست / اندیشه نظم را که جست است / هر جا که بدست عشق خاست / این قصه بر و ملک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد / چون سفره حاشیش تو گردد / پخته بگذارش تو گردد
زیبا رویی بهیچ نکویا / وانگاه بدین برهنه رویی / گیرد ز نه بند در او فشانداد / زین روی برهنه روی با داد
جانست چو کس بجای پوشید / پیرایهٔ عاریت بپوشید / پیرایه جان ز جان روان جست / کس جان عزیز را نبندد دست
جان بخش جهانیان جم است / این جان عزیز محرم تست / از تو علل سخن گذاری / از بنده دعا ز بختیاری
چون دل دهی جگر کشیدم / دل بوجستم و جگر دریدم / در جیش گوهر ایستادم / کان کندم و کیما کشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی راه / کوته تر ازین نبود راهی / جا بکه تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبکروی و ده / ماهیش نزده بلکه زنده / بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص / هر بیتی از و چو رشتهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یکموی نبود پای لغزم

من گفتم و دل جواب میداد / خاطر همه چشمه آب میداد / دخلی که ز عقل خرج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر / گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آباد / آباد بر آنکه گوید آباد / کاراسته شد بهترین حالی / در سلخ رجب بثی و فی و دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد / پرداختمش بنغز کاری / بنشاختمش درین عماری

دعای دولت خاقان اعظم ابی المظفر اخستان

تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه
دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جملهٔ شهریاران / خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین / تاج ملکان ابوالمظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه / شاه سخن اخستان که نامش / محویست که مه شد غلامش
سلطان و تر از تاج گوهر / پیدا ز خلیفه از نخست / بهرام نژاد مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش نسب بنسل مسلسل / نظموش که رسید گاه و بیگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر / اورنگ نشین ملک ای تل / فرمان ده ای بتیغه جوی قتل
گردون کش همت جهانداران / محراب دعای نیک مردان / نه داق ز آسمان ارزاق / برداره و سپرداری آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی / اسرار دوازده علومش / زرمیت چنانکه مه چو موش
این هفت فوارهٔ الکشته / یک دیده چهار دست او رشت / تا بر نکشد ز جزش بر / مانده است چو حلقه بر بحجر
دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیوة وام دارد / کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش تباب گشته
زینسو ظفرش جهان ستانند / زانسو کرمش جهان فشانند / گیرد بیلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه
کوثر جهد از حسام بخشش / دوزخ جهد از دماغ لخشش / خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم از آنست
مریخ تیغ و زهره جام / بر دست چش گرفته آرام / زهره ده دارش بکام یاری / مریخ ده سلاح داری

از تیغ چو کوه لعل خیزد / واز جام چو کوه لعل ریزد
جون بنگری آن دو لعل جان دار / خونی و میست لعل کردار
لشکر که کمر ببسته / کو باشد خصم را شکسته
جون لشکر او بکه و بیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد گستمش ار چه در نکاتست / لشکر شکنیش ازین صفاتست
جون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
جندانکه دو جوه ساز بیند / بخشد نه جنانکه باز بیند
جندانکه بروزی او کند خرج / دوران نکند بسالها درج
بخشیدن کوهر شش بجلت / تقدیر غلام خیل خلعت
زان جام که جم بجود بخشد / او روز نبید که صد ببخشد
با جود کشش مسک قیر باشد / جی که ز جس حقیر باشد
کم د بجریدهٔ حصاری / بخشد بقصیدهٔ دیاری
آن فیض که او برد ملک جوش / دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخ است / کویی ز رزانت سنگلاخ است
کوهر شد را خزینه خیزد / شاه اوست که زو خزینه ریزد
با بشه آنجهان کند جود / کافزون کندش بسی محمود
دریا به بخت پیل پایش / پیلان کشند پیل پایش
دریا و فرات شد ولیکن / دریای روان فراس ساکن
آن روز که روز بار باشد / زو روز بزرگوار باشد
با دیده بکویم از حد و تخت / کو جون بود از شکوه بر تخت
جون بدر که سر بر آرد از کوه / خشک بسته بتنار ...
یا چشمهٔ آفتاب روشن / کاید بنظاره گاه گلشن
یا رب تو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنجنان نور / جشم بد از و بیش بود دور
یا رب تو مرا کاویش نامم / محمدی تمام
زان شه که محمدی جمال است / روزی کن آنچه در خیال است

در خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تخت خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وآزادی مردم از علامت
مولا شده جملهٔ ممالک / توقیع ترا بعیب زلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام / هم سکهٔ تو خلیفه اعلام
گر خطبهٔ تو د منبر خاک / زر خیزد از و بجای خاشاک
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ / گر در زند سیم و زر ...
راضی شده از بزرگوارت / دولت مساعی ...
... تو جوع ... / کاه و جو از ان کشد در انبار
ایج از جو و کاه او نشانت / جون ... و کاه کهکشانت
بردی ز هوا لطیف کوئی / وز باد صبا ... بوی

باقیت بملک در آسایست / پیش و پس ملک بیش باد تخت
گر پیش روی جهان گرایی / گر پس روی جهان بپایی
جون مشعل پیش من ج افق / جون صبح پیش ... صادق
دیوان عمل نشان تو دارد / حکم عمل جهان تو داری
آنان که درین عمل نشینند / بر خاک تو جبهه ... نشینند
مستوفی عقل ... / در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که از وعده گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد
گویی علمت که نور دیده است / از دولت و نصرت آفریده است
با هر که بحکم ... / بنده ی ...
پ اگر بجون ... بر کشش را / در دانش ... برکشش را
والکس که ... / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آتیشش را / وآبادی کنی ولایتش را
گر جه نظر تو بر نظامی / افکنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کیست / بر دولت تو خجسته روییست
مرغی که همای نام دارد / جون ... تمام دارد
آن مرغ که ... سایه‌ش / بنگش که ... سایه‌ش
هر مرغ که مرغ صبحگاه است / ور در نفس دعای شاه است
تا رفعت و قدر نام دارد / واز فتح و ظفر تمام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم ... خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
جشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاه‌زاده
دانی که جنین عروس مهدی / باید ز تو ... مهدی
کردند بهارش نظر ساری / تیمار برادرش نواری
از راه نوازشش تمامش / ریحم ابدی کنی ثنایش
تا ... کس نباشیم / سرپیش ... نباشیم
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین نور / وان ... مباد ازین ... دور
با دام بشاد ... بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده به تو شاه جاودانی / جون خضر بآب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر / از ... باد ازین دو پیکر
بر جوش ... / کویای جهان ... است
مید ان سخن مراست امروز / ... زین سخنی کراست امروز

... فرزند خود ...

ابوی خورد است ریج خوشم / گر چشم ز کنج خویشتم
زین سحر بحرهای که رانم / مجموعه ... خوانم
سحری که جنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کایینهٔ غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم معجزهٔ مسیحی
نطقم اثر آنجنان نماید / گر چند راقم زبان کشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
شو آب ز جو بیار بر یافت / آوازه برو ز کار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
افکنده صید کار شیر است / روبه ز شکار صید سیر است
از خوردن من بکام حلقی / آن به که ز من خورند حلقی
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو بژاژخایی
زین با همه شنو و یاد میگیر / زان سوی دگر بیاد میگیر
جون سایه شود ز پیش من پست / تو بیض مرا کند ز ... دست
گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش نهد دغل درایی
گر ساز کنم قصاید جست / او باز کشد قلاید سست
بازم جو نظم قصه رانم / قصه کنم کز عقده خوانم
من ملک ز نم ... / او نیز زند ولیکه مقلوب
گیرم همه آن کنند که من دم / پیداست در آب تیره انجم
بر هر جه ... که آن نور / از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که نتیجه سازم داد / در طرز گری گزاف کرداست
طرزی کند و ندارد آرام / جون ... نیست ... ادام
پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد بود از این طلایه
دریای محیط را که پاک است / از جوک دهان سک جه باک است
هر جند ز خشم زرد گوشان / زر دست رخم ز خون خوشان
جون بحر کنم گناه شوی / اما ز زر وی تیغ کوی
زخمی جو جراغ میخورم جست / واز خنده جو شمع می‌شوم مست
جون آینه گر جه آهنینم / با سنگدلان جوا نشینم
کان کندن من بسی که ام دم / جان کندن خصم بین که در دم
در منکر صنعتم ... است / کالا بشجاع شبهی ... است
دزدد ز من و بجای مزدست / بدگویم این چه جای دزد است
دزدان جو بکوی دزد پویند / در کوی دو دیده دزد کوبند
در دزدی من هلال با دسش / من کشش من و ...
پیند هنر و هنر نداند / بد میکند این ... نواند
گر با بصر است بی جز باد / گر کور کر است کور تر باد
او دزد و من کدام ... / دزد افسره است ... آزرم
بی بی جو بکدیه دل نهاد است / کو خیره پیا که در کشاد است
آن کو به ... زنند سود است / گر من نبری به جاره بوده
کنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی جه بینم
واجب صدقه ... / کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان کنجم / از نیت ... زبان جکونه رنجم
گنجینهٔ ... توان داشت / خوبی به ... توان داشت
مادر که سپیده یار دادم / با دیو سپیده یار زادم
در خط نظامی ارنی کام / ... عدد هزار ... نام

والیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و هفت نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب در و چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نا موری که او جهان داشت / بی نام کنی ز حرز جان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست / از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی / می‌برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود / هم خستهٔ منیار بولهب بود
دیریست که تا جهان جنین است / بی خار رطب کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده درم جناح موری
دری بکو شاب کی نخستم / شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حریف جویم / در جی‌تنگی سخن نکویم
برفستق بسکی شیریم داد / لاعب که گردریم داد
دانی که غضب نخفته بهتر / وین کوشه گرشته نکوبه بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنایست / داند که متاع ما کجاییست
وانکو که گرش ... / خصمش ... گر جو ...
خاموش دلا ز تیر گویی / میخور جگری بتازه رویی
جون گل بر جبیل کوس مزن / بر دست بریده ... مزن
ما ورد ز جو رخ ... / سر نیست کلاه پیش مدار
آزار کشی کن و میازار / کان زر ده تو بر که خلق بازار

در نصیحت فرزند محمد گوید

ای جاره ساله قرة العین / حاصل کرده علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / جون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی / جون سرو براوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
فرزند محمد نظامی / ای بر دل من جو جان گرامی
جون شیر بجود ... / در بند حصار خویش باش
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از تن جو بلند خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
گر دل بهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گر جه سر سروریت بینم / وآیین سخنوریت بینم
... انجا کفیاده سکالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
در شعر میج و در فن او / جون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کو ختم شدست بر نظامی

علم ار چه برتبه علیست / آن علم طلب که سودمند است
در جد و لی این خط قیاسی / میکوش بخوانش شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین موقیت خاطر افروز
بشمر کنت علم علم ان / علم الابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / وازهر دو فقیه یا طبیب است
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی کیش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / بیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد با سخ / صاحب هنر دو عهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش باتمام دانی
بالا نگری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
کنش ذهن از نوشتن / پی کار بمیتوان نشستن
با انکه سخن بلطف آبست / کم گش این سخن صواب است
آب ار چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا زانک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که بر توان زد
مرواریدی که اصل پاکیست / آرایش گنج ابر و خاکست
ناهست درست گنج کاهست / چون خرد شود دوای جانست
یکدسته گل دماغ پرور / از صد خرمن گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گر چه همه کوکبی ثوابت / افروختگی در آفتاب است

در صفت گذشتگان و باز ماندگان

ساقی بکجا که می پرستم / تا بیسلونی دیده بدیدم
در مذهب عاشقان حلال است / در می مید آن زنم خنگ
آن می که چو ... زلال است / تا باز کشید این دل تنگ
خواهم که ز شیر کم کنم راه / زیر پیش نشاطی گر نمودم
شیر است نشسته بر گذرگاه / امروز نه آن کسم که بودم
عاجز تر از این شوم که هستم / ساقی بمن آر آن می لعل
این شیر چو بگذرد ز دستم / کامکند سخن در آتشم نعل
با روح چو روح سازگار است / کز رشحه بدارم بنت جهد
آن می که گره گشای کار است / یوسف بسر زکی مورد
دور است نه جور چون خروشم / با فی بدری که ماند از آدم
با دور چرا دری چه کوشم / تا خون بدر خورم ز عالم
عرق بدری ز دل بدیدم / تا هر چه رسید زنیش ال نوش
جون خم در بدر ان ... دیدم / دادم بعزیمت تن فراموش
گر خون فسرده بر کشد خوی / آن می که چو گلها ز بو شد
ساقی منشین بمن ده آن می / نطعش براع در گوش
یا در صفتا نه پیش من مرد / از لاله گری گر آکنم یاد
کز ما در من زنشه کرد / تا پیش من آرد ش بغربا

غم بیشتر از قیاس خورده است / کرد آبه فزون نقد مرده است
زان بیشتر است کاین سخن درد / کار از انجز اردم تو اتی خورد
با این غم و رنج بی کناره / دارو ی فراشیب چاره
ساقی بیار کیم ریش است / می ده که ره ز خیل ساست
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پی بر آرد
گر خواجه گره ز خال من بود / خالی شده نش و بال من بیج
از تلخ گواری نوا لم / در نای گلو شکسته نالم
می ترسم از این کبود زنجیر / کافغان کنم او شود بلگو
باهر که در بن دیی هم آواز / در پرده نوا بهانه می ساز
در پرده این تراو انگ / خارج بود از نوا انداهنگ
ساقی ز خم نشاط انجانه / پیش آر می چو نار دانه
آن می که عصاره سرشت است / هشیره شیره بهشت است
تا کی دم ابل اهل دم کو / همراه کجی و هم قدم کو
نحلی که بشهد خرمی کرد / آن شهد بر زوی مهدی کرد
پیله که بر پشتیش کلاه است / از یاری همدمان راه است
از شادی همه مال گشته مور / آنراکه فرون بود از وزد
در چین نه همه حریر بافند / گرچه او که حریر بافند
در هر چه ز اعتدال یار است / انجاش آن بسیار کار است
هر رود که با غنا نسازد / بر داو نغمه گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیات است / با کوره کوره نبات است
زین خانه خاک پوش تاکی / زو خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت تا بش / گر بنددر زخم و گرتر اش
گر برکنی کنه شبیخون / گر دست کجی با ماند افزون
چون پیله بسینه خانه زاد در / تا در شب خواب خوش نهی
این خانه که خانه و بال است / پیداست که وقت خیمه سالست
ساقی ز پی نشاط منشین / می تلخ بر و نشاط شیرین
آن می که چو خانگه حال مرد است / ظاهر کند آنچه در نورد است
چون مار مکن بسر کشی میل / کاینجا ز عقابی رود سیل
گر هیچ سرت جو از دهان است / هر هفت سرت نهند بر دست
تا بر خطری جهان بسنجی / گز وی چو بوقتی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد کز نبود جنانکه یکگام
ساکن شو از خطر نیندیش / خاک از پسه کم ساکی بش
هر گوهری ار چه تابناک است / منظور ترین جو خاک است
او هست بدید در سه کم / وان هر سه درو ست تاب اولو
ساقی می لاله رنگ بر کن / بشنفی نوای چنگ بر کر
آن می که منادی صبوح است / آباد کن سرای روح است
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و نا شنیده کردن
بر گر یختی بیاد دارای / واز عمر گذشته یاد مارا
آن غم شده که کش خورد است / انگار نهوز در نورد است

هم بر ورق گذشته گر کش / داکر ده و درنوشته گر کش
انکار کهشت بیج خواندی / یا هفت هزار سیال ماندی
آخر جو هدف ابیری گشته / آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای عشق است / کوتاه و دراز را چه فرق است
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که بخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گرد / از چشمه حسکش آب کرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بکند از نرم خوبی / بگذر چو بنفشه از دو روی
جایی ... که خار باید / دیو انکه بکار باید
گردی خرگی بلکه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کیس بادیه را ... ی آزاد / کم کردن خو ز سیر جواز آن
این کشت وجو کشاورزی دید / خر دید و جو دید خوش بخندید
کشا خوم از میانه کم بود / وا یا فقتش ماشتم بود
کرآشتی نه زو آن کرد / خری شد و بار بیزی برد
این ده که حصاری حصاب است / اقطاع ده زبون کشان است
ای شیرو ای بسر نیاید / واز کاو د ... هنر نیاید
ساقی بیا ب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که نشاط و شادی ... / در طبع بخیل رادی آرد
با این طلب ان چه باید / دست خوش یکنیاس چه باشی
گردن چه نهی بجبر قضای / راضی چه شوی بهر جفای
چون کوه بلند پشتی کن / با بزم جهان پیشی کن
چون سوسن اگر خوری است تیغ / در دی چو ری از من صبوح تیغ
خواری ... در وی آرد / پیداکشی زبونی آرد
می باش چو خار حور بر در / تا خرمن گل کشی در آغوش
بیرون شکست حیف پیدا / از ضعف بمرد آدمی زاد
ساقی منشین که روز در است / می ده که بسیم ز شمل سر است
آن می که چراغ ره روان است / هر بیرکه خورد از جوان است
بایک دو سه رند لا ابالی / راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید / اینست بساط کاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کا و ارکی آورد سپاهی
از صحبت با دشه بپرهیز / چون پنبه بمحسک آرامش تیز
از آتش اگر چه پر ز نور است / ایمن که شد انکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست / می ده که زیی توان ز غم
آن می که صفای بزم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل زنیف خار خویش / خاید ازرق کس ... دیش
بر گرد دجت ... رای / کافزون زکلیم خود کشد پای
مرغی که ز اوج خویش گردد / بنجار بلاک پیش گرد
ماری که زراه خود بسجد / از پیش کار خود بپیچد
زانبار که گند سلاح نوشی / سیلی خورد از زیاده گوشی

روبه که زند تبانچه بر شیر / وانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می سفر خوش دره / نوشی بعطای نوش درده
آن می که کلید گنج شادیست / جان دارو ی جام شادی است
خوشنیدی را ب طبع در بند / حی باش و پنج ... مسند
جو آدمیان همه بجهشند / بر شیوه قاپی نشسته
درجستن رزق خورده شتابند / ساز ند بدان قدر که باید
جون و چه کنا پی تدارند / یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری / کفو آره وقت ... بری
گر موت شود یکی نوا له / بر وح رسید نعره و ناله
گر تر شود ت بطره بام / هرا بر زبان کشی بدشنام
شرط روشش آنکه بود آنچه دون / زالایش بیک و بد بود دور
جون آب رزوی جانت رانی / با جلوه گاه ... بساز بی
ساقی ز پی بهانه برخیز / پیش آر می چمانه بر خیز
آن می که بزم نار بخشد / در رزم سلاح وسپا بخشد
افسرده مباش اگر بسنگی / رهوار ترای اگر نه لنگی
گرداز بر این بلند فر و پست / پایی بسپر نه فرو کوب
در رقص رود نه چون فلک باش / کو جای راه پر خدنگ باش
مرکب بده و پیاد گی کن / سیلی خورد و رو گشادگی کن
یار رهمیکش ار تو آئی / بهتر ز جهان بر کشش مانی
تا چون تو به نیستی از کار / سنگ کس کنه تر ابار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زند کاینم ده
آن می که چو با فراغ پیارد / جان تازه کند جگر نوازد
زینت داکه احکام ... کشای / بر عجز خود اعتراف شای
در راه بلی بدین بلندی / گستاخ مشو بزور مندی
تا یک سر دریده چون گل / تا چند شبیه کنی چو بلبل
ره پرسنگ و پیکن / تیغت قوی پر ... مشکن
تا مار کی توپیش تازد / ... بر تو چرخ پس سازد
یک راه بنیت از ره آرای / تا یابی راه رستگاری
بین که چو ... شکست گردد / از ... دسته کرده
ساقی نفسم رسید جانم / تر کن بزلال می دماغم
آن می که بخورده جای جانست / چون باز خوری دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچ است / در خود منگر که چشم کوبست
تو آبله پای و راه دشوار / ای مایه کار چون بیکار
یار رخت خود از میانه بر بند / یا در پرخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی / ای آب حیات چند رانی
آنجا که خطا مباد در راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در نگونی / ازراب
از آب زلال عشق کحوان

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
گز نکته خوب بر گواری / بود دسته خوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را / معمور ترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب شرفی بدلبری طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال در او جو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / جون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
میجست که جون سروبن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا جون بجهد ز پیه تدروی / پرورده ببیند بجای سروی
کر سروبن کهن ببیند / در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسایلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میکاشت ولی سمن نمیرست
در می‌طلبید و در نمی‌یافت / واز در طلبی عنان نمی‌تافت
واگه که در جهان درنکی / پوشیده بود صلاح رنکی
هیچ آن طلبی و جون نتابد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / جون درنگری صلاح کارست
بس در که بود نیاز بینی / نایافته به جو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست
هرکس که نکیت نیست درست / وانکه نه کسی که مصلحت هست
سررشته غیب ناپدیدست / بس قفل که بکری کلیداست
بیچاره که هست آدمی زاد / خاکی که جو نکهی برد باد
خوش باش ازین جهان خاکی / بر خاک مکن حدیث خاکی
جون در طلب از بهایی فرزند / میبود جو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری جنانکه باید
نورسته گلی جو نار خندان / جه نار و جه گل هزار جندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
جون دید پدر جمال فرزند / بکشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه ریزی / میکرد جو گل خزینه ریزی
فرمود و در ابدایه دادن / تا رسته شود بدایه دادن
دوران بحکم دایکانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش چشیدند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند
جون لاله دهن بشیر شسته / جون برگ سمن بشیر رسته
کشتی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
از مه جو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته جون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
جون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال اکمالی

عشقش بدو دست آب میداد / رز کوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست جو باغ دلنوازی
جون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
کزشت بدو بسی سالش / انجا ز خلق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی
شد چشم بد از بروی او داد / از خانه بکتبش فرستاد
دادش پدر بدانش آموز / تا رنج برد برو شب و روز
جمع آمده از پی شکوهی / با او بموافقت گروهی
پیر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خود پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر جنس ز قبیله و جاتی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / جون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی جو ماهی / جون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینی / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
زلفش جو شبی رخش چراغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / جون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهر چه خواهی / شکر شکن از شکر جوابی
تعویذ میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیده معانی
عقد زنخ از خوی جبینش / واز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خوی شیر پرورد / سرمه ز سواد ما در آورد
بر رشته زلف و عقد خالش / آموده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش جو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهری بر رست
عشق آمد و جام جام در داد / جامی بدو خوی خام در داد
مستی بنخست باده بخت است / افتادن نا فتاده سخت است
جون از گل مهر بوی کرفتند / با خود همه روزه خو کرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل داده و دیکه جان برده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث همزبانی
یاران بسخن از نحو نوشتند / وایشان لغت دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / وایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت کمال گفتند / وایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار بیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن مجنون بر لیلی

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی

کردی ز فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز ترنج ترنج بازی / کردی ز رخ ترنج سازی
جون بر کف او ترنج دیدند / از عشق جو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه عشقش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز صد باغ بوستان نارنج / خوشبوی تر از ترنج و نارنج
جون نافه جهیدی بریح آمد / اقبال زدو نار بر آمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / بر داشت ترنج لاابالی
غم داد دل از کنار شان دو / واز دلشدگی قرار شان برد
زان دل که بیکدکر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بکویی / وان راز نهفته شد بکوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند بر نافه کرده حکمت / بوی خوش او کوای مشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا نکوشند / وان عشق برهنه را نپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
جشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته جون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / جوشیده دل شدن جه تدبیر
زان برج جو عقل سرش دیدند / دزدیده بروی خویش دیدند
جون شیفته گشت قیس را کار / در جنس عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
بر صحبت آن نگار زیبا / میبود ولیکن ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد / هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که ز او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوایی / میداد بران سخن کوایی
از بس که سخن بطنز گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از برک جو سبک ز شیفته / ز آهوبره سبزه را بریدند
لیلی جو بریده شد ز مجنون / می ریخت ز دیده در مکنون
مجنون جو ندید روی لیلی / از هر مژه‌ای گشاد سیلی
میگشت بکرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند جو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هرکس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
می راند خری بکردن خود / خو رفت و حماقت از پیش
دل را بدو نیم کرد جون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل کجا بکوشد
خون جگرش بدل بر آمد / از دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و غمگسار از او دور
جون شمع بترک خواب گفته / نا سوده بروز و شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان تن را
می کند بدان امید جانی / میگفت پری برآستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند / از یکدگران بهوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / شبا بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش بپر شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / جون آمد خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد و صد گریوه در راه
با آبله جون بیار میرفت / بر هر کسی راهوار میرفت
باد از پس داشت چاه در پیش / کامد بوبال خانه خویش
کر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

صفت حال مجنون در عشق

سلطان سریر صبح خیزان / سر خیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیتاج معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / درهای کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مختسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران / واورنگ نشین کوکران
دراجه قلعهای سوایس / دارنده پاسبانی یاس
دریای ز جوشش نانشسته / مجنون غریب دل شکسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / جون او همه واقعه رسیده
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
با آن دو سه یار در صبوحگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان جو مرد سرمست
آواز شنید برکشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
کو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره او فتاده تست
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هر کو نه جو باد بر تو لرزد / زنباد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد / آن به که ز غصه جان بر آرد
قندیست لب تو ار توانی / از دوی قندی بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند / سودای شب صبح آمد آن قند
هم چشم مرا سیه نگاه / گر چشم تو او فتادم ابنگاه

از چشم رسیدگی بهشتم / شد چون تو رسیده زد ستم — بی میوه آبدار چالاک / کز چشم براو فتاد در خاک
با لشکرکش زبان نهفته شست / زخمیست کشیده زخم انگشت — لیلی گزیده کرده رخسار / هیت از پی چشم زخم خیار
خورشید که نیلگون جو رفت / هم چشم رسیده گو نهفت — هر کنج که برقعی بپوشد / در بردن او جهان بکوشد
روزی که هوای برنیاش / خلخال فلک نهاد در گوش

رفتن مجنون بنظاره لیلی

سیمای ستارها درآن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف — مجنون رمیده دل جو سیماب / با آن دو سیه بیاره بیتاب
آمد بدیار یار پویان / لیک زبان و پیت گویان — جون نگار دلش ز دست بشکست / بر خو کر یار پیت نکدشت
بر رسم عشیه آنچ / بربسته زد شکی خوکا — آن دیده دین و چهر تافته / وین دیده درآن ونوحه کرد
لیلی جو ستاره در عماری / مجنون جو فلک برده داری — لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلهها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ داری / مجنون جو رباب ... — لیلی ز صبح گیتی افروز / مجنون ز کرشمه خویش سوز
لیلی بکذار باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ در داغ — لیلی جو قمر ز روشنی جست / مجنون جو قصب ز ... بکسست
لیلی ... گل نشاندن / مجنون بنیاز دفشاندن — لیلی جو بخت پری وشی ... / مجنون ز حکایت آتشی بود
لیلی جمن خزان ... / مجنون جمنی خزان رسیده — لیلی دم صبح ... / مجنون جو چراغ ...
لیلی بکرشمه زلف ... / مجنون ... — لیلی بصبوح و جام ... / مجنون بسماع خود ... بازی
لیلی زبرون پرند ... / مجنون ز درون ... — لیلی جو گل شکفته ... / مجنون بگلاب دیده ...
لیلی ... زلف شانه میکرد / مجنون ... اشک ... — لیلی ای مشکبوی ... / مجنون ... ببوی ...
قانع شده این ازان ببوی / وان راضی ازین ... جوی — از بیم تجسس رقیبان / ...
ناچوخ بدین بهانه ...

رفتن دیگر مجنون بخواستن لیلی

کان کیفر ازمیانه ...
جون راه دیار دیده بشست / ... — وز جوی دیده ... بشکست
مجنون ز نشست ... / گردی بهوس ... — هر دم زدیار خویش ... / برنجد شدی ...
سنگی دو سه در پی افتاد / جون او همه عمر ... — سودازده زیار گشته / در هوای ... گشته

خویشان همه در شکایت او / عکسی بدر از حکایت او — پندش دادند پند نشنید / گفتند فسانه خند نشنید
پند ار چه هزار سود مند است / جون عشق آمد چه جای پند است — مسکین پدرش بمانده دربند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده زچاره سازی — پرسید ز محرمان خانه / گفتند بکایک این فسانه
کو دل بخیال ... / کز خانه چنین بدر فتادست — چون قصه شنید قصد آن کرد / کز چهره گل نشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد / برتاج مراد خود بدوزد — آن زینت قوم ... / خواهد زبرای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند میان مراد ... — کان در نسفته را درآن ... / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه ... / کاهنگ سفر کند از آنجای — از راه نکاح کرد ... / آن شیفته را ... رساند
جون ... عامری ... / از گریه کذشته و از خنده — با انجمنی بزرگ ... / کرد از همه روی ...
آراسته باچنین گروهی / میرفت بهمتری شکوهی — جون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص ... عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی — در منزل مهربان ... / آن ... که بود ...
باسیه عامری بیکبار / گفتند چه حاجت ... — مقصود بگو ... / برداد آن ...
گفت که مراد ... / وآن هم زپی ... — ... / کارهست با ...
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ... فرزند — کین تشنه جگر ... / برچشمه تو نظر ...
هر چشمه که آب لطف ... / جون تشنه خورد ... — زینسان که من ... / خجلت ... هر چه گویم
سوفسته ... این زمانه / وایی ... درین میانه — هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آنچه ... دارم
من در حرم و ... / بفروش متاع ... — جندانکه بها کنی بدیدار / هستم ... خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش جواهرش روایی — جون گوش شد این ... / دادش ... پاسخ
کین گوشه ... / میکو تو ... — گرچه سخن آبدار ... / با آتش ... نشینم
گردوستیی درین ... / دشمن کامیش ... — فرزند تو گرچه ... / فرخ نبود ...
دیو ... / دیوانه جوی مانشاید — تا او نشود درست ... / این قصه ... دیگر

گوهر بنجل خوید ... ان / درماند ... کشید ... ان — داني که خوب چوپ جوییند / کین کار کنم مرا چه گوییند
بامن مکن این سخن ... / ختمست برین و کشت ... — جون عامریان سخن شنیدند / جو باز شدن دری ندیدند
نومید شده زپیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند — هر یک جو خوب ... رسیده / از راه زبان ... رسیده
مشغول جوان که کنج ... / وان شیفته را علاج ساز ... — وانگه بنصیحتش ... / بر آتش ... ...
کاینجا ... عروس ... / هستند بتان ... — یا قوت لبان ... / هم غالیه ... ...
هر یک ... جون ... / آراسته تر ز نوبهاری — در پیش ... هستی / بگانه چو ... پرستی
بگذار ... نامان / خواهم ... فرمان — یاری که دل ترا نوازد / جون ... بسازد
لیلی ... / ... — آن به که کنی ...
مجنون جو شنید پند خویشان / از ... شد پریشان — زد دست و دریده پیرهن را / کین ... میکند کفن را
آن ... جهان ... / در ... رخت — جون ... از ... / که کوه گرفت و گاه صحرا
... رخت ... / در کوه ... رحیل ... — در راه ... / زنجیر بریده و ...
میگشت ... / دامن ... تا کریبان — برکشتی خویش ... / ... ازو ...
دیوانه صفت شده ... / لیلی لیلی زنان ... — ... / درکوی ملامت اوفتاده
بانگ ... / یکی ... — ... شنید مهربانی / بر شوق ستاره ...
هر بیت که آمد ... / بریاد گرفت ... — حیران شده ... / میدید و ... بروی
او فارغ ازان ... / ... کسی ... دست — ... جهان ... / ... زنده ... مرده
بر سنگ ... / سنگی ... — در زیر دو ... / ... ازو ...
جون شمع ... / امرغ ... باز مانده — بر چهره ... خاکی / ... در دناکی
جون ماند ... / سجاده بردن ... — ... / کاوج ... دوای ...
آوازه ... / کز کوی ... — ... بیار خود ... / ... کوی ...

وابه نام و شیشه سنگ / افتاد ... بر سنگ — شد طبل ... / من طبل رحیل برکشیده
کاهم ... خوانند / که عاشق بت پرستم خوانند — در ... کر بت پرستم / گل ... ز گل ...
ترکی که ... / آماجکه خدنگ اویم — یا ربی که جو دل ... / در کشش خود ...
... خواند یار ... / وز شیفته ... — جون شیشگی و ... / در شیفته دل بجو ...
آشفته جان ... / کاسوده شوم ... — ویران ... / کابادی خویش ...
ای کاش ... / خاکی که مرا ... دادی — یا صاعقه ... / هم خانه ... وهم ...
کس نیست که ... / دود از من ... — انداز و درد ... / تا باز ... جهان ...
از ما ... / دیوانه خلق و ... — خویشان مرا ... / یاران مرا ...
خون ریز من ... / هست ازدیت ... — ای همه ... مجلس افروز / ... امروز
کاش شیشه ... / افتاده شد ... — کر در ... / سیل آمده ...
ماهم که ... / نازار ... — ای ... زدرد و آهم / خیزید ... را
من کشته ... / باکشد کان ... — تا ... ستم و جفا کنیدم / در ... کنیدم
بروح ... / من خود ... — از پای فتاده ام ... / اید وست ...
این خسته ... / زنده ... مرده ... — بنو از لطف ... سلام / جان تازه ...
دیوانه منم ... / در گردن تو ... زنجیر — در گردن خود ... / من ...
زلف تو ... / این جا ... — دل بردن زلف تو ... / ... روز ...
کاری بکن ... / زینجا ... — یادست بگیر ازین ... / یاد وست ...
پی کاری ... / در کنج ... — پی زحمتم این چنین ... / ار جم ترجم ...
آسوده ... / از ... خبر ندارد — ... / خود ... دل ...
آزاد ... / کودست ... — ای ... / من ...

زین تیغ بگناه جوز ... است / نالان که کس از این ملک برست
جورم ز دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
یکشب ز هزار شب بیا بش / یک رای صواب که خطا بخ
گردن بکش از رضای ایکار / در گردن من خطای ایکار
این کشته را که گناه نیست / کاندم تو و هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر رسام سوداست / رحمت ز پی که ام روزراست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بپرویز
این ماه نوم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
بر گر تو ام نی نوازند / کانکشته و ماه نو نساید
از سایه تو نشان ندیدم / گر سایه خویش را ندیدم
من کار ترا بپایه دیده / تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم ای ... / این بازی نیست دست برد
از حاصل تو که نام دارم / بیچاره صلای تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو در امید هستم
پر چند طفل تشنه از خواب / کو را بسبوی تو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآیم / انگشت ز تشنگی بخایم
نایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دوال ...
نام تو مرا چو نام دارد / کو نیز دوی دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر بتن درآمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
کشته علف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی نه که عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن بود آنکه کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
این عشق نه در سری حال است / کو را ابدالابد زوال است
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بار کش ... / چون گل نه نسیم عشق ...
واکنون که گلش رحیل بربست / آن قطره که ماند ازو گلاب است
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش خوش بکنم آب جو ...
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز بلندنامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت

بردن پدر مجنون را بکعبه از برای خلاصی عشق

برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی ز قبله برداشت / الا که رفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / گشتند همه چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان گشادند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
پدر رفت که موسم حج آید / تربیت کم جهانگیر ...
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند بسان ماه در مهد
آمد سوی کعبه پر جوش / چون کعبه نهاده حلقه در گوش
کوهر عیان زر بر آمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ بر ریخت
شد در رهش از بی خواری / از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت پیچید
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی برآیم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آندل که ز عشق تو بود خالی / سیلاب غمش برد بحالی
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / این سرمه ز چشم من مکن دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر روز بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده ام چو مویی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوشش ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال او باد / گر خون بخورد حلال او باد
عشقی که درین بجای خود باد / بند آنکه کی بود بصد باد
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که نیست بگسست / چون حلقه کعبه دید دردست
زوزن همه بشنید گوشم / کاورد جواز قربی بگوشم
گفتم مکران صحیفه خواند / گر حجت لیلیش بماند

او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بجهان این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

آگاه شدن پدر مجنون از قصه قبیله لیلی

کز غایت عشق داستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر یک ز بدی زبان گشاده / در نیک و بدی زبان گشاده
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشسته مویان
شخصی دو ز خویش آن قبیله / گشتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگی از پی او فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / گر رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خویش غزلیات و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرد / ما را و ترا بیاد گیرد
لیلی ز نفیر او بداغ است / گلبن بادا هلاک این سراغ است
چون بر بجای گوشمالش / تا باز رهیم ما ز وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / در زد آید بنا و شحنه قتال
شمشیر کشیده داد تابش / گشا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری در آن باب / گفت آفت ما رسید دریاب
کان شحنه جانستان خونریز / آبی شد و بست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که سر ندارد
زان چاه کشاده سر که هست / دریافتنش بجای خویش است
برگشته پدر ز مهربانی / برگشت بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان مگر داد / تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر که جان رسیدش / یا جنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله کاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوشه سفته / چون گنج بگوشه نهفته
از مشفقی جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
خکار گرسنه را کلنست / با شبتهان نبرد بنه است
چون طبع شود باشتها گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بار است / در هیضه خورد بجای ایمانت
مجنون که شود ز نوش پالکم / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بی نوایی / کالای بک دوا روایی
آن غم که بدو برات میداد / از بند غمش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / پی آنکه بگنج می برد

...ی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکناره برابی / افتاده چو آب در خرابی
...نا لکرمت خویش لنگ / سنبش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی خرام از پس / پای قافیه هم مردی کس
...طالع خویشش کاکنر / در سجده که آن ودر دفائر
یعنی که و باش آن نشان داشت / کامیزش تیز در کمان داشت
...ار کسی غم انگشت همدم / جز سایه کسی نداشت همدم
مرد که زنده چون دزد دید / شکلی و شمایلی که و دید
...یه سخن ز بهر شکاری / جز خامشیش بهیچ کاری
چون از نفسش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
...با راه گذر کرد / ز اهل قبیله را خبر کرد
کالکنه بغلان خرابه سنگ / می پیچید همچو مار در سنگ
...و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ جانش / پیدا شده مغز استخوانش
...در جو زو خبر یافت / روا ز وطن قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار
...حاق گوشه ای بنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سکالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
...علو زده بیده زیر لب / چون بخت خود اوفتاده نگون
از باده بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
...پدر سلام دادش / بس لطف و خوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
...ی ناخ سر و سر جانم / عذرم بپذیر کز ناتوانم
ای پس و پیرس حالتم را / میکن بقضا حوالتم را
...ن خواهم چون کرد خیک / چشمم تو بیند می ...
از آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
...ای که حساب کار جون نیست / سررشته ز دست یار رفته
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکسته دیده / چون دفتر گل ورق دریده

ملامت کردن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری / ای سوخته چند کامکاری
چشمی که رسید در جمالت / نفرین که دام گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خارت که رسید دامنت را
از کاهشی بجان افتاد / در دیده که ام خار افتاد
شوریده بود ز جوش بخت / تختیش برسید از این چنین بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / در طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی هنوز قیامت
بس کن هوسی که در سرداری / کاب من و سنگ خویش بردی

خام

در خرده کار خرده کاری | چیست بزرگ پیش آری ; عیب از چه بری بپوست بجز | آیینه دوست…
آیینه ز روی راست گوی | بنماید عیب تا بشویی ; آیینه ز خوب و زشت پاک است | این تیره خانه…
بنشین و ز دل بکن این درد | آن به که نکوبی آهن سرد ; گیرم که نداری آن صبوری | کز دوست کنی…
تلخ کم از آنکه گاه گاهی | آیی سوی ما کنی نگاهی ; هر کس بهوای دل تکی راند | از بهر کریمی…
پی یاد کنایت پرستی | پی آر ز آرزو پرستی ; تو روز دگر و من بران | تو جامه دری…
تو رفته بباد داده چون من | می مانده چنین بکام دشمن ; تا در من و در تو سنگ و هست | این سنگ بد…
از عشق تو آتشی بر افروخت | دل سوخت تمام و جگر سوخت ; نومید مشو ز چاره جستن | کز داغ شکست…
کاری که نه زو امیدوار | باشد شب امیدواری ; در نومیدی بسی امیدست | با پایان شب…
باده دستان نشین و برخیز | زین بخت گریزپای بگریز ; آواره مباد دولت از دست | چون دولت…
فتحی که همه جهان گشاده | در دامن دولتش نهادند ; گر چرخ کنی بصبر ای سنگ | دولت بتو آید…
دریا که چنین فراخ رویست | بالایش قطره‌های جویست ; وآن کوه بلند کابر تاج است | جمع آمده تو…
هان تا نشوی بصابری سست | کو هر چه بنگ می توان جست ; پی رای مرو که مرد پی پای | پی پایه بود جو…
روباه و زگرگ هم فزاید | کین رای بزرگ آرد آخر ; در ابگینه جو باید داد | کو ناورد…
ای پی تو چو گل دو پای در گل | او سنگ دل و تو سنگ دل ; گر با تو حدیث او بگویند | رسوایی کار او بجو…
زهریست بقدر تست داده | گر دم زده را کرفش داده ; مشغول شوایی بکاری | یا بکند از این چیز…
جانی و عزیز تر ز جانی | در خانه بمان که خان و مانی ; از کوه گرفت جز خرد | جز آب گران…
هم سنگ درین ره این همه جاه | میدار زهر دو چشم بر راه ; مستیز که شحنه در کمین است | زنجیر ببرد آهن…
تو طفل رهی و نفس دار | شمشیر مبین و ره نگهدار ; پیش آی ز دوستان تیغ جنگ | خوش باش…

پاسخ دادن پدر مجنون را

مجنون بجواب اشک ریز | … ; کمشاد ولی طرز…
گفت ای فلک شکوهمندی | بالاتر از فلک بلندی ; شاه دمن و رئیس اطلال | روی عرب از…

درگاه تو قبله سجودم | زنده بوجود تو وجودم ; خواهم که همیشه زنده مانی | خود پی تو مباد زندگانی
زین پند خوش که دادی | برسوخته مرهمی نهادی ; لیکن چکنم نمی پذیری | کافتاده بخود نیم در این کوی
زینسان که زبر قرار جوشم | دانی نه باختیار خوشم ; من بسته و بندم آهنین است | تقدیر چه بود قسمت این است
این بند بخود کشیدن آسان | وین بار ز خود نهادن آسان ; این صاعقه کاو فتاد در من | سوزید چنین نهار خرمن
شمانه منم ستم رسیده | کو دیده که صد چنین ندیده ; سایه نه بخود فتاد در چاه | بر اوج نخواستش شده ماه
از پیکر پیل تا بر مور | کس نیست که نیست بر وی از زور ; هر کار بخواست خلق بودی | با خواست کسی بکار بودی
شکند از دل تنگ من نگاهد | دلتنگی او پیش گر خواهد ; بخت بد من مرا نگوید | بدبختی را ز خود که شوید
گر دست درین پی دریں راه | من بودمی آفتاب یا ماه ; خوش دل زیم… | وآن نکته که دارد…
چون برق ز خنده لب ببندم | ترسم که بسوزم ار بخندم ; گویند مرا چرا گرفته ی | گر بیت نشان ز دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد | … ; … | بسوز از دم برون گریزد

حکایت

کبک به دهن گرفت موری | میکرد بر آن ضعیف زوری ; زد قهقهه موری گرانی | کای کبک تو این چه بدگمانی
شد کبک دری ز قهقهه پست | کین بیشه من ز دست… ; چون قهقهه کرد کبک حالی | منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد | سنگی که شکوه ازو شود خرد ; خنده که زند در مقام… | در خورد هزار گریه…
چون من ز پی عذاب دردم | راحت نکند ام هوس سنجم ; آن پر خوری که… | تا جا نشست…
آیینه دگی… بمیرد | گر زیستنی چنین بمیرد ; در عشق… | کین عشق زاصل جان…
سر گر برود ز تیغ بازی | انداخته پر برد غازی ; در عشق چو جای… | تیغ ار…
عاشق ز تیغ جان نترسد | جانانش طلب ز جان… ; چون ماه من او فتاد در تیغ | دارد دم تیغ…
سرگونه فدای تیغ باشد | گر آن تیغ سزای تیغ باشد ; زین سیان که بر آتش… | با ناخوشیم خوش اوفتاد
جانیست مرا درین تباهی | بگذار ز جان من چه خواهی ; مجنون چو حدیث خود فرو گفت | بگریست پدر…
زین گوشه پدر… گریان | زانسو پدر او فتاده بریان ; بس بار دگر بکار… | بنواخت پدر…

وان شیفته دل بشور بختی | میکرد صبوری سخت ; روزی دو سه در شکیبایی زیست | زان کوزه که هر که دید بگریست
بس پرده در بند و آه برداشت | سوی در و دشت راه برداشت ; بی زیست برنج و ناتوانی | میکرد کدام زندگانی
چون گرم شدی زعشق و جوشش | بر روی نشاط گاه بخروش ; بر بند شدی جو شیر رست | آهن بریا و سنگ خرد بست
چون بر زدی از نفیر جوشی | کشتی غزلی بهر خروشی ; از هر طرفی خلایق انبوه | نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره که زو شنیدند | در خاطر و در قلم کشیدند ; بردند تحفها در آفاق | زان غنچه غنچی شدند عشاق
سر دفتر آیت نکویی | شاهنشه ملک خوبرویی ; فهرست جمال هر نگار | وازهمه جلیه…
رشک رخ ماه آسمانی | رنج دل سرو بوستانی ; منصوبه کشای بیم و امید | میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان | قندیل سرای شمع بستان ; هم خوابه عشق و هم سرباز | هم خازن و هم خزینه راز
پیرایه گر برند پوشان | سرمایه ده شکر فروشان ; ولیلی… | زنجیر…
لیلی که بخوبی آیتی بود | وانگشت کش ولایتی بود ; سیراب گلش بهار بر دوست | از غنچه نو بری برون جست
ابرو سهیش کشیده سر شد | میکون رطبش رسیده تر شد ; پی رست بباغ دلفروزی | میکرد بنمره خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت | صد ملک بنیم غمزه برداشت ; میکرد بوقت غمزه بازی | بر تازی و ترک تاز تازی
صیدی زکمند او نمی رست | زلفش گرفت و غمزه می بست ; از آهوی چشم نافه دار… | هم نافه هم آهو… شکارش
در حلقه زلف و قید نخجیر | برکرد دل شیر بست زنجیر ; از چهره گل از لب انگبین کرد | کان دید طرزه آفرین کرد
دل داده هزار از نازنینش | در آرزوی گل جبینش ; زلفش ره بوسه خواه می رفت | مژگان…
برده ز دو رخ زماه مشکی | کل را دو بهار داده مشکی ; خالش خط کشیده زاد سرو | رویش چو سپهر تیز رو
لبهاش که خنده بر شکر زد | انگشت گزیده بر شکر زد ; لعلش که حدیث بوسه میکرد | بر تنگ شکر فسوس میکرد
جاه زنخش که سر گشاده | صد دل بغلط در وفتاده ; زلفش رسنی فکنده در راه | تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی | خون شده جگرش ز مهربانی ; در پرده که بود در آه بسته | پی بود چو پرده پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام | نظاره کنان ز صبح تا شام ; تا مجنون را مگر ببیند | یار و نفسی بجا نشیند

اورا که برم دیده چو بیدار | با او غم دل چگونه گوید ; از بیم رقیب و ترس بد خواه | پوشیده نیم شب…
چون شمع بر او خنده میزیست | پس از خندید تیغ میگریست ; گل را بسرشک… | از جوب…
میسوخت در آتش جدایی | زد دود در آن… سیاهی ; پیدا چو سبوی جو باد میکرد | پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه دردمیش سیاه داشت | مونس ز خیال خویش میداشت ; جز سایه نبود پرده دارش | جز گریه نه کسی غمگسارش
انوری که سپاه او زاری گفت | شب با او شب نمی خفت ; میساخت میان آب و آتش | کشتی که بریت آن پریوش
حسادگر ز نی صبر و وقت | تر ابیات جدیده ملوک… ; او دو کود و دو پسر… | ردا…
گر یکی سر تیر کار کرد شد | بر کرد آن دو کرا زان… ; دریا دریا گهر بر آمیخت | کشتی کشتی ز دیده…
مخور دیگی بزیر پرده | غم خورد او و او غم خورده ; در گوش نهاده حلقه زر | چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میخفت | وان حلقه بگوش کس نمی گفت ; در جستن زر و چشمه ماه | چون چشم بماند چشم بر راه
تا خود که بدو پیام آرد | زار ام دلش سلامی آرد ; بادی که ز نجد بر دمیدی | جز بوی وفا ازو نمی دید
وابری که از آن طرف گشادی | جواب لطف بر و نداده ; هر جا که ز کنج خانه میدید | بر خود غزلی روان میدید
هر طفل که آمدی ز بازار | بیتی کش نشانده بر کار ; هر کس که گذشت زیر بامش | میداد به بیتکی پیامش
لیلی که جهان ملاحت داشت | در نظم سخن لطافتی داشت ; تا سینه دری و درجی | جون خود بمهر…
پیش که زجب حال مجنون | خواندی بمثل چو در مکنون ; آزاد کری جواب کفتی | آنش شنیدی و آب کفتی
پنهان ورقی نگون سرشتی | وان چنگ را بهره نوشتی ; بر راه گذر فکندی از بام | دادی زمیمی بسر سرانجام
آن رقعه کسی که برگرفتی | برخواندی و رقص در گرفتی ; بردی و بر آن غریب وادی | گزوی سخن غریب زادی
او نیز بو… روان | کشتی بنشان آن نشانه ; زین گونه میان آن دو دلبند | میرفت پیام گونه چند
زاوازه آن دو دل… | هر بلبله که بود بشکست ; زان هر دو بر بریشم خوش آواز | بر ساز زنی بریشم ساز
بر رود رباب و نای چنگ | یکباره گرفت نوای آن دو… ; زایشان سخنی که تازه ماندی | از چنگ زدن ربابی خواندی
از نغمه آن دو هم ترانه | مطرب شده کو دکان خانه ; فصحان در طنز باز کرده | در هر دو زبان دراز کرده

ویشان ز پی گزاف گویان / خود در ابر شکست میوه شویان
بودند بدین طریق سالی / قلع [illegible] بخیال چون خیالی

حکایت

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکهٔ روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لؤلؤی تر زمرد انگیز
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب کلاهنگ / بر آب سپر فکنده چون جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار ببار داده گردن
سنبل سر ناف باز کرده / گل دست ببرد و دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زده [illegible] از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت [illegible]
پیوسته زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده بترس باز میکرد / چون مشک ندید ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان بمجلس باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری بیکی ز سینه میبیخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بید سر زلف تاب داده / گل با زبنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشیمنان هم / خوش باشد ترک بازی ایام
در حلقهٔ آن بتان چو چرخ / می رفت جدا ز چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دو بنفشه را دهد تاب / وز چهره گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپیدکاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد / وز ملک جمی خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش ز این سخن بود / ز سرخ گل و ز سپید بن بود
بودش غرض آنکه در نهانی / چون سوسنکان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یا جز ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / یار از دلش او فتاده گردد
نخلستانی بداغ زمین بود / کار ایش [illegible] چین بود

سر خرقهٔ نخل و نخل کارش / در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر جو سیمتنان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / شمشاد برید و سرو پیوست
با سرو سهی لاله رخساران / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط پی خاست / و آنگه ز نشاط کر برون تاخت
شه با نشست زیر سروی / چون در بر طوطی [illegible]
نالید و بناله در نهانی / میگفت بر روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای هم چو من [illegible]
ای سرو جوان جوانمرد / ای باد دم گرم تو با درد
ای لاله رسته در چمن باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سروی [illegible]
گیرم ز نشست فراغ من نیست / پروای کسی او باغ من نیست
آخر زبان [illegible] / کم زانکه بنسیم [illegible]
تا کرده سخن [illegible] پرواز / کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
کای برده ز من صلاح کارم / امید تو یاد پرده دارم
مرغی بمیان موج خونست / لیلی بمیان کار چونست
مجنون جگری بمی خراشد / لیلی که از که می تراشد
مجنون بنجد تنگ خار شسته است / لیلی بکام یار خفته است
مجنون بهزار حیله نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون ز فراق دل [illegible] / لیلی بچه حجت آرمیده است
مجنون کمر غم زیند / لیلی برخ گره باز خندد
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بنان بوستانی / میدید یکی درو نهانی
کز دوری دوست [illegible] / بردوست جگو ز مهربانست
چون یار شد او بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز بنهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر شفقتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر زپی [illegible] / برگشته شده چو مرغ در دام
میگفت اگرش [illegible] / آن شیفته گشت و این شود مست
ور صابری درو نمایم / بر نایدم از و زو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو ماه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد دمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می زیست / [illegible] بهشتی [illegible]

دیدن ابن سلام لیلی را و خواستن

فهرست کش نشاط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته [illegible]

گل با [illegible] دسته دسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین سلسله گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره دیدی اسد جوانی / دیدش چو شکوفه گلستانی
شخصی هنری سبک [illegible] / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مواسات
کوشش همه خلق پیش [illegible] / خلق ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
و آنگه نه گر گرچه گنج بازد / با باد چراغ در نسازد
هر راه گرفت کرد آغوش / این نکته مگر شدش فراموش
چون سوی وطن گه آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بجو خواستاری / در موکب خود کشد عماری
پیوند نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک می ریخت
پذرفت هزار گنج شاهی / کارم [illegible] از گواهی
چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری [illegible] ستوهی / میکرد زبهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشسته / و امید دران حدیث بسته
گفتند سخن بجای خویش است / اما قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی ز ناتوانی
چون تازه بمیش بار خیزم / شکرانه دهیم و عقد بندیم
آن عقد نشان [illegible] باشد / ان شاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام ازین [illegible] / شد نامزد شکیب بازی
موکب بدیار خویش میراند / بنشست و غبار خویش بنشاند

دیدن نوفل مجنون را [illegible] او انس گرفتن

لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری ز پرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته / در پردهٔ نای و چنگ رفته
[illegible] دهن غزل سرایان / ریحانی مشک عطرسایان
درد نو عاشقان خسته / زخم دف مطربان شنیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بیقرار و بی جای
مجنون رمیده نیز در دشت / گشته چو بخت خویش سرگشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
بوری بهزار زور میراند / بیتی بهزار درد میخواند
بر بخت [illegible] ز بیر وجد / شیدا نه ولی [illegible]
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای / وز صدمهٔ آه رقص از جای
هر عاشق گاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش [illegible]
لشکرشکنی بزخم شمشیر / در هم [illegible] و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم خشم دار / هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز پی قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دیگر / می‌گشت بجستجوی نخجیر
دید آبلهای دردمندی / بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه را او فتاده در دام
میخواند شنیدی از سرجوش / کاکنون که شنید ماند مدهوش
پرسید ز خوی و از نصابش / کشته چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین خوبی / دیوانه شد این چنین که بینی
گردد شب و روز پیت گویان / از غالیه راز یاد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر که زان دیار پوید / شعری چو شکر دران بگوید
در کار همه شمار سنجیست / ایست شمار کارش انیست
آید سپاس زانکه بوید / بیننده درین غریب مظلوم
آورند شراب یا طعامی / باشد که بد و دهند جامی
گر دیده ارچه یک جام / وانگه نبر یاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا ره مردمیست اکنون
کین رنج کشیده را بخانه ام / باشد که بکام او رسانم
من در طلبش شکار گردم / [illegible] کرچنین شکار گردم
از دشت بسمند خیز [illegible] / راه یار گشاده [illegible]
او را بنواخت و پیش خود خواند / با خویشتنش بسبزه بنشاند
میکرد شب نهایی [illegible] / چندانکه چو موم کرد نرمش
هیچ آن ز حدیث دو [illegible] / گر خود همه مغز پوست بودی
گویند چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواله می‌نخورد
از هر غزلی که قصه میخواند / جز در لیلی سخن نمیراند
وان شیفتهٔ [illegible] رمیده / زانها که رمیده آرمیده
با او بید [illegible] خوش آمد / چون یافت حدیث خویش بر آمد
می زد جگرش بشور جوش / میخواند قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش / میگفت بدیهه چو آتش
وان چوب زبان تشنه [illegible] / میکرد عمارت خرابی
گرد دری آن چراغ پرنور / آن تا نشوی چو شمع بیکار
گورا بزر و بزور [illegible] / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ زدنش تقاضا کرد
تا [illegible] تو نگردد آن [illegible] / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز پی امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطرسای [illegible] / گر زانکه [illegible] نیست نصرت
او را بچو من رمیده خوبی / مادر ندهد بهیچ روی
گل را [illegible] یاد دادن / هر زاده بدیو زاد دادن

اورا پس و ما کجا طاقت
شد بی نگاه یاری
اندیشه کنم که وقت یاری
آن یاد که این وصال یابی
ور چشم این نحو برات
نوفل زنفیر و زاری او
بخشود بر آن غریب سال
وانگه برسالت رسولش
نه صبر بود نه خورد و خوابم
بنشینی و یار کی بدیری
جون شیفته شربتی جهان دید
یک بود بصبر پای بسته
کرمایه زد و لیک پس بوشید
جندین غزل لطیف بوشت
شد جهره زرد رش ارغوانی
زان کل که لطافتش نشان داد
زنجیری دیت شد خردمند
مجنون بسکوت و کرانی
بی طاعت او طرب نمیکرد
روزی دو بهر دو شب نبودند

دیوانه و ماه نو کرانست
پیراهن نشد نمازی
دریم ره هم فرو گذاری
باشد تهی از تهی میانی
بگذار مرا ترا صوابست
شد تیز فغان بیار ای ...
هر سال تهی نه ملک سر حال
کا جان ده عقل شد قبولش
تا آنچه طلب کنم بیابم
روزی دو بهر دل ار بتر کی
در خوردن آن شغابی جان دید
آبی زده و آتشی نشسته
آرام گرفت و باده نوشید
گفت از جهت جمال دلبند
بالای حمیده خیر دانی
یاد آنچه ربود بازش داد
از بندی خانه دور شد بند
شد عاقل مجلس معانی
می جز بجمال او نمی خورد

کردند بسی سفید سیاهی
کردی تر اکرائی جست
تا آمده آن نگار در دست
گر جهد کنی بر آنچه کوشی
تا پیشه خویش پیش گیرم
کو نیز غریب و هم جوانست
مشتاق نمود و خورد سوگند
گر راه وفا بنج و شمشیر
لیکن تو ام توقعی هست
از تو دل آتشین نهادن
آسوده و رمید کی رها کرد
با او بتو ارکاه او نساخت
برابر هم عرب عماره درست
جون راحت نوشش و خوش خفت
وان غالیه گون خط سیاهی
شد صبح بزم ناز خندان
در باغ گرفت سبزه آرام
وان مهتر میزبان نوازش
ماهی دو بسر در نشاط کاری

از ما نشد این سیه گلیمی
از دست کهن بود نزار دست
واری زمن و زکار من دست
مژدت باشد که راه رفتی
خیزم سر و کار خویش گیرم
آزاده سرشت و مهربانست
اول بجز ای ... او ...
کوشم نه جو لنگ بلکه جون شیر
گر شیفتگی رها کنی بست
وارد من در آهنین کشادن
با وعده آن سخن وفا کرد
در سایه او قرار کرساخت
با او بشراب ورود بنشست
آراسته شد جو روز دولت
بر کار کشیده کرد نامش
خورشید نمود باز دندان
دادند بدست سرخ گل جام
حیات بصه هزار نازش
کردند بهم شراب خواری
شادی و نشاط می نمودند

مجنون ز شکایت زمانه
صد وعده و مهر داده بیشی
آورده مرا بدل ... بی
صد زخم زبان شنیدم از تو
دلداری بیدلی نمودن
تو لیک دو وفا نه بینم
شرطست تشنه آب دادن
گر لیلی را بمن سپاری
نوفل ز چنین عتاب دلکش
بر جست و بعزم راه کوشید
آراسته کرد و رفت پویان
کا یک من و لشکر جو آتش
تا من بتو از پی کردانم
جون قاصد شد پیام آورد
کس را سوی ماه دست رس نیست
قاصد جو شنید کام و ناکام
کای بی خبران ز تیغ تیزم
پیغام رسان او دگر بار
با لشکر خود کشیده شمشیر
بر نوفلیان عنان کشادند

سی تا دو سه گشت عاشقانه
با بیم وفا نکرده خویشی
داد اده بدست ناکسی
یک ره هم دل ندیدم از تو
وانگه بخلاف قول بودن
از جون تو کسی روا نه بینم
کنجی بده و خراب دادن

دیدن نوفل مجنون را

شمشیر کشید و درع پوشید
جون شیر ژیان شکار جویان
حاضر شده ایم تند و سرکش
اورا برای او سپارم
شد شیشه مهر در میان خرد
نه کار تو کار هیچ کس نیست
باز آمد و باز داد پیغام
فارغ ز جنون کرم خیزم
آورد پیام ناسزاوار
افتاد در آن قبیله جون شیر
شمشیر بشیر در نهادند

کای فارغ از آه دردناکم
بنر فته که پشت آورم نوش
دادیم زبان بمهر و پیوند
صبرم شد و عقل رخت بربست
دور او فته از بزرگواری
ای یار من ضعیف رنجور
گر سلسله مرا کنی باز

شد مرد گزین کارزاری
جون بر حد آن قبیله زد کام
لیلی بمن آورید حالی
هم تشنه کشته آب باید
دادند جواب کین نه راهست
شمشیر کشی بشیر در جنگ
یار دگرش بخشنا کی
از راه کسی که موج دریاست
آن خشم جنان درو اثر کرد
وایشان بهم آمدند جون کوه
دریای مصاف گشت جوشان

بر باد غریب داده جانم
بنر فته خویش کرده فر موش
وامروز همی دهی زبان بند
دریاب و گرنه رفتم از دست
یاران بهانه کنند یاری
جون تشنه از آب کی دور
گر نه شده که شستن باز
ور نه زمن و نه زندگانی
شد گرم جنانکه موم از آتش
پرنده جو مرغ در سوادی
قاصد طلبید و داد پیغام
گر زمن و تیغ لاابالی
هم آب رسان تو آب باید
لیلی نه گلوی قرص ماه است
قاروره زنی نه ز تیر سنگ
فرمود که باز گرد خاکی
خیز بید و گرفته برجاست
کاتش بدرش زبان برآورد
پر داشته تو بابابو
کشتند جبار زان خروشان

بیکشیر زخون جام بر دست
مرغان خدنگ تیز رفتار
غوغا تا زبان پر جوش
رویین بلا سیاست انگیز
کشته زپی از درم جو دریا
شیران سیاه درد و دیدن
هر کس فرسی بجنگ می راند
میکرد جو عاشقان طوافی
کر طعنه زنش مصاف کردی
گر دست رش بدی بتقدیر
اینجا بطلایه رخش راندی
وان گشته که بد زخیل یارش
گر لشکر او شدی قوی دست
پرسید یکی که ای جوانمرد
گفتا که جو خصم یار باشد
از موکبها جراحت آید
از کشته فرستد ارغوانم
از جانب دشمن یار دارد
شرطست بپیش یار مردن
پرسنده جو حالت این جنین دید

میکرد بجرعه خاک راپست
بر خوردن خون گشاده منقار
گر گرده سیاه و ماه را گوش
سر جون سپر موج طیان تیز
سنگ آب روی جون ثریا
دیو ان سفید در دویدن
او جمله دعای صبح میخواند
انگیخته صلحی از مصافی
با موکب خود مصاف کردی
بر هم سپران خود زدی تیر
وانجا زیک دعا نشانده
می گشت بچشم اشکبارش
هم تیز بر بختی و هم پست
کز دور زنی جو خوی نا ورد
با تیغ مرا جکار باشد
اینجا همه بوی راحت آید
من سنگ زدن جو زهر دارم
کس جانب یار جون گذارد
زو جان ستدن زمن بردن
بگریست بگریه در زمین دید

پر نیزه بیزه دلیران
پولاد ده تیغ مغز پالای
از صاعقه اجل کریجست
خورشید در فرش ده زبانه
هر شیر سپاهی ایستاده
هر کس بمصاف در سواری
هر کس بطلبی تیغ می کشت
از شرم نیامدش از تیغ
گر خنده دشمنان ندیدی
می بود در آن سپاه جوشان
از قوم وی از سری فتادی
گرده سپر نیزه وزین طرف راست
در جانب یار او شدی چیر
مارزی تو بجان سپاری
با خصم جون توان کرد
معشوقه جو بوی جان رسته
او داده بوعده انکشتم
میل دل مهربانم انجاست
جون جان خود این سپارم
وا او رقص کنان بزیر کردی

نجو شکل شتاب شیران
سر های سپیران فتاده در پا
بولاد بسنگ در نهی است
جون صبح دریده دم جو شانه
جون مار سیه دهن گشاده
مجنون بجهاب جان سپاری
او خویشتن از درع می گشت
با لشکر خویش زدی تیغ
اول سپه دوستان ربودی
در نصرت آن سپاه کوشان
بر دست زننده بوسه دادی
سر نیزه فتح آن طرف خواست
عربدی از این نشاط جون شیر
با خصم خود ات جو است یاری
با یار ستیزد جون توان کرد
عاشق بنوخش بهای بسته
من سر کردی روا نه بینم
انجاست دلم که جانم انجاست
بر جان شما جه رحمت آرم
میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست
هر سو که طواف ابر افشاند
جون طره این کبود جنبر
آن هر دو سپه زهم بریدند
در دست مبارزان بیباک
از پیش و پس قبیله یاران
انگیخت میانجی ز خویشان
از بهر بری زده جوانی
گر کردن این عمل صوابست
جون راست نمیکند کار
جون خواهش یکدگر شنیدند
مجنون جو شنید بوی آزرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت
این بود بلندی کلاهت
جولان زدن سمند تا ... و
آمد وست که بد سلام دشمن
از یاری تو بریدم از یار
بس تیره شبان که در تک افتاد
انگه که حسن خسته بودم
بنیاد نهاده جو مردان

میگشت بسان پیل سرمست
جایی که سپه جوی خون راند
بر جهت روز رخت عنبر
بر موکب خواب کر گزیدند
شد نیزه نشان مار ضحاک
کردند بسیج تیر باران
تا صلح دهد میان ایشان
خواهم ز شماری نشانی
شیرین تر از این سخن جوابست
شمشیر زدن جرا ست باری
از کینه کشی عنان کشیدند
کای از تو رسیده جفت ناخت
شمشیر کشیدن سپاهت
انداختن کمند این بود
کردیش کنون تمام دشمن
بردی ره کار من زنیکی
بس کرک کشاده بر سکان دست
بوزین بتو شب بسته بودم
هم تو بکرم تمام کردان

می برد بجو طره جانی
زان تیغ زنان که آب خشند
زین کرسی طره بر کشیده
جون مار سیاه مهره برجید
در گرد قبیله گاه لیلی
نوفل که سپاه آنجا دید
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
واز خاصه خویشتن دهم کار
ور زانکه شکر نمی فروشید
جون کرد سخن میانجی آغاز
صلح آمد و دور باش از جنگ

احسنت و زهی امید واری
این بود حساب زور مندیت
رایت که خلاف پای من کرد
وان در که بداز وفا پرستی
بس گشته که بیکسی ز یاری
گر جه کرمت بلند نامت
زین گشته که نا امید بودی
تاریک دلم تو روشنایی

افکند بجوی جهات
با اول شب مصاف جستند
شد روس جو طره بریده
ضحاک سفیده دم بخندید
جون کوه سپیده بود خیلی
جز صلح دری زدن نیابند
دلالگی بدل نوازیت
گنجینه ف اکنم بخروار
در دادن سر که هم بکوشید
گشت آن دو سپه زیکدگر باز
از هر دو گروه دور شد جنگ
کرد از پیر کین کمیت راکرم
بر زین بنود تمام کاری
وین بند فسون جو بو نیایت
نیکو هنری بجای من کرد
بر من بهم از فضل بستی
بس قائم کافه از سواری
در عهده عهد نا تمامت
کا بجا که گذشتی در دوی
آزرده تنم تو موهیاتی

نوفل سپر افگنان جوشش / بنواخت برفیقهای جوشش

اکنون که بجای خود رسیدم / در تیغ تو جوی خون برینم

ننشینم تا بزخم شمشیر / این ناقه ز بام ناورم زیر

در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری

گر بی مددی و بی سپاهی / لشکر ز قبیلها بخواهم

انگه ز مدینه تا ببغداد / آورد بهم سپاهی انبوه

جنگ کردن نوفل

پیچید و بدو شکوه در ماند / از زلزله مصاف خزان

در حرب شدند و حمله شد / سالار قبیله با سپاهی

آفاق گرفته گرد لشکر / از نعره کوس و نالهٔ نای

روی زمین گرد لشکر بر بجید / زان کوه که بود ها نیش کرد

هر تیغ که رفت بر سر افتاد / از خون روان که ریگ ...

شمشیر اجل ز سر برید ن / شمشیر کشید نوفل گرد

زخمی و دهی و دهی ... / هر که که زدی کرنبه گرز

[illegible]

خلاصی دادن مجنون آهوان را از صیاد

[illegible]

بپیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخست آه کردن / وز نامه چو شب سیاه کردن

خلاص دادن مجنون گوزن را

چون صبح جمال یک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی جبینش بچین درآمد / کایینه جبین بچین برآمد
آن آینهٔ خیال در جنگ / چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود بپری بوی او خوش
ره پیش گرفت چست خرامان / برداشته راه مهر تابان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشاءالله کنان همی گفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز زبون به تیغ داده
صیاد بران گوزن چون گرگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا پی کندش چو خون بریزد / خونی گراز و حیش چو خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سبک غلامان بنگر / دام از سر عاجزان بیفکن
بگذار که این اسیر مندی / روزی دو کند نشاط مندی
زینجا چه خوری گرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که ناشکیبش نجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کای ترا اگر زمن اگرد / ناخورده مباد جفت مرده
صیاد تو روز خویش میباد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز جبین شکار دندان
رای تو چه کردی از تقدیر / نخجیر گرا و شدی تو نخجیر
شکرانه این چنین خبری / کو صید تو شد تو صید کردی
صیاد بدین سخن گذاری / شد دور ز خون آن شکاری
کشتانه هم هلاک جانش / اماند هم برای کانش
گرچه خورش من این شکار است / کز بار خویش وقت کار است
مجنون چو بساز و آن خویش / برکنده و سبک نهاد درپیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی که ندیده دید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار بنشست / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بروی چو دوستان دست / هر جا که شکسته دید بربست
بیتابکنش بهم خارید / روی گرد و زدیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویش دور / من نیز چو تو ز دوست مهجور
ای چشم تو روسیاه پیدا / خوکاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو بنظر چشم یارم
در تیمار جفت باد جفتت / وز دام گشاده باد پایت
خالی تو ز زخم گیر خواهان / دور از تو بیر کمند شاهان
دندان تو از دهان زر / هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که ساز بند زه شد / هم بر زه جامهٔ تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای کردن آواز / در سوخته سینه پرواز

دانم که درین حصار پربت / زان ماه حصاریت بترست
وقتی که چراگی در آن بوم / حلل دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنان در / چونانکه بخواهی بجانم
تو دور ز من من از تو هم دور / یکبار من و تو نیز در گور
تیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
جادی که ندارد از تو بویی / تا باشد از بزم هیچ رویی
زین جنس یکی نه بلکه صد شیل / میگفت بعجب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کرد آزاد
چون گشت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو برسر جاه / یوسف رخ روی خورشید چون ماه
از انجمن بهر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر نیل / میرفت چو نیل و جامه در نیل
چندانکه زبان بدو رکند مار / یا مرغ زند در آب منقار
آسوده چو عزم پر دمیده / نغنوده چو مرغ پر بریده
معزوش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
کرخود بمثل چو شمع مرده / پهلو بپهلوی زمین برده
شبگیر که چرخ لاجوردی / آرایش کبودی به زردی

رسیدن مجنون [illegible]

خندید بجان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش او ریخت / کشتی چو صبا بخشکی انگیخت
خرسایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
پیرامن حوض سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه زگرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن / از گشتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا / میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دیر زاغی / چشمی چو چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با او دل چو جگر گرفته پیوند
حالی ز رفیقی چو ناقه خاموش / چون حالیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چون [illegible] / همچون شبه میان مینا
مجنون چو سوادی خبانی دید / با او دل خویش مهربان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کیی سیاه جامه
بشر نگفت چرا ای شبافروز / روزت ز چه شد سیاه چون روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
مشاطه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که رسی بنزد یارم / گوی تو ز دست رفته کارم

دریاب اگر تو در نیابی / تا چیز شوم درین خرابی
کی گرم رسی در [illegible] / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد / از داوری تو یا چه خیزد
چون گرگ ز ره ز میش بود / زیاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه گاه گل چه پولاد
چون گشته بانه خشک [illegible] / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او تیر زبان گشاده گستاخ / وان مرغ پران ز شاخ بر شاخ
او پر بخس دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گشت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چرا افگند / یا بر پر زاغ چشم زاغ افگند
مجنون چو شب سیه [illegible] / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد
در هر نظری بشکوهٔ زاغی / شد هر بصری چو شب چراغی
پروانه صفت چراغ جویان / مجنون چو پرنده زاغ پویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید [illegible] / یکلخت نهاد بر جگر دست
باز از جگرش برآمد آواز / چون مرده که جان بدو رسید باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا

بردن پیرزن مجنون را [illegible]

پیرتا قدش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن می شد و در شتاب کردن / می برد ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند / ویرا بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جانی
منها بوده و این رفیق درویش / در هر دو فروتنی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن بدو کشیدم
تا گردانم اسیر وارش / تو زیج کنم ز بهر یارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
چیزم که از میان چه برخاست / دو نیم کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستانند / گردی بمیانه در نمانند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین بند و طناب ز نخجیر / بر مرغ نه از رفیق برگیر
کاشفته و دردمند مایم / او نیست سزای بند مایم
میگردانم بر و سیاهی / اینجا و هر کجا که خواهی
هرچه بهم آید از چنین کار / بی شرکت من ترا است بردار
چون دید زن این چنین شکاری / شد شاد بدین چنین شکاری
زان یار بداشت در زمان دست / آن بند و رسن بمرد در بست

بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را
میرفت و ز بندی [illegible] / وز حلقه بحلقه میدواندش
هر جا که رسید و مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / و انکس که گریست بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمه ارسیدی / مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفایش بر آورد / گرد از دل لیلیش بر آورد
چون بادی از آن حجیره بر جست / بر خاک فتاد چون شب مست
بگریست بران جهت بزاری / چون دیدهٔ ابر نوبهاری
پر میزد بر زمین و میگفت / کای من ز تو طاق و با غمت جفت
محرم ترا از آن شدم درین راه / کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک پر و پای هر دو در بند / آیم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نبوده ام گناهی / معذوریم به هیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم چنانکه دانی
منکر عصیان فتیغ زیرتم / در پیش تو رکه چون اسیرم
گر تاختنی بخط کردم / از لطف خویش زخم خوردم
کردی گنهی نبوده بام / امروز رسن بگردن آیم
کردست شکسته شدگان گیر / اینک بشکوه زیر زنجیر
زان دام که پیش ازین نمودم / بسیار رخ تباه آن نمودم
میسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش چه داری
گر جز تو محکم است یخم / برکش چو صلیب جان بحیم
چون گر تو مغابت بیوفایی / پیش تو خطا بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / یا نه خطایی آید از تو
در بندکیم دروغ ناری / دستی بسرم فرود ناری
در کشتنم امید آن هست / کاری بنهانه برزنم دست
گر تیغ روان کنی بر اینم / تو با من خود دم کنی برابر
اسماعیلم اگر ببرجم / اسماعیلی بخود بسنجم
چون شمع دلم فروغ یابد / گر باز بری سرم چنانکه
شمع از سر درد بر کشیدن / بر گردد وقت سر بریدن
در پای تو بر که مرده باشم / تا زنده و پی تو چون خاشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بیش مرا نکو نگاهی
پیر زانده ز درد سر نیارم / بی کار تو درد سر نیارم
گویی ز تو درد سر جدا باد / در دور آن منت سر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر خود شد و نعره میزد / بر خود ز تپانچه تیر میزد
خویشان چو خبر شنیدند / رفتند و بدیدنی ندیدند
با کس چو نیست آرمیده / گشتند بترک آن رمیده

وآواره شد از خراب آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که به و جوابی نگفت / یا تیغ زد و باکری تیغ بخفت

داد لیلی را با ابن سلام

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی نو خانه در خبر یافت
یکشب بخاطر آن دلفروز / ابلیس که یار مات فیروز
آمد پدرش و باز کشاده / بر فرق عمامه کج نهاده
یکشب ز ره تیز هوشی / [illegible] آن زبان فروشی
کامروز بحیله نقش بستم / تا زان رمیده کیستم
بستم سخنش باب دادم / یکبار که پیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / کرد از زمان خدا دهادش
او نیز بهجر گشت خورسند / وانه ان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله آنجهانیست / المنة لله این چنین کار
لیلی ز پدر بدان حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده بخوشی آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چندان ز ره پرشک خون بالید / کز راه خود این غبار بشاند
چون کم شده دیدم تر از او / کردست گزیده وکاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد به آب حلهبافی
داد آب ز نرگس آرزو را / در حوضه کشید خیر را زا
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سینه بام در گرفته / ای زیست چو مار سر گرفته
ده هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
بر صحبت او زنامداران / دل گرم شده خوشتر از ان
هر کس نو بلایی و ملالی / یک صحبت زچین او وصالی
از ده طلبان آن خزانه / و لاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برآید / وان سینه گشاده تا خورد
وانرا پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال زیرکی / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
می خورد ولی بعید ز دارا / پنهان جگر و بی آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل که دو رو نمی بست / روئین در نار و شمع در دست
میبرد ز رزم سازگاری / آن لیلی را برا هواری
از مشتریان بیع آگاه / صد ز بهره شسته گرد خرگاه

رفتن ابن سلام بخواستن لیلی

جو ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد زپی عروس خواهی / با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار / از عنبر و مشک و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / از بسته برگ از [illegible]
وازهر فرشهای زیبا / چندان شتر شتر پر زر دیبا
در بخت و تازی نگاور / چندانکه نداشت خلق [illegible]

زان زر که ملک جوش [illegible] ریز / میریخت چنانکه ریگ ریزد
آن زر که درش چو ریگ پا ریخت / برکشته خصم ریگ بیز ریخت
کرده بجهان مروجست / از خانه و بوم ریگساراست
روزی دو ز ریگ ره [illegible] / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی ابریشم / هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
مایش کشی ز هر طرایف / آورده ز روم و چین لطایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یکیک بجزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر / روی عرب و پشت لشکر
صاحب تیغی بلند نام است / اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی جواب ریزد / گر زر طلبی چو ریگ بیزد
هم زور برسی پا و رسیا / هم بازوی ز دار و رسیا
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر از [illegible] در ماند
چند انکه بکرد کار برگشت / افزایش از این قرار برگشت
برگردن آن غل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر و چو شمس جمشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام رویی / افکند مصیبتی ز رویی
آمد پدر عروس در کار / آراسته کیخ و کوی و بازار
داماد دگر گروه را خواند / در پیشکش نشاط بنشاند
آیین سرور و شادکامی / بر ساخت بقوت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکستنی است بستند
طاقان درم برآسمان ریخت / در شیر بها سخن ز جان رفت
در حجره آن بت دلاویز / کردند بگنهها شکر ریز
وان سنگ دهان سنگ روان / جون عطر شکر بود بسوزت
عطری ز نجار دل برانگیخت / واشکی ز گلاب [illegible] بریخت
لعل آتش و جوش آب میداد / این غالیه و آن گلاب میداد
چون ساخته شد بساط بازش / تا ساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام
بر خار رهی قدم نسوزد / آتش به هنر برین ببرد
عضوی که مخالف مه بدیرد / فرمان ترا نکو بگیرد
هر جان ز تپید گشت محتاج / بر روی نقد از قبل خلاصی
چون مار گزیده کرد انگشت / واجب شود ش بریدن از پشت
جان نا دار دین طبع بیاد آمد / مردان سبب خلاف کاریست
لیلی که منسوخ جهان بود / در مفتلی بلاک جان بود
پاینده آن چراغ شاهی / جشنی بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیاده شب بر از عوان شد / بر دجلای [illegible]
راماد نشاط مند برخاست / واز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بروش شب بزرگواری

او زنگ یکسر خود [illegible] / حکم همه نیک و بد بود داد
روزی دو سه بر طریق اهمال / میکرد و برفق موم را نرم
با نخل رطب جو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد یا / کز در یکفت روز کاری
لیلیش چنان بتا بچه زد / کافتاد چو مرده بچو
کش از دگر این عمل نیایی / از خویشتن [illegible] برآیی
سوکند بتافته که کاری / کار آیت بصنع خود نکارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوکند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد / جز سوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن / می شوانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده و ز دست رفته
کشا چو زهره او جبینم / آن برگ و راز دور دیدم
خورسند شدن بیک نظاره / آن به که ز من کند کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پرسش بود و گرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / وز دین گذرم حرام زادم
زان برگ که جهان کند شتابا / پیش از نظری ندانست آب
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا بادی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تا ختی [illegible] / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان مهجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز جو روز گشت پیدا
برداشته رنج جان فرسایش / از مادر و از پدر شکیبش
چون عشق برشته شد نکو [illegible] / نهبایک پدر نه بیم مادر
فرزانه سخن سرای بنیاد / از نیز سخن چنین خبر داد

خبر دادن مجنون از شوهر لیلی

کان شیفته زمین بریده / دیوانه ماه نو بدیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر سینکلاخی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که زمهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش زبهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
در خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زانروی که روی گلستان است / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت بر او چو شد ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غوید بشکل زره دوری / برداشت چو غافلان غوایی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی

بر کرد جنان عنان بتابی / گر نیست بهیچ وفا نیابی
این کار که مصنعت نیت [illegible] / وان یار که نیست مهر او دوست
بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
اندوست که دل بدو سپرد است / بر دشمنیش گمان نبرد است
شد دشمن تو ز بیوفایی / خود باز بریده از آشنایی
جون خوش خود بیاد داد است / بد عهده شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
و او خدمت شوی با سجود / چه درد و سر زن چند
باشد همه روزه کوش و کوششش / با شوهر خویش هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کار این چکار است
چون او ز تو دور شد بیکسک / تو نیز بزن قرار بر سنگ
جون نارت او بسالتان / زو یاد مکن چکار داد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
جون شرط وفا و عهد بشکست / بر نام زنان قلم شکسته
زن دوست بود ولی زمانی / با هر تو یافت مهربانی
جون در بر دیگری نشیند / خواهد که ز یاد تو نشیند
زن میل ز مرد پیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن را پست نیارد آنچه بازد / جز طرق بیار زد آنچه [illegible]
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از و به بیوفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / جون دوست شود بلای جان است
گویی که مکن برو نکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
جون غم خوری اوز شاد گردد / جون شاد شوی ز غم بگیرد
این کار زنان راست بازار / افسون زنان بود هزاران
مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد دل آتشی جگرسوز
از دود دلش که در برافتاد / از پای چو مرغ در برافتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / گر خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد و میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که این فسوس بر خواند / از گفته خود خجل فرو ماند
چندان بگذشت از آن بلندی / کاوج شده یافت هوشمندی
آمد بعذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ [illegible] / معذور کن از انچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن [illegible] نشین ادی بسته / دست از قبل تو دل شکسته
گر چه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جونا دگر بر زبان نیارد / غیر از تو کس انجا نیارد
یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس شاه است / از مهر تو او بمهر خویش دلیست
گر پی تو هزار سال باشد / بر خوردن از وصال باشد

مجنون که جهان ز دیده گوی
کای بوده چو من ز پا شکسته
بیمار و بری ز داغ کارش
مشتاق این ... وصل عهد
کان عهد شکسته ... بود
هم خواره ... وفا یافت
افتاده چو من ز پا فتاده
با او ز زبان دل بجنگ
کو آن به وصال امید وار
وان مهر ... ز ترک عهد کیش
من با تو بکار ... ستیز
کس عهد کسی چنین نگیرد
گر با دگری ... تو
[illegible]
برد ز دستم او ... یاری
بفریفتیم عهد و سوگند
کردی دل خود بدیگری ...
دیگر ... بکار ...
گرم ... دو دیده ...
فرخ ... شکستی عهد

دیده آینه ... دو دیدی
زان خو ... شکسته

شکایت کردن مجنون از احوال لیلی

... گره ... شی
گر کرده ... او ...
هوش از تن ... در ... نه
گاهی ... گشته ...
پر ... خاطر ...
... زمین ...
کار تو همه ... زبان ...
گر ... سپاه دارد
... ز زبان ... فراموش
با هر که ... عهد ...
... آخر ... کاری
کان کو شوم ... بهر ...
وز دیده من ...
کایشان ... نکار
آخر دگران ...
اندیشه کن از شکسته عهد

اندک ... ز زمان که ... خورده
از ... پاس ... ...

چون گشت بسوی ... سینه
گشته ...
... دیدار ...
کو آن ... دیده ...
دعوی کردن ...
گر هم ... از ...
من همه ... جان ...
از ... ...
شد ... ...
با آه ... دیده ...
آن روز ... تو ...
... ...
تنها ... در او
... تو ... خوردم
چون عهد ... عهد ...
کن ... شکست عهد ...

گم ... از انچه بود ... کرد
بر عهد شکسته ...
وز ... ...
در جلوه ... این عهد
بود از پی دوست ...
مجنون ... بود ...
بارکشیده ... دیده ...
عهدی ... عهد ...
دادن بوفا امید واری
آن دعوی ... ...
تو همه ... دیده
... ...
آن ... عهد ... ...
... ...
هر کز ... کان ...
... ...
کارم ... عهد ...
با من ... ...
... ...
شکسته ... ...

بارویی ... ...
واکنش ... ...
کارم ... ...
... ...
... عهد ...
بر زبان ...
شیرین ...
از ... ...
هر یک ... عهد ...
هم ... ...
کین ... ...
... ...
از ... ...
... ...
هند و ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
از روی ... جای

... ...
تو آن ... ...
... ...
عاجز ... ...
... ...
... ...
کار ... ...
باغ ... ...
ز ابروی ... ...
سلطان ... ...
... ...
... ...

رفتن لیلی پیش مجنون

چون ... ...
... ...
زان ... ...
... ...
... ...
... ...
بزد ... دست ...

... ...
آن ... ...
... ...
... ...
آن روز ... ...
هم ... ...
چون ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

یعقوب ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بر داشت ... ...
در ... ...

... ...
آن ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
کان ... ...
... ...
... ...
... ...
در ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
چون ... ...
... ...
آواره ... ...
... ...
... ...
... ...
مجنون ... ...
آن ... ...
... ...
از ... ...
چون ... ...
از عهد ... ...
از ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
آن ... ...
... ...

... ...
چون ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
جای ... ...
... ...
... ...

جای ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
مجنون ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ماننده ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
آیی تو ... ...

سر بر سر خاک من بیابی / تابی ز فراق وصل تابی
گرچه نفست چو دود باشد / زان دود دم آه سود باشد

عذر خواستن مجنون از پدر

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بجای تکیه شکیبد / مادر کشید و پدر فریبد
چون توبهٔ عشق بی‌کمالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که رنگ هم نیادست / مرد از کس است کو فتادست
شیر افکن و شیر شیرمشت / این دور زد و آن در هم شد
تیری که ز شست عشق خیزد / بر زخم زننده زخم ریزد
مجنون سیاه منزل هوش / چون گرد نصیحت پدر گوش
کشای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره کشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز رنگ دورست
فرمان تو گردنیست دانم / خواهم که کنم نمی‌توانم
بر من ز خود زبیکه بندی / بر پیکه کار من چه قیدی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه جو نیرزد
بختم نه نجات بیاد داد است / کز هیچ شنیده ام نیادست
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرمیشی نماند بر یاد
گر رنجه رود درین تمام / پرسی که چه میکنی ندانم
وانی پدری تو من غلامم / واگاه نیم که چیست نامم
شهانه بدو ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
من خود دیگر بچه کیایی / قانع شده ام ز همرهایی
میدارم کاسیای دوران / پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته ام گم / وحشی ز نه میان مردم
با وحش یکی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزهٔ بکس که زیده / بسکه شوم از شکم بریده
تریم چو ز من برآید گرد / در جلوه دوستان بپرورد
به آید را از طفل نوشند / تا خون بکوشش را بجوشند
مایل بجز ابرایست رایم / آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعه کیاسی / کو در عدم است خاک راهی
بگرف بکیر از ابجو خواندی / پندار که نطفه تراندی
کوری بکن و بروز بدست / پندار که مرد عاشق مست
زانکس شوان صلاح درخواست / کز وی قلم صلاح برخاست
کشتی که شب رحیل پس خاست / این کم شده در رحیل پس خاست
ما رحلت تو حز ان من بود / آن تو نبدایم آن من بود
برمرکب تو زنده است نازی / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهر بندست

وداع کردن پدر مجنون

برداشت از امید [illegible] / [illegible]
کان کشته شبه از گره بود

زاری لیلی و [illegible]

کش ای جگر و جگرخور من / هم غل من و هم [illegible] من
تو میدیدی تو بجای کردم / خود را و ترا وداع کردم
اکنون دید از کار بکری یا / بکری بسر او زار بکری
در کرده نم آرزویت و برخیز / آبی ز دهر سنگ بزد دلم بریز
[illegible] بسیل کن نکم بیان آب / در مهد سفر خونت بردو آب
این غز بسیر دم رحیل است / در دیده بجای سرمه میل است
تا در برم همه جای تار است / تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور بنم ز عالم تو / می‌میرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده تازنینی / هر روز که دیگرم نه بینی
هر روز که بار برنهادم / در قبض قیامت اوفتادم
هر روز که عزم کوچ کردم / رفتم بجانکه بار کردم
هر روز که خویشی از جهان رفت / ماه پریشیدیم و کاروان رفت
چون از پدر این درود بشنید / هر روز دش کرد و بار بر بست
آه ای سرای خویش بگذر / نزدیک بدآنکه جان شد درد
روزی دو ز روی تا ترانی / میکرد بغصه زندگانی
با که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی بر رود شد از دام / در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بنشست خاک بر پوست
آسوده کسیست کو درین دیر / نا سوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقام است / آسوده دلی برو حرام است
آن مرد که زین حصار جان برد / آن مرد درین زمان جان برد
دیویست جهان نوشته صورت / در بند بلاک تو ضرورت
در کاسهٔ ش نیست جز جگر خیز / وز پهلوی ماست آن جگر خیز
با هر که در این جهان نشینی / چون نیک بر بینش ببینی
این دیو کده نه جای میل است / برخیز که ره گذار سیل است
خرما دهت و خار در پوس / افسوس که هست جای افسوس
پرو تو درین چمن دریغ است / کانکس که ملک وی کشش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / نازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آبست / تو در غم عالمی غم انیست
قندی که بود ز دست بالا / کو هر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان خورد / چون مار مباش خاک روزی
عمر است خوش نبود در هیچ / چون عمر نماند کو جهان هیچ
سیم از جهه صلاح خوب و زشت / لشکر شکن هزار کشت
چون ده بستان هزار در جنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی بباید داد / کز داد و ستد جهان شد آباد
گر دولت تراش باش تراش / کاین تراش بزی باش
چون بار تو نیست باج بجود / بر و بر آنی خراج بجود
فارغ منشین بهیچ جایی / میزان [illegible] دستوایی
غافل منشین ز هیچ کوی / کم کن نفاق ماه و هویی
افسرده رگست مرد بیکار / جو بیست بریده شاخ بی بار
زانان که جریده باگوراند / بگذر بجریده تا که مانند
رفتند کیان و دین بستان / ماندست جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند / برجای کیان که کیانند
هم مایه آن پیران نکردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید نیک را فراپیش
بد با تو کند هر که بد کرد / کان بد بپیش بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / کز چه بتو روی آورد باز
هر نیک و بدی که از تو است / در گنبد عالمش صدا است
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
میکن نظری بهوشمندی / در چرخ بلند اگر بلندی
کس سر ز فلک بر نبرد است / وین ره قوی کسی نبرد است
عراده و منجنیق و عصیان / بر حصن فلک نهاد نتوان
کز دور جهان شدست این خاک / کز طعنهٔ خاک نایدش باک
مستانه مپیچ درین گذرگاه / کافتاده چو برنیست در چاه
چند اشتر بس درازی / هست این فلک از برای بازی
تا زین جهت برون نهی راه / دایم ز پیت فرو کند ارند
لاو اقدنگن بساط معمور / نطقیست که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد بس پشش آن خرابی
وانجا که خرابه ایست بیوست / هم رسم عمارتی در و هست
در هیچ ده از خرابه آباد / بی نهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر راه در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بکشاد دروز بان چو شمشیر
پرسید چو دید سوکواران / کای دور ز اهل و خویش و یاران
فارغ که ز مش تو بی‌همت / تا جز لیلی تراکسی هست
نه از نامادر و نه از پدر یادت / فی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / گر نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی / حدی طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا چه یاد / نه کم از آنکه آرتش یاد
آیی بزیارتش زمانی / داری ز غمش نشانی
در پرورش تربتش نیامی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گرانسنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
جو در زخرخ بر زمین زد / بسیار زتپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربت او فتاد بیهوش / بگرفتش چو جان جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرده بآب دیده خاکش
که خاک وراکافت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / کز کام بخت اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد و چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با درد یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی / میجست ز همتش نشانی
چون غم خور خویشتن نیافت / از غم خوردن عنان نتافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
کای پدر ای پدر کجایی / کافسر ز سری فکنده جایی
ای غم خور خود کجات جویم / تیمار غم تو باکه گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی نبود و بر باد
یاری تو بدی و یاور تو / نیروی دل و دلاور تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
پی بود تو بر حساب ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
پر گو بُد دوریم مکن بیش / من خود دجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم / کامد ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکوشش خرابی / من توسن تو بهر لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
گفتی بمراد تو نخفتم / یک شب بمراد تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سنگی او فتاده
من کشته دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان تا دوستی ترا سپردم / یاد آرم و جان بر آرم از غم
بر جامه ز دیده نیل کشتم / تا گور و کبود هر دو باشیم
ای جان پدر از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم
آزار تو راه ما بگیرد / مارا بجاه ما بگیرد
ای پرورده ستارهٔ من / خشنودی تست چارهٔ من
ترسم کنم خدای ناخود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
کشتی جگر بتیغ بیداد / وانگاه بران جگر زنی تیغ
گر من جگر توام هتابم / چون پا بیکان نکش کمانم
زین سان جگرت بکی کشایی / تو در جگر زمین چو آبی
خون جگرم خوری بدین غم / خوانی جگرم زهی جگر سوز

جون حکایت جگر خوار
گر بند بگوش در بکردم
تابش عمل سیاه بنمود
ماهی تپش از صدف بر انگیخت
بر گور بید نشسته تا روز
چیاره بران خیطه [illegible]
اکسیر ی صبح کیمیا گر
میکرد جهان چشک بازی
می برد ز نجمه دلنوازی
صاحب خبر چو پرده از
از سوز بید چو باز برداشت
دید از قلم وفا نوشته
کشته نظارگان بجز [illegible]
جون عاشق را کسی بکاود
کشتا که به پیش او نکوست
این کش و کرشت آن کو کار
وحشی شده و ر [illegible]
نه جوی بد و حاجت دام
هر وحش که بود در بیابان
افتاده ز پیش گرگ از دور

کاتش بچنین جگر در افتاد
از زخم تو گوشمال خوردم
نالش ز دبل زدن بیاسود
تا جمله ز از دهن برون ریخت
میخواند قصیده های دلسوز
تا روز درین صبوح می بود
حاصل کرد از دم خوش خاک
اما بطریق سوکواری

گر در حق تو شدم گنه کار
زین گونه دریغ و آه میکرد
شب جون صدف از سیاه مشتی
مجنون زده و دیده صدف رنگ
سر تا سر ترکش یکی کرد
جون هاتف صبح دم بر آورد
آن خاک روان ز روی افلاک
میزد نفسی بشور بختی

صفت حال [illegible] و [illegible] بازان

زین قصه خبر چنین دهد باز
آواره بکوه و دشت می گشت
لیلی مجنون بهم نوشته
کز هر دو رقم یکی بجایست
معشوقه از و برون تراود
گر دل شده مغز باشد از پوست
جون رو به رفت راه وی
وار چهره بجوی [illegible] بسته
با دام و دد وحوش آرام
او بر همه شاه جون سلیمان
برداشته شیر بچه از گور

کان دشت بساط کوه بالین
روزی ز نظارگان آن دشت
ناخن زده آن ورق خراشید
کشتا رقمی ز ار بس افتد
گفته جوابست در میانه
من نه که ز ناب دوست نامم
میخواند جو عاشقان نسبی
خو کرده جو وحشیان صحرا
آورده بحفظ دور باشی
شاهیش بجایتی رسیده
سگ با خرگوش صلح کرده

گشتم بگناه خود گرفتار
روزی بسخن سیاه میکرد
با ماهی و مه گرفت کشتی
می ریخت نثار در بر سنگ
خانه شده و جنه حالی کرد
و از کوه سرشتی علم بر آورد
بر بسته بجز رفت غمناک
می زیست ببند سر ز بختی
روزی با شبی بشبی بروز بهر
ریحان سرا جز بستر بالین
بر خاک دیار دوست یکدست
خود ماند و رفیق را [illegible]
از ما دو یکی نشان بس افتد
او گم شده و تو بر نشانه
با بر سر مغز پوست باشم
محتاج علاج را طبیبی
با سگ بنا تماشای خضرا
در شیر و گوزن خواجه تاشی
گز جوی دد ان [illegible]
آهو بره شیر خورده

اومی شد و جان یکجا گرفت
از خوابگهش کسی که خفتی
زانو زده بر سرین او شیر
در تندباد بلک وحش زاده
او جان ملکان خراج بسته
آنرا که رضای او ندیده
با او جو آشنا جو از خویش
با وحش جو وحش گشته هم دست
بازی کن و جابک و طرب ساز
او را بر خویش خواند پیوست
مردم بتعجب از چپا بش
هر روز جسیافوی ز رای
وان حرم نشین حرم شیرانی
از بس که ز پس و تموز
بر امن او دویدن دد
در قصه شنیده ام که بابلی
در سلسله داشتی سگی چند
شه جون شدی از کسی بر آزار
بود از دد های شه جوانی
آهوی ورا بیک نماید

ایشان بن و پیش صف گرفته
روباه بدم زمین برفتی
جون جا نداران کشیده شمشیر
زیر پیش جو هر یکی او فتاده
در حلقه میان نشسته
حاکمش [illegible] درندگان دریده
بی دستوری کسی نکشتی
گرد و حشیان بوحش میگشت
مالیده سرین و گردن افراز
هر ساعت سود بر سرش دست
وز رفتن وحش در رکابش
کردی بر او قرار کاهی
بر دل کن جمله دلیران
دادی بد دان برابر بازی
بود از پی کب روزی خود

حکایت

دیوانه وش و جود بود چند
دادیش مر ان سگان خونخوار
در بهر هنری تمام دانی
در پیش سگانش آزماید

آهو بغری دو دیده ای
بر گردن گور تکیه دادی
گرگ از جهت یتاق داری
زین پایه کیان ز پشت بجاشی
از بیم درندگان خونخوار
وانرا که بجز انس او ندیدن
در موکب آن جونده زمان
زان جمله آهوان چالاک
مجنون که بر آهوان نظر داشت
جشمش ز روزه بوسه میداد
هر جا که هوس [illegible]
وآوردی از آن خورش [illegible]
بگذارد ازان نواله خوردی
هر دو که بدید سجده بردش
احسان همه خلق را نوازد

هر یک بعلامت گرازی
هر گه که ز شاه بی امان بود
ترسید که شاه آشنا بود
از بیم سگان رفته [illegible]

با زیش بکناره در کشیدی
بر ران گوزن سر نهادی
رفته بسرک بجان سپاری
گرد سخن دو صف ایستاده بر پای
با صحبت او نداشت کس کار
کس بهره نداشتی ز دیدن
میرفت جو با کشتبانان
بود آهوی عجب شعبانک
با او نظری تمام داشت
میکرد ز چشم دوستان یاد
تا دیده برون ز دنیا بود
تا روزه عذر او کشاید
باقی بدد ان حواله کردی
روزی ده خویشتن بگردش
آزاد از آب بنده بسازد
بود پیت بمرو تا جدا ای
برده بسر اشتری بکاری
آورد و خورد دنش گمان بود
بیگانه شود از و یکی روز
با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
از منت دست بر نپا بیش
فرمود سگبانان درگاه
بستند و بدان سگانش دادند
جون منعم خود شناختند شش
بودند بر و جو دایه دلسوز
شد شاه ز کار خود پشیمان
میند گر آن سگان بکردند
این شخص نه آدمی پرشت
او در دهن سگان نشسته
شه گرد شتاب تا شتابند
شه ماند شگفت کان جوانمرد
کشتا که سبب چه بود بنمای
ایشان بنواله که خوردند
وادی بسگان از کیا آزار
سگ صلح کند باستخوانی
هشیار شد از خمار مستی
مجنون که بدان دد ان خورش داد
گر غافت و گر نشست حالی
هر نان تو گر خلیفه بابت

در مطبخ آن سگان گمینی
کشتند سگان مطبخ آرایش
تا پیش سگان بر ندش از راه
خود دور شدند و ایستادند
دم لابه کنان نواختندش
تا رفت برین یکی شبان روز
عکس شد و کش بماند جان
اندام ورا جگونه خوردند
کاید ز کرامتش سرشت آن
دندان سگان بهم بسته
آن گمشده را مگر بیابند
جون بود کزان سگان بیازرد
کین کیف تو ماند برجای
با من لب خود بهم کردند
آن به که بنده سگ آشنا خوار
تا کس نکند وفا بجایی
بگداشت یکی و یک پرستی
گرد از پی خود هزاری افتاد
از موکب او بنود خالی

جندان بنواختش بیمیان
روزی بطریق خشمناکی
آن بیکسان سگان نمودند
وان شیر سگان آهنین جنگ
گردش همه دست بستند
جون صبح سپید روی بنمود
کان آهوی بیگناه را دو
سگبان جو از بن ملک بشد آگاه
بر خیز و بیا به پیش دوران
زان گرگ سگان آشنا روی
بردند هوا کلان راهش
گریان گریان به پای برخاست
کشتا بگو پیش از این بند
دیبا نه غلامی تو کردم
سگ دوست شده و تو آشنا نه
مید یدشه این شگفت کاری
مقصود دم ازین حکایت آنست
ایشان که سلاح دار بودند
تو نیز گر آن کنی که او کرد

کان دشواری بد و شد ایشان
شه دید دران جوان خاکی
جون سنگ جگر کش ربودند
کردند نخست روی آهنگ
بر بر سر دستها نشسته
سیفور سیاه شد ز راندود
دادم سگان ز خوان خویش
آمد بر شاه و گفت ای شاه
تا صنع خدای بینی از دور
تا ارزده بر وی یک سر موی
از پیک سگان برد شاهش
صد عذر بآب چشم از و خاست
دادم سگان نواله چند
این بود بری گر از تو خوردم
بشکند راحق حرمت و ترانه
گر هر دمیت رستگاری
کاجان و دهش حصار جانست
بر امن او حصار بودند
خوناب جهان بنا بدت خورد
جون از تو خورد غلام نانست

صفت شب و شاهکار و ستایش

رخشنده شبی جو روز روشن
از مرسلهای زر حمایل
بر دیوشها ب جو برانده
زان گوهر و نافه جوهر طاق
فرقد بزرگ جیب رانده
پروین ز جریز زر و دو ارق
انجم صفتی دگر گرفته
یا شکل عطارد از نگارش
خورشید جو تیغ او جهان سوز
بر حس بهر او کمین داشت
شاهی که چنین بود جلالش
از شکل بروج و از منازل
کاو ملکی جو کاو در یا
هفت جو کواکب قصب پوش
نثره بنثار گوهر افشان
قلب الاسد از اسب فروزان
غواز بساط تیغ شمشیر
میزان جو زبان مرد دانا
با صادر وارد دعا بم
ذابح ز خطرها ان گرفته

زر ریخته جرخ را حمایل
لاحول ولا ز دور خوانده
پر زیور و عطر کرده آفاق
کشتی بجناح شطر رانده
بر سبحه زر کشیده برق
زینندگی ز پس گرفته
تیر بیت گرز ز برامانش
پوشیده شب برهنه جون روز
کاقبال جهان در آستین داشت
آفاق مباد بی جمالش
افتاده بسیم در زلازل
گوهر بگلو در از ثریا
با جمعه نشسته گوش با گوش
طرف از طرف دگر زر افشان
جون آتش عود عود سوزان
بازی پیک خویش داده جون گ
بکشاد زبان نه تا زمانا
ملده دو سه دست کرده قایم
سعد اخبیه را فغان گرفته

زو تازه فلک جو سبز گلشن
سیاره بدست برده جوبی
از نافه شب هوا معنبر
کرده فلک از فلک سوار
صد گونه ستاره شب آهنگ
مه کرده بر نو زر کشیده
گشتی ز کلان گروه شاه
زهره که رستم از این اوبود
مریخ بکینه گرم تعجیل
کیوان حسنی علا و آویز
در خدمت این خدیو نامی
عکس حمل از هلال خنده
جوزا که دور رویه بسته
خرچنگ بجنگل در اسع
جبهه ز فروغ جبهه خویش
عذرا رخ سنبله در ان حرف
آمیخته عقرب جون کرمان
اکلیل جلب تاج داده
جدی پاسر خود جو بز بریده
بلع از نه دعای طبی بود

بر نطع افق بپای کوبی
و از کوه مه زمین منور
رو بیس دو قطب اکمارت
بنمود سیم بر کیاه رنگ
پیرایه از قصب تنیده
یک بهره فتاد بر سر ماه
خوشگوی جو خوش چراغ بوده
تا جشم عدوش را کشد میل
تا آهن تیغ او کند تیز
ما اعظم شاهکار ای نظامی
بر جیب فلک رهی فکنده
بر بحث دو پیکری نشسته
انداخته ناخن سباعی
افروخته صد جراغ در پیش
پا مر فه کرده دانه حرف
شش قرضه ز کاپر تیمان
عقرب بگمان خسرانج داده
کاپ تنه سر ترنجی بر ده
در صبح جراد و دست بنمود

دلو آگهای آفتابی
خاموش لب از دهن آبی
پوشیده حلی بزیرش از زر
گر هست مقدم و آن مؤخر

گفتا تو نشان ماه داری
یا بطن الحوت در عماری
پر شد همه منزل از کواکب
اجرام خوب گشته راکب

پیوسته بپر پایه هوایی
بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زور جیدی
برده ز سهم اقتران بلندی

وان کوکب دیگ پایه کردار
در دیگ فلک فکنده انوار
شعری بسیاق مانی
با شیر بآستین فشانی

مبسوط بیک چراغ زنده
مثبوخته دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره آخته شمشیر
انداخته بر قلاده شیر

چون فرد روان ستاره چنده
بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر تراج
تا لشکر عجب بزیر راح

توقیع سماک های مسلسل
گه رامح بود و گاه اعزل
نسرین چو پرنده برگشاده
طایر شده واقع ایستاده

قاری بر نعش در سواری
کی دور بود ز نقش کاری
چنگ دو سها ز هم نشینان
نعادی چشم تیز بینان

تابان دم گرگ در سحرگاه
چون یوسف جاهی از چه جاه
پرامن آن فلک نوردان
بر کار بنات نعش گردان

مجنون ز پس نظاره سیاری
میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول
گفت ای بتو بخت را قبول

ای زهره روشن شب افروز
ای طالع دولت از تو فیروز
ای مشعله نشاط جویان
صاحب رصد سپهر کوبالی

ای در کف تو کلید هر کام
در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداران
بگشای در امیدواری

زان یار که او دوای جانست
بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق بر آمد
با آوزری دگر در آمد

کای مشتری ای ستاره سعد
ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی
در سکه تو جهان گشایی

ای منشی نامه عنایت
بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت ز تو فراز عالم
قابل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو
دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن
گر چاره هست چاره ای کن

ادبار مرا ز من بگردان
این کن که چنین کنند مردان
از دوست بمن بیان نشانی
کم گیر گلی ز بوستانی

چون دید که آن سحر جز ...
هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی
کارش نرسد بچاره سازی

نالید در آنکه چاره ساز است
از جمله وجود بی نیاز است
گفت ای در تو پناه عالم
در جز تو کسی چرا پناهم

ای زهره و مشتری علامت
سرمایه جمله نام نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانم
واجب تر از آنکه گویم

ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان
نیکو کن کار مستمندان

ای هم به بند کان در بند
کس را نه بجز تو بی خداوند
ای هفت فلک فکنده تو
ای جمله کرم بجز تو بنده

ای کشش جهت از بلند و پستی
ملک ترا بزیر دستی
ای کرببری بتو رسیده
بی دیده شده چو در تو دیده

ای هر که یکی تو گوهر پاک
ای هرچه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته
بگذر ز من خواب گشته

مگذار که عاجزی غریبم
از رحمت خویش یا به فضلم
آن کن ز عنایت خدایی
کاید شب من بروشنایی

روزم بوفا خجسته گردد
بختم ز بلا نرسته گردد
چون ناله بیکس این سخن گفت
در کشش این سخن فروخفت

در خواب بجان نمود بخشش
کز خاک راه شد درخشش
مرغی پریدی از سر شاخ
رفتی بسوی او بطبع گستاخ

که مهر زد و هن فرو فشاندی
بر تارک تاج او نشاندی
مستیده ز خواب چون در آمد
صبح از افق فلک برآمد

چون صبح ز روی تازه رویی
میکرد نشاط مهر جویی
زان خواب فراخ تر گرفته
زان مرغ چو مرغ پر گرفته

در عشق که وصل یک تا است
شادی بخیال یا بخواب است

صفت روز مزد خبر لیلی بمجنون

روزی و چه روز عالم افروز
روشن مه چشم انجمن افروز
صبحی خوش بخت بر دمیده
با دو شش نفس مسیح دیده

دولت ز عتاب سر گشته
بخت آمده از چه دیر گشته
مجنون مشتت آزموده
دل کاشته و جگر درو ده

آن روز نشسته بود بر کوه
گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست آسمان رنگ

از برقع آن جهان عماری
رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور
پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو حرامست
وز گوهر مردمی شریف است
بر مرکب اسپ ساخ زد دست
تا جای شد بزیر بنشست

آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان بدلنوازی
کای بخت بیابی این چه جایست
وانگاه چنین بود که حرفیست

سیمای تو گرچه دلنوازست
اندیشه وحشیان دراز است
زین پیشترم گزار کاری
در سینه نشانه نشاید

کرنا و کی آنچنان کار
رو بید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه متاع داری
بر گفتنی سخن گذاری

مرد و سفری ز لطف رایش
چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامی
بر پای ده ای کشیده دامن

آهو دل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب جرم بهر طریقی
یعنی برفیق از رفیق

وارم سخن نهفته با تو
زان گونه که گر بگفته با تو
گر بر حفت گشت گویم
گر نه بشوی راه خویشم

عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام
کای طالع تو شده بتو رام

با روی چو ماه آفتابی
بر ماه من از تو صبح تابی
دی برگذر فلان وطنگاه
دیدم صنمی نشسته بر راه

سروی نه چو سرو در بیابانی
باغ نه چو باغ خلد بر در
شیرین سخنی که چون سخن گفت
بر لفظ چو آتش آب میخفت

آهو چشمی که چشم آهوش
میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی
قدش چو الف دهان چو میمی

یعنی که چو با حریف جامم
شد جام جهان نمای نامم
ابروی بطاق او بهم جفت
جشن آمده بود وطاق میگفت

جادو منشی بدل بودن
ریحان نفسی بعطر سودن
القصه بگویم آن حبت
گردیده برآمد از نفس دست

آمد قدری ز مهربانی
در رفته نشان ناتوانی
پا گشته نقش خراشش
خیری شده رنگ ارغوانش

چیز نش نه زرد بود و ز زر بود
نی بود ولیک نیشکر بود
بر قوس آن دو رس ...
عصیان فلک و بیک آواز

سلطان و ایاز هر دو ز دستم
بس رنگ خراب و پای بسته
خفر ازل شده گشته ...
اسکندر تشنه مانده در خواب

در دست بجان امید بسته
با شوی ز بیم جان شکسته
برگل ز مژه گلاب میریخت
مهتاب بر آفتاب میریخت

از برگ نوا ندوخته سازی
بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و کیستی ...
نالید و زارت از پی کیست

بگشاد شکر بزهر خنده
کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون نی ترم از هزار مجنون

زان شیفته ای سپیده ساده
من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است
آزاد ترم چون ز نسخ مرده

در شیوه عشق هست چالاک
کاز هیچ کسی نیاید شکیب
چون من بشکنجی درنگاید
اینجا قدمش دو دو کجا

مسکین من بیکسم که کردم
با کس نزنم دلی از این غم
ترسم که ز بیخودی جاهی
یکبار نه شوم ز ننگ نامی

ز مهر همه دل گرفته نو شنم
دور از کیا چشک بوسم
از یک طرفم غم غریبان
و از سوی دگر غم رقیبان

من نیز ساده و علاقه وقت
در کشمکش او فتاده سر مست
نه دل که بشویی برنشینم
نه زهره که از بدر گریزم

کو عشوه ده دلم که برخیز
زیج زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ نشین
گز گنگ کی تو ترا پیشانیان

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون درآست
زن باشد زن اگر چه شیر است

زین غم چو نمی توان برون
تا درد دلم بهم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست
کان یار که بی منست بی جفت

پی من ورقی که می شمارد
وایام چگونه میگذارد
صاحب سفرم کدام راهست
سفرش بکدام جایگاهست

همصحبتی که میگزیند
یار بکه و با که می نشیند
گر هستی از آن میان آگاه
ما را خبری بده درین راه

چون من ز وی این سخن شنیدم
خاموش شدن روا ندیدم
آن نفس که بودم از وسعلوم
بر دل ز دمش چو مهره بر موم

کان جلشده ز خود رمیده
مت از بر دوستان بریده
باد است ز عشق تو پدیدش
گور پدر و کوزه نشستش

عشق تو شکسته بود شاید
مرکب ز پرش شکسته تر گرد
چند هم روز خار بر خار
زین گونه فتاده کار بر کار

گر قصه محنت تو خواند
وانی دیده هزار سیل راند
گر مرثیت پدر کند ساز
وا رشک سپیده بر آرد آواز

وانگه ز قصاید جلالت
کاموخته ام ز حب حالت
خوانم دو سه بیت پیش آن ماه
زان سان که برآمد از دل آه

لرزید بجای و سر فرو برد
دوران تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی دو سه بر آورد
آهی که از جگر برآورد

بگریست بهای های و فریاد
گرد از جهت تو بود فریاد
واز بیکسی تو در چنین درد
میگفت و بر آن دریغ میخورد

چون کرد بسی خروش و زاری
بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل و حلال زاده
بردار که هستم اوفتاده

روزی که از این قرار کاهست
قیمت بود بجز ز رابحت
برخیز که من کنون گذر کن از راه
واز دور بمن نمود خرگاه

تا نامه از حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم
یا رب برسا و تا نهانی
این نامه بیار تحفه بی تو

این گفت و از آن خطیره بگذشت
من نیز براه خود شدم راست
دی روز بدان نشان که بود
رفتم بدر وثاق او زود

دیدم که کبود کرده جامه
پرسید و بمن سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر آن ماه
یعنی که کرم الکتاب ختمه

وان نامه چنانکه بود بگشاد
بوسید و بسان بدست او داد
مجنون که سحر نامه را دید
جز نامه هر آنچه بود در ...

بر پای نهاد سر چو پرگار
برگشت بکرد خود دوصد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست
اندر قدم نیست و نامه بر دست

آمد چو بهوش خویشتن باز
داد از دل خود نشیک آغاز
چون باز کشاد نامه چند
بوداو نامه کرده بود

این نامه بنام پادشاهی
جان زنده کن خرد پناهی

[illegible] نامه لیلی بمجنون

داناتر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان
قیام نسبت سپیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بنور جلالی / حی ابدی بری ز زوالی
جان داده بجانور جهان داد / زین پیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بجود این جهان را
زین گونه بسی جگر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون بتویی / از غمزده‌ای بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / ای ماه بهشت عهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای جوهر تو نواده گوهر / ساکن بهمه چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سر کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من بی ز وفای تو برده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فرو افتاد / جفت توام ارچه طاقم از تو
وان حجله نهاده گرد تختت / سر با سر من بسی نخفت
من سوده ولی قدم ستوده / که طالب کس نیاید و داد
گنج گهرم که در بحار است / چون غنچه باغ پر نگار است
شویی ارچه نگو شان دارد / بی روی توام چو روی دارد
در سبزه نشان پستی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد جفا رنج کرده / هم کالبد ترنج گردد
تربی کند از ترنج خویی / لیکن نکند ترنج بویی
من خواسته ام اگر [illegible] / باشد چو تو بیهم اشیانم
چون با تو بهم نشست نیست / زنهار که هم گناه من هست
آن دل که رضای تو نگه کرد / [illegible] تنهایی بمیرد
وان کز ره تو رهد چو گور / مرده بجز آوردن از گور
وان کز پی زخم تست [illegible] / [illegible] خوش باد پیشش
خضر آدمی و خضر دامن / در پیاز جو آب خضر یابن
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو مینکشم از دور
موی ز تو پیش من حجابست / گردی ز ره تو گلستان نیست
عذر قدمم به بازماندن / دانم که حکایت از تو خوانم
مرگ ره تو چون شنیدم / بر مرده تو کفن دریدم
کردم به طپانچه روی خود / پنداشتم آن بر او مرا گرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز هوا خوشی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامه ارز است / هر سطر که باید آن همه هست
گر زانکه تن از تو هست رنجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم خاطر شکسته شد درین راه
روزی دو درین حیل خانه / می باید ساخت [illegible]

کین خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود بتنگ آرد
بکن چو خران درازی گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع بصر بهر جای / در ده دگریت صبر بنمای
در دو لشکری قرار میداد / صبری بپسندم بکار میدار
من نیز جهان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر بیا ورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود جفا پرستی / خوش باش درین زمان هستی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان نمکر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دار داین زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
زان غنچه که در خسک نشسته است / پنجاه ده گل شکفته است
دل تنگ مباش اگر کسی نیست / من کیستم آخر این بسی نیست
فریاد ز بیکسی رای است / کاخر کس بیکس انجه است
از بی پدری مشو ز خود دق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان گوشکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو بسته از پوست
جز یار پیش از دهی نیامد / یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار هوشمند / بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / که دستش بوسه داد و گه پای
کشاکش نه کاغذ و نه خامه / چون رای کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / جابک شده چون در گنج حقی
اسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده بر داشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در هر سپیده سخن بر آمود
چون نامه تمام کرد بر بست / بنگه بر قاصد او بست
قاصد ستد و دوید چون باد / زان گونه که برد نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نامه تر کرد

جواب نامه

بود اول آن خجسته پرکار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر به سنگ خارا
دانای سپهر و اخترانش / دارنده عرش و دختر انش
پیدا کن دل بآشنایی / روز آور شب ز روشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریاد رس نیاز مندان
وانگه ز جگر کباب خویش / کرد سخن خدای خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
بی بیم غلطم ز خون کوهی / انکه بکجا نخون در ویشی
یعنی ز من ای کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در جنگ
من خاک تو [illegible] بهر خوابی / تو آب کاشی که روشن آیی
من در قدم تو می‌شوم پست / تو در گهری که زنی دست

سزای

من در دبستان تو نهانی / تو درد دل که بستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کشم که کرده گوش
ای مرهم صد هزار سینه / دردی دمی در آبگینه
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من / آمرانج تو لیک بر در من
ای گنج دلی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان دار
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک بباد دیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
ای چوب که عود بشارتست / سنگی که هلاک تیشه دست
بنوازم ار مزن گرفتنم / افروخته کن که درد نا کم
گر بنوازی مبارک آرم / گر زخم زنی جبارت آرم
لطفت بکار خاک در خورد / کز لطف گل آرد از جفا گرد
دریای تو ام بسر فشانی / هم شرم کنم ز سرگرانی
آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم / گردد بوش شرمناک چشم
هستم ببلایی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیرش بگشی بسی بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگیت بار / تو باید خواجگی نگهدار
من با تو بسر نگنجم ای پیر / چون بشکنیم شوم بشمشیر
بر آیت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن نیایی / اندام درست را کنی ریش
آنکس که بروی دلنواز است / آزاد از اغلام ساز است
آن به که درم خریده تو / سرمه برد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتی نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که برین هنر تمام است / نخریده و را بسی غلام است
در مغز میفکن آتش تیز / و آتش زده مغز من مکن تیز
در هیچ از عنف عیب بیت / هر آدمی آشنای دوست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بار کشی / من با تو خوشم تو در خودی خوش
چندم شکنی به دست یاری / روزیم چرا همی تو آری
بادی که برآرم از دم سرد / در مغز هوا بنفشه کرد
ای در کنف دگر خریده / جنسی بمراد خود گزیده
بکشاد دعای از سلامم / بر تخته یخ نوشته نامم
بامنی نحو تو [illegible] / ز هیچ تری که هیچ هیچ است
یک نفس برابر شم نهادی / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل بستدن نداد بیداد / گر جان ببری نیایدم یاد
زخمی بزبان همی فروشی / من سوختم و تو در نکوشی
زنهار که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

پیوس ز بیر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار / هم بر رخ او بود بدیدار
آنچ از غم تو درین مقام است / بنمای مرا که تا کدام است
اینست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بهم از دمه بازی
گر عاشقی آه صادق کو / با من نفسی موافقی کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از ان که بیدلی هست / واندوه ترا اهمال نیست
من دیده بروی تو گشاده / پر بر سر کوی تو نهاده
بر قدر جارحه کویت / خالی ز نم از برای روزیت
آسوده کسی که در تو بیند / نا گه بروز من نشیند
خرم دل آنکه تو انگیزی را / کو دارد و چون تو گوهری را
باغ ارم بلبلان نیابست / انجیر نوا الغراب است
آب از دل عاشقان خورد [illegible] / باشد که خورد نحل بکار
دیویست که تا جهان جنس است / محتاج تو گنج در زمین است
گویی سمن از لعل ترنگ / بیرون جهید از شکنج رنگ
وآنگاه که دست دیده را نور / کرده زدهان اژدها دور
زنبور بپرده شهد مانده / خازن شده ماه و مهر مانده
بکشاده خزینه و حصارش / افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسیس [illegible] از زاغ / بلبل ستده نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چینی / گردن زده زنگی طرب چین
زاینده غبار رنگ برده / گنجینه بجای مار مرده
دز با بوی من ز دز گشاده / دز با بوی تو ز دز گشاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت / باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مرا هم از تو / در دم ز تو و علاج هم از تو
هرچند حصارت آهنین است / لولوی تر صدف نشین است
آن حلقه زلف پر شکنج / در دامن اژدها گنجست
دانی که ز دوستان [illegible] / باشد دل دوستان [illegible]
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو بیکسی نشیند
زان عاشق کو ز تر کسی نیست / کوری که کسی چو کرکسی نیست
چون مور چه [illegible] ازانم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است [illegible] / پی به حساب سود میکرد
امروز گل بخیده [illegible] / پاسی ز نو خریده میداشت
عشقت نه کار بازی ار است / حالی نشود چنین تماشا
نالم ز غم تو چون تنالم / گاگاه [illegible] بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خوردی خود از [illegible] / در ره [illegible] دیو [illegible]
عشقی که دلم چنین نورزد / در مذهب عشق چو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیاد کام

وقتی که عبیر زلف بیابی / با نافه خوشش چو کشایی
بوی ز نسیم صبح پیما / زان بوی مرا کشاده که گار

از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیکه در خواب
از باده جام تو دلارام / دارم طمعی ز آن بخشان خام

یارب چه خوشست آن که بی شاخ / گز دست توام دمی زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست

گز دست و دهان تو بیابی / گر بوسه ستانم و کویی
بجاده بی بهان ظریفی / چون باشد و چون کند حریفی

شندی که عیش کو ز باشد / کو را اثری چگونه باشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش / گاه او رمت چو جان در آغوش

گر بر رخ تو دست سایم / گر شکری از لبت ربایم
این جا که گشته ام فشانست / با تو سخنی مرا بیان نیست

گز من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من سیاه است / با صورت تو مرا انکار است

شرکت مرا ز کیمیا بو / عشقت مرا شریک با تو
چون عشق تو روی سینه آید / گر روی تو غایبت شاید

عشق تو رقیب راز من چه / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی نیست / چون تو بیلا منی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور / باد از فراق چون تو دور
گر لاشه خورم اق از پای / تازی فرس تو باد بر جای

ادبار من از شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر که شد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

حرف سخن چو رنج ملفوظ / گر نه کس ن حال مجنون
در رشته چنین کشیده گوهر / بر یکسره بود خال مجنون

رسیدن سلیم عامری پیش مجنون

صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری سلام می بود

آن بر همه ریش هم او / بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی هر آنکه تماشش

یکروز نشست بر بختی / شد در طلب چنانچه می
میراند بدشت بر دوش / دیوانه چو دید باز جست

تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق را نهفته / وحشی دو سه کرد او نشسته

دادش چو سپاس فراغ بجور / از بیم و دان بلا اندر دور
مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید سلام و خبر مش

گفتا که منم سلیم عامر / پر کوب زمانه نه مقامر
خال تو دلی ز روی تو فرد / روی تو بجان نیست در خور

تو خود همه سر خلال گشتی / یعنی چشمش مثال کشتی
جستش ... چیزی ز هر نشانی / آسوده بعجبش زبانی

از جامه سی که داشت در بار / آورده و عود غلر بسیار
گفتا تن ز جامه دور است / گنس آتش تیر و آن بخور است

از بس که سلیم بار کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
چندانکه نمود در دو نال / زان سفره نخورد یکی نوال

پرسید سلیم کای دل افروز / آخر تو چه میخوری شب و روز
گفتا ای چو دلم سلیم باست / تو قبع سلامت از سلامت

از پی خورش تم فسرده است / پر روی بو ز نکیش هرج آست
هستم همه شب فتاده بر سنگ / روز هم شده روز ورو دم تنگ

آن هست غذام با گیاهی / وان هم نه بحقه یا جایی
در نای کلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد

اما که ادیم از خورش هست / گر من نخورم خورنده هست
چون دید سلام کان هنر مند / از نان نکیاه گشت خرسند

گز خوردن داشتهای ایام / پس مرغ گراوفی در دلم
هر کو جو تو قانع گیاه است /

حکایت

گویند یکی ز ناهداران / میرفت بر همه شهر یاران
آمد عجبش که آنجا مرد / تا واکه ازان خوابه چو بکرد

خورد دش چه دو جوانگاه هست / اندازه اش از کی و او کیست
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری

مجنون چو شنید این خوایش / هم زانوی خویش نشاندش
چون یافت سلیمش آنچنانی / پا کوره و کفن میان آن کوه

گین خاک به حلالیست در پوشش / با من بحلال زادگی کوش
پندار هر و نظاره کردم / پوشیدم و پاره پاره کردم

آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد پیش
بودی ز نوالا خوردن آزاد / ز روی بسته و بوی خوش میداد

از طور تو آنکه آدمی نیست / گر آدمی طعام توجیست
قوت دل من چو ابست خوانم / باشد ز نسیم صبحگاهی

هر باد که بوی دلبر آرد / سکینت که جان بخش آرد
از گرسنگی چو میخراشم / صبحی ز درختی تراشم

خوبا ز بر بدم از خورشها / فارغ شده ام ز برورشها
زین سیان که منم هرزه رایی / مستغنیم از طعام خوایی

خوردم که خوردگو زن پا بشنو / ایشان خاید و من شنودم
از رغبت آن در شب خواب / گردش بزبان نرم یارب

آنزاکه هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه پیش است
در عالم خویش پادشاه است

برخانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میکند درین راه

گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
شب چون ورق صلاح خواند / با صاحب خویش پیش او راند

حاجب بسوی زاهد آمد از راه / تا آورد ش بخدمت شاه
گشت ای ز جهان بریده پیوند / گفته که بکس خوار خرسند

یاری ز چه میکنی دریکار / تو چی ز چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از مطبخ آهوان درود

برداشت بدو که خوردم است / ره توشه و ره نوردم است
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا این بلا سی

گر خدمت شاه ما کنی باز / از خوردن این گیاه رهی باز
زاهد گفت چه جای اینست / این نیست گیا که گل انگبین است

گر تو بسر این گیا بیابی / از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست / شد گرم و زبار کی فرو جست

در پای رضا رزاهدافتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت اینست

مجنون ز نشاط این فسانه / برخاست و نشست شادمانه
دل داده بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته پای چونست / گارش چه رسیده و جای چونست

بالای که از وسیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم
رنجور نشست با سوهمند / هستم بگالش ازو حمند

چون دید سلیم کان جگر ریش / دارد سر مهر مادر خویش
بی پا که نبگذاشت کوه هر شب / آورده زخانه مادرش را

مادر که ز دور دید پسر را / احوال که بود دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته

اندام شکسته شد خرد / از آنده او بدیت و پا خرد
گر شست بآب دیده رویش / گه گرد بشانه گشت مویش

سر تا قدمش بهم بمالید / بر هر قدمی جدا ز نالید
می برد بهر کنار دستی / گه آبله سود و گاه درست

گه گرد بری از غبار رنج / گر گرد ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر ارچه نگارست / با زیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / و انگه تو کجی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود
بر خیز و بیا بخانه خویش / بر هم مزن آشیانه خویش

گر زانکه وحوش و گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب شب نه که خواهد / هر مرغ بخانه خود آید

از خلق نهفته چند باشی / تا بوده نهفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای / بر بسته خود دراز کن پای

تا چند نهی بگرد هر غار / پا بر سر مور و بر دم مار
خار است نه سنگ زیر بستین / ای جان بکن این سر بستین

جان و دل خود بنوم بجان / نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نیزه های مادر / او زوخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو گشتم / خاک پی تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد / این کار فتاده بود با باد

افتاد هزار بارم این کار / افتاد ز چاره کارم این بار
عشق بچنین بلا و زاری / دانی که بنا شد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این نفس ها نم
در دام کشی و او گرفتار / تا در قفس شوم گرفتار

دعوت بکنم بخانه بردن / ترسم زوبال خانه مردن
آن مرغ که پرنده دشت گیرم / تا آنکه بخانه در بمیرم

با وحش نه این سرود کیا / یا با هر انیس تیغ رویی
درخانه من ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته

کشتی گر ز خانه گزر است / این رزو نه نزد خانه گیر است
بگذار مرا درین چنین درد / من گرد رده ام بی زنگ

این گشت چو سایه در افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس پاسش / بوسید بعذر خاک پایش

گردش بوداع و شد دلی شست / مادر بگریست و باز بر گشت
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی آن مرد

هر روز جهان بجان بیست / انصاف بده این چه بی وفاییست
گیتی که سپه وفا ندارد / گویی کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است / چون بر زگر آن محکوم کار است
کارد دو سه تخم را آتا غاز / چون گشت رسید می درود باز

افزون ز هر شبی چراغی / بر جان بهد شن درد داغی
جون صبح دمد بر و دمد باد / تا میز دازو چنانکه افتاد

گردون که طلسم کار سازیست / یا او بجهان چراغ بازیست
تا در کره فلک بود باری / هر جا که رویی که بوده برجاست

اکنون شود این گره گشاده / گرجار فرس شود پیاده
جون گشته جان شو از گره پاک / جون گشته جان شود گرهناک

از عود کند کره نمایی / تو نافه شو از گره کشایی

خبر یافتن مجنون از وفات یافتن مادر

جون شاه سوار چرخ کردان / خورشید ز سم اهل آفاق
قرار دهی نهاد بر طاق / صبح از سر سوزشی که انگیخت

مجنون ز بهان قصیده خوانی / میداد سبیته ز مهر تاوان
میزد دم دل چو بیده رانی / مر از جو دیده بر جریده

از مادر خود خبر نبوده / که آمد اجل از جهان ربوده
تو رابه شکست و میفروریخت / یکبار دگر سلیم دلدار

دادش خورش و لباس پوشیده / هاتم زده کاز برخروشید
میخواند قصیده بر قصیده / کان پیر زن بکار رسیده
آمد بر آن غریب غمخوار / دور از تو بهم نهاد دیده

رخت از بنگاه این سرا برد   در آرزوی تو چون بپرورد
مجنون ز رحیل یار خویش   زد دست و دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ   افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد زما درو پدر یاد   شد بر سر گورستان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید   در مشهد هر دو روی مالید
که روی درین دو که دان سود   دارو پس مرگ چون کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند   یک یک ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری   افتاده بخاک بر بخواری
چون هوش رمیده گشت هشیار   دادند بدو درود بسیار
کردند نثار بر وی چهد   تا باز وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت   رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه ورد دوا موج   دل چون جگر و جگر پر از خون
مشتی همه کان فتاده از بیم   نه یار کس و نه یار او کس
نگاه برون فکند ازین در   زیرا که ندید در پرسش تر
زین عمر چو برق پای در راه   میکرد جواب دست کوتاه
عمری که بناش بر زوال است   یکدم بود ار هزار سال است
چون عمر نشان مرگ دارد   با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مکانی هست   وآگر نه که جان سپردنی هست
تا کی بکنوت غرور باشد   مرگ از تو بگو که دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی   بسنجیده نه زکر تا بجایی
هر ذره که در مسام ارضیست   او را بر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر   مجنون الف ... در بر
بگذر تو که برگ با جشاخی   در مزرعه بدین فراخی
بر تا بسر خود به ... خیدی   بر سبزه فلکی بدین بلندی
برهم خود او ز هیچ پایی   خود را از محیط هیچ یابی
بنه آشنا ترا قبولیست   تا در جهت تو عرض و طولیست
چون برگذری بحد هستی   در خود نگری کمال هستی
این بین و ز دانست هست   در قالب این قوا ره بست
بر خاک نشین و با جگر خوش   سنگی که ترا بخاک پی روش
داری دو سپید و اکمخورده   وان هم ز کات کرد کرده
از شادی آن فرامش چند   گویی که منم حباب خاوند
تا هست بکوش تو دیانت   بی سود بود تحیت سنانت
آنگاه ببین سبب هندی   کایمن نشوی از بنا رندی
آن ذوق نشد که هوز ...   کاز حاجت خلق باشی آزاد
بان نا یسکبا ن کر نیا شی   باکر بر خوان ... نباشی
چون مشعله دست هیچ خود خور   چون شمع غذا ز کنج خود خور
تا هیچ به نیت نظامی   سلطان جهان کند غلامی

نشستن مجنون در حضور لیلی

لیلی که لعبت حصاری   در بانوی قلعه حصارت
گشت از غم یار جون دم مار   عیسی بیز ار غم گرفتار

دلتنگ چو دیدگاه یاریش   در بسته تو از حساب کاریش
در حلقه او رشته گره بند   زندانی بند گشته پی بند
شوریش همه روز داشتی پاس   پیرامن در شکستی الماس
ناگه ز بریدشی بوستان   در رخنه دیوبت پرستان
با او بخویش و مهربانی   کردی همه روز جانفشانی
لیلی ز سپهر گردش جوق   دیدی سوی او برد مجوی
روزی که نوالی بکسی بود   شب زنگی بجوی بسی بود
لیلی بدر آمد از در کوی   مشغول بیاد ... او
بر ریگ زمین نشست دلتنگ   دور از ره دشمنان بی سنگ
صحبت کسی که آید از راه   باشد ز حدیث یاریش آگاه
ناگاه بدید او ... پیر   در چاره گری بکرد تقصیر
در راه روش چو خضر بودی   هنجار نما و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری   کز پیر جهان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آیین   بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه   آن یوسف پی توماند در چاه
تو از کشاده چون بنادی   میگردد و در میان وادی
لیلی گریان بهر دو کاسه   لیلی چو بیان بهر مقامی
از بیکه و بر خودش خبر نیست   جز بر ره بلبلش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از جهان حال   شد پیر و تنش زنا بخویش نال
از طایچه دو نرگس جنت   بر سقف نگین عشق یاریست
گشا منم آن رفیق دلسوز   کاز من شده روز او بفیروز
از هر دو نرایم بگریان خود   فرقت میان ما در یخ خود
او پیر سکوه می زند آه   من چاه فتاده در بن چاه
از گوش کشاده گوهر چند   بوسید و بر پیش را فکند
گیس ... باستان و بازیر کی دد   با او نفسی دو همنفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور   چند انکه نظر کنم در ان غرور
حالی چو پیاوری ز راهش   بنشان بنالان شانه کاهش
نزدیکم من آی تا من آیم   پنهان بر خشش نظر گشایم
بیند که چو آب و رنگ دارد   در وزن و فاچه ...
باشد که ز گشای خویشم   خواند دو سه بیت تازه پیشم
گرد دو گر ... او فتاده   از خواندن بیت او گشاده
پیر آن همه شنید در کرب   زان در نشود رخ طرب
دستی تنب خلق خیده   برد از پی آن سلیب دیده
شد کوه بکوه پیر چون باد   گاهی بخراب و گه با آباد
روزی دو چیتش انور انجم   احوال وریش گشت معلوم
تا کا قیش فتاده بر خاک   بر ره این کوه دید غمناک
پیرامن او دو ندهار چند   حارسش شده چون خزینه در بند
مجنون کرز دور دید در پیر   جون طفل نمود میل بر شیر
او پیر دو کان برشدی آواز   ستایر نکشته سوی او باز
چون وحش جهانشد انگشار   بر آمد و شد سیاس واریش

اول پسر خویش بر زمین زد   واکمه در شکر و آفرین زد
کف ای بتو ملک عشق بر پاست   تا باشد عشق باش بر جای
از حیرت خود چو مضطر جور   وافاق بود از جو سکندر
لیلی که جمیله جهان است   در دوستی تو با بجان است
میپرسید و میکند سلامت   خواجا بارادی تمامت
دیریست که روی تو خرّاست   نه از لقا تو گر شنیدست
خواهد که یکی دمت ببیند   با تو دو سه دم بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد   از بند فراق گردی آزاد
خواند غزلی ز در ... انگیز   بازار گدشته راکنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ   در هم شده هم چو پشت اکنه
بر اوج سپهر سر کشیده   زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بیارت ای جاست   ایجاست که گارت ایجاست
وانگه سببی که داشت در بند   پوشیده در و چمیده و پیوند
مجنون ز کرم موافقت بست   از کس نکشد مخالفت دست
پی بر پی او نهاد و بشتافت   در تشنگی آب خود غزلی یافت
تشنه ز فرات جون گریزد   با غالیه باد جون ستیزد
با او دو کان سعید همراه   جون سنگر بکشید عهد باشد
اقبال مطیع و بخت منقاد   آمد بقرار گاه میعاد
جست بزیر نخل منظور   آما جگه دوان از دور
بیر آمد و وداع کرد جنا و   با آن بت خرگهی خبر داد
خوکاه نشین بت پری روی   مجنون پر پایان پریدار کوی
زان سو تر یاد خود دیده گام   ارام گرفت ورفت از آرام
فرمود بپیر کای جوانمرد   زین بیش نماندم انا ورد
زین گوشه که شمع پی فروزم   گر پیشتر ک شوم بسوزم
زین پیش خطا زدن ...   در مذهب عشق چیپاکست
زان حرف که چه باکم باشد   آن به که جریده باک باشد
تا جون که بداور نشینم   از کرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشقی تمام است   زین بیش عرض بر و حرام است
در خواه کران زبان چو شمع   تشریف دهد بیتی چند
او خواند بیت و من کنم نوش   او آرد باده من کنم نوش
پر از بر آن نهال نوبر   آمد سوی آن بهار دیگر
دیدش ز بیش براو فتاده   آرام رمیده هوش داده
با دی ز دریغ بر دش از خاک   آبها زبر سکه روی افشاند
جون هوش بخواد در آمد   با پیر نشست خوش بر آمد
... جه بهار بود کوی   کاورد با چه بر بوی
بر از سر عشق آزمایی   کشتا که حکایت این جدایی
خواهی که کرانه یار کشم   آراسته در کنار است آمد
بردیم ز روی او خجلی   جون باشد و جون کرشمه ات ساخت
گشا بکن ای نسیم ناورد   پیرامن این حدیث ناورد
جون بی شده ام بوی او مست   بی راه شوان گرفت بر دست

گرد انکه این شنید آواز

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

این چنگ چند را بر آغاز
آیا تو کجی و ما کجاییم   تو آن گرای کرما تراییم
ما یم نوای بی نوایی   بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم   جون ماه به نیمه غائبیم
افلاس خران جان فروشیم   خز پاره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد   غم شاد بها و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم   شب کور و عذر آفتابیم
کم راه بخی زره نمایی   در ده نه ولاف کدخدایی
بی مهره و دیده حقو بازیم   بی بار و رکاب رخش تازیم
جز دره تو قدم نداریم   غم دار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگر چه پست خیزیم   در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شکرف در همه کار   عیاره و عاشق تو عیار
عیار گر بنشد و کلو را   خود را کشد انکه ... را
انکس که ز خون خود ترسید   از کشش تیک و بد نرسید
گرگ از رمه که هر اس دارد   با خود دمه و پلاس دارد
نا امده رفته این جه بازیست   نا گشته درو این جه بازیست
با جان منت قدم نسازد   بینی که دو جان بهم نسازد
شب خوش نکنم که زیب دلکش   بی تو شب ما و انگهی خوش
تا جان بر نو ده زخاره برون   نامی تو از این بهانه برون
جانی بهزار یار نامه   هر ول ... زکار نامه
هر جان که نه از لب تو آید   آید عجب و مرا نشاید
و آن جان که لب تو ...   گنجینه عمر جاوانست
بسیار کسان ترا غلامند   اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم   آسوده و تن در پشت دادم
وانگاه جاو نار ...   باشم هم یاکرد ...
زین بیش من و تو ...   یکدل بمیان ما در کس
و آن دل دل تو چنین صواب است   بینی دل من و این خراب است
هیچی تو و با تو زیب شوان   الا یکی دل و صد جان
در خود کشش گزارش سکیست   با این دو دل ...
جون سکه ما یگانه کرده   شمش دو یی ز میانه کرده
با دام که یک نفس دارد   یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو ام آنکه مانده با جای   گشتیست برون فتاده از پای
آنچ آن همه بت با تو ...   دور از من از آنکه از تو دوست
تن کیست که اندرین تماشی   بر سکه بر زنند نامش
پیر نیل ... ترا نشاید   نیر علم ترا نشاید
جایی ... در میان است   وان نیز نبایست بابت
گرچه تو ز بنده بری زاد   آزاد تری ز سرو آزاد
هیستم من ای بناه و پیوند   در بند کیست جو کل کمر بند
یادی که ز کوی تو برآید   دل بخشد و زنگ دل زداید

آن یابم از وصال تو رایی
کاز زر ده میان مومیایی

تو پیک دل و پیام شکیبای
من خاک ره سگان آن کوی

شکیبایی تو همی کشم غم
در جنب سگان از آن نشینم

بینی دو کمان مه ابو بنال
بشکسته سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مال داری
من خالیم و تو خال داری

تو باز زر و بادرم جمال
خال درم و زرت خلخال

تا خال درم و شش دهیم
خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی تو بهار بگریست
مجنون ز پی تو زار بگریست

هندوی سیاه پاسبان است
مجنون بر تو همچنان است

چرخ از فرخ مه جمال گیرد
مجنون برخ تو فال گیرد

بلبل بهوای تو بکردست
مجنون ز فراق تو بدردست

خلق از پی لعل میکند کان
مجنون ز پی تو میکند جان

یا رب چه خوش اتفاق باشد
کر بابت اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو کشیده نوش بر نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ
پنهان کنمت چو لعل در سنگ

کردم ز خمار نرگست مست
مستانه کشم بنفشه ات دست

بر هم شکنم شکنج گیسوت
تا گوش کشم کمان ابروت

تا نار ز برت بشکریم
سیب زنخت بدست گیرم

گه نار ترا اب پسایم
گه سیب ترا چو نار خایم

گه زلف بر افکنم ز دوشت
گه حلقه برون کشم ز گوشت

گه از قصب ضعیفه شویم
گه با رطبت بدیده گویم

گه گرد کلف بنفشه کارم
گاهی ز بنفشه گل بر آرم

گه در بر خود کشم ز پشتت
گه نار ز غم دهم بدستت

یارب چه بود اگر خدایی
برکار شود چه خوش بود رای

خوش عیش بزنم از این چنین رود
گر گسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین
زیر و زبرم مدار چندین

اینجا که تویی مرا نخوانی
وانجا چه خوش است اگر بدانی

نه شرم کسی و نه بیم اغیار
کس را نه بکرد کار تو کار

کر بر جیبی و کر نشینی
خود را متفرقی نه بینی

بینی دو سپه پیاده بر گوش
کرده بدو یک را فراموش

آوارگی از میانه رفت
در بار خلوتی شکرفت

گردست بگیرد دست خطری
آخر سوی پای گیری

گردون ... نباشد
هم دشمنی پست نباشد

اینجا چه کنی که بیم جانست
تا اهل خبر در میان است

اینجا بود ای خرم و شاد
کاینست حصار این آباد

یارا کنون شو که عمر ما رفت
کاریست بوقت وقت کار است

هم چشم منا چو آفتاب
مغرب زده و چون ...

از تشنگی حیات ای جان
چو چشمه چو خال ای جان

یکبارچه ندهی دلم در این کار
خوناب دلم دهی بخروار

غم خوردن پی تو میتوانم
می خوردن با تو نیز دانم

گردی بکر آن مثل فراموش
چند انکه دوید نفخ خرگوش

می ده که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو بی نجیبه غالبست
یعنی بیشت نی حلال است

با این که ز من دماغ برداشت
زینگونه زبویی شوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی
بگذارم و نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا برد هوش
گر زهر خورم که هم شود نوش

مست تو شوم تو کام بردار
پیمانه تو نیز جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان
در بردهٔ صبوح کرد نتوان

سلطان کر سپیده بانگ جوید
گنجینهٔ شب چراغ جوید

آن دارد بو که از سر رنج
در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه کرو بی چراغ باشد
زندان بود ار چه باغ باشد

در زد غمت دلم زبون است
دستی بزنم کرت چگونست

خوشتر چه از انکه چون کشم دست
در حلقهٔ زلف تو زنم دست

گیرم سر زلف تو ای آزار
مستانه برآورم بیازار

در هر قدمی کنم صبوحی
وازهر گلپی خورم فتوحی

یا رب تو مرا چنین گهی ده
سوزی کن از ان بتی دلفروز

این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و درد مغز سودا

وان پرده روندهٔ از ان خرگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن شاعر بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جملهٔ منعمان بغداد

عاشق بسوی ... رفیا
یکباره موی نکشته از کی موی

هم سیل بلا بدو رسیده
هم سیلی عاشقان چشیده

دردی کش درد عشق بانی
اندوه نشین و درد فرسای

کیش سلام نام کرده
واقبال برو سلام کرده

در عالم عشق گشته چالاک
برخواندن شعرهای سنباک

چون ... شعرهای دردناکش
شد قصهٔ قیس در جهان فاش

در هر طرفی نطیع باکش
خواندند نسیب دردناکش

هر غم زده که شعر او خواند
آن ناو که داشت سوی او راند

چون شهر به شهر تا بغداد
آوازهٔ عشق او در افتاد

از نظم جمال او طرفیان
گردند سماع با حریفان

از شهر سلام زار آن خاک
آید بسلام آن هوسناک

بربست بنه بنا او رحیت
بگذاشت عنان ناقه راست

در جستن آن غریب دلکش
در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و پیش جایی
افشاند در نهفت قرب پایی

بر ... اش از جوش جوشی
حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق آرای
زان حلقه حباب طوق دار

چون دید که آید از در آن
نزدیکه وی آن جوان منظور

زد بانگ بران سباع هایل
تا چند کشند در حمایل

چون یافت سلام از وفاداری
داد ش زمیان جان سلامی

مجنون از خوش آمد سلامش
بنواخت تو بی تمامش

گردش بجواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی

گفت ای خوش ... از نشانه
آواره کی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم
والبته سپهر بنده بودم

غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
رویی تو ببین جهان فروزی

اینک باقی عمر کر توانم
جز با تو زمانی و بر آنم

زین پس من و خاک بوس پایت
گردن نکشم ز حکم و رایت

دم با نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که افکنی تو بنیاد
گیرم من اش از میان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم
کاسوده شود بدان ضمیرم

گستاخ ترم بخود در آگن
با خاطر خویشم آشنا کن

میده ز نشید خود سماعم
بنداز یکی از این سباعم

بنده شدن چو من جوانی
دانم که ندارد نت زیانی

من نیز بسنگ عشق سودم
عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو بلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او

کانجو اجهٔ خوب نازپرورد
ره بر خطرت بیازبس کرد

نه مرد منی اگرچه مردی
گر صد غم من یکی بخوردی

من با جز پر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که ببین درنده چند
از کنده خویش بردم بند

تو آمده که تا درین دام
یکی ده گرم زنی برانداد

مارا که ز خوی خود ملالست
با خوی تو ساختن محال است

از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز لمیزلی بگسرایم
هر شب بخرابه ایست جایم

من وحشیم و تو انس خویی
آن نوع طلب که جنس اویی

چون آهن اگر چه گل کردی
زآه چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من شبی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم

گر هست نوایی بی نوایی
اینک من و راه آشنایی

من با تو بکنجی اندرین دوست
من خود کشم و تو خویشتن دوست

من شاید قبای خود دگرگون
تو با دگری کمر کنی چست

من بسته خود فشانم از دست
تو با دگری شوی هم آغوش

با منت خطاست هم نشستی
من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی
کاز من دم و همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بپویی
ای ما رهی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار
افتد و سگ بگو و بگذار

ترسم چو بلطف برنخیزی
از رنج ...

در گوش سلام از ...
بپذیرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بجز اگر ... کوشی
از تشنه زلال ... نوشی

بگذار که از پی نیاز سیب
در قبلهٔ تو کنم نماز سیب

گر سهو شد بسجده راهم
در سجدهٔ سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از پی جهد
تا عهد بسر برد در آن عهد

بگشود ز سلام سفرهٔ خویش
حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گفتا بکشای چهره با من
تا نان بشکن بهم با من

تا خوردنت ارچه دلپذیر است
زین یکدو نواله ناگزیر است

مردار بطبع مرد باشد
نیروی تنش بخورده باشد

گفتا من از این حساب فردم
کانرا که غذا خورست خوردم

نیروی کسی بنان و حلوا است
کورا بوجود خویش پرواست

چون من بنهاد خویش پاکم
گرسنه خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز
زحمت ز خورد شب و روز

نه روی برد به هیچ کوی
نه صبر کند به هیچ روی

میداد دلش بدلنوازی
کان بیکر در پی بلا بسازی

دایم دل تو خراب نماند
یکسان فلک این چنین نماند

گر دیده فلک شتاب کردست
هر دم در قیش در نوردست

تا چشم بهم نهاده کرده
صد در ز فرج گشاده کرده

اینا غم بود اگر چنین بناشی
تا پای بسر زمین بناشی

برگردی اگرچه درد مندی
چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم
دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدایی
دادم ز بلی جهان رهایی

هم جام شوی تو نیز خاموش
این واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوش میکند خشت
از گرمی آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد
آن کورهٔ آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکوراه
از جای نشد ولی شد آگاه

گشاده کان بری که رستم
با شیفتهٔ هوا پرستم

شاهنشه عشق از جلالت
نابرده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی
معصوم شده بفضل پاکی

زالایش تن بیاز رسته
بازار هوای خود شکسته

عشق است خلاصهٔ وجودم
عشق آتش گشت و من چو دودم

عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه

باهستی من که اشمار است
من نیستم انکه هست یار است

کم کردهٔ عشق من دریغم
کرا بم ز آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه
هم از زبان زیرک و تاه

در قامت حال خویش بنگر
از طعن محال خویش بگذر

بیگو مثلی زد آن سیه دار
کالوده ز کار خود نگهدار

سردی بکن از نه گرم گردم
وانگه بحساب نرم گردم

چندان بسلامت بیازار
کالوده نشد زبان آزار

در طرهٔ کری چو دل شود گرم
بر خیزد از آن میانه آزرم

زین گونه نگو ازین عجب کرد
زان حرف حریف را ادب کرد

چون عمر او و حریف نشناخت / حرفی بخطا دگر بینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر خطا بخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشید تیغ چستش
گر نیست بود علامت آید / در سخت بود جهان آزرده
هر قفل که خواهیش گشودن / شرط است بخت آزمودن
اول رسنت و انگهی چاه / بی [illegible] ز پیش رود راه
مجنون و سلام روز کی چند / بودند بهم ز راه پیوند
خوان تحفه که در میانه برفت / چون در [illegible] اندر [illegible]
هر چند که کشتی آن جوانمرد / بر یاد گرفتی آنچه با گرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خور خیالی
بیچاره سلام را در آن درد / نه زانکه کز پی بود و نه ز خواند
چون پیشتر [illegible] شد از نوال / مهمان بود و [illegible] شد حواله
کرد از پس عاجزی و داغش / بگذاشت میان آن سیاهش
نان مرحله رفت سوی بیداد / بگرفت پی قصیده و بر یاد

در صفت نزع گفتاری مجنون

هر جا که یکی قصیده خواندی / منثور شنونده چیره [illegible]
تا طرح نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز [illegible] / [illegible] عشق و از ادب دور
دانا نه ز دور بد در دور / دانسته رسوم چرخ دانور
داننده [illegible] دانش [illegible] / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه از زر / بیت و غزلی چو لولوی تر
داند همه کس که بی تفکر / دیوانه نبود آنچنان هم
ترتیب جهان نکند چون ست / پا تر می گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد و بسیج راه را برگ
گر زیستنش بود دشوار / آسانی مرگ جسته از کار
هر شخص که خو نکرد با [illegible] / دشوار برون رود از این [illegible]
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نیست / میکرد برفق بند را ست
تا چون به شکار جان پیر / گوید که بیا که پیش گیر
در گشتی دور هم [illegible] / رخت انگیزش بهر آن بود
میدید نوالهای چون گم / کار نبره خورده بود انجام
میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند از روش [illegible] / دارد ز جهان خوب کامی
بی کام نبوده بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نخست آن پری زاد / تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از او ستاد دانا / از جان عاشق توانا
کورا به مراد خویش بود / مهلت دادن چه کار که بود
کای کرده شرح احوال / ناکام چرا گذشت [illegible] سال
کش اگر یک مراد حالی / گشتی بدر از نشاط خالی
از کام گرفتی چنان سست / بی یار نشاط خویش [illegible]

بیرون ننهم از آن گره گام / گریابم از این رهی یک جام
گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن طور

قصه زید و وفاداری او در حق مجنون

اندوه گرفته روی [illegible] / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / او کوه گرفته از بن اندوه
از آدمیان دیوزاده / پر درد سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش در بند / خویش چو زید و عم موصوف
در حلقه لیلی استانش / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی / آویخته داشت جان به مویی
کافروخته روی بود و بدنام / زان داشته بود [illegible]
و آن شیشه پر از زبان [illegible] / سیماب پری و [illegible]
تاجش به تن بدبری طاق / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شد نسیم و ارغوان چند / خوبان طراز را طرازی
پر گنج کن هزار صفرا / آشوب جهان و شور آفاق
شوری شغبی فریب سازی / و از موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب سکی / صفوا شکن هزار سودا
از مور رنجه تر دهانی / شکرشکن و طرز آزار
در لب شکر طرز انگیز / شوربیده تر از زر یکی
چون شهد بوسه تر بار / آبی که بود چو زندگانی
بر روی نگاه گیسو پیچ / در بوسه [illegible] شکرریز
آبی نه و لیک آب خانی / هم قافله عبیر مویش
شب با خبر ز نسل او نه می / سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم اشاب [illegible] روش / هم زیب زمان در میان شان
زید از غم آن بت بیاری / صبح از سینه کوی او سپید
زیب ز جمال او در ایام / تا لعل چه اکند زنجارا
زان پیش بد اشتیاق خویشی / مشغول شده به کار زری
تا بر چه صفت کند مدارا / آن مهتری از تو اگر [illegible] داشت
مال از غم خواست هم نمیداد / کز مال جهان نداشت چیزی
بر روی عم ار که مهتری داشت / غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / دختر طلبید و هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / زان روی مباد کش [illegible]
عم دختر خویش را به تدبیر / میگشت بشکل ناتوانان
میگشت پر از دمای دلسوز / درویش بداد او توانگر [illegible]
تا عاقبت از صداع او رست / میداشت نهان از او بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست / سودا [illegible] زیاده شد در آن او
از خواب و خور [illegible] / دادش بتو انگری [illegible] دست
چون زیر برید امید از عم / گز وی بجهان در آن گهی شد

مجنون مشق او فتاده در بیت / در سلسله ماند پای او هم در بیت
از بی نهری و بی وفایی / با مان همه کرده زو جدایی
او مانده و یک دل بلاکش / و آن نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گر گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسید از و نشان این کار / او کشتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر داد / کار راز دل خودش خبر داد
وقتی که به دوست داد پیغام / آورد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش نازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون [illegible] / بوسش چو غلام حلقه در گوش
و زیر که [illegible] دیده بود / از خوبی [illegible] بدیده بود
هر بیت گران رسیده راه / منظوم شدی ز مهر آگاه
در پیچ گرفتی آن [illegible] / آوردی [illegible] آن [illegible]
از دوست بدوست رهبر او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یکروز بتوجه گاه مجنون / می شد سخنی چو در مکنون
زید از پی برزنش بدو گفت / کاکس که تو اندین گوهر سفت
دیوانگی ارچه پیش کرد / بر گرده عاقلان بوزید
داری سخنی بدین بلندی / و آنگه تو بدین فسوس مندی
گر خود صفت زیاده باشی / اندر زید زیاده تر بابی
گر وی که بسی گریستم من / غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی [illegible] / کالشته [illegible] دریغ شد نام
مجنون که بسر جهان بود / شهوت کش و خویش [illegible]
چون دید که زید شیفته گشت / شد سیمه و بر و برش
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک منار بپای آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / [illegible] زید [illegible]
دیوانه چرا بیمی مرا نام / دیوانه کیست گوست کام
خوی خوش من ز خوبی دوست / وین از کرم جهان [illegible]
از خوبی خویش است این دو دوام / گر بند مطلع من بار آم
خلقم علطات آفرید است / کردیده [illegible]
گر قامت من نام [illegible] / هست الگنه و را طلب کنید [illegible]
نقش بدورست راست باید / بر بطر گو ور خم راست ناید
تا گر نبود نشان غاری / از تیر بگوی راست بازی
زین نام که خویش سپید سوزم / بر خود گره گشد سوزم
من آنکه بچشم [illegible] شنایم / زین روی زخصم خود بهم
الگس که بچشم بد در آید / آن به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود در این تخت / گو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست / بندی که هات میکنم سست

زین توده درخت چار تخمی / بی برم عرق چارمیخ
زین ره که بنجات نامزد دام / نه جاکی و نه چاره دارم
گشتی که شکسته شد میانش / کو نیز بجاد باد بانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / الت [illegible] ز پای تا فرق
دربند وضوی آن جهانم / مسیحی کش و مسح را ندانم
جان کندنی ز خار سیماد / بر رقص رحیل هست [illegible]
جان خواه تو بر شکر و بارست / جان دادن تو شکر و شکایت
شرط است خود و استادن / رو جان طلب ان تو دادن
پنداشته‌ای که من در این دام / بر جسته [illegible] نیز بکام
در جشن حلقهای آن شست / ز اندیشه غرق میرم [illegible]
کوشم که از این رواق بغفار / مردانه برون شوم ز دام
یک لحظه از آن نیم در این بند / کامد چو در دو لحظه [illegible]
لختی بنگشت و کسی بین در / کان لخت بخود بر [illegible]
در چاه تن تو جای گیراست / آن سلسله ایست تا کزیر است
افتاده غم در این گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبر است / وان نیز [illegible] دیگر است
پر زین چه اگر بر و تن آن گرد / ره برده کریست چون تو آگه
هرگز غم تو فرسیم [illegible] / خود در ابد گرفتی رها [illegible]
من کی بت دیگران پرستم / کاول لب خویش را شکستم
گر سوی بتی [illegible] / خود در از [illegible]
عاقل که بی معنی نه گرد / از رحمت حق گر از کرد
زین حالت کالت [illegible] / در دیده عارفان [illegible]
زین حال اشکیبا نیست / کاین تیر از این ولایتی نیست
آن قند لب نگل فستی [illegible] / بر قند [illegible]
عیسی پر تو که مهر جانست / نی در خور داغ [illegible]
بادام حبش ز سرخ [illegible] / [illegible]
بادام نیم که چون شوم عور / رنگی [illegible] بر آرم از گور
ایزد چو بغب من [illegible] / در پا ختنیت [illegible]
آن میوه فروش خوش شمایل / کان غوره رسش از نیل دود
کانجیر فروش باجه [illegible] / انجیر فروش ای برادر
هر مرد که شغل خویش نگذاشت / بر خورد نهم چه جهان داشت
ترسم نبشانه بر در [illegible] / اما خلل از کالبست
در بند گشادن خوش [illegible] / تر بسم ز کلید آگهی ام
در ترس چنان که امید [illegible] / در وقت امید ترس کار است
من کامده ام درین خرابات / پیوند برید از قرابات
عیب نکنم [illegible] / عاقل ز بهر غلط [illegible]
زان پیش که اجل گریز گویم / دامان رحیل تیز گویم
بر داشته ام [illegible] / برداشته راه گور [illegible]
مجنونی خود جز این نه بینم / مجنون نگوان کند من [illegible]
فضلی بکمال از این سخن [illegible] / پولاد کشید و کوهر [illegible]

از حیرت آن جواب جون نوش
لوح ادب از وفا درآموخت
وازپاسخ او بدان دلارام
هر نکته که بر نشان کارست
در جنبش هرچه هست موجود
زین پیوورق شمار تدبیر
بس گل که تو گل کنی نگارش
بس کرسنگی که سستی آرد
القصه جو قصه این جنین است
گنجی که کشیده بود ماری
گرچه گهر گران بها بود
در صحبت آن بت پری زاد
تا شوی برش نبود نالید
میخواست که زان غم آشکارا
از حشمت شو و شرم خویشان
جندان بگریستی برانجات
این ملکی ملک میکرد
شوئی شد وی از دریغ و تیمار
در تن تب تیز کارگر شد
قاروره شناس مغز [illegible]

شه زید زیاده گوئی جانسوز
لب را نجو از سیخ بردوخت
میداد بجا که بود بیغام

رسیدن مجنون و لیلی بیکدیگر

در خلوت ز در بهای مقصود
زان سوی دگر شمار تقدیر
جیبی بگزید خوش نگارش
درها همه تن درستی آرد
بیدار که انکس است
از جلوه بگرد او حصاری
جون مه بدهان اژدها بود
مانند پری ببند پولاد
جون شوی السیه دیده بالید
کرد نفسی نداشت یارا
ی بود جو زلف خود پریشان
گره به بو فادی از پای
وان خوش یکی جکر می خورد
دور از رخ آن عروس عیار
تابش بره دماغ بر شد
قاروره شناس رنج او برد

برفت که بر نهال آن شاخ
زان بس بخزان نبود نگارش
میکرد [illegible] بیامید
کاغذ ورقی دوروی دارد
کم باشد کاتب و قلم راست
بس جوشش حضرها ز ناخش
بر وفق جنان خلاف کاریها
لیلی که جراغ دیران بود
می زیست در آن شکنجه تنگ
روز شش همه روز پاس مقدار
میکرد بجای شکیبی ها
تا حسابی بود نوحه میکرد
زاندوه نهفته جان بکاهد
بیگانه جو دور گشت از راه
جون یافت پی آمدی بکوشش
با گردش جرخ پی بدارا
انشاد مزاج از استقامت
راحت ز مزاج رخت بربست
میداد لطیف سازکاری

دیگر ز تند دو شاخ گستاخ
کاورد دید و بهام یارش
جون زهره میان ماه و خورشید
دردی بغصه ورت اختیارست
کاما جگه اژدها سوی دارد
این هر دو حساب با هم راست
کاکشور بود از آزمایش
تسلیم برادر شانگاریها
جون مه بدهان آسمان بود
جون دانه لعل در شکنجه
میخورد غم و سپاس میداشت
میداد فریب را فریبی
جون درد رسید در تنش زود
کامید ز جان نبود که جوانه
بر خاست از ستون جرکاه
ماندی بشکنجه در خروشش
گردش عمل خود آشکارا
رفت ابن سلام را بپایان
قرار اعتدال بشکست
در ترتیب مزاج ناپایی

تا دور شد از مزاج هستی ها
پرهیز نکرد از آنجه بد بود
در راحت از و نبات یابند
جون یافت بهی در آن تب تیز
وآن گل که تاب اول آلود
جون زلزله دگر درآمد
جون شد نفسش بسینه در تنگ
او رفت و زوفه کس نماند
ای کوشش که وام او گزاردی
بر بوجو خویش شکل آن درج
با جو بمرگ اگر ستیزد
هر شام که در غم گل آلود
روزی و شبی جنین جگر سوز
گر عمر تو خرمنیست کاورس
عمر تو گر صد محال باشد
لیلی ز فراق شوی ناکام
میکرد ز بهر شوی فریاد
از دوری دوست ناله میزد
اشک از پی دوست دانه میکرد
شوئی نه برون بوست بود

پیدا شده راه تن درستی
وان کرده ز برق ازجو دبود
در رنج همه بجات یابند
پرهیز شکن که تب پرهیز
آبی دگرش سپید پالود
دیو از شکنه دیر آمد
زدشیشه و باد رفت در سنگ
وای که جهان دهد ستاند
تا یار رهی ز وام داری
بر پر جو کبوتران از این برج
افتد جا که بر نخیزد
بر جنره فلک شود دود
نوروز و شب اگر جه پیروز
از خوردن این دوم مترس
گر صد نه نه اسال باشد
میجت ز جا جو کور بی دام
وآورده نهفته در سر آباد
بر شیون شوی ناله میزد
شوی شده را بهانه میکرد
مغز و دوست دوست بودی

بیمار جوانکی بی یافت
پرهیز نه در غم یک گزندست
در ریخ گلی هزار دارو ست
آن تن که بز خم اول افتاد
یک زلزله از تخت برجاست
روزی دو سه آن جوان آنکه
افتاد جوباد بر جهان دست
از وام جهان اگر کیاست
بنشین که نشستن اندرین دام
گشت همه خانگ جاریجی
هر صبح که زین رواق دلکش
تعلیم گر تو شده کرانجای
دیر است که این دو مرغ گستاخ
هر جه آن بسری شود بانجام
جون عیب کمی شود کهن است
آن رفتنش از جه سوی جیحون
از محنت دوست موی میکند
از هر جه رکاخ و کوی گنتی
بر شوی که شیون که جوانان
بیم جوب که زبس شوی

در شخص تراو نی تهی یافت
در راحت و رنج سودمندست
بر گنج هدی هزار مار است
زخم دگرش بباد بر داد
دیوار در بیده شد جه راست
میزد نفسی ز عافیت دور
جانش ز شکنجه جهان رست
ای ترس که شوخ و ابن خوار هست
بسیار تفت و منع ایام
وین نو سپر هزار میخی
در خرمن عالم افتد آتش
آتش کده ایست دودو ماست
ابهان تو میکند سوراخ
خواهی بسری و خواه کام
بیدار که رشته سخن همین است
آن هم شوی بود در گچید
از بطفیل شوی میکند
از دوست زدی و شوی گفتی
در شیوه دوست نکته دانی
تا هیچ زن هیچ کس روی

بیجاره جو بجانه در نشیند
لیلی بجنین بهانه حالی
جون یافت خود بر ابهانه
شو مرا گنجری دیر میکرد
گوینده این حکایت نغز
کفا که جو ماند زید رنجور
خویشان که رقیب او بوده
یاری گر او شده دیار اش
تا یافت بزیب از عذار
جون غنچه تا شکفته با او
با لیگر از طریق طاعت
زید ار جه ریب خویش رو نخ
اندیشه کار خود رها کرد
تو نیز گران خصال داری
حرفی که بنا شد از زبانخ
هر جه از من و تو بگانی
ره پیش گرفت زید حالی
کاین ره زن کاروان کجاست
مجنون که جنان نوا خورد
کرد رقص و نشاط کرده آن سوخ

او در کس و کس در وزمند
حرکاه ز خلق کرد خالی
بر حکایت صبوری از میانه
خود را ابیا بجه سیر میکرد

جواب

جون جشم بداو کار خود داد
او را همه جاره ساز بود بند
گشته مطیع دو دسته اداش
کوشید رهی نه آشکارا
میزد نفسی نهفته با او
کرد نه پرستش قناعت
با مجنون نیز نقش مخوانده
در جاره کار او وفا کرد
بر جهره همان خیال داری
گرد در تو گرد آنجان به
از خانه بکه خدای ما بند
میرفت جو باد لاابالی
برخاست ز راه تنگ و نامت
دیده ز رفک نظاره کرد
که دیده خیال خود دران کور

ناله بیقرمی کرد اند
بر قاعده مصیبت شوی
ی برده بشه طاس سوگوار
میزد نفسی جنانکه میخواست
میکرد بصابری فسونی
گر بود بدو این بیمار در خورد
در جاره کارش ایستاد هم
رفتی برادر جانکه بودی
وان نوش لبش ز مهربانی
تا رفته میانشان بپاکی
میکرد بجارهای مهنه
آن کرد که جون گسسته از یاد
بسیار خصال در مرد
حرفی ز تو تار بان این دیر
جون ابن سلام زخت بربست
زاغ جام که دیت هر که داد
رفت ابن سلام وجان داد
زد نعره آن جنان خشناک
از بیکه جهتش خوش آن نگار اند

هیچ برادر خویش خواند
ابغم بنشست روی در روی
بر هیئت فلک خروش وزاری
خوف و خطرش ز راه بر خاست
کاکنده شد استخوانش از مغز
میخورد بجای آب خونی
گز روی دگری بروز برخورد
وانکار روی آن گره دیگر
زنگار ز آینه زدودی
میکرد نوازشش نهانی
الا نظری بشر مناکی
جویای کار را صدیک
گوینده که آفرین برو باد
گزروی شوان حکایتی کرد
کان از تو کند حکایتی خیر
وان مرغ پرنده از قفس رست
مجنون خرابه را خبر داد
با تو ترا بهی بعت باد
کافتاد حزا حزی در افلاک
گزدامن گل رمیده شد خار

وا از دیی دگر حساب آن کرد
زان نوحه گری جو بازپرداخت
آن لطف که گیتیم خلال مرد
وانخواستی لزتو دردم هست
خوردی که به و شود حواله
آن روز که آن دو نفس با هم
بینی جو من و تو ای نوازم
مجنون ز جواب استوارش
خوش کیش و خوش نهاد
با هر که حریف حال باشد
با وری از این جهان ناکام
روزی دو سه برامید ایام
او شد سوی آشیانه خویش
جون کرد بشاه از علاقه دور
آن در نجو شده جون شمع یا
او بود و شبی و درد وداغی
گیس شب جه شبت که کاش
گشی که بپیه دگ سوز شمع
جون بر زگران جراغ مرده
گرم که خود بسی برزن مرده

گو نیز جان خود کرد خورد
با زید عتاب کرد ساخت
جا زانجو ای ضعیف بسپرد
وازانکه بر من نمی توان است
در حلق من افتد آن نواله
گر دی زیکدیگر یکی کم
بگر رقم دویی نوازیم
برخواست و گرفت در کنارش
شایسته مرا جواب دادی
هر دم که زنی حلال باشد
آن هر جه کنی عنان شایم
می زیست جنانکه عمر باید

می ریخت ز دیده در دریا
مونس نه کسی بجز جراغی
شب جه که بلاک جان من شد
تا روز قیامت روز روش
دیوار نگنده بلغ برده
با مو و نم کوی راخشش

آن خنده که طبع داشت بنمود
کای یار قدیم رنج دیده
گر بود بدوستین لیلی
کامروز بدین ورق که خواند
زید پیش بجواب گفت بگذار
این فرق تو از میانه برد
گر بیگ نرفت پای از پای
کاجست زهی ندیم خوش گوی
هر راز جنین رموز داند
عهدت هر اکه بجای
گفتار ترا جان نیوشم
جون هفته گذشت در میانه

پروانه صفت بشب نهی خفت
گیس شب که ز رفتنش خوابی
تا زینکه شبی بدین درازی
مرغ نه بدین شب جهانسوز
گر کردن مرغ را شکسته
نوبت زن هیچ را جه افتاد

گم ریت که عقل گرید فرمود
درد بسر من بسی کشیده
گشتی اگر سپرد جان لیلی
بیخوف خطا بسهو زاندیشی
کاغاز بنو کردی از این کار
کز هر دو ورق یکی ستردی
بسیار بای برهنه خرم ازین جای
آباد ترین نسیم خوش بای
هم حال جنین مثال خوانده
عهد تو بود ز رفیق رایم
کز آمدیم انجه باز تو توشم
افتاد فراق را بهانه
زید آمده سوی خانه خویش
کوشش ز رنج زمانه زار
وازر شب که باجو زاغ تکیش
برنامه سپهر داغ نیست
بیجاره شدم بجاره سازی
یا روز مباد شب بدین روز
آخر دم صبح را شکسته
کاحوال دلم یکی یاد

یارب بسیارش بدان جوانم
تا صبح بنت ازین دعا دم
گر آتشش او رسید داغم
یک پرده نکرد ازین فراغم
گر بخشدم از جهان فروزی
جون خیره و صبح خیز شادانم
در تنگ شبی فراخ روزی
بر تخت نشست بامداد آن

حکایت

روز از پسر بهر بر آورده
روزی بخوشی بعبارت افروز
طالع که مراد بسته
میکرد مدارا بی مدارا
در دیده پر اشک و دل آتش
هیچ دلی بهر مقامش
آزرم سنگ کرده برداشت
آن پاره در بقفل بسته
در حجره نشست و نقد بنشاند
برخیز جهان خوشتن برخیز
آن آهوی نو ز ابد آر
زان پیش که جان کشیده
تا هرچه بدان بود نیز اوار
آورد در آن سرای پی دار
مجنون ز نشاط بار بر جست
زان جوخ که هفت بار برگشت
در پاره جامه تن بپوشید
داده رنج آن معززش

غوغای غم از جهان نشسته
میخورد غمی باشکارا
زانکه پدر نه بیم ماد
میداد بهر دلی نیاسش
زان عشق نهفته پرده بر داشت
جون یافت دری ز قفل بسته
وز حجره خویش زیر افتاد
شکرپاش آر وگل برآمیز
وان نافه مشک بازش آمد
خواهم نظری که ما نماید
آرند و برند پادشاوار
آن مژده بران جای بخ
جرخی بنمود و باز بنشست
باز پیش ز هفت جرخ بگذشت
بوسید تخت و باز پوشید
از ناز بوی خوش بپرسش

لیلی پسر کشیده کامی
پرداخته روزبان شوریش
در طارم و در سرای او دگر
بر هر فلکی منیر می بود
بر سنگ زند آبگینه جون گل
در حاره گری نکرد سستی
کامروز نه روز انتظار است
همخوابه سرو کن چمن را
با او نفسی بلب برآرم
وآورد برون ز خود و با
زید از پسر آن نشاط مندی
پیغام بداد و راز بگشاد
تا هیچ ره از نشاط آن کار
وانگه سخن نمود بیرون رفت
در جشمه دوستی وضو ساخت
ره پیش گرفت جست خواهان

و آفاق بمهر سبز آورده
خوشتر ز هزار عید و نوروز
جون ماه فلک کشیده جای
برخاسته پاسبان ز کویش
میگشت و لیک دست بر او
در هر نفسی جپیر می سود
بر آب پر نکند جون گل
می جست بجاه تن درستی
روز طلب وصال یار است
در دسته لاله کش چمن را
گو هفت [illegible] کس نیازارم
تن جامه از حریر زیبا
جون کوه گرفت بر [illegible] بلند
وآن تخته که داشت پیش بنهاد
میزد جو خط سپهر رکار
زانسان که بجهره خاک برخاست
از جوکه وای باز ره تاخت
پی شد همه ره ز شکر افشان

زان دام و دوان جو رخ تا
آمد بوثاق دلبر
شد زید و زید را خبر داد
از دور بجو د میزد
اول جو ستون خورجات
در پای بسا فتاد اشاد
برزد شبی لطیف و زیبا
افتاده دو یار هوش رفته
پیرامن آن دو یار خسته
زانان که دران میان دویدند
بودند فتاده آن دو دلخواه
جون باز رسید هر دو راه هوش
دستش بگرفت و پیش رو پیش
زید از پسر محرمی و خاصی
بسته دو دکان بهر کناری
از بیم هلاک آن دو دودام
کین عشق حقیقی غریب است
زان از دو کان بری بود نیست
پنداشت که عشق آن دو جانکی
کانکه نه قیج [illegible] بود

لشکرگهی از پیش فتاده
بانگ بر یکی جو لشکر
کاشانه خلیفتی از داد
دستور اگر بود در آید
وانگه جو طناب خیمه بد رات
جون سبزه بزیر پای بنشاد
او نیز بیوفتاد برجا
آواز جهان ز گوشش رفته
جون جنبر کوه حلقه بسته
شخصی دو سپاه داد [illegible] دیدند
تا نیمه روز بر گذرگاه
مانده جو نقش خانه خاموش
در خیمه خاص خویش بردش
برده ز زمانه عمر و عاصی
پیرامن آن حرم حصاری
کس بر در آن حرم نزد کام
کالوده شهوت و هوس نیست
کالایش از ودی بدو نیست
سر برزند مگر ساکی
کاین گشت خواب وان گرد رشت

هر جا که نشستی او نشسته
آراسته لشکری که در کرانه
مجنون که رفیق و غمخوار است
لیلی ز نشاط آن بشارت
از خیمه برون دوید بجود
مجنون که جان و دستان [illegible]
آن زنده و لیک جان سپرده
گرد آمده آن دو دامن یار
تا بوده دوان در آن نظرگاه
باقی دگر از میان بجسته
زید آمد و از کلاه و مغفر
لیلی بجز اشارت مناکی
بنشانده بصد نشاط و نازش
جون حلقه برون در نشسته
گر یک مگس از هوا پریدی
زان ضربه که در گوش مانده
سر عشق بنهایتی تمام است
جون او دو خویش را نگفته
امروز که از کسان شنیدم
تا دست در آمدن در آغوش

وانجا نشسته ملوک بنشسته
تیغ همه بود در شسته از سنگ
جون خاک در تو برد دست
شد هم جو خوابی از عمارت
بردام هر آیش داشت [illegible]
در پرده پای خویشتن [illegible]
وان جان نفس دو دلگیره
گیرد دو مبارک جنگ را تیز
نظاره نیافت در میان راه
رفته و کجو شهان نشسته
گرد آن دو بهار تازه دلتر
آمد بر آن غریب خاکی
بنواخت بلطف جان و اسرش
با آن دو کان حلقه بسته
اینش بگرفتی آن گزیدی
مردم همه در شکوه مانده
کوراه دو ره و در نه راهم
فرمان بر او شده آن دو جنج
در هر دو بچشم خویش دیدم
از دیت شده این وانش از هوش

ای عشق ز [illegible] پرنیان شاخت
وان گنج حصار گهر بسته
از حلقه زلف و جعد دست
در سینه کشیده شش انگشتان حجت
لام و الفی گسسته از بند
مرغی شکسته اگر دو پر یافت
افتاده دو رشته در یکی تاب
تجده بهم دو یار دلسوز
جون مار خود آمد از اندر جالی
بربسته ملک ز نام برخاست
مجنون که حریف دید خالی
جون دید دلش از غمان فلک گرد
با دیگر آرام رسیده دلخوش
حیران شده آن دو خوش بیکار
آوازه عاشقان جهانگیر
حالی که بهم رسیده گشته
تا دور بود خزینه از زر
لیلی بزبان عشوه تیز
بلبل که سخن سگالان با
تو بلبل باغ روزگاریا

کین مادر و عبرت جهانیست
با خازن خود بهم نشسته
دستارجه داد و طوق برداشت
کشتی دو گل از یکی گره رست
شد لام و الف ز روی پیوند
بلبل تراز روی دو سر یافت
پرشده دو سراپی از یکی آب
ماند نه جنین یکی شبانروز
شاهین شده بود دو پر بال
هم تاج تهی بماند و هم تخت
گرد از همه جون خانه خالی
در پای خویشتن خوش کرد
بنشاند ز بازوان در آغوش
مانند دو نقش بر در و دیوار
وآواز عتابشان زبان گیر
جون جیب زمان دریده گشته
بی قفل بود خزینه را در
میکش مدعی دلاویز
پی گل همه سال لال باشد
مرغ با تو جو گل ساز کار است

آلوده درون خانه
مهمان عزیز پرغابت
سر هیچ [illegible] در کرده
پی زخم گرشمه بست گوش
در خط متوسلی دو انه
دو شمع گداخته یکی گشت
بسته دو سخن بریک [illegible]
این بجو و آن زخود درآمد
خاتون بدرآمده ز خرگاه
پرداخته کوی و جزء بنیاد
در حلقه دیده دوست خوانده
گشته لب آن دو دیدگان خوش
عشق آمده سوخته سفیدی
دل پرسخن و زبان گرفته
تا در شب انتظار بودند
شمع زبان زیاده گوشست
جون زر بخزینه در نهادند
کای بلبل ده زبان جه بودت
جون نامه روی گل نشانت
معنی جه که نامرا ندیدی

با هم سر خود بدین بهانه
از پیش کشش خودش بیار است
وز بازوی خود حمایلش داد
بیاده بوسه گرشش
شد از زبان خانه
جان بود و یکی سر یکی گشت
بشد دو دیده یکی سر
مرغ عرض از میان بر
سلطان پرک نشسته برپله
جز یار نماند هیچ دیار
خود را بدر جو حلقه بنشاند
تا شد دهان کانه خاموش
بر هر دو زبان نهاده بندی
جون بلبله دهان گرفته
جون شمع زبانه دار بودند
توقیع شناسی خموشیست
قفلی بخزینه بر نهادند
کانزد [illegible] زبان ز بود
گوید نه یکی هزار دستان
آواز بهار جان شنیدی

وامروز که جست روز پیوند
کای یاد لب تو جو شکر اقند
زان موی که بیش در دو رنگیست
دانی ز جه موی شد زبانم
جون مرهم سینه هست بسیار
تو یافته همی درین راه
من خود دگرم و مرا جه خوانند
از تو اثری نشست بر من
امروز که بر شکسته شد باز
تا بسته من بجان نیابد
هم دست کسی که در تو دل بست
بی سر تو بود به سر درآید
تا جان مرا زتست یاری
جون آتشم ار بکوشی از آب
اینجا منی و تویی نباشد
جون من تو ام این دو [illegible] جیست
اینجا منم آن دگر نگارست
آمیخته ایم هر دو با هم
در دل از یکی خوار است
شمشیر دو تیغ یک نیام است

بر درج زبان نهاده بند
کرده لب تو مرا زبان بند
مویم بزبان زبان بموی ست
تا با تو سخن جو موی رانم
گوز غم زبان مباش درکار
من کشته تو ام درین راه
جز سایه تو مرا جه دانند
زان دان اثری که هست بر جان
از لنگه دری کشاد پروار
طاوس [illegible] در میان نیاید
آگاه شده که او شده اردست
جان بی تو بود ز تن برآید
مولای توام بجان سپاری
از تو نبرم جو ماهی از آب
در مذهب دویی نباشد
جون هر دو یکیست داوری جیست
وانجا تویی آن دگر غبارست
آمیختگی جو زیر با بم
الا دو صدف گره جهانست
بادام دو مغز یک مقام است

مجنون ز نگار اشک خون ریز
بند از زبان درین دهان بست
جون موی زبان شود دو گوی
جون حاضر توام بجان نکوی
گویند نوی جیست و جو است
با هیجت تو بر که هست آن هست
خود را بشمار هیچ دانم
جند اکه جو با ز پی بریدم
جون شد بیکی شاه سوی نخجیر
اکنون او خوش دیارم
تا پی سر دارم سر تو دارم
سر بر خط تو نهادم از من
از جان خودت جدا ندارم
گردد و رشته م درین ره از تو
درع دو خواره ایم هر دو
هیکل دو ولی یکیست بنیاد
نی نی غلطم یکیست خانه
جنگی که جنگ بر کند باز
برگرد و حرم که گزینم
شکر که بود حیات از

گفت و زبان آتش انگیز
گوییکه سر موی کان زبانست
برباشد اگر زبان شود موی
برگیرم زبان فرو نشینی
جون یافت جه جای گفتگو است
کین هست ترا [illegible]
گر هیچ کسی بهیچ دانم
از لنگ دری شاخ بیدم
آهو بره شاه راز ندیر
گر خود بمراد خود دکارم
جان پیش کش در تو دارم
جان خواستش از تو داد از من
جان بی تو من این روا ندارم
دوری و بعود باقد از تو
جانی بدو پاره ایم هر دو
جون لام الف که لام الف باد
کاشوب دویی شد از میانه
پی زیرو بمش نباشد آواز
ما هر دو یک قدم نشینیم
یکسو روش دوست مرغ جان

جون خامه بعا دو زد دو باشد | سرمایه یکی دو کرده باشد || اشد جو دو حرف جنس باهم | ذاکه کرشش کند به غم
بنویس دو حرف در یکی نام | کو قطره دو باشد و یکی جام || من جنس توام بهم شانی | کیماکم از دو اشیانی
تیت در دو من اگر نظر بینی | یکی و یکی اگر جه بینی || جون ریخته شار اشک جون | زرین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش | بر عقد گهر علاقه بستش || کرد از لب خود بجای آن گنج | از آب حیوة حقه‌ای پر
جون خامه زلفهاش رنگی | جون خامه دان دهان تنگی || وان خامه دان شکر آکند | مه خامه ساز و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر پای | عنبر بن و شکر بخروار || اندیشه ز مصر باغ مجوات | مت ز جنش خراج مجوات
آن قوم که خاین جهانند | جون گل همه گوی در دهانند || آزاز همی بگوی ساز یی | این راه همی بگوی بازیی
زانجا که قیاس پای بود | آن کوی دهن سرای پا بود || هر گنج نوالدایت در خور | یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده با ترنب باز زد | صفرا زده را شکر نباز زد || آزاد که نسیم گل تمام است | بر روی همه بوهیا حرام است
مجنون ز جفا نظاره کردن | زد دست بجامه پاره کردن || کشت ازی بجودی جهان است | گر پای فتاد و رفتار دست
دل گرجه ز عقد پاک میکرد | پی طاقتیش هلاک میکرد || جون کار دو باشق ان رسید بیش | زخمه بهلاک جان رسید بیش
زد نوره وراه دشت برداشت | تیغ از سر او زبر تیغ برداشت || میکشت جو آسیای گردان | شیر از بس واو جوشیر گردان
با آن دد کان زمن غزاری | میزد نفسی بزور و زاری || آیین دگر گرفته کارش | آیینه خویش داده یارش
در حلقه زلف آن تم آوش | خود در ارشتاب کرده بی‌هوش || او را بنماط که خود نیم یار | آورده بجای خود بیازار
مجنونی از او ورق فشانده | لیلی شده و آن ربق که مانده || از دیدن آن بهار خندان | کشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی یک خیالی | هر لحظه قصیده‌ای و حالی || شرحی زوفای دوستکیش | مغزی ز درون پوست بیش
زیر آن همه بیتهای نوخیز | میداشت بیان حلقه در گوش || میخواند بر وثنای پاکی | کاجینه وزه‌ای حرم خاکی
در حرمت عشق پاک بازیست | بر عقل فریضه شد نمازیست || عشقی که ز عصمتش صلاح است | آن عشق نه شهوت و هواست
عشق آینه بلند نور است | شهوت ز حساب عشق دور است || عشق عرضی بقا ندارد | کس عشق و عرض و انداز
با عشق عرض کجا بود راست | عشقی که عرض بشست برخاست || جز تو همه عاشقان که بستند | دور از دل من عرض پرستند

عشق این بود و آن دگر گداست | صدق این بود و آن دگر گداست || چون عشق بدین تمامی افتد | در سکهٔ یک نامی افتد
شد کاپیه نقش بکتابی | پیرمایه تو بر نظامی

صفت خزان و در گذشتن لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان | خونابه شود ز برگ ریزان || خونی که بود درون هر شاخ | بیرون چکد از مسام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد | رخسارهٔ باغ زرد گردد || شاخ آید بلاک یابد | زر جوید و گنج خاک یابد
نرگس کاره بر بندد رخت | شمشاد در افتد از سر تخت || سیمای سمن شکست گیرد | گل نامه خون بدست گیرد
برفرق سمن غلالهٔ خاک | پیچیده شود چو مار ضحاک || چون باد مخالف آید از دور | افتادن برگ هست معذور
کامان که ز عرقه گریزند | ز اندیشه باد رخت ریزند || آن سبزهٔ سبز لاجوردی | خیزد پیشه از غبار زردی
نازک جگران باغ رنجور | شیرین لقبان بزم مخمور || انداخته هندوان ابراز | زنگی بچگان باک راست
پرهای تهی ز طرهٔ کاخ | آویخته هم بطرهٔ شاخ || پیر آن دهن بدان نکوئی | بر قلعه رخ زنده گوئی
رار جگر کشیده خویش | خونابه بچکاند بر دل ریش || پر بسته گرشده دهن دیده | عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گرد رویی | پرده زترنج مشک بویی || دهقان ز زخم بی مغانه | سرمست شده بسوی خانه
در معرکهٔ چنین خزانی | شد زخم رسیده گلستانی || لیلی ز سریر سربلندی | افتاده بچاه دردمندی
شد زخم زده بهار باغش | زد باد طپانچه بر چراغش || آن پر که رعنا بهای راست | خود را بعصابه‌ای در بست
گشت از تن خود کل ریزش | جون تار عقیق صیقل ریزش || شد بدر مجلس چون هلالی | وان سرو سهیل چون خلالی
سودای دلش بسر در آمد | سیلاب سرش بسر برآمد || زان پیشتر ار چه مهربان بود | آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دید راز | دلسوخته دید و آرزومند || بر خاطرش از دماغ ره کرد | سودای ورا که چاره کرد
ناگاه بدان رسید کز کار | یکباره فتاد و گشت بیمار || تب لرزه شکست پیکرش را | تب خاله گزید شکرش را
بالین طلب زاد پیرش | وز سرو فتاد تند تیرش || افتاد چنانکه دانی از تخت | پیرنه حقیقت عرض فروخت
بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد || کای مادر مهربان تدبیر | کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوه جگه او فتادم خسته | چون سست شدم بکم بخسته || خون میخورم این نه مهربانیست | جان میکنم این نه زندگانیست

چندان که جگر نهفته خوردم | کز دل به دهن رسید دردم || چون جان و دم نفس گشاید | گر راز کنم دهکش شاید
چون پرده ز ماه برگرفتم | بدرود دگر راه برگرفتم || در گردنم آرد دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم | از دوری دوست مرده باشم || سرمه ز غبار دوست کش | نیلم ز نثار دوست برکش
نرقم بگلاب اشک تر کن | عطرم ز شمامهٔ جگر کن || بر بند حنوطم از گل زرد | کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم | تا باشد رنگ روز عیدم || آراسته کن عروس وارم | بسیار بجای پرده دارم
آوارهٔ من جو گردد آگاه | کاواره شدم من از وطنگاه || دانم که ز راه سوگواری | آید بسلام این عماری
جون بر سر خاک من نشیند | هر جو به یک خاک بیند || بر خاک من آن غریب خاکی | نالد بدریغ دردناکی
یارست و عجب عزیز یارست | از من بر تو یادگار است || از بهر خدا نکوش داری | در وی نکنی نظر بخواری
آمد که بیابدش بجویی | وان قصه که داشتم بگویی || من عزیز داشته‌ام وارش | تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر | آن لحظه که می برید زنجیر || از بهر تو تن بخاک میداد | با یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد | جان در سر کار عاشقی کرد || احوال چه پرسیم که جون رفت | با داغ تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری | جز با غم تو نداشت کاری || وان لحظه که در غم تو میمرد | غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاک است | هم در هوس تو دردناک است || جون منتظران درین گذرگاه | هست از قبل تو چشم بر راه
می‌پاید تا تو در پی آیی | سر باز برآرد تا کی آیی || یکره برهانش از نظارش | در خور بخرینه کنارش
وین گفت و بیدرود از زبانم | کای جان من و هلاک جانم || زنهار نظر مدار از آن سپس | جز بر کرم خدای بر کس
دیدی جو ز راه غلط فتادی | بر هم جو خودی نظر نهادی || با عاشقی جهان تمام است | مجنون زمانه گشت نام است
این گفت و گریه دیده بر کرد | آهنگ ولایتی دگر کرد || مادر که عروس را چنان دید | آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بکشاد | موی چو سمن بباد برداد || در حسرت موی و روی فرزند | بر ریزد و در ربود یکبند
هر مو که بود خواند از بر | هر موی که داشت کند از بر || پر از گرست از جوانیش | خون ریخت بر آب زندگانیش
گوهر بخته بر سر شکی برسرش | کرد روی سیاه برجبینش || چندان ز سرشکهای خونین | کان چشمه ابر الگون شست

چندان ز غمش بزاری نالید | کز نالش او سپهر نالید || مه را ز ستاره طوق بربست | صندوق جگر بمهر بربست
از ستش انجاکه فرمود | گل را بگلاب و عنبر آلود || بسپرد بخاک و نامدش باک | کارایش خاک نیست جز خاک
خاتون حصار شد حصاری | آسوده ز خوی خونریز داری || پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او سپر بینداخت | وان پرهنده جست کو پرداخت || خوبیست جهان فرشته پیکر | تسبیح بدست و تیغ در بر
بازار جهان اگر چه تیز است | کاینده شده پای خیز است || نیست فرشته نیست گاه | کین غول کهن بنوش آوارد
نان تا نخوری بری عزیز است | چون خورد نکند که یاد گوهر است || باجاه نشسته بزیر این تخت | برگرد میان برون بری رخت
کین چرخ کهن لاجوردی | گرد در زنو که ترا رو نگردی || از نخ زمین که نیست بر کی | کاب نخاند از کمرشتگی
شوفت محیط این جزیره | خاکش سپهست و آبش تیره || کشتی ز میان بساحل انداز | باشد که بشهر خود شوی باز
اینجا که نهنگ جان ستان است | در خون ز سخن در آستان است || صندوقه این رواق گردان | غرقه بکون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد | جان جون بزد که جان ندارد || او بر همه مرد رکه رانده | باز از همه مرد یک بمانده
تشتی که ظلم ازین نور بیست | زانداره آستین مرد است || جون مرد گشاده چال در پی | اندیشه کند بخوی و خیر
خارش گل و جاه بخت بیند | کان لحظه چشم بخت بیند || وان روز که از پی ملالت | در وی نگری از روی حالت
زان سبعه که در پرستش آید | نقش همه خوب ز شتش آید || آزاد که بطبع دلکش نیست | بر وای خویش و ناخوش نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه | در قعر بهشت جون کند راه || زین سیلهای جون نماند | خود را نجات جون کشاند
شب رفت حکایت اندک کن | یک راه دو مکن دو را یکی کن || کو جشمه و کیقباد و کو جم | رفتند و روند دیگران هم
زین جه محیل نیستوان است | وین دل بجدل نیستوان است || کو شیده جوان ورای زد یر | گمش دکس این گره بتدبیر
زین چاه گران باد بجای | در کار فلک گرا رسید رای || کر بنگری آن گره تو بر تر | حکم سیمای کنی ز شبدیز
با عاجزی چنین که ما ییم | اسرار فلک کجا گشاییم || این آب روان گریس که دادست | ز آب جهت آب رود داست
گر تشنگی آن هویدا گشت | وا از آب خودش نداد کم گشت || لیلی جو ز نول در زمین کرد | دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عوب از فراق رویش | گشته شکسته دل جو مویش || هر کس ز غمش دریغ میخورد | افسوس بسی نمود و آه میکرد

روضش که بهشت دوستان بود
کشتی که بهار و بوستان بود
طغرا کش این مثال مشهور
کز حادثهٔ وفات آگاه
خاکش ز نشکوه تا بنا کی
حاجتگه خلق شد زهی کی
بر شقه چنین نوشت منشور
چون زین شکسته دل شد آگاه

آگاه شدن مجنون از مرگ لیلی

گریان شد و تیغ تیز بگریست
ای گریه تیغ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان
چون ابر بهار که خروشان
از دیده چو خون پر شکن
مردم ز نفیر او گریزان
پوشیده ز سوک او سیاهی
بر مشهد او که موج خون جه
جون ظلم رسیده داد خواهی
آن سوخته دل پرسش خون بود
گریان گریان شسته پیش
مجنون ز نشان قبر او دید
شوریده ز آب چشم خویش
وان سوزش حال کشا او دید
آمد بر آن زراه برده
تاریک شب چراغ مرده
میکوفت ز گریه سر زمان
آبی سیه از زمین برآمد
ماهی ز فلک در افتاد
سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رفت

حکایت

حکایت

درسایه گل چو آفتابی | تختی زده بر کنار آبی | زان تخت نوشهای دیبا | چون فرش بهشت گشته زیبا

فرخ دو سروش پی خجسته | در دیبت شاهانه نشسته | پر تا بقدم بزیور نور | آراسته چون بخلد در حور

پی در کف و نوبهار در پیش | وایشان دو بدو بقصه خویش | گه بر لب جام لب نهاده | گه بر لب خویش بوسه داده

گاهی سخنان خویش گفته | گاهی برادر خویش خفته | پری بتعهد ایستاده | سر بر سر نخشان نهاده

هر لحظه ز نو نثاری انگیخت | بر تارک آن دو شخص میریخت | بیننده ز خواب از آن نهانی | پرسید ز پیر آسمانی

کین سرو بتان که جام دارند | از باغ ارم چه نام دارند | در منزل جان چو اگر فشند | این منزلت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفته حالی | گفتش به زبان لاابالی | کین یار دوگانه یگانه | هستند رفیق جاودانه

آن شاه جهان براستکاری | وین ماه بتان بدلنوازی | لیلی لیلی شد انجمن ماه است | مجنون لقب آمد آنکه شاه است

بودند ده لعل نابسوده | در درج وفا بمهر بوده | آسایش از این جهان ندیدند | وانجا بمراد دل رسیدند

اینجا ایشان دگر ندیدند | الا ابد الآباد چشیدند | هر کو نخورد در آن جهان غم | زین گونه نشد در این جهان کم

وانکس که درین جهان حزین است | شادیش در آن جهان چنین است | چون شعله صبح گوی افروز | در خرمن شب زد آتش روز

شد زنده ز خواب خویش بیدار | گرد این همه رازها بدیدار | تا هر که در آن جهان کند پای | برلذت این جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست | وان عالم باقیست و پاکست | بادی که درو بقا نیستی | از خاک فنا پذیر بهتر

زنهار بهوش باش زنهار | کان گل نه همین چنین خار | کو هر طلبی ز کان برآید | این نه ندهد از آن برآید

در عشق بوتیر شو روان | تا زود رسی تو بر نشان | عشق است گره گشای هستی | گر دابره هان خود پرستی

هر شب تب غم که جان گراید | چون عشق تو ذات بجان آید | بسیار شراب تلخ چون زهر | گز عشق شده چاشنی بهر

این حالت اگر چه رنج گرد بود | چون از پی عشق بود خوش بود | شد قصه بنهایت تمامی | المنة لله ای نظامی

این قصه کلید بستگی باد | در هوا اندر او خجستگی باد | هر خاتمتش باد مسعود | هم خاتمتش باد محمود

تمت الکتاب طالب محمد عثمان | کتاب لیلی و مجنون بعون الله و حسن توفیقه والصلوة والسلام | در ثانی اسحاق ۱۲۳۲

علی بن خلف

[illegible]

ای خدایی کز کشش جان وجود / دارد از شوکت تو رنگ نمود
از جلال تو در نشیمن خاک / روی دارند سوی عالم پاک

جوهری فرد آن کی معروف / این حشم کشته وان دگر موصوف
چون نشستند هر دو روی بروی / همچنان در میان نگنجد موی

در هوای تو چون کند پرواز / چشمهٔ لطف از آن شود آغاز
گرچه منظور کبریای تواند / در ره کبریا گدای تواند

روی بر خاک خدمت دارند / داغ انعام نعمتت دارند
اعتلا در ترا بدایت نیست / کبریای ترا نهایت نیست

مبدأ کاینات قدرت تست / مرجع ممکنات حضرت تست
هر که آرد بحضرت تو پناه / در پناه است از کمین گناه

راه بنمود بخش هدایت تو / فضل کس نیست جز عنایت تو
ای جهان دیده بود که از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت [illegible] همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برازندهٔ خزاین جود / مبدع و آفرینگار وجود

ساز شد از تو گشت کار همه / ای همه وافریدگار همه
هستی و نیست مثل مانندت / عاقلان جز چنین نه دانندت

روشنی پیش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتت حیات موجودات / زنده دل کز وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نام است / اول آغاز و آخر انجام است

اول الاول و بسبق شمار / و الآخر الآخر آخر کار
هست هر هستی از درت بتو / بازگشت همه تست بتو

بوجود تو نیست راه خیال / بر وجودت نانشسته گرد زوال
تو نه زادی و آن دگر زادند / تو خدایی و آن دگر بندند

بیکرانه اندیشه راه نمای / پاک کرده کار کمش پی
لنگر اهل سجده پیش پراو / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
تو پسر دی با قبای بی جاه / دو سرا پردهٔ سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تو اند / سقف پوشان بارگاه تو اند
جز بحکم تو نیک و بد نکند / هیچ کاری بحکم خود نکند

تو برافروختی درون دماغ / خرد تابناکتر ز چراغ
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد آن کار وهم کی گردد

مرغ زیرک بجستجوی طعام / بدو پا اوفتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوار است / از زمین خورد او شکم وار است

با همه خورد و برد از این انبار / کم نیاید جوی بآخر کار
جو بجو هیچ از وستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت جو تاج زر باید / گریه‌ات از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد در / خنده کم شد پیت و گریه پر

هر کسی را نه شه یاری هست / دلکشی هست و تاجداری هست
خرد بیت انکه از و رسید یاری / همه داری اگر خرد داری

هر که داد خرد نداند داد / آدمی صورتیست دیو نهاد
وآن نرشته که آدمی عجب است / نه یکانند و زیرکی عجب است

در ازل گرچه آنچ باید بود / حیله اموز مان نداد که بود
کار کن هم که بر بود بهشت / کار [illegible] زکاهلی [illegible]

هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرد کم کند خویشی / در [illegible] بد اندیشی

آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
آن نگوید بسر آمد اندر تش / وآن نخندد که با مکافاتش

گرچه خود دیدت تو نگیرد کس / پای بر فرق تو نگویند پس
آنکه رفیق توانش یاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشناسان / ور خوری جمله را بنان تشان
پیش منبلس [illegible] ریاد رنج / تا نه یجه جا اژدها در گنج

گر بود یاره باد نوروزی / بدکنش چراغ نفروزی
آدمی نه از پی علف خوار است / از پی [illegible] و هشیاری است

نیک بر آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوشش تا خلق را بکار آیی / یا بحرمت جهان بیارایی

چون گل آن به که خوبی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که [illegible] خفت

هر که بدخو بود که زادن / هم میان خوشیت وقت [illegible]
وانکه زاده بود دگوش خوی / مرد نشناسد هم بگوشش روی

تخت گیری بکن که خاک [illegible] / چون تو صدرا ز بهر ناهی گشت
خاک پرستن بکار بود / عامل خاک خاک پاک بود

گر کسی پرسدت که داد انش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خار است / نوش در مهره مهره در مار است

با جهان کوشش یاد غازیان / خیمه در کام اژدها تازیان
دوستی زاژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

گر کسی خود بود مرقع پوش / پیش دیو را کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان از ره اتفاق افتند

چون مگس را سینه خواند / هر دو را زنگ با رخلاف زنند
بگزین ره زبان کناره کنی / بر خود این چاره بند یار [illegible]

نتوان برد جان مکر [illegible] / بدی و بد بسندی یاز
خاش هم گویند که خطای / این چنین بند بر نهند [illegible]

جان که جوهر شدت [illegible] / کس نداند که جای جان ز کجاست
تو که جوهر بفعل جای [illegible] / کی رسد در تو وهم [illegible]

رهنمای و رهنمایت نه / همه جای تو و جایت نه
تا که جزوی ز نسج کردیم / با تو بیرون ز منصف پروردیم

[illegible] گلی که از تو یافته راه / هم زهیبت کرده در تو نگاه
ای ز روز سینه تا بشب داج / همه دای فضل تو محتاج

حال گردان توی بهر سانی / جز تو نیست حال گردانی
تا خدایی تو نیک و بد نبود / هستی خود بذات خود بخود

تو دهی و تو آری از گل رنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / همه تو زبد برد ارد

هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچ کرده کرده تست
همه یک از ستاره چون آمد / گو خود از نیک و بد برون آمد

گر ستاره سعادتی دادی / کی قباد از منجمی زادی
گیت از مردم شماره شناس / ره بگنجینه برد تنها بس

تو دهی بی حساب از گنج / گر نه داند شماره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم

خواندم و پیر این ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم

ای بتو زنده هر کجا جانیست / وانکه شور تو هر کجا کانیست
برده خویش پرفراز من کن / وازدر خاک بی‌نیازم کن

با من بی میانجی دگران / تو دهی روزی بخش جانوران
چون نه عبد جوانی از در تو / به کس رو هم از بر تو

همه را بر درم فرستادی / من نه چنین خواستم تو میدادی
چون گریزد که توکشتم بر / تا بجز رسیده نیست دستم گیر

چه سخن گیر سخن خطاب همه / تو مرا ای جهان مرادت همه
من چه [illegible] گشته ام زکار جهان / تو توانی رهاندنم زهمان

ور کنم گر دستگیری تو / در بدیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی

توضی کز تو نیست پنهانی / تو برآور که هم تو میدانی
از تو زنهار هر دین غرضم / با تو هم بی غرض بود غرضم

عوض آن به که از تو میجویم / بخن آن به که از تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو / بر در کریم انش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی / تخت شاه را بتاج خرسندی

في النعت النبي عليه السلام

[illegible] قی که وقت کار بود
گرچه درویش تاجداری

نقطهٔ خط او ترین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نور برابع [illegible] چرخ کهن / ده انتاج ختل و تاج تخت

کیست جز خواجهٔ محمد رای / احمد مرسل و رسول خدای
شاه بیغمبران برتیغ و تاج / تیغ او شرع و تاج او اوج

ای و امهات را مایه
هستی طفیل و او مقصود
و اکثر دور کار بیمانی اند
انکه از خوی خرد اشتر مرغ
ملک او قایم [illegible] الهی بود
تا که گره را [illegible] میکرد
[illegible] لشکر لان
اینکه امروز بد جهی سال
چشم او را که مهر مازاغ است
حلقه دران چرخ نیلی بوش
ز آفرین بود نور [illegible] او
نقش بهوا جو مشک افشان
مغز خار خشک او رطب است
پس را کو قطع هم کند
تا و پس از مدارج کم بود
چون تا بخنده در جهان جوش
کش بر باد زمین خاکی
به سرعت برق این براق است
همه بر چرخ ران کرماه نوبت
یک ذرات از شمار چرخ بهمند

سایهٔ خوش و عرش را سایه
او محمد رسالتش محمود
خطبهٔ خاتمت هم او میخواند
جه حدیث است [illegible]
عالم انداز پادشاهی بود
[illegible] هم او میکرد
آهنش بند پای سکندران
هر که کوس او زنند دوال
روضه گاهی بروان [illegible] است
در ره بندگیش حلقه بگوش
کافر نهیبا بر آورنیش او
رطب تر زنخل خشک افشان
رطبش خار دشمن آن عجب است
ناخن دوستان نه هم کند

نه نوبت زن شرع پاک
اولین گل که آدمش فخر شود
امر و نهیش براستی موصوف
وانکه از نورش سایه رومی شد
هر که بر خاک پی [illegible] گشت
تا ازین سو تهر جوی بری
آن طرف کاو ره [illegible] بسته
گرچه ایزد گزید از دهرش
حکم هشتصد هزار سایه شمار
چار بالش گزین [illegible]
با خجان جان [illegible]
آن چه در [illegible]
کرد ناخن برای انگشتش
آفرین کرد [illegible] آفرینده

چار بالش زولایت خاکی
همایی او بود دیگران همه درد
نهی او حکم امر او معروف
جو بود سایه وانکی خورشید
وانکه افتاد [illegible]
رفتی از انسو بلام آمیزی
بر کرانه و ال کیش بسته
وین جهان آورید از [illegible]
تاج حکم او بهشت هزار
چار دیوار گنج خانهٔ شرع
از زمین تا به آسمان حسد است
همه تخته [illegible] سلیمان نیست
پس همه را دو نیم در [illegible]
کین گزین کرد و آن گزینند
بر گزینند و گزیده درود
جبرئیل آمد و براق بدست
تو بی امشب تماشای [illegible]
بخت براق آوردم
نه فلک را [illegible]
سبز نوشان [illegible] توانند

فی معراج النبی علیه السلام

تخته بروش بست هم آب
ما زمینت کرده افلاکی
برنشین کاشیان [illegible]
بر کواکب دوان [illegible]
قدسیان زادارس بکمند

پر بلند شرف نهاد راست
پاس شب راز خیل خاص
جو که [illegible] ساعت آوردم
شش جهت را زهشت [illegible]
عطر ساییان شب کار توان

از نهان مصر این پر کلد
آسمان از بزیر پایهٔ خویش
شب است [illegible] وقت [illegible]
تاج بستان که تا جور شوی
راه خویش از غبار خالی کن
چون محمد ز جبرئیل راز
آن امین خدای در تنزیل
گردن از طوق آن کمند بتافت
چون در آورد در قبیله پای
پی برید آنجا که از پس [illegible]
به سرعت عقل در جهان گردی
تا مکش تعب و بر خالی شد
چون محمد بر قصهای براق
پی برید از منازل فلکی
بر عطارد [illegible]
گردانش ترک بار [illegible]
مشتری را زفرق [illegible]
او خرامان جو [illegible]
منزل [illegible]
رفت ازان [illegible]

بر تو عاشق شده یوسف وار
طره نو کن ز عنبر [illegible]
یافت کرده هم [illegible]
بر سر آ از همه که سر [illegible]
عزم در گاه لایزالی کن
گوش کرد این پیام روح نواز
وین امین خرد به تواح دلیل
طوق زر جز جبین [illegible]
کبک علوی خرام جنت [illegible]
پیچ افکند شش [illegible]
جنبش روح در جوانمردی
گر جنوبی و گر شمالی شد
در نوشت آن صحیفه اوراق
شاهراهی بشهر [illegible]
ریکی از کوزهٔ [illegible]
تاج زرین نهاده بر سر هم
در دو پیکر دید کرد [illegible]
بر جبینی جو دیو [illegible]
دید در جبرئیل [illegible]
رفرف و سدره ماند هر دو [illegible]

خیز تا در تو یک نظاره کنند
لب روان ز [illegible] چراغ
تازه تر کن [illegible]
سر در آور بسر فرازی
یا بحق المقدم آن قدمت
زان سخن گوش را تمامی داد
دو امین برامانت [illegible]
برق کردار بر [illegible]
برزد از پای بر طاووسی
هر جه را دید زیر کام [illegible]
بود با را هوا [illegible]
در میان سماک آن جدول
راه در دروازهٔ جهان [illegible]
ماه را در خط [illegible]
زهره را از فروغ [illegible]
بر نو شید چون [illegible]
حرم کیوان چو [illegible]
هم ز نقش [illegible]
از پر جبرئیل و میکائیل
هر [illegible] بر نیم ره بگذاشت

هم کف [illegible]
تازه رو باش جو [illegible]
خیمه زن بر سر [illegible]
دو جهان خاص کن [illegible]
برده سالم [illegible]
گوش حلقه غلامی داد
این ز دیوان زد و بر مردم دور
[illegible]
ماه بر چرخ [illegible]
شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوری از [illegible]
داده [illegible]
بر [illegible]
پس رخ [illegible]
در سواد [illegible]
[illegible]
بال [illegible]
راه [illegible]

قطره بر قطره زان محیط که [illegible]
سر برون زد ز عرش نورانی
قاب قوسین او در آن [illegible]
کای از بود خود فرا رشد
دیده بر یکجهت نکرد مقام
یکجهت چون ز مانه تر کند
با جهت برنظر غایت [illegible]
از پی جز [illegible]
چون نبی بی جهت خدا را دید
جامش اقبال و [illegible]
هر چه آورد بدل با یاران کرد
گوش تا ملک [illegible]
چون اشارت رسید [illegible]
بر کرفتم چو مرغ بال گشای
در اشارت جهان [illegible]
تا که [illegible] سازی نو
موم افسرده را در [illegible]
عطیه داد [illegible]
ربع بر دست ربع [illegible]
تا که [illegible] دیگر بزاد

خطوه بر خطوه هر چه بود [illegible]
در خطرگاه بی سیجانی
از دنی رفت سوی او ادنی
تا خدا دیدنش میسر شد
گر ز جیب [illegible]
هم جهان هم جهت گریز کند
دل ز تشویش و اضطراب [illegible]
هر حق بود کس نبود انجا
بی جهت از قدم کلامش [illegible]
هیچ باقی نماند در باقی
وقف کار گناه کاران کرد
وین ز دین محمدی با پی

جون در آمد بساق عرش [illegible]
جز ترش جون نظر [illegible]
جون حجاب هزار نور درید
دید معبود خویش را [illegible]
زیر و بالا و پیش و پس جهت [illegible]
بی جهت با جهت ندارد کار
جهت از دیده جون [illegible]
[illegible] جهت کی [illegible]
شربت خاص خورد و [illegible]
باده ای صد هزار [illegible]
ای نظامی جهان [illegible]
عقل را جون عقیله دار [illegible]

زدبان ساخت از کمند [illegible]
رحمت آمد لگام گیری کرد
دیده در نور بی حجاب رسید
دیده از هر چه غیر بود بشست
یکجهت گشت شش جهت [illegible]
زین جهت بی جهت شد [illegible]
دیدن بی جهت جنان [illegible]
در احاطت جهت کجا گنجد
یافت از قرب حق ره اخلاص
آمد از اوج آن [illegible]
از بلندی در [illegible]
[illegible]
از پر [illegible] سلیمانی
تا کمر بر در سلیمان جای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در سبب نظم کتاب

گرچه [illegible] آورد از شب عید
جاوه دار از خیال [illegible] نو
گرم کرده ان [illegible]
تا که شد [illegible]
گنج شد بر ورق [illegible]
خندهٔ خوش [illegible]

آنچنان از حجاب [illegible]
بلبلی جند را بر آتش [illegible]
صد هزار [illegible] جهان [illegible]
باد کو رقص بر [illegible] کند
رنج برد و تو [illegible]
مغزی استخوان [illegible]

ای پی چند باشی چند
چون بریدا ز من غرض [illegible]
هر چه تاریخ سمر اران بود
مانده از رخت ریزه [illegible] کرد
تا بزرگان که [illegible] کار کنند
[illegible] دیدم گر راست بود [illegible]
باز جستم ز نامهای نهان
وانده گر نسخهایی پراکنده
چون از انجمله در سواد سلم
شش این نامه را [illegible]
از هم آرایشی و هم کاری
[illegible] دارد
کس [illegible] رشته گر جواهر [illegible]
رشته [illegible]
آب اما خشته مردم [illegible]
سخن خوشتر از [illegible]
نسبت عروسیت با تو [illegible]
من چه میکویم این [illegible]
ابر هر چه [illegible] کند
[illegible]

کرم وادی [illegible]
شاه [illegible]
در یکی نامه اختیار آن بود
هر یکی زان ترانه جزوی خورد
از هر [illegible] اختیار کنند
ماندمش هم بران [illegible]
که پراکنده بود کرد جهان
هر دری در نبی [illegible]
گشت سر جمله ام گزیده [illegible]
جلوه زان داده ام [illegible]
هر یکی را یکی [illegible]
پر یکی رشته را نگهدارد
راستی در میان [illegible]
خاصه ز انداز برده ام [illegible]
آب انداخته بسی کم شد
[illegible]
[illegible]
کاتبم از برف [illegible]
صدفش در شاهوار کند
[illegible]

پرده بر بند جا کی بجای
جستم از نامهای نوزده
جا که اندیشه را رسید [illegible]
من از آن نوزده جو [illegible]
آنچ از دو نیم [illegible]
جهد کردم که در جنس [illegible]
زان سخنها که [illegible]
آن ورق گاه [illegible]
[illegible]
تا [illegible] چرخ [illegible]
[illegible]
یک سر رشته گر [illegible]
من چو [illegible] رشته [illegible]
در بهار آب [illegible]
ما گر ان آب [illegible]
در سخا و سخن [illegible]
[illegible]
صدف از ابر [illegible]
[illegible]
آنچنان کن [illegible]

رو بکردان و پرده بگشای
انجه دل [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
بر تراشیده ام [illegible]
گهر [illegible]
باشد آرایش [illegible]
در سواد [illegible]
[illegible]
نه بر و زیرکان [illegible]
در عروسیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
[illegible]
رزم آخر [illegible]
کار بر طالع [illegible]
طالع و طالبی [illegible]
ابر [illegible]
بر صحیفه [illegible]
[illegible] سلیمانش

[illegible]

چیست کابخا من جواهر سنج
با همه ترلهای صبح منغل
چون رطب ریز آن درخت ...

جزو به پیکانها دهد همه ...
همه کلید ی نیا ... خلاص
زاتش او درخت مریم ...

در مدح اتابک ملک علاءالدین گوید

اول فصل آفرین خدای
فصل دیگر دعای ... جهان
پادشاهی که ملک هشت اقلیم

چار فصلست بر ... فصل ...
کین کهن ... گرفتی
پادشه را تیغ فیروزی

[illegible]

این جو آبا و جد یاد کرد
نام این خضر جاودانی ...
... جهان ...

نور صبح ... نسبتش
عرشش ... پس یاد نورانی
زان گل و گلستان ...

جواب

صبح مغرور درد ... کس
روز روشن شود ...
کمتر اجری ...

بسته بر گرد خود ...
مشکبو از کیای ... نت
اجری مملکت دو ... دارد

[illegible]

گر نیم محرم شکرریزی
آفتاب ار توان نهانی دون
چیست کان نیست در خور انشاء
گشته کوه ابر ساقی اوست
نقص دریا شد از بهاکمش
ور بدت کرد او ورنج آری
هر چه نیک او شد ز دولت تست
یاد تا بر سپهر تا بر هور
بهشت است پیش و اتی باد
آنچه او می نوشت هم که راست
زانو نشین نزاد مادر کن
قصه ناشنیده او داند
یادگاری که آدمی زادست
باز دانی که در وجود جهت
فانی آن شد که شرح کرد آن
وانکسان که وجود پایدار
هست خشنود هر یکی از دل خویش
با لغاتی که بنده کار رند
مرد با پایه را که آگاه است
پر به پا بر نیرو بر قعاب

پاس دار شهر کو نبازی
آب شوان برافتاب دون
بجز این شعر و شیده در راه
خوردن آب چون نه الا دوست
هم تسلیم شده رها کمش
آن دعا دست خدا کر آن آیی
عهد آن چیز باد بر تو درست
دوستی دوستکام و شکر
وازو همیش بندگانی باد

در امثال و اشعار کتاب

هیچ از زنده خوش تر سخن
نامه ای نانوشته او خوانم
سخن آن وکر هر نابت
کابد الدهر می تواند زیست
هر که این نقش خواند با وی
زین در آینده زانکه گفته
که نکند کس ملامت که بی خویش
سر خود در جهان فرو نارند
شحنه باید که هر ره دراه است
کوی برد از زندگان شتاب

آفتابیست شاه گیتی تاب
چشم با چشمه کرمی بارد
دستگاهیش و بیم نحید
من که محتاج آب آن شهرم
گر نیوشی چو زهره راتوام
ور نه منی که پس فرخ است
دایه دور اند از بهانه
دشمنانت جانکنه با دل تنگ
وازحد دوست تو در زوال
سخنی کو ز روح پی بیست
بکر از همه آفرینه خدای
جهد کن گر بنایی و کانی
هر که خود در لعابه کوشا است
جو نکو خود اشارتی ...
روز و نی پی غبار در ...
هر کسی در میانه ...
صاحب پایه دو دبیر باشد
خواجه چون چو نامه باز کند
زانکه این سنده نامور ...

دیده من شده برابرش آب
با خیالش خیال سیب بازد
تا سوده با نگاهش از تو ...
از دگر آنجا دمان شستم
کی انگشت کش چو ماه نوم
باده از تن کوزه گل بهیست
دور باد از تو و دولت تو
سنگبار بسره زنند و ...
دور و مهجور باد در ...
سخن است و در سخن ...
خازن گنج خانه غیبت
تا از و جز سخن چه ماند ...
تا نخفتم و تا نخوابانی
تا ابد بسته زندگی ...
نکند پی گرچه ... بتخت
کس چنین در افتاب بسود
کیست کی گوید که ...
تیر چون کم بود ...
مشک را گر ... حصار کند
بر خطوطی که کار پی فطران

مرغ زیرک که جستجوی طعام
با همه خورد و برد از این بیمار
شمع وارت چو تاج زر باید
هر کسی را نه نهشته یاری هست
هر که داد خود نداند داد
در ازل گرچه آنچه باید بود
هر که در بند کار خود باشد
آنجهان نیز گر رسد خاری
گرچه خود دیده ... کس
نان مخور پیش تا شان ...
گر بود باد تا تو روزی
یک برات آدمی شرف دارد
چون گل آن به که خوی خوش داری
هر که بد خو بود گر ... دین
سخت گیری مکن که خاک ...
گر کسی بد ... کرد ...
با جهان کوشش ... غازی
گرگ خود بود مرغ ... کوش
چون ... بسنده خورند
... برد جان مکرمه و جیز

بد و پا او شده همی در دام
کم نباید جوی با خرکار
گر برات از خنده ... باید
دوستی ...
آدمی صورتیست دیو نهاد
چیدار مروزمان ندارد ...
با تو گر یک نیت بد باشم
نخوری طمع دشمنان یاری
پای بر ...
ور خوری جلد ...
... روزی
گر چو خر دیده بر علف دارد
تا در آفاق بوی خوش داری
هم به ان خوب ...
چون تو صد ...
زادی ... آدمی از خاک
نیمه در کام ... زنی
یک دلی ...
هر دو دار یک بر خلاف ...
بدی و بد ...

هر کجا چون زمین شکم خوار است
جو بجو هیچ از دوستانی ...
آن مغوع که حل دارد ...
خودت ...
و آن فرشته که آدمی ...
کار کن هم که بر بود ...
با تن مرد کم ...
آن نگوید ...
اگر دوتی تو ...
پیش ...
آدمی ... علف خوار است
کوشش تا خلق ...
نشنیدی که آن حکیم حکمت
وانکه زاده بود ...
خاک بر ...
گر کلاب از گل ...
دوستی ...
دوستانی که ...
به گزین ره ...
... که بنده ...

از زمین خورد ...
یک یک هم ...
خنده گم شدست ...
هر داری اگر خرد دارست
زیر کانند و زیرکی ...
کارد و زخم زکاتی ...
در حق دیگران بد اندیشی
وین نخته که ...
بر از آن کز غم تو شاد بود
تا ز بچه ...
از پی زیرکی و هشیاری
با بجرت جهان ...
خواب خوش ...
مردنش ...
عامل خاک ...
کوشش ...
کارند ...
دشمنان را هم اتفاق افتد
بر خود این ...
این چنین بند ...

از پی دوزخ آتش انگیزند
بکوی زر نیاز مندی چند
چون درم ... دارم ...
از زمینی که زابر ...
ور ز چشم روشنی ...
دل مکن چون ...
هر تا ز و که ...
آمده لاابالی ...
ایکه خود ...
به که دل زان ...
گر به جمال کار کرداری
خار گز نخل ...
به که دندان ...
تا رسیدن ...
صد جگر پاره شد ...
آن یکی ...
هر مرادی که ...
لعل کرد ...
پای ...
بر چنین جاه ...

تب جوینده وطلق ...
منت ...
باد در ...
از زمین ...
چشم روشن ...
تا نگردی ...
سنگسار ...
سیم کش ...
زر پرستی ...
که از ورنج و بیم ...
جار جمال خانه برداری
بر که بسازند ...
تا گرایی ...
خورد باید ...
تا در آمد ...
وین زهر ...
مرده ...
لاله زود ...
سر ...
مرده چون سنگ ...

خیر تا ... زیر پا آریم
لاله را ...
گنج ...
گیت ...
زر دو حرف ...
هر نگاری ...
گرده ...
زر بخوردن ...
ایلچی ...
چند جمالی جهان ...
خاک ...
خاک ...
شانه ...
بر در این دکان ...
گردن صد هزار ...
نیست چون ...
دیر ...
چند چون شمع ...
... شاخ ...
زنده چون ...

شرط فرمان بری بجا آریم
از پی یک دو ...
پای ... خورشید
سنگ در لعل آفتاب ...
زین پراکنده ...
تا چو ...
از حرام و حلال ...
چه بینی ...
دوست ...
در زمین ...
خاک ...
برگ ...
دست ...
پی جگر ...
... گردن ...
پی مرادی ...
از تمامیت ...
جلوه ...
واز سیم ...
جان گدازی ...

گرم ...
من که ...
... که من ...
تر کرم ...
روزگاری ...
...
آب کوشید چون ...
سیم را ...
آهن من ...
وای بر ...
این ...
پر ...
چند ...
چون من این قصه ...
...
اگر از ...
بکره ...
پیل ...
بکر اول که آدمی ...
دام در ...

بر ... خوانند
...
زین اشارت ...
...
تو ...
قدر ...
چشمه ...
فرق ...
در سخن ...
زرش ...
نیم ...
زر ...
آفتاب ...
هم در آن ...
...
کاشیانم ...
محرم ...
پیل ...
زین چه داری ...
با ...

از زمین ...
گر ...
...
تا در این کوزه طبیعت تر
جون ...
بر طریق ...
فلک ...
سیم ...
مرد آهن فروش ...
از جهان ...
و اگر ...
چون چنین است کار ...
آید آواز ...
واجب آن ...
مردم ...
چند ...
تا ...
خاک را ...
آن ...
گوش ...

در تو کل ... مباش
کیست ...
...
...
...
لاجرم آب ...
...
...
...
...
آسمان ...
از ...
روزی ...
گر ...
خود ...
دیده در ...
...
...
کاوش ...
خود ...

پیشتر زان [illegible] مکنید باید خفت
[illegible] چون صلاح [illegible] ام
[illegible] هم گاه [illegible]
[illegible] بی خطا [illegible] دربند
[illegible] کان [illegible] کند
علم را آغاز نو کردند
ای پسر هان و هان ترا گفتم
چون محمد شدی محمودی
تا من اینجا که [illegible] شوم
هم‌نشینی گناه [illegible] بود
از دو اتفاق [illegible]
در چنین ره [illegible]
رقص مرکب [illegible] راست
خامه [illegible] راه [illegible] است
بار چندان بر این ستور آویز
[illegible] کلید نهایت
گرچه [illegible] دوراست
چون تو عهد خدای نشکستی
[illegible] باکسی وفا مکن
گردم از راه آنکه [illegible] است

کافریت را فرو کش [illegible]
هم ز [illegible] ام
این چنین [illegible] توان [illegible]
خبر او آوازه را برآر بلند

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

مشکل کاینات حل کردند
گر تو بیدار شو که من خفتم
بانگ برزن [illegible] محمودی
از بلندیت سربلند شوم
خوبتر زانکه [illegible] گوی بود
[illegible] دیگر [illegible]
گرد کن دامن از [illegible] گران
راه بین تا [illegible] دشوار است
آسمان با [illegible]
[illegible] تیز
[illegible]
[illegible] از برای [illegible]
عهد [illegible]
اصل بد در [illegible] خطا مکند
ماندنش [illegible]

روز با شد [illegible] پاک
[illegible] پوشی [illegible]
چون گذشتم از این رباط کهن
جان در افکن [illegible]
هر کسی را به خوابگاهی رفت
چون گل باغ [illegible] داری
[illegible] یکتایی بند
[illegible] جوی کز نکونامی
هیچ یک [illegible]
[illegible] محتاج
تا به [illegible] خاک [illegible]
[illegible] سینه
آهنت گرچه آهنست [illegible]
چون [illegible]
ای بسا خوب کو بود دیگر
عهد خود با خدای [illegible]
[illegible]
اصل بد با تو [illegible]
هنرآموز کز هنرمندی

از غبار [illegible] خاک
[illegible] بر آتش [illegible]
کو فلک را [illegible] خواهی کن
تا بیابی سعادت ابدی
چون در آموختن [illegible]
چون که هنگام خواب [illegible]
[illegible] نام [illegible] داری
کز بلندی [illegible] بلند
در تو آرد [illegible]
کافکند نام زشت [illegible]
[illegible] محتاج
[illegible] مردی [illegible]
دیده بر راه دار [illegible]
[illegible]
راه بر دل فراخ دار [illegible]
اصل آن [illegible]
وان دگر [illegible] دار
آنچه [illegible]
آن نخوانی که اصل [illegible]
در گشایی کنی و دربندی

هر آموختش [illegible]
ای بسا [illegible]
هم خود [illegible]
[illegible] ز خضر [illegible]
عقل با جان [illegible]
تا از این دو [illegible]
[illegible] که کمال [illegible]
[illegible] جان [illegible]
تا بدین [illegible] باشد
[illegible] آید
در ره دین چو گل [illegible]
باز ماندم [illegible]
روزگارم [illegible]
[illegible]
سایه در جهان ندارد کس
چون [illegible] جام
[illegible]
باز داری [illegible] دل [illegible]
[illegible] از خاطرم [illegible]
من که [illegible]

در برآورده [illegible] سنگ
[illegible] در خیال [illegible]
جز به تعلیم [illegible] حلال
تا [illegible] آب زندگی [illegible]
جان با عقل زنده [illegible]
هیچ کس را مگو که هیچ کسی
[illegible]
گوی وحدت بر آسمان [illegible]
هرچه از این بگذری هوس باشد
مومیایی [illegible] آید
تا برآید [illegible]
وز کله‌داری [illegible]
عادت روزگار [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
روی خود [illegible] سلام
[illegible]
از زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]

وانکه [illegible]
وای بسا کور دل که [illegible]
[illegible]
آب حیوان [illegible]
حاصل این دو [illegible]
کان یکی [illegible]
[illegible]
زین دو چون [illegible]
تا جوانی و تن درستی هست
تو که [illegible] داری
من که [illegible]
خدمتی مرد وار [illegible]
[illegible] شکسته بود [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] روشنایی [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
[illegible] که یار من باشد

[illegible]
گشت قاضی القضات [illegible]
آدمی [illegible]
جان با عقل و عقل [illegible]
کان دو [illegible]
[illegible] دو عالم [illegible]
[illegible]
وان یکی [illegible]
[illegible]
ره کنون [illegible]
[illegible]
[illegible] کنون [illegible]
چون فتادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با همه کس [illegible] دارد
[illegible] مومیایی [illegible]
[illegible]
[illegible] نگار من باشد

شیر از آن پایه [illegible]
صبح چون [illegible]
گوهر آمای گنج خانهٔ راز
[illegible]
صلب شاهان [illegible]
[illegible] بهرام
هر که این [illegible]
گوهر تابان کیمیای سپهر
[illegible]
طالعش حوت [illegible]
زحل از دلو [illegible]
داده هر گوهری [illegible]
پدرش [illegible]
پیش از آن [illegible]
از عجم سوی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تا چو نعمان کند [illegible]
بود [illegible]
چون [illegible]

گر [illegible] از طوق [illegible]
چند [illegible] نظامی [illegible]

آغاز داستان بهرام

در یکی گنج و دیگری گهر است
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] بهرام
او لطف کرد [illegible]
[illegible] زمانه [illegible]
در ز دریا [illegible] آمد
زهره [illegible]
خصم را داده [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش
چند فرزند بود [illegible]
پرورشگاه [illegible]
گرچه [illegible]
تخت زد در ولایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نان گر از خوان [illegible]
کان [illegible]
از تراز [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
روز اول [illegible]
در تراز [illegible] آسمان [illegible]
یافته از [illegible]
ماه در ثور و تیر در جوزا
ذنب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
پدر [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه نعمان [illegible] فرزند

[illegible] ز خوان [illegible]
باز کن [illegible]
گنج گوهر [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] با لعل [illegible]
از شب [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم افروزی
اوج مریخ [illegible]
[illegible]
چون به اقبال [illegible] بهرام
[illegible]
[illegible]
هر کس [illegible]
[illegible] مهربانی او
لالهٔ لعل [illegible]
ادب [illegible]
داشت [illegible]
[illegible]

کین هوا [illegible]
تا در آن اوج [illegible]
کوه [illegible] پاک
جست جایی [illegible] بلند
اوستادان [illegible]
هر که بر [illegible]
تا به نعمان خبر رسید [illegible]
[illegible] دست [illegible]
کرده [illegible] بنا [illegible]
رومیان [illegible]
[illegible] بر فلک [illegible]
[illegible] سپهر
طاق [illegible] برآراید
[illegible]
آنچه مقصود بود [illegible]
[illegible] آهن [illegible]
[illegible] برکشیده [illegible]
فلکی [illegible]
مانده از دیدنش [illegible]
[illegible]

وین ملک‌زاده [illegible]
پرورش [illegible] شمال
[illegible] زمین [illegible]
این [illegible]

صفت [illegible] ساختن

کان جهان [illegible]
[illegible] و نام [illegible]
هر یکی [illegible] تمام
[illegible]
از دم [illegible]
[illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر بنا کار [illegible]
قبله‌کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آینه [illegible]

پرورشگاه او [illegible]
در هوای لطیف جایی [illegible]
[illegible]
آنچنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
چون حکیمان [illegible]
[illegible] شغل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیم و زر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]

گر زمین [illegible] آسمان [illegible]
خواب و آرام [illegible]
[illegible] جستجوی [illegible]
و آنچه [illegible]
جای آن کارگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی در دوش
کافتاب آمدی برون ز نبرد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کلاه خورشید / از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوای نقاب یکبارگی / گاه رویی گرفت و گه رنگی
جونکه سنمار ازان عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواست بساخت
زآسمان برگذشت رونق او / خوبرونق شد از خورنق او
داد نعمان بتحفیش نوید / از یک ایمنی زان نداشت امید
از شتروارهای پر ز رشک / وز گرانمایهای کوه و سنگ
بیشتر زانچه در شمار آید / تا دگر وقت را بکار آید
چوب اگر باز داریش آتش / خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کاش دادست / حاجت الیاب در کرم بستم
رو بناکران نوازشش دید / وعدها را امیدوارش دید
گفت اگر زینجه وعده دادستم / بیش ازین شغل بودی آنگاه
شش این کارهای چینی کار / بجز که بستی درین پرکار
بیشتر بردی برانجا رنج / تا بر شاه بیش داری گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / روزش از روز رونقی فزودی
گفت نعمان چو بیش های چنین / بر ازین ساختی توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کز کینه برش بنا شد هیچ
این سه رنگست و آن بود زیر تخت / آن زیاقوت باشد این سنگ
اینچنین گنبدی نماید هیچ / وان بود هشت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر و مردیش بسوخت
پادشه آشفت کز ورش / ایمن آن شد که چند از دور بیخ
و آتش آن کمالات کوکبار / در برابر کلت و در برخار
پادشه سخنان کم گوهر است / درمیهد دران کرده دوست
وانکه بهجه در و بعید یاری / رخ وبارش کند بعید از آر
گفت اگر مانعش بزور و بزر / پس ازین راکند بجای دگر
کارداران خویش او بنبود / تا بر زدان در افکند شرنغ
ناکه آن سرو را زبن کنده / دیده بستد و ازدرافکنده
کارکری بین که خاک خوار شد / جون فکند از نشانه کارش
کرد قصری بچند سال بلند / زان بلندی بجز رسید گزند
آتش آنکه جو ز بود اقتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
پنجه بود از و فشاندن خویش / کان بنا برکشیده صد گز پنج
گرز گور خود دست خبر بود / تکه دست از پس کزید در دست
تخت پایه جهان توان برد / که جوانی ازو نگردی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند / از بلندی بجه رسانید کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند
جون خورنق بنو بهرای / روضه اشد جان دلارامی

صفت خورنق وناپیدا شدن نعمان

کاسمان قبله زمین خواندش / وانکه دیدش چو چرخ آرامش
آمد از چرخ شیشه ناز او / صد بهار آدمی ببدیدن او
هر که دید آفرین همی گفت / آستانش بالش پر برفت
بر سر خورنق از هر باب / بیتهار و روانه گشته چو آب
ماه مهتاب شد سهیل یمن / از پرستش زماه دیده بهم
عدنی بود در در افشانی / یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او کرانه شد / در جهان جون ارم گرامی شد
شد جو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود این جای
چونکه برشد بجام او بهرام / زهره و برداشت بر نشاط جلا
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش برون وماه درون
آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ راه گذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور ازان باد کوه تا بدخوان
چون فرود دید چار گوشه کاخ / ساخته دید چون بهشت فراخ
از یکی سو روندة آب فرات / بگوارندگی جو آب حیات
وازدگر گوشه بهره خورشید پر / دیبا آنباشته زر درون روش
بادیه پیش و مرغزار ز پس / بادش از ناف برگشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی بام / تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / پر فی لاله دیده و سبزی کشت
همه صحرا بساط سوسنتری / جایگاه تدرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بحنس جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان در دست / داد که ای پیشه مسیح پرست
گفت ازدست شناخت بیداست / خوش نه از مرجه در طلب
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی بر دارد
زانش آنکه آن شرارانگیزم / شد دلی سخت گوش نعمان نرم
تا فلک برکشیده هفت حصار / منجنیقی جهان نشد برکار
جونکه نعمان شد از رواق بلند / در پایان نهاد روی جو شیر
از سر گنج و ملکت بر خاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / جون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت خبر و زمانه خویش
گرچه منذر بسی بود شتاب / کاش دولتش نداد جواب
داشت سوی جهان که باید داشت / روزکی چند را ببر نگاه داشت
جون ببود از سر پر آن تاج گزند / باز مشغول شد بتاج و سریر
غم بسی خورد و جای غم بود نیش / گر شد آشفته دیده از دود و نیش
جور بس کرد و دادیش فردود / ملک را برقرار خویش آورد
پر سپید آوریش تلک و سیاه / خلق و دلخوشی رسید بماه
داشت بهرام را جو جان عزیز / جون هر دو ملکان کوثرتر
پسر بی خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از بس مهربی و همسالی / نشدی یکزمان از و خالی
بر یکی تخته حرف خواندی / در یکی بزم در فشاندی
هیچ روزی جو آفتاب و جو در / این از آن آن از این گشتی دور

شاه فرزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی / باد داد دوشش تیغ در جانی
شد ازان شاه با مهارت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هشت اختر و دوازده برج / چشم او بر گشاده دیو جرج
بخطاطه پی عمل کرده / جون بجیلی هرار حل کرده
را صد جرع انگیز نوده / قطره با قطره قطره بموده
از نهان خانهای دور اندیش / باز داده بفر خاطر خویش
جونکه شهزاده رابتعلیم / دانش آموز دید و ازهشیاری
تخت و میلش نهاد پیش بمهر / ده وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی کرآسمانی بود
بهر رانگیک یک بهم در دوخت / جون بهم جمله شد درو آموخت
با جهان بهره مند شد بهرام / کاملان علم را شد جتقام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی عم نقاب
باز جون تن و میل نهادی / گر ببها ز جرج کشادی
جون هنرمند شد بکشف و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری تک و تاز / گوی برد از سپهر جوگان باز
جون ازان پایه برکشید کلاک / نخچیر شیر گند و گردن گرگ
تیغ صبح از عنان کبارایی / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / گر بهور زد بر بیان و هور
تیر اگر بر نشانه راندی / جبه برنشانه بیفشاندی
تیغ اگر بر زدی بخار گرنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
بیشه نیزه ش گراز نی بودی / بستانش جو حلقه بربود
تیر بش از خلق تیر حلقه رباب / تیغش از حلق گنج حلقه گشاد
در نظرگاه راست اندازی / تیغ ملکش را بلوی شد بازی
هرچه دیدی اگرچه بود دور / زدی از سایه بودی اگر گنده
وانچه او هم ندید در بر تاب / دو لکش ز و بر انجه دید ببر
شیر بابان پایگاه هم / لاف شیری از وز دند هم
گاه بر تیر ترکتازی کرد / گاه بر شیر شرزه بازی کرد
در زمین هرکجا سخن راندند / همه بهرام ایلیانش خوانند
جون سهیل جمال برآمی / از ادیم یمن سرشته خامی
روی نعمان ازان نشاط و ببیم / یافت آنچ از سهیل یافت ادیم

در قاعده بهرام گور در شکارگاه

گشت نعمان و منذر از بهر یرغ / این بشفقت برادرانه برغ
بهری در برادری بکدار / این رهی آن غلام درگه کار
این رقیبش بر آنش می‌فروزی / وان رفیقش بمجلس افروزی
ایمنی بحلم استوار بس داده / وان نشاط سواریش داده
تا جهان شد بزیرکی بهرام / گر زمینش بر آسمانش نام
کارش آیینی و شکار بود / باد بر کارهاش کار بود
مرده گور بود در نخجیر / مرده رای بود زگور گزیر
هرکجا تیرش از کمان شکافت / گور جستی گر گور جستی نافت

اشقری یاد دایی بود جست / نیک آسوده و بکام درست
بابر آورده پر ز انعامش / دست شیران شکسته از کاش
ره نوردی که جون شستی / گوی بردی ز جرخ و ز مهر و ماه
کرده با جنبش فلکخویش / باد را داده منزلی جستی
بیخ صد عار داده بود دمش / گور صد گور کنده بود دمش
شه بر و تا ختی بروز شکار / باد کرم کبش بنودی یکی
اشتر گور بهم جو زین کرده تا / گور بر گرد دشت آفرین کردی
باز ماندی بتک سوار از او / سنگی از بیم بی‌بن گوری ز را
وقت و قتی که از ملامت نگار / زیبا بر و کردی آن هنر بنگار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش برنقش چون نگارستان
بیشتر زانکه سنگ داد و درون / دشتهار رختی زگور و گوزن
روی صحرا بزیر تیر سپهر / گور کشتی ز بس که بود گره
شه بران اشقر کریوه نورد / گر زشتابش هنیده گردون گرد
جون گند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور گاو دید بر بید / پا بیاز و فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند بشتاب شت / کمتر از جاربار هیچ نگشت
خون آن گور کرده بود چنان / گر بنودش جهار انگام
نام خود داغ کرد در رانش / داد بسر هیکلی بیابانش
هر که زان گور داغ دار گرفت / زنده بگرفتی از هزاریکی
جونکه داغ ملک بدو دیدی / کرد آزاد اراو مگر دیده
بوسه بر داغگاه او دادی / بنده را زبند بگشادی
تا که با نام داغ سلطانم / حکم آن به که خوش کری ایم
از جهان گور خان بکره و ویران / گور گو داغ داشت زیب ز داغ
در چنین گور خانه موری نیست / کر برو داغ دست آوری

کشتن بهرام گور شیر را

روزی اندر شکارگاه یمن / یا دیر ان آن دیار و دمن
شاه بهرام گور بنا نگشت / گوی برد از سپهر و مهر او
شیر دار زهفت نگار نقش / عقدرش بیش بود وجای
هر یکی در شکوه و پیکر او / ماند جیران ز پایی با پر او
گرد ازدور تا کهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخته شهریار جهان / سوی آن گرد شد جو آب روان
شیری کشیده و بنجه از زور / در شتابه بر پشت و گردن گور
تا زبالا در آرد از پس نسیا / شه کمان برکشاد و گرد کمین
تیر از جبه سخت بکمان جست / درزه آورد و در کشید قدر
تیغه بر پشت شیر و گور بر / سخت و از بر کشید و دست
تا پر خار در زمین شد غرق / پیش تیرش جه درع و جه درق
شیر و گور او فتاده گوشه گرو / تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کار ایام برگشاد درشت / ایستاده و کمان گرفته بدست
جون عرب زخم آنچنان دیده / در هم شاهی شش سینه درید

هر که دیده جهان شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از این شیر زور خواندش / شاه بهرام گور خواندش
چون سپیده بسوی شهر فراز / قصهٔ شیر و گور گشت دراز
کش منه در بکار فرمایان / تا بپرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشته به زر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته ران دو شکار / در زمین دوخته با سوفار
چون نگارنده آن رقم نگاشت / هر که آن دیده جانور پنداشت
کش بر دست شهریار جهان / آن زمینهای کرد کار جهان

اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشتی خویش / کرد بری روانه کشتی خویش
باده چند خورده بر دستی / سوی صحرا شد از سر مستی
به شکار افگنی گشاده کمند / اندر آن کوه گند گوری چند
از پی گور کوه بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده ای گوری / آمد افگنده در جهان شوری
سکری چون خیال روحانی / تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشهٔ زر / شکم اندوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده تا بر دم / خال‌ها خال از سرش تا بسم
در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم تکان طلاش / برده گو از همه کمین کش
آتشی کرده با گیاه خویش / گلرخی در بلاس درویشی
سیاق چون تیر عادیان سپاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سفته فارغ از گروه گوش / کردی ایمن از گناه دوش
سیرم شستش از ادیم سیاه / مانده زیر کوه ها میان دو راه
پهلو از پر کرده از چون زاغ / این بری از عیبی و آن از داغ
خرخری خود تنیده در داغ / فون او در دوال کردن او
رنگ آن چون بر دوال الماس / رانت چون ریگی و الک باز
گفتش با دم تن بدم بازی / کردی با سمش به پای بازی
گور بهرام دید حبت بر ور / رفت بهرام گور در پی گور
گور اگی دوانده بود و جوان / گور خاک از بسش چو رز زنان
تا اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شه از آن گور بر شتاب شتور / چون توان تافت عنان از گور
گور در پیش و گور خان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها دید خفته سر در غار
کوه‌ها از فرو بیخ شده / بر شکار افگنی بسیخ شده
چون درختی بر او نهاده سر / ملک دو زخم و خیابانی کرد
دهنی چون دهانهٔ غاری / خود کاری کش نیم
نیم خورده گور / بر شکار افگنی دلیر شده
شه چو بر هکند بلا را دید / اژدها شیر چو اژدها را دید

غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و نعره برد
در تعجب که این چه نخجیر است / واندر آن در دم چه تدبیر است
شد یقینش که گور غم دیده / هست از این اژدها ستم دیده
خواند شه این که گور داد گر است / از ستمکار داد بستاند
گفتم از گور بر اژدها است جور / زین خیانت خجل شوم بر گور
من و انصاف گور دادن داد / غم جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخ های خنگ / جست منقار شه در از جنگ
در کمان سپید توز نهاد / بر سپید اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / آمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو شاخ اندر آن دو چشم نشست / بینش او بر آخر بینش بست
بر دو نوک سنان بنفشه شاه / سوخته شد چشم اژدهای سیاه
جو که مید آن اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
تا جی راند بر گلوش دلیر / چون بر آن ام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / تا چه هست بر وشش پهلو
با کمی از اژدها بر آمد بخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه پر سید از آن شکوه و شکوه / ابر کی ترسد از گروه کوه
پسر آهن برید از آهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از دم آن شکاف تا به دمش / بچهٔ گور دید در شکمش
پیکان شد که گورکن اندیش / خواند بس از جگر کینه خواهی خویش
جهری کرد میش بر دامن / کاژدها کشت وازدها بستد
خواست تا باز در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گو بر چون شاه راند به قرار / آمد از دور در خروش غبار
شه دگر باره در گرش گور / شه در آن غار سنگ باز زور
چون قدر مایه شده شبهی دریغ / یافت گنجی و بر فروخته گنج
خمره وانی نهاده چندین خم / چون پری پسته روی در مردم
گور غار را چو گور در خم کرد / رفت از آن گور خانه گم کرد
شه جو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها راز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشته جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم خردمندان
راه در کنجه آن غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز گنجهای گران / شد روانه بزیر گنج گران
شه که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بر آن بخشش / هم سلامت دهند و هم بخشش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پر داز شد بنوش و نیاز
ده دیگر عنبد روید بیش / داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن دگر بی خوفی / فارغ از مسرفان و مستوفی
این چنین چند گنج خانه گشاد / بهر زری بسته بخواری داد
گشت هر که شد به کشش نگارنده / باز نقشی دگر ز نو بنمود

نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها نگاشت
هر چه کردی در این صفت بهرام / در خورنق نگاشتی ز تمام

یافتن بهرام گور دختر در خورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بجز بی میگشت
خانهٔ جامع دید در بسته / خازن از جستجوی آن خسته
گفت در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گشت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید / شه در باز کرد و خانه بدید
خانه ای دید چون خزینهٔ گنج / چشم بیننده زو چو اهل گنج
خوشتر از صد هزار خانهٔ چین / نقش آن کارگاه دید چنین
هر چه در طرز خورده کار بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختری بد ز هند فور کنام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام تحفه ناز / قبلهٔ لعبتان چین طراز
دخت خوارزمشاه ناز پری / کش خوانی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / در بستی بنام خوب چو طاوس
در یکی حلقه جمله پیوست / کرده این هفت پیکر ... بکیست
هر یکی بانگار زیبا یی / کوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کاین همه پوست بود و این مغز
نوخطی در فشانده دره گوش / غالیه خط کشیده بر قمر ش
چون سهی سرو در زر اندر سر / در زر و سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده او / هر یکی دل بمهر داده او
او بد آن لعبتان سر دفتر / وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاین چنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون بر آید
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما در این دانه را که خود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گشت ما ماشه از نمونش رایی / گفت از بخت خوش زهی خدایی
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون ملک شکش بماند
مهر آن دختران ز بیاراست / در دلش جای کرد مویی بای
ما دیان کش ز نقل کوبش / شیر مردی جوان و چون طاوس
رغبت کام چون فزون گردید / دل شکیبایی کام چون نکند
گرچه آن کار مبتدایی بود / شاد مانی شد از یکی بعد بیخ
زانکه بر علم استواری داد / برمرادش امیدواری داد
در مدار ای مرد کار کنند / هرچه او را امیدوار کند
شه جز آن خانه را خزینه برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل از این در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم / پرسش از گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه مست شدی / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی سرمست / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بر آب / بتمنای آن شدی

خبر یافتن بهرام وفات پدر

تا برون شد به شکار شن بود / کامد آن خانه عملدار
چون ز بهرام گور ماند پدرش / باز گشتند هر کسی خبرش
گر ز پر بچه شیر گیر شده است / شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او چو بیک بود نبرد / کوهی ز اژدها برارد گرد
دیو بندد بخم خام کمند / کوه پای به زور بیم شکند
زاهن الماس او جو ریز کند / واهنش را شکسته خیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید در نهانی او
کرد از آن شیر آتشین پرهیز / همچو از شیر و آتش اندیشه
از نظرگاه خویش کردش دور / گرچه ناقص بود نظر ز نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه در باده گاه باده گسار
بشکار و بری شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
گر دید شاه یمن ز غایت مهر / حکم او دار و ان جو حکم سپهر
از پدر دانش و گمان خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
داد اوش آنچنانکه کوه و گنج / جان اگر خواست هم نبودش رنج
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بود و یک جو نبودش اندوه رنج
زان حمایت که بود در سفرش / یاد ناورد و لایت پدرش
دور چون در نوشت زد گردون / بازی تو نمود چرخ بلند
یزد گرد از سریر پیش آمد / کار یا یا کرش زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او چنانکه با دگران
چون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گرد آورش کسی نمکند / خدمت مار و اژدها نکند
گرچه بهرام سرو هندی داشت / دانش و تیغ و زور هندی داشت
از خیانت نمودن پدرش / دیده کس ندیده در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مرد نقش خم نکنیم
کان پیا یا بی عوب بپرورد / کار ملک عجم ندارد کرد
نام ما را دهند ولایت و گنج / پارسی زاده ای است بیرنج
کس نمیخواست کو شود درگاه / جون خدا خواست بر نهاد کلاه
مهری از بخدان که بر آن بود / هم آن داد و زمین کردند
گر ز جنس شهریاران بود / هم که بهر ز تاجداران بود
چو که بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از نو نمود دیگر بار / بر علاف گذشته آمد کار
از پی تاج و تخت شد بدرش / کس نبد بخت گیر و تاج ورش
بابی بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد

اول آن آیین سوگواران داشت | شش مروزه برعیبی کاشت | دانکه آورد عزم انکه جو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند | در پیکار و کینه باز کند | باز کشت چرا ادب ... | اول آن بر که بگردی ...

گرچه ایرانیان خطا کردند | گرچه دل آزرم ما ... | در دل ... | نبی آرم که زعیب ...

... | گوسفندان مرغ ... | گرچه در بسم خویش ... | همه در بند ...

بگرد عهد و ... | تا زمین عاقبت خجل باشند | از خیانت رسید ... | در خجالت ...

بجز این هرچه ... | باشد آن نوعی از ستمکاری | پی جزو ار اکر ... | بجز دشان ...

مرد کز ... | تیر او از نشانه دور افتد | بس کن ای جادوی ... | سخن رفته ...

چون کل از کام خود ... | | | گام تو عطر ... کام تو بس

آنجنان رفت عهد ... | با کرباکه عهد ... | کا بجه گوینده ... | ...

[illegible]

هر که او تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دارم نمانده تا اکنون
هر که را مایه بود سر افراخت / از پی خویشتن تاج و تختی ساخت
من کی تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم
تاج من گر گرفت غارتی / عنکبوتی تنیده بر غاری
اژدهایی رسیده بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گور چند آن زند ترانه دلیر / گر نباید رسیده مهره شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / این چنین صید جون ز انجل
من به سختی بخانه دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
خورشش خصم شهد یا شکر است / خوردن من دلیت یا جگر است
تیغ و دشنه بر از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب مانده خیل خانهٔ من
گاه منذر نوشته خوانی / گاه نعمان قد افکند جایی
نان و نانم بدین کلهداری / نان خود اوان بدین گنهکاری
من جو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر
تا منم کی رسد مخالف تاج / جز نکی زاده دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان / جو کیان را میا بجای کیان
شاه ما بیم دیگران پیش اند / ما پدر پیم آن دگر کسان تبع اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری جو گرد برخیزد
ای که بر مغان زدی بنیاد / جز به بر مغان نشاید داد
ینک داند کانچه میگویم / راست گویی و راستی جویم
لیک ازین رای نیک هم رایی / نه زین سرکشی و خود رایی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
آنچه گفتند حجتی باید / که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / تاج بردارد آنکه هست دلیر
بامداد آن دو شیر غرنده / خورش در شکم پاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / کز دم آتشش برآرد دود
شیردار آورد دمید آنگاه / کرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بر نهند / در میان دو شیر زه بنهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد بمقدر بران / تخت دل خوب و طبع نو از
نامه را مهر خود بنام برد / شرح و بسیط تمام داد و داد
به پرستد کاخ خویش سرد / تا بر زدنش جنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانهٔ خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک بمهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
شوآن بر خلاف او بود / آفتابی بگل برانود دن
شد شریعت این سر ده سوار / کاژدهایی کند بشیر شکار

چون شود شیر پنجه گشایی / هیچکس پیش او ندارد پای
بستانند سریر و تاج بزور / سرور از آن برد بپای ستور
به که گرمی درو نیاموزیم / آتشش کشته‌ایم و نفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بحث شرط حمایت او تاج
لیک این شیر محتشم بزرگ / کاکی آن دید از روبه گرگ
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
بر تخت از نیای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گشت از آن تاج و تخت بهرام / کز آن و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کی دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت منم وجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان بهیبت گیر
پیش ازین شغل برکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ از آستانه آموزان / کای سر خسروان تاجوران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان شاه یافت تخت / هم بفرمان ما کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط بود عهد دلیر
نیست باری ز شیر بردن تاج / تاجور شد ببازی آوردن تاج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر رسد بر سریر عاج ز ماست / گر شود کشته نیز تاج ز ماست
گر کشد شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
در خور تخت و افرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بدان شد آخر کار / کانچه شرطست بگذرد ز قرار
روز فردا چو در فراز آید / شاه با شیر در شکار آید
سر بلندی جان بلند همم / کز بزرگیش خرد گشت سریر

بر گرفتن بهرام تاج از میان

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کاروانان و کار فرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / پیل کردند بر نشانه کار
شیر با شیر درهم افکندند / گور بهرام گور میکندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در چاه
اژدها و نهنگ ستیزه جنگ / نه نهنگ بلکه هیبتی تیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدهای سبال
بینی آن تاج زر ز مار کزد / غارت از شیر و اژدها که برد
ایمن شان ز آهنین جگری / شیر گیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس دم اما جکه گشت زنیم
نوبتی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران کند بتیغ خرام

گر ستانند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست
باوی از بخت رای بد دارد / آنکه بر خاست جایی خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نشست / سوی شیر آمد از قرار دوست
در دو دشت هیچ نشسته بود / که بدان بسته‌ی نشسته بود
پیر همان شیر کنده ز بال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
انکه مه شیر از او زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بشیران نر و ماده / وز میان دو شیر تاج ربود
چون که شیران دلیرش دیدند / شیر گیری و شیر نیش دیدند
حمله بردند چون هیونان / دشنه در جنگ و تیغ در دندان
تا بر تاجور جنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتاد دو شیران چو رانگند / هر دو را سر بزیر پا افکند
پنجه شان ما ده کرد و فند / بر و تاج ازدهان شیران
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین کمال بخت
برون تاج از میان دو شیر / روبها را ز تخت کرد بزیر
طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
پیش ازان را رصد شناس / از پی تخت دان ستاره شناس
اسدی بود کرد دم طالع تخت / طالعی یافت او رهجا به و بخت
آفتابی در اوج فوشش / در قران عطارد دشمن
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از بهر دو گشت چون فردوس
در دهم ماه و دشمنش بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
هست کیوان شده ترازو سنج / همه از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه چون بهصال
از پس لعل ریختش تا در / گشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
انکه اول بر سرش بی تاج آمد / هست شهری و پادشاهی آمد
چونکه دید آن شکوه برای / گاه افسر و تخت شد و بهای
اول آنکش از کیهان مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبد اتش شد جهان خواند / خسروانش خدایگان خوانند
محتشمی هر کسی کار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سر بلند عالم گشت / سر بلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویش برخواند / لولو از ز عدل بار افشانند
گفت کافسر خدای داد به بخت / این خدا را سپاس ایزد بخت
از خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
بشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج بر داشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
جون سپهم به تاج و تخت شکوه / کارهایی کنم خدای پرست
آن کنم کز خدای نگذارد / که زمن هیچکس نیازارد
با منای خاصگان درگاه / دست ... که نشید جو نی

از کژی به که روی برتابیم / رستگاری براستی یابیم
گر بگیرند گوش راست بدست / ای بسا دست کو بجای خواست
روز کی چند چون بر آساییم / در انصاف و عدل بگشاییم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را ظلم و داد را دادست
تا نمانند بجای جسم کبود / بادهٔ چیکان ده و درود
چشم از اندازه سیاه و سپید / زندگان را زما امان و نوید
کار من جز درود داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده‌ی شکر برد هر که شنید
بکده و ساعت پشت برتخت / بس بخلوت کشید از انجاز تخت
عدل چون کرد داد مینمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد

عدل کردن بهرام گور و رعیت او در پادشاهی

جون ز بهرام گور تاج و سریر / سان دورگشت و شد شکوه پذیر
گر چه هفت چشمه را در بست / پر بهشت پاره بخت نشست
او رشاهی ز روم تا بج ابستان / وار دلیری ز چین خراج ستان
چینی و برش چو بیند باز / روی بر گرش برتم طراز
چار بالش نهاده چون خورشید / پنج نوبت دمانده بر جمشید
بهم انصاف در جهان آورد / عدل با پیر بر اسیبان آمد
کرد باد از بروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را در شکلید آمد / گا مداد و فرحی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو و نازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها در درخت بار گرفت / سنگها در دم قرار گرفت
حال و عقد جهان بدو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
یاد شهر اد کان ز هر طرفی / یافت از شکوه او شرفی
کار داران جمله کشور او / حلها بخشنده بره او
قلعه داران خود بها بردند / قلعه‌ها با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او جو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر مایه نواخت
کار بی رونقان بیار آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ بر گرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از پی هر دو پر دستیها / کرد کوته دراز دستیها
با یگانه دشمنان شکست / بر جهان داشت دوستان را دست
مردی کرد در جهان داری / مردی بر زمر دم آزادی
خصم را تیز جوی آدب کردی / ده کشتی یکی نیارزدی
کاری را بوقع آزردن / کشتن او نیز از جان گرد باز
دید کین خیل خانه خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بجهانخوش بداشت / عیش خود را بعیش کرد مبادت
ملک بی تکیه ز شناخته بود / تکیه بر ملک خویش ساخته بود

نیمه کب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان جهان افروز
مطرب و پای کوب و لعبت باز
کرد کرد از سواد هر شهری
خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دوری زمان طالع نور

صفت بزم کردن در شکارگاه

سور می کرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس تا جایی
رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاد چو شیر

کمکا زو گرچه سرنشانی داشت
خفت تیغ و تاز بانه
شکر یزدان ز دل ادا کردند
تکیه کرد بر فراخی سال
آن فراخی بر ایشان شود تنگ
شکر نعمت بجا و رند بجای

تنگی کردن قحط عالم افتاد

کاوی چون ستور خورد گیا
تنگدل شد جهان ازان تنگی
گرد آفاق تنگیت تمام
مردمان هم چو گرگ مردم خوار
هر انبار بر گشاد زبند
سوی سر شهر باد و بود

شه چو آمد بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دیده ابار
شاه بهرام خوی خویش آورد / طبع آزاد او بیاد کش آورد
بر چنین منظر ستاده برابر / گاه شهد شکر هم ... گاهی
مرد پیرانه لعل داد بجای / کاکجا نش ... داد خدای
خوردهای ملوک دار و سبزه / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
هر اسبابی که ساخت تمام / ناگه آید بصید که بهرام

دل در انداز و جان ... گیری کن / یکر ماتش لگام گیری کن
چون به بیند نیاز مندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
گر چنین کار سودمند شود / کار ره هر دو زور و بلند شود
رفت و از گنجهای پنهانی / یک یک ساخت برگ مهمانی
لوح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
شاه بهرام روزی از ... / برد سوی شکار بهر اخت

مهمان کردن ... شاه بهرام

... زانکه وقت صید آمد / شیر سر تا بجانه گور انداخت
چون بدان ده گذشت ... / داشت آن منظر بلند آهنگ

دید ... / سبزه در سبزه سایه در سایه
بود پیرانه ... / چون چنین ... عماد
بنده دارد ... داده است / لطفش از ... زیاده است
سر در آرد درین ده ... / سر بلند جهان شود ...
باغ در باغ کرد بر گردش / خلد ... گردش
گرد شه خانه را ... / یکسر ... گاو و شیر ...
گفت ... / تا ز نخجیر من آیم باز
هم منظر از ... / کرد هر ... باید راست
... / گسوت روی ...
... / با دگر چیزهای طبع ...
... / ... انگنده ...
چون شه از خوردهای ... / ی روان کرد و برم ...

باز پرسید کین دیار کراست / ده خدا و ندای دیار کجاست
بر زمین بوسه داد ... / گفت کای ... بنده نواز
شاه اگر جای آن ... کند / بنده بت را بلند کند
دارم از داده ... شاه / گوشکی بر کشیده ... ماه
گر خورد شاه باده ... / خاک بوسید ... داد او
شاه چون دید ... / پیش برد آن سخن ...
داد ... بوسه بر خاک / کرد ...
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز ... ماه ...
... فرش ... / گر فرو ... دل ...
شاه بر شد ... / دید طاقی ...
میزبان آمد ... باید کرد / از بخور و گلاب ...
شاه چون خورد ... / از گل چهره اش ...

آنچه از خصم خویش بشنیدند / کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب هشیار / قاصدانش دوانده بر کار
آنکه بشنید از چنین خبری جست / تا خبر داد شه عاملیش بایست
گوش شاه این است وقایع یاب / شاه را بخت نیک آمد طلب
زان همه لشکرش نبود بسیج / بود سیصد هزار و دیگر هیچ
هر کجا دیده و آزموده جنگ / بر زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو مار بر دانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد / خواب خرگوش داد و زود ش داد
تیر خونش که ده رشت زاو / کاگهی داشت از فرشته زاو
بر سرش شاه گمان تو چون گرد / گرد بالای شب گرد و گرد
در شب تیره کرد سیه کاری / گرد با چشمهای سیه تاری
شبی آرایش برگرفت چراغ / کوه همچو اسیه تیر از زاغ
کشتی صد هزار زنگی مست / دست سوی سوی او ز تیغ بدست
مردم از بیم زنگی گردید / چشم نگشاد اگر چشم تیغ
چرخ روشن دل سیاه بر / چون تن از زخم شکسته تیغ
در شبی اینچنین چنین جایی / کرد بهرام جنگ بهرامی
برد ایران چنانکه دهقان / حمله کرد بی تیغ و کمان
تیر بر هر که زد بجای خطا / ترکشی زر خود خالی
از خدنگش که خارا شکافت / خشم بر هر دو شبان کشت
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم انجا نه
همه کشته کین چو تیر برست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا جهان شد گرفته تیر و خدنگ / گرد میدان او بماند تنگ
هم جوابی بهر طرف بیکشت / دشت از او کوه و کوه از او دشت
گشت جنبان از آن سپاه و تیر / کز زمین زنم شه بکوه خمیر
بر تن هر که رفت بیکانش / رخت برداشت از تنش جانش
تیغ چون لشکر تیغ آفتاب شسته / طشت خون آمد از سپهر پدید
هر کجا تیغ و طشت خون آمد / طشت بیچون و تیغ چون آمد
از نهیب سپه کرد خون آتش برد / جوی خون رفت و گوی گردون برد
نیزه گرد و زبان با تیغ کرده / کارزار آن هزیمت یافت و برد
تیر ماری چهنده در پیکار / به به بود چون چهنده یا مار
شاه بهرام در میان سپاه / ترک ترکش چو موی سنگ دیا
تیغ اگر بر زدی بخرق سوار / تا کمر کشتی چو خیار
گر تکو تیغ تیغ دادی هم / مرد را گر دی از کمر بدو نیم
تیغ ازین میان و تیرازان بیخ / شاه از خصم ازو هراسان بود
ترک ازان ترکش گشاد او / آنچنان زخم دید بر راه او
همه را در بهانه گاه گریز / تیرهاکه گشت و گمانها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک پست کوشی کرد
شد نمود از تیغ راز ستیغ / تیغ میراند و تیر می انداخت
دهر انگشتشان بهشت تیغ / کشتی او باد و باد دایشان تیغ

لشکر خویش را به پیروزی / حمله بردند و داد پیروزی
کشتگان روز کار دهان ایدی / بیشه در زیر وار اژدها در دشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست / تیر داران قلب را بشکست
بخت بخت سیه شبیران / کوه چون مو ببرد شمشیران
لشکر ترک را ز کشته تیز / تا بجیحون رسیده گرد گریز
گشت با فتح از آن ولایت باز / بار رعیت شده رعایا باز
هر کسی پیش او زمین برفت / در خور فتحش آفرین بگفت
شاعران عرب بود درخور شاد / شعر خوانده بر شیدر با
گرد از آن گنج و آن غنیمه که / وقف آتشکده هزار اشتر
داد چندان زر از خزانه خویش / کز گیتی نماند کس درویش
هر کسی شهر و شهریاری بود / تاج بخشی و تاجداری بود
شه زبان برگشاد چون شمشیر / کشت کای سروران شیر دلیر
از شما کیست کو بهیچ نبرد / مردیی کان ز مردم آید کرد
تا مرا زهره پیچ پیچش خسان کاری / گاید از پردلی و عیاری
تا که دیدم که پای پیش بنهاد / دشمنی گشت و کشوری بگشاد
آن از کیوان زر بستم آرام / این بگفت هر برد آن عالم
خوشتر آن شد که هر کسی بخت / گویه انعوس شاه را بگفت
گرچه من می خورم جهان نخورم / کز مستی غم جهان نخورم
برف باشم بوقت تابش تیغ / یکی دست ای بدبکر تیغ
خواب خرگوش من نه مخمور بود / خصم را بند از چه خمور بود
بازگوشیده تا بری تریم / تیغ پنهان گشت در خونش
میمنه رفت و میسره بگریخت / گوهر از تیغ ملک بالا بیخت
لشکری ما ندانه شیر و شغال / تیر چون مار سوی تیرخانه
شاه جندان گرفت گوهر و گنج / بر سیه کرد شه به پیروزی
پهلوی خوان و یار و فرهنگ / شاه فرهنگ دان و شمشیر زن
در دامن نشاند زر را گاه / روز آن طالع مبارک بخت
همه در زیر تخت پایه شاه / لشکر از بهر صلح ماند جنگ
من که از دهر برگزیده تنان / از پی شیعیان بوق گرفتم
آن زند لاف کاری کردم / کس ندیدم که کار زاری کرد
می خورد از کسی ندارد یاد / گر خورم خوش ای که جور
می خورم کار بلبل آرام / خنده دستیم بی اردبیلت
ملک را ز جای که گرفتیم / تخت بر سر شه و مقدم بنهاد
گشت از همه مهمای شه کین / زو سوار او شاد دل شده
گرد هر آمد از شمار برنج / بر جهان تازه کرد نو روزی
پهلوی خواند بر نوازش جنگ / پیش ازان داد شاه گردون
بر سپه موبدان آتشگاه / رفت بهرام گور بر سر تخت
حیف کشیدند چون ستاره فلک / کین بیا شه چه آدمی و چه سنگ
در که این مصاف دید تمام / برکه این مخالف آمد بند
وین بد عوی که آرشیده هم / چون کرد کار بود کار کرد
از چنین شه کسی که آن شاه / تیغ ازخوبی چون نان شد حور
تیغ را نیز کار فرمایم / خنده شیر و مستی پیلست

شیر در وقت خنده خون ریزد / سخن در عقل سستیش بنود
گیت گز پیل مست بگریزد / می خورد لیک سستیش نبود
ابلهان مست بیخبر باشند / هوشیاران بی خبر باشند
چون بخشم بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
بر سر باده چو گر پای آیم / بر سر قیصر بر زیر پای آیم
بی خراگر چه خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکار هست
بیگوان آنان من چو همه ارند / کاخ آن ماه بیکار بند
چشم بی غلط گر آسوده ام / رخت خود و گر که چون هیچ دم
بچشم خوابگاه من سیم / خواب خاقان گر که چون هستم
اژدها گرچه خفته اندر غار / شیر در شب بیاید بار
پیک بود که ز ناتوانی خویش / خورش جیب پاسبانی خویش
همه سر بر زمین نهاد بپیش / هر نیخ و چوانه دادند شه
چون شیر این داستان خود گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
هر را خود جان و تن کردیم / حلقه در گوش خویش کردیم
کای ز شه کشت با کمربندان / هست بر پای خردمندان
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوشش خلق بادشاه باد
پر در این گوهر وری کردند / باتو بسیار چیز کاری کردند
آنچه مانده دیده ایم از شاه / گر ضرور تست در پیش و سیاه
هیچکس و تاجور شده نه / همه در سیه شده برشد نه
شیر بگذار گور نخجیر است / دام و دد خود نشانه تیر است
دیو رابست و اژدها را گشت / پیل ما کشت و گرگ دن انداخت
کام سپید و دهن ز جان نیست / گاه دندان کند ز کام نهنگ
بحر او گیت که بوقت شکار / گرد هن گور در رسته شکار
گرد ز قیصر خراج بستاند / گز ز فغفور تاج بستاند
گر درابروی هند چین فکند / گره بهندی سپاه چین شکند
شیر مردی که او به سیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
گرچه شیر افکنان بیچاند / گرد هن شیر ها بلودند
گر بر آورد هر کسی نامی / بود با لشکری بیابامی
قصه خیبر و ابن شنید / چیست پیدا ز مهر و از کینه
چون ز شاهان شمار گیرند / زو یکی بر هزار بر گیرند
در مصافی چنین یکجهان رنج / آنچه او کرد کس نکو او کرد
تیر رستم ز سوی سنگ گذر گذر / سنگ جون ریگ پاره پاره شود
هر یکی ما یکی نشان باشد / او به شاهنامه جهان باشد
پسر که بر تیغ او برون آید / زان سپه البته بوی خون آید
هر بیت کو خلاف بیاید / شمع وار آتش زبانه بگدازد
وآن زمانی که ری پرستی شود / او خورد می عدو شکسته شود
هستی او نشان شیار است / خواب او خواب نیست بیدار است
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد حکم او را پای
کاروان او بیت هر زبان بود / نیست محتاج کار دانایی کس
هم زمین در پناه پایه او / هم فلک زیر تخت پایه او

کاردانان که این سخن گفتند / شمع یاقوت او گهر سفتند
گشت هر جا که تخت شاه رسید / گرچه مایی بود ماه رسید
افسر از ما نهاد بر سر تو / بیز ما داد بر تو افسر تو
از تو داریم هر چه داریم هست / بر تو و خشک ما تو داری دست
مدتی چست گز هنرمندی / بر در شه کنیم کمربندی
گر شاهم دیه تغیر وری / تا بخانه شوم بدستوری
گر زنده تازنده ام بجهان شاه / سر نکرد از پرستش شه گاه
آورد تحفه های سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
زر بخروار و مشک با نبیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
تازی اسبان فارسی بود / همه دریا گذار و کوه نورد
لعل و در پیش از انگه قیمت / وانهایش در فروش آنکه فروش شناس
داد باران هدیه تحفه خویش / وز زمین تا عدن بدو بخشید
شه بیاز و نشاط شد مشغول / دشمنش زیر بار غصه ملول
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صحت کرده بود دیش یاد
مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
اول آن دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
بس بخاقان روانه گرده برید / بر جی از مهر و برجی از تهدید
داد خاقان خراج و دختر نیز / حلق دنیا زر کرده گوهر نیز
قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
شاه نعمان ازان جهان جهانجا / آدمی گیت با عمارت شاه
تا که موری ز بارگاه توایم / از عرب تا عجم به ولایت
چون شدم سر بزرگی در کاس / شاه ازرده و تاز کوه و گنج
تحفه از بیغ ره بربستم / شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
حمل داران در آمدند بکار / مرصع جامهای قیمت مند
تیغ هندی و درع داودی / گوهر آمود تاج و هرخیلی
با چنین حاصلی بخشش و جاه / کار هر یک چنانکه بود بساخت
وان سپه ایچه که بهشت بکر بود / گورش انگه زهش جرس
خواستش با نصرت و خوشی / دخترش خواست با خوبی و تاج
و ابکی ز تکاوز کرد روم / کس فرستاد سوی خوش شاه
جوان بیاسی سپهدار و بر دار آن ستان / بزم شه را که آفرین آید
راست با کرت گنج چیدار / پر روی از سپاه کلید و تیم
پر فشان اگر بعزم شاه / یا قرم راه توشه از پیش
چون سپه حکم شاه باز آیم / دست خازن شود جواهر بیخت
حمل بر حمل ساخته نثار / پیش زانکو گشت بایه چند
کسی جو در انه زر جود ی / اجابی زد حمل شمسیر بیش
رفت نعمان هدر از بر شاه / پس بشد بر کار خود پرداخت
تا که آن بر هفت کشور آید / کامد آن هفت کیمیاش بدست
گوهری یافت هر هفت بر خویش / برسپه هر دو سپاه باز خراج
در فکند آتش در آن بر و بوم / باز زر سفری و فرستاد شاه
رفت از آنجا بملک هندستان

خواست آورد کام جوی نجات
خواست ز بیمار کی چو قطره آب

قاصد شش رفت و خواست از جام
چون ز کشور خدای هفت اقلیم

صفت گنبد و قاعده نشستن بهرام

خنک آن روز باد و باد آن روز
کاولین روز از شبستان روز
بانگ در دیگر آورد ورباغ

شه بجوی چو روی دلبند
شمع و قندیل با عماره ده

[illegible]

کششی صنع آفرینش را
کان عقوبت بر آشنایی کرد
زور کی را زبان بکی با سود

تا شود شاد شنیده از جام
عدل من عذر خواه آتش
یاری از تشنگی کباب شود

در تعریف گنبد

تاج کیخسروی رسید نماه
هفت گنبد کشید بر گردون
کرده بر طبع هفت سیاره

جستوی زناف کلک الحیف
شد در آن هفت گنبد فلک پیوند
رنگ هر گنبدی ستاره شناس

[illegible]

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکی

عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند بر نشست شاه

شاه روزان نوبهار کشمیری / خواست ویی چو ماه شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گوید ای شاه کانچه پیش بجند
زان خجسته که رب پرواز کند / پیش ما آرزوی خوابگه
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافهٔ مشک را اگر گشاید
کس ز گنبدان کنج نوبت شاه / باد با بالای جاه بالش شاه
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش پایدار باد و دران درگه
تا ز دیان گلگشت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
چون دعا ختم کرد و برد نماز / برکش دار شکر گوارش …
گوش و ز بشم دوزمین میدید / آنچه از آن کس بگفت کس شنید
گر شنیدم بجز دعای خوش ثنا / خورد و کاران و جابجا نوشیان
گرز کرد با نوبیان قصر بهشت / بود زاهدزنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / کیک بیک گویش حور سیاه
بازجستند گرچه ترس و جوییم / در سرای … توانگر سکیم
به کرم ما بتهمت پادشاهی / ور کس بیدار سید کار سیهی
باز گویی زنیکی ای جوزمرغ / میتی آیت سیاهی چو نبش
زن گرانزر … گویند گرفت / گفت احوال آن سیاه حریر
چون زنا کشته باز بگذارید / گویم از آنکه باد در وادید
من کنیز فلان ملک بودم / گرازو گرچه مرد خشنودم
نیکی بود و کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده بار کوشیده / وانظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع فرو شناسش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول زجنس … / مرغ وز وزدی عجب کرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل بر پوست
میهمان خانه مهیا داشت / گر ترا روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد بکام کرد شتاب / بکو دیش میهمان بذیر شدند
چون نشسته بر خوان نهاد دیگ / در خور پایه بزرگ ادمش
شاه پرسید از وحکایت خویش / هم زغرب هم از ولایت خویش
آن نیا نو همان که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش ازین قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون درین قصه بر کوشش بست / زو چو عنقا نشان نمی یابی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت ترموی کرد / بی معیت سیاه پوش چو …
در سیاهی چو آب حیوان ست / بیکسی نیست کان سیاهی چیست
شب پارسی و دلداری / کرد دم آن قبله راستکاری
بر کنارم نهاد پای بگنج / گله میکرد از اختران سپهر
کا سمان بین چه ترکتازی کرد / با من چو خسروی چو بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کاین سیاه کجاست / بر پرسیدن آن سواد خراب
پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای شاه غمگسار ان / بهترین همه جهانداران
بر زمین بارگی گرا باشد / کاسمان را به تیشه تراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو دانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را بست و نافه را بگشاد
گفت چون من درین جهان داری / خو کرفتم بمیهمان داری
از هر و یک بهر گرا دیدم / پر کشتی گرد داشت بیم
روزی آمد غریبی از سر راه / گفتمش و دستار و جامه سیاه
بر کار او را بشرط فرمودم / خواندم و نشستش نیکو روز
گفتم ای من نخوانده نام تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر / گر ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه یکیر / خبرم ده زقیروان وزقیر
گفت باید کرد اریم معذور / کارزو نیست این سخن گفتن
زین سیاهی خبر ندارد کس / که آن کو سیاه دارد کس
گردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی از هیچ لایه در نگرفت / پرده از روی کار برگرفت
چون ز صدر رفت خواستاری رنج / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / نیک آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / شهر تیست نامه سیه پوشان
مردمانی همه چو صورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد از سیاه پوش کند
وانچه در شهر بهانه سیهست / گرچه ناخوانده قصه عجبست
گر بجان کردم بخواهی رفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
آن سخن گفت و رخت باز ببست / آرزوئی مرا در دل بست
چون بدان داستان شنیده شدم / در پی نا نکوی دور شدم
قصه کوته و قصه ناپیدا / هم آن شد که من شوم شیدا
چند ازین قصه گفت و گو کردم / بدتر از هر سوی فرو کردم
پیش از آن کرده بود فرزین / که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبنده دلم نداد شکیب
چند پرسیدم از کار و رفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پاک کردم
بردم از خانه و برون گنج / آنچه از اندیشه باز داد نیم
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرای ز نو نهادم رخت / بر نهادم ز خانه بر تخت
جستم احوال شهر تا یکسال / کس خبر وا نداد از ان احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوب رو و لطیف و آهسته / از بد و هر کسی زبان بسته

از نکویی و نیکرایی او / راه جستم بآشنایی او
دادمش نقدهای از اندازه / چیزهایی برون ز اندازه
روزکی چند قدرش افزودم / آهنی را بزر برافزودم
کردمش صید خویش موی بموی / گر بدینار و گر بدینار روی
مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز لطف گنج / کامدازبار آن خزینه بنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش / کرد بر من زر و سیم و عذر بیش
اول خوان نهاد و خورد آورد / خدمت خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش / بجز از آرزوی مهمانیش
چون ز هر گونه خورد ما خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکار خود در داد جست / پیش از اندازه پیش گنج نهاد
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواه نشست
چیست پاداش این چنین احسان / چند گنج ناگهم کم بندی …
جان یکی دارم از نزار او / هم درین گنج کم عیار بود
در ترازوی مرد بازرگان / این محقر چه در خوردی آرد و
نیلا مان دست بر آوردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دو چندان نه از خزینهٔ خاص / آوریده نقدهای حلال
زان گرانمایه نقدهای درشت / پیش از آن دادمش که بود
مرد کاگه چو دید نازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود زوال دارایی / پرسیدم بحق که ای تو
وادیم نقد و دیگر باره / جای شکرست هر بگنجی پاره
داده‌ای تو از آن نهادمش / تا زجوع انقدت بدادم خویش
زان نعم کاین جنس گنج / بنودی جزا و پاره بگی
چون تو بر گنج گنجم افزودی / من خجل گشتم و تو خوشنودی
حاجتی گر بنده هست بیار / ورنه این را کنج اندر داد
چون قوی دل شدم بکالای او / گفتم اگر زه دو دست دادی او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه بینی چنین ظرافتانم / دست بر پا و شاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهر اند / چه سبب گر نشاط بی بهره اند
پی مصیبت بهم چرا کوشند / جامه‌ها سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون شنید این / دیده بر هم نهاد چون جلالان
ایکه کس سخن ز من نشنید / گوسفندی شد ز گرگ امید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهد آنچنان که هست جواب
شب چو غم فشاند بر کافور / گشت مردم ز بام مردم دور
گفت وقت آنچه میخواهی / بسی رو سیاهی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم / صورت نانموده بنماییم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه رهنمون
او همی شد من از پی بس / وانز خلایق نبود تا یابس
چون نه پری زیاد می برید مرا / سوی ویرانه کشیده مرا
چون ندانم منزل خراشیم / چون پری پرده در نقاب کشیدم

سبدی بود در رسن بسته / رفت وآورد پیشم آهسته بار
گفت بکیدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان بنشین
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه بینی چنین سیه پوش است
آنکه پوشیده بد زنیک و بدست / بنماید که مرا این مهیا بدست
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم دران سبد حالی
چون تنم در سبد نوا گرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چون بازی / بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن بکشش که یا ساز / من چاره در رسن تا بر
شیخ وارم رسن بگردن بست / رسنم بخت بود و گردن بست
چون اسیری بخت خود مهجور / رسن از کرد نیم عقد …
ماشه‌ام چون بگردن خود / خر بخم شد و رسن ابره
گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشتهٔ جان ما جز آن رشته نیم
بود میلی بر آوریده بماه / گر زبر و بدنش نه دکار
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید ببند
کار بر من شد و مرا بگذاشت / کردم آنچنان بسی سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان را بسر فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بلب / دیده در کار مانده و زهره نگاه
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بینم زیر
دیده بر هم نهادم و از بیم / کرده خود را بجا خود تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / از رو … خورش خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان شکیبایی / جز خدا ترس و خدا خوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد بشب چو کوه سیاهی / کامدم زو بدل هراسی و بیمی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل کوهی در او فتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پاییای هشیار بر تخت
چون ستونی کشیده منقاری / پستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را ز خارشی میکرد
هر پر بال او کاری خارید / صدفی ریخت پر ز مرواریدی
هر پری را که کرد گل بیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او شده بر سر من از خواب / من در و مانده جوش بیتاب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پا آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای زنهار است / کافتم زیر و بختم زیر است
بوفای زما چو انمردی / گرد با من رهی بمردی
چه غرض بود کش زمن که جنبیدمی / گر چنین خود کرد زنجیر من
گر اسباب من زراهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
بکر دهای مرغ پیچید … / زین خطرها بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر وحشی که بود رمید
دل … مرغ تیز تاب گرفت / پال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد تمام / وان قوی بال را گرفتم …

مرغ باکر دکره و بال کشاد — خاکیی را باوج برد جو باد
مرغ با بال [illegible] نشستی کرد — اندک اندک بساط پستی کرد
بر زمین سبزها برنگ حریر — حلقه کرده از گلاب عبیر
خوش دم جو برق با دل گرم — برگلی نازکی [illegible] دم
جون ز زان باد یکی آسوم — شکر کردم که [illegible] بودم
روضهٔ دیدم آسمان زمینش — نارسیده غبار آدمیش
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده در رنگی
آب گلها بگلها ریزه همی — ارغوان از زبان گزیده همی
چشمهای روان بپایان گلاب — در میانش عقیق در خوشاب
ماهیان در میان چشمهٔ آب — جون درمهای سیم در سیماب
صندل و عود هم بسوی برآب — باد او عود سوز و صندل سای
ارم آرام دل نهادش نام — خوانده مینوش شرح مینافای
از نکوئی در او عجب ماندم — زند و الحمد نیز بر خواندم
میوهای گزیده میخوردم — شکر بی حد [illegible] میکردم
تا شب آنجا که قرارم بود — شدم که بهر آرام بود
جون شب آرایش دگرگون ساخت — گلی اندوخت قرمزی او ساخت
ابری آمد جو ابر بارانی — گرد بر سبزها در افشانی
دیدم از دور جمله هر ارغوانی — کز من آرام صابری شد دور
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
دست و ساعد پر از علاقهٔ [illegible] — گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

جون بکرسی رسید تا بشمر — بر سر بار روانه گشت سپهر
تا بدانی که از جهان جای — تا زمین بود نیزه بالایی
من بدان برج صد دکام — پایش از دست خود رها کردم
ساعتی بیک ماندم افتاده — دل باندیشهای بد داده
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آن جایگاه را پس و پیش
صد هزاران گل شکوفه داده — سبزه بیدار و آب چشمه درو
زلف [illegible] کمند — کرد جعد [illegible] ابید
[illegible] بود — یک زر سنگلاخ گوهر بود
[illegible] حصار فیروزه — کرده زو آب و رنگ پیروزه
کوهی از گرد او زمرد رنگ — پشت کوه بسوده ساخته تنگ
حور پیر در ستش آورده — سر کرنگ از [illegible] آورده
من که در بستم جان جای — شاد گشتم جو گنج یافته
گرد بر گشتم از پس و فراز — دیدم آن روضهای دلکش و ناز
عاقبت رخت بردم از [illegible] — زیر هر روی جوی و آزاده
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر میگفتم
بادی آمد وزنده نشاند غبار — بادی آمد و بوی زیبا بهار
راه جون رفته گشت نم زده شد — همه راه از بتان جو بتکده شد
یک جهان پر نگار نورانی — لطف پرور جو روح انسانی
العطی جو لاله در بستان — لعلشان جون بهار در بستان
شمعهای بدست شاهانه — خالی از دود و کار پروانه

آمده از کشی و رعنایی — با هزاران هزار زیبایی
فرشها ریخته و تخت زده — راه جم جم زده و بتی زده
آفتابی بود یکی ز دور — کاسمان تا بدید گشت بنور
بر و بو دان کنیزکان همیش — او گل سرخ و آن بتان همیش
بر سپهر [illegible] کشتی با عجه — [illegible] چو اغانی چراغ همه
عالم آسوده یکسر از جنبات — جون نشست او قیامتی برخاست
شاه آمد برون ز طارم خویش — شکر [illegible]
تنگ چشمی ز رنگ چشمی دور — [illegible] رخاک [illegible]
جون زمانی گذشت سر بر داشت — گفت با [illegible] کرد [illegible]
خیز برکرد و کرد این بر کار — هر جه میش آید بر پیش
جون مرا دید ماند از آن شگفت — دستگیر اند دست من بگرفت
من بران گوشه هیچ نغنودم — کاند [illegible] آن شخ بود دم
برگرفتم چراغ با طاوس — آمدم تا بجلوه گاه پری
پیش جوئی مرا [illegible] — جای مهمان ز [illegible]
بر سر بر آی و پیش من بنشین — ساز کار است ماه با پروین
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد آن تخت جو سلیمان نیست
همه جا آن تست حکم تراست — لیکن این شاه را [illegible]
گفتمش [illegible] تو پایدست — تیغ من خاک تخت پایه تر
میهمان منی تو ای سرو آزاد — میهمان را [illegible]
نیاز نیست من گرفت تاز — بر سر [illegible] تیغ زند و آید باز

بر سر آن بتان حور سرشت — فرش و تخت جو [illegible]
جون زمانی برین گذشت دیدم — گشت آمد از [illegible]
گرد در گرد او جو [illegible] — صد هزار آن ستاره [illegible]
هر یکی [illegible] شمعی اندر دست — شکر و شمع خویش [illegible]
آمد آن [illegible] بحث — جون برو [illegible] نشستن [illegible]
جلد یکی خط جون نشست بجای — برقع از رخ کشید [illegible]
روی [illegible] صبح در رنگ — زرد رو رو داد [illegible]
بود لختی [illegible] سپر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
گه تا مهرمان خاک برست — میتمابد که شخصی انجاست
آن پری زاده در زمان برخاست — جون پری پای بر بید [illegible]
[illegible] برخیز تا رویم جو دود — بانوی بانوان [illegible] فرمود
پیش رفتم ز روی جالاکی — خاک بوسید [illegible] من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست — پایه [illegible] بندگی [illegible]
خاصه [illegible] نظری — دست پرورده [illegible]
گفتم ای بانوی فرشته خوی — با جو من بنده [illegible] دگری
گفت با دوزه و بهانه مگیر — با فسون خواند با فسانه مگیر
تا نداری از نهانی من — بجهره [illegible] ز مهربانی من
گفت سوگندها بجان و سرم — گر برآیی [illegible] من هم
جون بجز بندگی ندیدم راه — ایستادم جو بندگان بر پای
جون نشستم بران سریر بلند — ماه دیدم گرفتمش بکمند

بامن آن لعبت خوش زیبا — کرد بسیار مهربانیها
خوان نهادند خازنان بهشت — خوردنیهای همه عنبر سرشت
خوردنیها ندیده آتش و آب — گشته خوش بوی و مشک و گلاب
جون ز خوان رسیدشان [illegible] خورد — از غذاهای گرم [illegible]
هر نشسته در پی [illegible] — هر زمانی [illegible] میگفت
شمع را باسته بر سر جای — ایستادند همچو شمع بپای
شده با دل شناسایی گرم — برگرفت از میان و قار و شرم
وان شکر لب ز روی [illegible] — باز گفتی نکرد از ان بازی
بوسه بر دست یار خویش [illegible] — [illegible] گفت پیش زن دم
گفت من ترک نازنین اندام — من نه ام ترک تا ز دارنده
قوت جان از می [illegible] گیرم — شل ای نوش عاشقان کیستیم
یافتم در کرشمه دستوری — گر میان دو ور گردانی
خنده میزد که وقت کار خوش است — بوسه بستان گر یار [illegible]
گرم گشتم چنانکه باده برست — یار در دست و رفته کار از دست
گفت امشب ببوسه قانع باش — پیش ازین کاسمان [illegible]
تا بود در تو ساکنی برجای — زلف کش گاز گیر و بوسه ربای
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب عشاق را حکایت
حکم کن گر خودش کنم خالی — زیر حکم تو آمش حالی
گفت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
کرد گر شب عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی

بس بخوشی دو کاو زنده مشتاق — خوان خوردن ز شرح دادن بیش
خوان زفیروزه کاسه [illegible] — دیده را ز [illegible]
هر جه اندیشه در گمان آورد — مطبخی روح در میان آورد
مطرب آمد روان نشد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
رقص میدان گشاده داد [illegible] — پرده آمد ساز و نوبت دست
جون زبان کوش بر آسود [illegible] — دست بردی بباده [illegible]
من بنیروی عشق و فر [illegible] — کردم آنها که [illegible]
جو نکه دیدم مجو خود در [illegible] — او حدیم جو زلف در [illegible]
گفتم ای دلبسته بکام تو چیست — تا حلاوت جیست نام تو جیست
خیز تا ترک وار در سازیم — همه را در آتش اندازیم
جون پی تیغ [illegible] — نقل بر خوان نهیم و [illegible]
غمزه میکش و وقت بازی — تا نه کردوست بکار سازی
جو نکه برکنج بوسه بارم داد — من یکی خواستم هزارم داد
خون اندر جگر [illegible] — ماه را بانگ جون بگوش آمد
هرچه ازین بگذری روا نبود — دوست آن به که بیوفا نبود
جون بدانی [illegible] — گر طبیعت عنان بگردانی
آنکه در چشم خوبتر یابی — آرزو را درو نظر یابی
تا بولایت کمر بندد — بشبستان خاص [illegible]
آتشت را ز جوش بنشاند — آبی از بحر جوی ما نه
هر شبت زین یکی کنم بخش — گرد گر یاد [illegible]

این سخن گفت و جون ازین پرداخت — مشتی کرد و مهربانی ساخت
پیش خواند و بس پر [illegible] ساز — گفت برخیز هرچه خواهی ساز
از شکرنی و دلکشی و کشی — بود یاری [illegible] بار کشی
تا رسیدیم بیارگاهی چست — در شد تا مرا برد بتخت
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان [illegible]
پر بیالش و بستر آوردیم — هر دو بر [illegible] آوردیم
صد نی مهر بسته بر سر او — هم برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من — پر ز کافور و مشک بستر من
غسل گاهی بیاد [illegible] کرد — گر گهر سرخ بود وز [illegible] زرد
آمدم ز آن حواله خانه برون — بود دیگ [illegible] ستاره برگردون
آن عروسیان دلبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خمار باده بسر — با گل سرخ و با کلاله تر
آهوی شب جو گشت ناف گشای — صد پی شد [illegible]
آمد آن ابر باد جوش و دوش — آن در افشان و این عبیر فروش
جون شد آن مرغ [illegible] — آب گل سر نهاد جوی بجای
تختی از تخته زر آوردند — تخت بوسی ز گوهر آوردند
بزمی آراسته سلطانی — زیور و بزم جمله نورانی
در میان آن عروس تماشای — برده از عاشقان شکیبایی
باز فرمود تا مرا جستند — نامم از لوح غایبان بستند
سیاحت [illegible] باید ساخت — هر کسی جو [illegible] ز خورش [illegible]

در گریزان خود نهانی دید — آنچه در خورد مهربانی دید
ماه بخشیده دست من بگرفت — من در آن ماه رو [illegible]
او همی رفت و من همی تابش — بندهٔ زلف و هندوی خالش
جون در آن قصر بکبار شدیم — جون بر آن [illegible]
شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت [illegible]
یافتم خرمنی جو گل در دید — نازک و سرخ و جوی [illegible]
صد نی مهر بسته بر در او — پر ز کافور و مشک بستر او
گاه زوزار او جو [illegible] — [illegible]
خویشتن را بآب گل شستم — در کلاه و قبا جو گل [illegible]
در خزیدم بگوشهٔ خالی — قرص ایزد گذاردم حالی
من بران بستره مانده جو گل — بر لب مرغزار [illegible]
خفتم از وقت صبح تا گه شام — تخته [illegible] خواب بکام
سر بر آوردم از عماری خواب — نشستم جو سبزه [illegible]
باد میرفت و ابری [illegible] — اینجا سمن [illegible]
لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان باز گشت لعبت باز
جون شد آن تخته سریر بلند — بسته شد [illegible]
شور و آشوب [illegible] — لعبتان آمدند [illegible]
بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت از ورنگ نوبهار [illegible]
رفتم و بر سریر خواندم ا — هم برآیین خود نشاندند
[illegible] نهادند [illegible] ساخته شد — از زدن رود ها [illegible]

نوش ساقی و جام نوشگوار / گرم ترک گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط پر مستی / عشق بابا ده کرد همدستی
ترک ما حسن رحمت آشکار کرد / شهد وی خویش را بدارا کرد
رغبت افزود در نوا خشم / مهر باین شد بکار با خشم
گرد مشکلی بجزه یا یار راح / تا شد انداز برش پرستاران
خلوتی آنجنان و یاری نغز / تا بیم از دل در او فتاد بمغز
دست بردم چو زلف یکسرش / در کشیدم چو عاشقان بربش
کش یاران وقت بوز آوردی / شب شب ز نیهار خوار این پی
گر قناعت کنی بشکر و قند / گازی گیر و بوسه در پی بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
و آنگه ما را ز و کند خویشی / او فتد عاقبت بدرویشی
گشتمش چاره کن ز مهر جدایی / کایم از پیر گذشت افخار ربای
چیست زنجیر زلف چون قیر است / من ز دیوانگان بنجیر است
در بز بخیر کن تا گشتم / اجو زنجیر آن بر آشتم
بشب آخر رسید و صبح دمید / تخم ما آخری ز رسید
گرکشی جانم از تو نیست دریغ / الیک الیک مر الملک تیغ
این همه گشیدن نازی چیست / گل بخندید تا هوا گریست
جوی آبی و آب جوی ننا / خاکی و آب بات شوقی تاج
تشنه را که ده کلوره است / آب در ده که آب درده است
نه بی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
آبی انگبین آبی برد / آب جویی در آب جوی برد
قطره را تشنگی گداز / تشنه را بقطره بنواز
ربطی در فتاده کر شیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر خوا آنیت کار با خرم / خاک در چشم آرزو ریزم
مرغ انگاشتم نشست و برید / نه خوا افتاده شد ز چنگ امید
پا نجم داد کاشبی خوش باش / نعل شبه ز کوه در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور / پای از شمع جاودانی نور
جشمه را بقطره مفزوش باش / لیکن هم شیش دار دان مهمترش
در خود بر یک آرزو در بند / همه بسیار بخری می خند
بوسه میگیر و زلف می انداز / نزد رو یا گیر کان می یار
باغ داری چه تر گل باغ نگوی / مرغ با نست بشر مرغ مکوی
کام دل جست و کام ای ... / در خیانت گری چه داری دست
آشتی انگشت تاش نگوش / دل بنه بر وظیفه شب و دوش
من ازین پایه گر ز پر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم
گرچه هر خوز از پی بسر آیست / رفوار ار قرنفلی اگر است
ماهی حوضه گشته آبی / ماه را دیر تر بدست آری
چون گران دیدش در بین بازی / کردم خستگی و همسازی
دل نهادم بوسه چو شکر / روزه بستم چو روزهای دگر
با زیب کرده در آداب / رغبتم تازه شد بنوش و ناب
چون دگر باره ترک ما گشت من / در جگر دیده جوش آتش تن

گردون لعبتان یکی اسباز / گرد و آتش نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز مبتدل خواهد
خوش دل آن شد که ماه شادی تاج / گر بود کاشکی جان یاری
رفتم آن شب چنانکه عادم / وان شبم کام دل زیادت بود
باگر روز فتنه میخوردم / یا پری دست بند میکردم
روز چون گشت جایه کاز شوی / رنگ زرد و ارشک بستم شوی
این همه رنگهای ده دیده فریب / دور گشت از نشاط و زیب
من نشسته بزیر پیروزی / فارغ از مهدی و هم نسخی
در تمنای انکه آید باز / می خورد با بتان چو طاوس
زلف ترکی در آوردم بکمر / دلنوازی در انگشتم بگیر
که خورم با شکر لبی جامی / گر بر آرم ز لعل خوش کامی
چون شب آمد عروض مهتابش / سندم بر تراز ... بیاشم
جند گر این چنین بر او دو بهم / هر شبی عیش بود بی پرتی
اول شب نظاره کاهم نو / آخر شب هم آشیانم خود
روز بودم بباغ و شب بشبستان / خاک مشکین و خانه ارزش بهشت
چیست و نشب بدان الکرتی / بود بازار من بدین تیزی
بودم اقبال وش شبی ایاسی / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نکان نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا
چون دران نعمتم نبود سپاس / صد نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خویش شستم / گز زیادت زیادتی جستم
چون لب شب پر رسید و قعده ماه / بش جهان پر ستاره گردسان
بعزین طره سواد سیم / طره ماه در کشیده بمهر
ابر بادی که آمدی ز آتش / تازه کردند تازه روی خویش
شوریشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
وان نگران برابرم بنشسته / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سپر نهادند / حلقه بشد و حلقه گشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در ابرا افگنده زلف مشک افشان
شمعهاش او بجاد خویش / سر ما کن که شمع باشد مش
با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران نگار بنشستند
پا یقان صرف ارغوانی رنگ / ساز کردند بر ترنم چنگ
شا شکر و شان جانم فرمود / کاو ر دید آن حریف ما راز و
با زخوبان نبازبردند م / بخداوند خود سپردندم
چون مرادید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آدر توی کشیدم آمد باد
خوان نهادند باز بر ترتیب / پیش انداخت خوردهای غریب
چون ز خوان خورده شد بمی روی / می در آمد بمجلس افروزی
انگه سا قیان دریا کف / در فشان گشت کام مهمانی
شد خورده می حرا و ندی / خوش تر از شره نهاوندی
من دگر باره گشته وارده دست / زلفها و جوز نه تکری رفت تدست

بار دیوانه از زیرش نشد / من دیوانه را زیرش نشد
نکهنوی شدم بعطاری / وآن شب آمو چشم ریمن تا بی
شیشه جون خوی که جو بیند / یا چو مصروع ماه نو بیند
لرز لرزان جو درد کنج بر ست / در کمرگاه او کشیده دست
دست بر سیم ساده میکردم / سخت بی گشت بست می آوردم
جون چنان دید ماه زیبا چهر / دست برد پست من نهاد مهر
بوسه زدو بستم ان شکر جو / تا زکینه دست کردم دور
گشت بر کنج بسته دست میان / گز عوض کو تست دست دراز
بر دلش زکام شوان / کان بلاهاست چون توانان
صبر کن کان تست خرمن / تا بجز مار بی شنا بکن
باده میخور که خود کباب بسد / ماه را پس که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب یکشش من / جشمه نور چشم آکش من
صبح رویت دمیده جو گل باغ / چون بیرم برابرت چو چراغ
بی گای تشنه آب شکر / گوی که لب به ورد محور
چون در آمد رخت بکلوگه بیا / عقل دیوانه شد که دید بری
با شیخون ما و جون گوشم / آفتابی بجزه جون تو شم
دست چون داشت که درد تو سیتی / اندهی نیستم جو تو مستی
از زمینی تو من هم از زمینم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب هند ان گزیدنم تا جند / وآب دندان خریدنم تا جند
چاره کن که غم رسیده کسم / تا کیمیا امشب بکام دل برسیم
بکنم از یاری تو کارکند / یاری نخت بختیار کند
کوهی اندوه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وارهان وارهان که بار افتاد
گرجه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش داد هم تا چند
ترسم این بر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گرانه سوی من تاز / جون بلقی بزیرم اندازد
آرزوها ست با تو بکدام / کار ز روی خود از تو بردارم
گرد آرزوم در بندی / سوزم امشب ار آرزومندی
ناز ما کش که ناز مهمانست / تاج داران کشند سلطانان
جون بگشم نماند دیگر بار / گفت جون کنم تو دست ار
ناز تو گر بود بجان کشم / گر از حلقی منار حبشم
جه محل شیش جون تو مهمانی / بیش گرد این دل صبح جاخ
لیکن این آرزو که میگویی / دیر یا بی ورود میجویی
گر بر آید بهشتی از جانی / آید از جون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بی بستان هر چه اندیشه کاست / جز کی آرزو که آن خام است
منع تراب تر از سیند ترا / جز دری آن دگر خزینه ترا
گر جنین گرده شب سشتی / اینها جنین شب نهاد در دست
چون کنم فارغت ز باده جام / ساقی بخشت جو ماه تمام
تا ازو کام خویش برخوردی / دامن من ز دست نگذاری

جون فریب بان اوده دم / گوش کردم و دیکه شنیدم
جند کوشیدم از تکوش شیوم / آتشم تیز بود و آهن گرم
نجتم از دو رکش ناجادان / لیس قرینه ورا عباد لن
من خام از زیاده اندیشی / کمی او بشدم از بیشی
گفتم ای بخت بوده کار مرا / پرده پکماد کی قرار مرا
حمله هزار آدمی دارین عمر / گر سوی کنج راه داند برد
من که پایم فرو شد ست بکنج / دست جون دارم از جو حمله رنج
نیت نکن که یاد می دارم / پیر زلفت زدست بگذارم
یا بر هنا تخت شیخ من بجوز / یا جو نخشم بجا ربیع بدوز
یا بدین نطع رقص کن با زخم / یا دگر نطع خواه مو خونم ریز
هول و جانی و هوش و مینایی / از تو جون باشدم شکیبایی
غوصی گز تو دستان نیم / را بگانست اگر بجان بیم
گیت کو کنج رایگان نخورد / وارز وی جنان بجان نخرد
انکس ایستیدی گل جبار / انکس که بیکس گل بی خار
گر کسی کو گل انکس نخورد / مخزاد انکسی که این نخورد
شمع وارم شبی افزوزم / گر عنایت جون جراغ میسوزم
بی سوز تو زنده دارد م جو جراغ / زنده با سوز مرده شمع ...
آفتاب از نکرد و از من سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کام است گز تو می جویم / خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من حسته شد در ان شکست / مرده و حسته بلکه هر دو کیست
گز ره جشم رخ ترا دیدی / این چنین خوابها که دیدستی
گر برایی که خون من ریزی / هر به ماکنی تو خون ریزی
و آنکه از جو بش جون و آتش تیز / حمله بردم بران شکوفه تیز
در کنیخ را که گرفتم زو د / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری دران نولا... خوش / مسل مینجوات من گردم گوش
گرد سوگند کز خزینه تراست / امشب امید و کام دل دادست
بر تمنای من جهان افروز / شب شب برده ور دزد بردوز
آشیبی بر امید که بسار / شب دیگر خزینه می پرداز
صبری کردن شبی محالی نیست / آخر این شب شب سیالی نیست
او همیکش و من هم خود خوش تیز / در کمرگرد و دست کوزه اوزن
خواهشی کو ز بهر خود دیگر دو / خار شم را که ... میکرد
تا به اینجا رسید گز جستی / دادم آن نیدبسته را سستی
جو نگه دید او ستیزه نکاریم / ای شکیبی و بیقراری من
گش بلفظ دیده را در بند / تا کشایم در خزینه قند
جون کشایم من آنچه داری نیمی / ... گرد دیده بار گشتاپی
من بشیرینی بهانه او / دیده در بستم از خزانه او
جو نگه بلطف ملتفش دادم / گش بکشایی دیده بکشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا جو یار خود دیدم / نوشیش را در ان سندیدم
هیچ کس که من نه از رنج و درد / من شها و بلکه باد ... د

ماندم چون سایه زیر تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
من درین وی و پوس گرز ستون / جنبشی زان سبد گشاد کنون
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی تو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
دیدی و دیدنی چه بود نهفت / این چنین قصه با که شاید گفت
مرغ دیدن چو جوش گرم شدیم / وز تظلم سیاه پوش شدیم
گفتمش کای چو من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
من که بستم دیده زین خاموشی / ناگزیرست زین سیه پوشی
رو بپرده سیاه پیش من آر / رفت و آورد و هم در آن شب تار
در سر افکندم این پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
بسوی شهر خود آمدم تنگ / بر خود افکندم این سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیاه ابر از آن خروشانم
گز جهان آرزوی خویش بکام / دور گشتم بآرزوی خام
چون خداوندم این ز راز انگشت / این حکایت به پیش من بر گشت
من که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / هم چو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ جوهر به از سیاهی نیست / دست ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / در سیاهی جوان رویی
سیاهی بهم جهان بیند / چه کسی بر سیاه بنشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت از چنین پیغام
شه بر آن گفته آفرین گفتش / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون گریبان کوه دامن دشت / از طراز وی صبح پر زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
شاه زر در گرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
بست چون زرد گل بجایی / کهربا بر کشید صفرایی
زر فشانان به زرد گنبد شد / تا یکی دلخوشیش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا
چون شب آمد ز شب چو تاج نثار / پرده عاشقان خلوت سار
شه بر آن شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل را طراز جفت
خواست تا سازد از فسانه سازی / در جهان گنبدی فسانه سازی
چون تو بر ماه شه گزین بود / عذر با یار دلپذیر بود
گفت ای روی تو بس خجسته / ای خداوند دم ز حسن نظر
تو شدی زنده دار جان ملوک / غز نقره خدایگان ملوک
هر که بر بندگیت رای کند / سر خود در رکاب پای کند
چون دعا را که ارش کرده / دم خود را بخور مجمره کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با این همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از جهان خلقی / تا نبیند بلای درد سری
هم چنان مدتی به تنهایی / ساخت با یکتنی و یکتایی
چاره آن شد که چاره ناچار / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر کی زان گنجه کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر بر افراختی بجادویی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژ پشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی نو / پیرزن در گرفتی افسون زود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی نازنین روم و طراز
چون کنیز آن نو دیدی حسن / با زماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورده کبر در پرستاران
خواند این را عروس داودی / کرده آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود بهر او خرب / خانه ویران کن عیال پسند
شاه چند انکه جهد بیش نمود / کی کنیزش بجای خویش [illegible]
هر که را جامه از حریر بدوخت / چونکه بر هم دید باز فروخت
شد ز بس کو ز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی چه پای ساخت / کس درون چه باطن نشناخت
شه ز بس جستجوی تا چه شد / بی مرادی خود که باشد شد
نه ز پی خالی برون شتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می‌شست / پاک دامن حمیلی می‌جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خور شاه را رساند بگوش
کامدست از دیار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / چلچلی داره و خطایی تیز
هر یکی از چهره عالم افروز / مهر سازی و مهر بانویی
در میان کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بهای جای گفتنش
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند / تنگ با تنگ و لیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خانش خاله شکرست / خلق را زو نواله حکرست
من که این شغل با تو بر شدم / زان رخ و زلف خال گر شدم
گر تو را از جمال و دلبندی / بکسی داغ گر پسندی
شاه فرمود کاورند بجاس / برده کار ز شاه برده شناس
رفت و آورد شاه در چشمه / زو دوشیزه کرد گنج
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه کات گشت شاهی بود
راح گویند گرچه بود خبر / خوبتر بود در پسند و نظر

با فروشنده گفت شاه نکوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بیفزایم
خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کای نوش بخش نوش لبان
چون یکی خوی زشت کاین نکوست / کارزو خواه را نداره دوست
هر که از من خرد پسندد بیش / بامدادان پس دهد با پیش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزو مند را بجان کاهی
وانکه بانوی ملک خواهش کند / زود نقصد بلا کخویش کند
بد بسته آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بر پسندی نیز
او جهان دیده این چنین گفتار / پس از کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
بر کران هیچ او بداری دوست / مینی آن دیگران کرا لایقست
هر که طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستمش زود
شاه در مهر کردیار ان [illegible] / تا دلش بخت عشتریان
خوبی چهره آن کنیز بخت / در دلش هیچ خوبیی [illegible]
نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز میلش همی شکیبد دلیر
عاقبت عشق بیکرانی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بدو دربست / گشت یاری و از دل یاری
وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا بستر و نهان دوست
جز در خفت و خفت کار دو بست / هیچ خدمت رها نکرد ز دست
خانه داری و اعتماد بجای / یک یک آورد و شست تا زجای
گر به شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پا افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خانه را بیت راه جانش دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / گر کنیزش بکرد از او نام
شاه از آن احتراز گوی خوب ساخت / عور دیگر کنیزکان شناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونی که چاره افسون کرد
تا جهان شد بچشم شاه فراخ / گرشد از دوستی غلام کنیز
گوهر زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
با چه شه در کنار آن دلبند / در خریده میان خود [illegible]
قلعه آن در آب کرده حصار / و آتش منجنیق این در کار
شاه چون گرم گشت ز آتش تیز / گفت کای گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده و جان و جان و دیده من
سرو با قامتت گیاه کشی / طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کان بخوبی بر هم هر آنکو راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کردم مرا جو تو دلدار
وانکه از مهر این دل انگیزی / گرد بانازه گل شکر ریزی
گوش و تن چو زهره در پند / با سلیمان نشسته چون بلقیس
بود شان از جهان بکی [illegible] / دست و پایش گشاده [illegible]

گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو هر دو دست بر سر پای
چیست فرزند ما چنین بجور / تن درستی ترا درستی
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج بایستنیست
جبرئیل چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره‌ای کو علاج را شاید / بتو آن چاره باز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / سلامت امیدوار شود
شد سلیمان بر آن سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود / از کرم کردگار بخشش بود
گفت کین را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که از حکایت راست / رنج این طفل بر تو اندر خواست
گشت بلقیس از این سخن شادان / کز خلف خانه‌ای شد آبادان
گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگوییم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ دو چشم / کای جمال تو دیده را مقصود
هر که اندر جهان در اوی هوس / جز من رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تر از چشم [illegible]
چو جوانی و خوب کس [illegible] / از همه با یکی تو داری دست
روی خوش خوبی خوش [illegible] / بزم خوش روضه [illegible]
ملک چون آشکار و نهان / مهر بیعادی است بر جهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون به چشم کی جوان منظور / تمنا از او نباشم دور
طفل بسته چون شنید این راز / دست را بسوی او کشید دراز
گفت ما در درست شده دستم / چونکه از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده / دید دستی بر استی
گفت کای پادشاه پیغمبر / چون هنر خوب و چون خرد نغزی
بر سر طفل گفت کی شاید / تا زمین دست و از تو باید پای
یک سخن پرسم از تو داری رنج / کز جهان با چنین خزینه گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست / گر تمنا بود بمال کسست
گفت پیغامبر خدا بدرست / کانچه کس را بود مرا هست
مال و ملک و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمت فراخ مقام / هر که آید بنزد من بسلام
بسوی دستش کنم نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه
طفل کین قصه گفته آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روان شد پایم / گرد درای تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حرم بودی / آن از دست بر دو رنج ازالی
به گر ما نیز راستی ورزیم / تیر بر صید راست اندازیم
باز گو ای زمهر ما [illegible] / گرچه [illegible] شدت مهر تو [illegible]
من گرفتم که هیچ دوم جگر [illegible] / در تو از دور [illegible] نظری

٢١

تو درین خوبی و پری‌جویی / خوبرو گرده به بدمهری / بهر و بار بده خوش آب / گهر از راستی ندید جواب
گفت در نیل ناستوده ما / هست یک خصلت آزموده ما / گر زنان هر که دل بدو سپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد
هر که چون هر زنی که زناراد / دل بحکونه بود شاید داد / در سر کام جان شاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
رخش این جان ناز ... / گر سپارم و آنچه زان خطر است / ما که جان دو سه زنها باست / با تو از عقد بر کشادم دست
چون ز خوان او فتاده سیر ... / خواه بگذار و خواه بنوازم / لیک چون در ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند حال خویش بر زنهان / گر گریزان آفتاب جمال / رو دیری جو آنکه هم با بال
ندهد دل بهیچ دلخواهی / بزد با یکی بسپرد ماهی / هر که را چون چراغ بنوازد / با زحول شمع سر بیندازد
برکشد بر فلک بنفشه و ناز / نکند بر زمین بجواری باز / شاه گفت از برای اگر کسی / با من از مهر برزند نفسی
همه در بند کار خود بودند / لیک پیش آمد و نبود بودند / دل چو با راحت آشنا کردند / راه بد مکری رها کردند
هر کسی با قدر خود قدم است / مان گرانه نه قوت هم سنگیست / سنگی ... آهنین چون سنگ / گاه سیا از خورش ... سنگ
زن چو مردی کشد ره رو بیند / همه باد بجو ز فرو بیند / از زن این مباش ... / سر دهش باده هر کجا راست
زن چو زر دید چون ترازو گشت / بجوی با جوی در آرد سر / مار گزنا رد از کرده بر / تخته لعل تخته باشد در
زن جو انگور طفل بی کینت / خام سبز و پخته روسیاست / با دکان در کده که دو بند / خاشان تخته تخته شان خانمند
عصمت زن جمال شوی بود / جون سیاست ماه روی بود / از پرستند کان ... کسی / جز خود از ستم ندیدم کسی
در تو دیدم بشرط عشق خویش / گر زنان با زنان بود دیش / لاجرم گر چه از تو پنج کامم / پی تو یکدم زدن نیارامم
شاه ازین چند نکته های نکشت / گرد برکار هیچ در نگرفت / شوخ چشم از بسته بهار نرفت / تیر بر چشمه نشانه نرفت
هم چنان زیر پای دل سنگی / ای بریده آن گروه سنگی / گرد با تشنگی برابر آب / او صبوری ورز و کار شتاب
پیر زنان کان بت جهانپوش / گرده بد ار سیه ای پرنوش / اگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه
عاجوش کرده کور سیده زنی / از منی او فتاده تهتنی / گفت وقت اگر بکار گرایی / رقص دیوان در آوری بپری
رخنه در عهد آفتاب کنیم / رخنه ماه را خراب کنیم / تا دگر زخم هیچ تیر زنی / بر سپر کان پیر زن بزنی

باشه افسونگر از خلوت خواست / رفت و کرد آن فسون که باید راست / در مکافات این چنان آموز / خواند بر شه فسون پیر تموز
گفت اگر بایدت که کره خام / زیر زین تو زود گرده رام / گره رام کرده را دو سه بار / پیش ازین نیک کن و برو بکار
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند / شاه را این چنین حسب آمد / خشت این قالبش بدست آمد
شوخ و رعنا خرید و شرطها نهاد / مهره بازی یکی و بوالعجبی / پرده پرور ریاتش داده / لو خود از اصل خرم تم زاده
باشه از جابکی و دمسازی / صد معلق زدی بهر بازی / شاه با او تکلفی در ساخت / بتکلف گرو ز راه بو لفت
وقت بازی دران فکندی دست / وقت حاجت بدین کشیدی دست / تا زبان این نوده وباما خنت / جگرانجا و گوهر اینجا خفت
غیرت آمد ز رشک آن خفش / در نهانش سرای در سفتش / گر چه از راه رشک دلوش شاه / گرد غیرت نشسته بر خود ماه
از ره رسم بندگی بگذشت / یکسر از آنچه بود در گشت / در کمان آرزش گر این چنین بر است / اصل طوفان تنور پیر زن است
با کنی پیش کرد و صبر نمود / صبر در کاستی ندارد سود / تاب خلوتی جهانبانی چهر / زرمتی یافت باشه ازین مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد / جو کشی رای راستی در اسلط / با من از راه راستی مگذر
گر چه هر روز کاکشای کام / اولش صبح با آخر شام / تو که روز ترا زوال مباد / بشته جز بشته ملال مباد
صبح وار دوام خود بادی لعل نوش / از چه کشتی چو شام بر گر دوش / گیرم از من نخورده کشتی سیر / بچه اندا ختیم در دم شیر
داشتی ار غصه جان بزم / اژدهای مرا برنخوردم / گشتم را چه در خور دماری / گر کشی هم تیغ خود باری
کیش ره که رهنمون بودت / این چنین بازی که نمودت / جرم ده که پخته شده ام / تا بپرم که تیز پر شده ام
شاه از آنجا که بود در بند شش / جونکه دید این سوگند کشش / جال ازان ماه مهر تابنده / گفتنی گفتنی گوش گفت
کار زدوی تو بر فروخت مرا / آتشی در فکند و سوخت مرا / پخت شده در دم از شکیبایی / واز شرم دور شد توانایی
تا همان پیر زن در آن شناخت / پیر زن وارم از دوا بنواخت / بدو و غم بزور بی زور / داشت ناخورده آن ترو زرور
آتش انگیختش بگر بتو / سختی به برای نرمی تو / نشود آب جز بآتش گرم / جز باتش نگردد آهن نرم
گر نه زانجا که با تو رای منست / در دو بهتر ز دوای منست / آتشی بود از تو در دل من / پیر زن در میانه دود افکن
با کهی شمع وار دامن باد / دور دود کش ازمیان برخاست / کافتاب من از جمال شاد / گر ز بر دالیچوزم آمد یاد

٢٢

چه ازین داستان طبع نواز / گفتش آن نازنین شیرین ساز / چون جهان دیده ترک خوش خوی / راه داوش ببرد و شوی ...
بلبلی بر سرین غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست / طوطی دید پر شکر خوانی / پاکی کرد و شکر افشانی
ماهی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند / بود شیرین و چرب چون عیش / کرد شیرین حلاوت طبعش
شه جوان آتش ار بر آتش داد / قفل گوهر ز درج بند گشاد / دید گنجینه پر از در خرد / گردش از تنهایی زرین زرد
زردیت اگر شد دیای زرد / ذوق طوطی و زعفرانی ازوست / آنا چه بینی که زعفران زرد است / خنده بین زانکه زعفران زرد است
نور شمع از نقاب زردی یافت / کاو موسی بها ز زردی یافت / زر گر زردیت مایه طرب است / طلق اصفر عزیز ازین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت به کام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سبز برکشید به ماه
شه برافروخته چو سبز چراغ / بستر در سبز شد چو شاخ باغ / رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمرد وار / باغ انجم فشاند باد بهار / زان خردمند سرو بزرگ نژاد / خواهشت تا بر شکر گشاید بند
سر و آنکه کرده بود نماز / بر سلیمان گشاد پرده راز / گفت کای جان ما فدای جان شاه تو / همه جانها فدای جانت باد
خانه دولت تو کامت / تاج و تخت آستان درگاهت / تاج را سر بلندی از سر تست / تخت را پایگاه از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج / چون دعا کرد سرو سر بلند / برگشاد از عقیق مهر قند
گفت شخصی عظیم بود در روم / خوب و خوشتر چو انگبین در موم / هر چه باید در آدمی هنر / داشت این جمله نیکویی در بر
با چنین خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی / مردمان بر خطش نشانده هوش / بشر پرهیزکار خوانده کش
سیخ امید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز / بر رهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لطافت خام / چون در ابر سیاه ماه تمام / فارغ از بشر ملکت بر راه / باد ناگه ربوده برقع ماه
فتنه را باد در همون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد / بشر کان دید سسته شد پایش / تیر گیرا خمه در خون بر جایش
صورتی آن چنانکه شد ز دست / آنچنان توبه هزار شکست / خرمن گل وی بی جامه برو / سسته رویی بدلی بخون فرو
خواب غمزه ش پیچ کار شاپش / بسته خواب هزار عاشق خویش / لب چو برگ گلی گر تر باشد / پرک آن گل بی ز شکر باشد

چشم چون نرگسی که خوش بود / فتنه در خواب او نهفته بود / عکس رویش به زیر زلف بتاب / چون حواصل به زیر پر عقاب
خالش از زلف عنبرافشان تر / حبشش از غمزه تا بسلاح تر / با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
چون ز طفلی به بزرگی کاری / آمد از بشر بجود آوازی / ماه جهان خوام ازان آواز / بند برقع هم کشید فراز
پی تجمل برافگند ز پیش / گرده خون جهان بگردن خویش / بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه پر فتنه دید و گشته خراب
گفت اگر بشر ادوم ز رواست / ور شکیب شوم شکیب کجاست / چاره کار هم شکیبایی است / هر چه ازین درگذشت رسوایی است
شهوت گرم را ز راه برد / مردم کهنه زغم بخواهد مرد / ترک شهوت نشان بی باکیست / شرط پرهیزکاری این پاکیست
بر کرخسل بردن ایزم این گریه / سوی بیت المقدس آرم روی / با خدا این چنین خبر و شر دادم / بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارت که مقدس بشتافت / در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
با چنان دارد ش ز روی نگاه / گرد و فتنه نا بشد راه / چون بسی جهد کرد زان کاخ پاک / باز گشت از حریم خانه پاک
بود همسفره در آن فش / نیکوا طبع بد خواهش / نکته گیری بکار نکته کش / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیکویی بگفتی / با وی از هر نکته بر آشفتی / گر چه چیزی بد آنجا نشاید / گفتی آن جان شاید
بشر گوینده را ز خاموشی / داده بد داروی فراموشی / گفت نام تو چیست تا دانم / پس ازینت بنام خود خوانم
با سخنش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی / گفت بشری تو نیک دمسازی / من ملیخا امام جالیان
هر چه در آسمان و در زمین است / و آنچه در عقل و رای آدمیست / همه دانم بعلم خویش تمام / و اگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن / یک تنی بوده در دوازده تن / کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هر چه هست زیر چرخ کبود
اصل هر کیمیا شناختم است / گر چه جود ازچه بافته است / و از فلک و آنچه هست بر زبر او / آگهم و هست تا رسیده بدو
در همه اطراف کون خطری / دانم آنرا بتیزتر نظری / گر رسید پادشاهی زوال / پیش از آن دانش چیست حال
گرد در آید بدانه گر ببینی / من بپالی خبر دهم پیشی / نقش و تصاویر را آنجا دانم / کاف تب زن بگردانم
چون با فسون آتش آرم حل / گوهر را گنم بگوهر و لعل / سنگ را زاکسیر من گهر دد / خاک در دست من بزر گردد
بادگیری جو برد هم / بیا رسم گنم ز زنیسه / کان هر گنج کز دند یخدایی / منم آن گنج را طلسم گشایی

هر چه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی هم سر از این
نیست در هیچ دانش آبادی / محل و داناتر از من استادی
چون از این برشمرد لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر / و ابر دیگر سفید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / این چنین آنکه تو خود دانی
گفت از اینها بگذر این بیان بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفق است
ابر کو تیره گون و زرد فام است / در مزاجش رطوبت خام است
چیست بادی زباده‌های جهت / باز دیگر که بو الفضول بگفت
گفت ابری که باد جهان ساده است / تیره چون گاو و خر سیاه زنست
بشر گفت این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست آر عنان / جنبه گوی سرو دی پران
اصل باد از هوا و جنبش / گر بگرد اندیشش کار زمین
دیده گویی بلند گفت این کوه / از دگر با چرا بود شکوه
بشر گفت ایزدیست این پند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت ما برنم بحجت آنکه حق / تیش با چند بر قلم بندی
ابر چون سیل مو کمان آرد / کوه را چو سیل در میان آرد
وانکه سنگش بر اوج داد میل / دورتر باشد از گزند که سیل
بشر با یکی ربود از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من نه از بهر کار بیخبرم / در همه علم از تو بیشترم
لیک عقل بجود نشاید گفت / ره به بند از خود نشاید رفت
ما که در پرده ره بینه ایم / بیش بیرون بدید شوانیم
بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون بر اندازند / یا غلط خوانده کان غلط بازند
بر گیاهای درخت عالی شاخ / نشود دیت هر گیاه گستاخ
این عزیمت که بشر روی خواند / هم در آن دیو بو الفضولی خواند
روزکی چند بی‌شد بهم / وان فضولی نکرد از انها کم
ره بیابان گرم و بی آبی / سوزشان تا شد ز بیخوابی
پی دویدند با نیرو و هوش / تا رسیدند از آن میان خرگوش
چه رختی سطبر و عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز خوان / دیده از دیدنش نشاط نوید
آکنده خرم بستان دارو / آبی الحق خوش و زلال در او
چونکه آن بو الفضول آن بدید / هم چو بر کان ز رمان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم که دیبا آن / تا بپشت زیر خاک نهان
و آب آن خم بگو که از کجاست / کوه تا زیر کرده در بحراست
بشر گفت از برای مردمی / گرد شیار که کرده اند بی
ما که ره دیده ایم خم بدویم / در زمین آکنده اندایم
گفت با نیک تو زین سخنت / جنه گویی که گفته غلط است

آری آری کسی نه هر کسی / گفت آبی بدو کش هر کسی
خاصه در وادی که از تن تاب / صد در صد در و بنیادی آب
این وطنگاه دامیار است / جای صیاد و صید کار آشت
آب این خم که در بیابانند / از پی دام صید شد آبند
تا چو عزم گوزن و آهو کوه / در بیابان خورند طعمه شور
تشنه کردند قصد آب کنند / سوی این آب خوشگوار شتابند
بند ما را چنین گشت گره / گر نیوشنده بر تو گوید ره
بشر گفتا ای نموده گوی جهان / هر کسی را عقیده است نهان
من و تو آنچه در جهان داریم / همه کس طمع آنچنان داریم
بد میندیش گفت حبشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بدان آب سبز رنگ شدند / نان بخوردند و آب خواه شدند
آبی الحق تشنگان در خورد / در و شستن خوشگوار و صافی تر
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / گر از آن سوزک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و پی غبار شوم
از عرقهای شور تن بسیای / هر که بر من نشست پیرایه‌ای
جو کس تن را از تن فرو شوریم / پاک و پاکیزه سوی ره بروم
وانکه این خم بسنگبار و کند / صید را از گزند جای کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مکش رنگ آمیز
آب او خورده با دل انگیزی / چو کسی تن را در چرا ز ری
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن خیده از
سر کرشوان بر آینه سو دن / صافی یا غذا و با بودن
تا و گر چشمه چون فراز رسید / ز آب نوشینه او بیاراسید
ره بد رای گفت او نشنید / کو هر رشت خویش کرد پدید
جامه بر کند و جامه بر هم بست / خویشتن کرد و گرد دوز جست
چون در وی شد خمی ز جاه بود / با تن شد دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
زر ساخوردن تنش بتاب آورد / عاقبت جو قوت شد تا با آبگاه
بشر از آن با پشوشته دل بیتاب / از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده جام / گرو بر تن سیاه خویش حرام
ترسم آخر که این نمونه حال / آرزو آلوده ای در آب زلال
آب را چون که آنکه بدرنگ / وانگهی در سفال دارد رنگ
این بد اندیشی از بد آب آمد / نه ز پاکان و بخردان آمد
هیچ کس را چنین رفیق مباد / این چنین سنگلاخ جونی باد
چون درین گفت و گوی با ... / مرد نامه یه برکشته بسی
سوی خم شد بگشت و گوی رفیق / وانگهی که خواهد گشت غریق
طرفه در مانده گفت چه شاید بود / جوی از شاخ آن چه خواهد بود
هم بیابانی تیز و کم ریش / ساده کرد دشمن گنگ و جز خانه
جو ساحت کری دریای تا / نزد با آن خم تا ب بجای
خم را تا کسی که دید جای بی ژرف / بر سر تا خو بر آورد بشکرف
نیم خم نهاده بر سر او / تا درو کم شود نشان از او

چو کشیده آن غریق را شتاب / در چه خاک بر دش از چه آب
چون در انباشتش گل و بر پای / بر سر بیش نشست با دل تنگ
گفت آن گر بری و رایت کو / و آن درفش گرده گشای کو
و آن همه دعوت بکاره گری / باد و دیو و آدمی و پری
واکه گشتی ز همت صبح بلند / عیب را بیرد آورده ام بکمند
کی شد آن دعوی دراز دهن / و آن همه مردی ای ... پرده زن
وان نمودن که بگوی بپیشی / کار ها بی زیانک اندیشی
جاه آنگاه بسر نهاد ز جوش / چون خدیوی بدو رخش چو گوش
وانکه مارا بدان جهان تا پی / فصلها گفته شد ز هر بابی
فصلها گر بهم شمارستی / این بگفتیم کاصل کار ندانی
هر چه در آب آن خم انگیزی / آتشی بدو خود را افکندی
نیش این کار کرد گرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
ما ملک را نشسته را که داد است / بر سر رشته گرش نهادست
گرچه هیچ اندران غلط نکنیم / هر دو اندیشه غلط نکنیم
تو بدان غرقه و من سستم / گر تو شاگرد زه من استم
گر تو دام بهانه‌اش خوانی / چون بهانه بدام در مانی
من چکنی و کان بردم / بیگنه نیک بود جان بدیم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رخت و برد اش یک یک بست / دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نور و باد و گشاد / کیسه زان میان برون افتاد
زر مصری در او بهزار درست / زان کهن سنگها که بود نخست
مهر بنهاد مهر از و برداشت / همچنان بسر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / باز ده و ز خبت دعای او
جمله در بند و نگهدارم / بیکسی کال او بستاندم
باز پرسم سرای او که کجاست / بر سانم بر آنکه اهل بر است
جو زمین تا امانت ستانم و / گفتم عذر بر امانت او
گر من آنها کنم که او کرد است / هم از آنها خورم که او خورد است
چون بر آسود یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خواب ای بهر
آن علامه ببر کسی بنمود / گر خدا اوند این کر شاید بود
زاد مردی علامه زاد بشناخت / گفت کی رفت بباید تاخت
در فلان کوچه همسایه خانه / هست کاخ بلند و شاهانه
در بزن کان در آن سرای او است / بیگمان شو که خانه زن او است
بشر با جامه و علامه و زر / سوی آن خانه شد که با فرح
در زد آمد شکر لبی لبند / بازکرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بجای / تا بر آرم چنانکه شاید رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / با بوی خانه گوی که بسپارم
گر درون آمدن بکار رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
کو ملیخای آسمان آهنگ / از زمانه چه پرسم دید و چه رنگ
زن درون برد شش از برون / برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرد زیر نقاب / گفت بر گو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسیدن او / در هر تا سخن شنیدن او
و آن براشفتنش چو بدمستان / دعوی انگیختن چو بد دستان
و ان همه چیز که کال بود / خوبی از نشت آلودن
و آن چه از بهر دیگران کردن / خویش را در آن چه افکندن
وان شدن ناچون محیط موج زن / عاقبت آب مانده در دهنش
چون فرو گفت هر چه دید همه / واخ ازان که پوشیده ام
گفت کو تو شد بجای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه کابش نشسته بود / بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در دستم / اینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر بنهاد و خالی پیش / کرد با آن دریت کاری و خویش
زن نبی بود کار داد شکوه / آن ورق باز خواند حرف بحرف
سیاه عمی ز آن سخن پریشان گشت / آب از چشم ریخت و آن بگذشت
یا بخشید کای جوانمرد راستی / نیکمردی ز بند کان خدای
آفرین بر حلال زاده گفت / بر لطیفی و روی شاد گفت
که کند هر کز این جوانمردی / که تو در حق بیک کردی
نیکمردی نه آن بود که کسی / برد انگیختی از کسی
نیکمرد آن بود که در کارش / رخنه نا رد در پی دیار دین
شد ملیخا و جان بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد سرشت آن بود / راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بیوفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن خود / بر جان این چنین بود در خورد
بعیده جمعیت و کینه پرستی / مار زیر ک و اژدهای گشت
سالها شد که من ز رنجم از او / جز بدی هیچ بر نشتم ازو
من بیابین نرم او خشت / او بمن در درد و عنا گشته
من زبان دشمن مکنع بیچ تیغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دور کردش از من / رفت غوغا و محشر از دم من
گر بد و نیک بود در روی بهفت / از پس پرده بدش ناید گفت
پای او زین میانه بیرون شد / جان خویش ناداگر گون شد
تو از آنجا که مرد کار نیستی / بزبان سوی این خیانت منی
مایه و ملک هست و سیم و جمال / بر از این گر رسید حلال
بگذاری که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آورد زود
من بکجنتی ترا بسندیدم / گر جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ترا ... دارای / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد کو که جیب جانان / مال دارم بسی جمال اینست
وانگهی یرغ از قمر برداشت / مهر مشک از عقیق تر برداشت
بشر جون جواب جانش / فتنه سحر چشم و خانش دید
آن پری چهره بود کار دل / دیده بود شبنم جان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش با حلقه بگوش
جون جنان دیده هوش از سر رفت / بوی خوش کرد و جان او در رفت

هوش رفته شود هوش باقیه شد / بسکه از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا چه بود آنکه کان تو سپری
گر بود دیو دیده اش داده / من پری دیدم و پری زاده
وآنچه میبینم امروز آن ست / دیر بازست در من این سوزست
گر فلان روز در محله تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می و حلوا نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفته جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
چونکه بیمم در او شفا دادی / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدا ایمن ز فضل و رحمت خویش / آوریدت چنانکه در بر خویش
تا نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال او کسان
دولتی کز جمال و مال داد / نه از حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد / رفتنش زانچه بد بکاسته شد
بشر کان حور پیکرش بهم آخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل برآند / بر خود افسون چشم بد برخواند
از عبودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندوش غبار زردی شست / برگ چون گلش ز سنبله بس رست
چون نوید از بهشتیان دور شد / جامه سبز دوخت چون حورش
سبز پوشید ازو علامت زاد / سبزی آمد سر و بن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از چه جز / چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگ است / همه سبزی بدین رنگ است
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ

از دگر روزهای هفته به بود / ناف هفته که سه شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتش و بلطف آبی
سرخ در سرخ زیوری در بست / سجده در رواق سرخ نشست
پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه را آفتاب پرست
شب چو بنهفت بر کشید بلند / طاق خورشید را در زیر بند
شاه ازان سرخ سرخ شد دلکش / خواست افسانه ز آن ستاره کش
نازنین پر شتاق از دو ایشان / در فشاند از عقیق در پاش
کای فلک آستان عرش گزتو / ترص خورشید ماه پیکر تو
برتر از هر دری که سوی آن است / گهر از هر سخن که سوی کش
کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعا های خوش بپایان برد / لعل کانی بنکته ای جان برد
گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری بنیکویی چو عروس

پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ نکوتر ز ماه دلکش‌تر / لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره را دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی دهنش / سنگدل‌تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خواری
تازه رویش ز تازه تر ز بهار / خوب رنگش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او / ناز نسرین درم خریده او
قدی افراخته چو سرو باغ / رویی افروخته چو شمع چراغ
آب گل خاک رهگذر ستانش / گل کمربند زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ‌نامه‌های جهان / جادویها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف از روی / سرکشیده ز نامداری شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش که اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان سخنش / کاحدیث از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد است / زهره و شیر و عطارد شاد است
رغبت هر کسی بوشد گرم / آمد از هر سوی شفاعت گرم
این بهر و آن بزر همی کوشید / واو زر خود بزوری پوشید
هر در از جستجوی همسران / کان صنم را رضا ندید جهان
گشت عاجز که چاره جوی سازد / زد با صد حریف چون نرد
دختر روی خوب خلوت ساز / دست خوانده کار دیو دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دود آسمان آکند
داد کردن در او حصاری چست / گشتی از سو که کوه کوهی رست
پوزش انگیخت واز چه درخواست / تا که زیرک رهروش رفت راست
در همه بان اندران دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا جو شد شش ز خانه کرده دور / در بنا بد ز بام و در زنبور
بزچون در حصار با گنج / پاسبان از دزد و باد رنج
وان بلاروس حصاری آن پرناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت وچون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
در دو گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و روئین در
واو دران دژ چو بانوی اسلام / هیچ در بانوان ندیده بکار
راه بربست راه داران را / دو جهت کام کامکاران را
در همه کار آن فرشته پیش / چاره کر بود و جای کیمیاش
ابر جز رخ را مزاج شناس / طلسمات را بهم کرد قیاس
طلسمات مانام یافته دست / دارد و روحانی او دیده درست
گر ز نیرنگ در ترحه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما زاده میکند مردم / وانمین را چه میکند انجم
هر چه نیرنگها بکار آید / وآنچه ماده زاد با یار آید

هر او را ده بود و زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شگفته شود دران تاره / دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسمی از آهن و سنگ / هر یکی دهره کرده تیغ بچنگ
هر کسی کان رقیب آن در بود / هر که زان راه رفت عاجز بود
وآن رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی بجز بگاه و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز رهش / اوفتادی سرش بگاه رسش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه باشش سمان شدی در میغ
اندران باره کاسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
کرد دیدی مهندسی کماره / بردر شش چون فلک بدی پاره
آن پری پیکر حصارنشین / بود در خانه کارنامه چین
چون قلم را بنقش بورستی / آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره چرد / سایه نقش بر زدی از نور
چون دران برج مهر بندی بافت / برج از آفتاب بهره نیافت
خامه برداشت با تنی خوش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که او هوای منست / با چنین قلعه کرجای منست
که چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن مگو از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را درین کار
هر که را این شکار می باید / نه یکی جان هزار میباید
همتش سوی او باید داشت / جاده شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی است و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / کرده این راه را طلسم‌گشای
سیمین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
اندرین در نشان در گوهم / تا ز در حضرتم شود بنام
چارمین شرط اگر بجا آرد / ره بسوی شهر زیر پا آرد
تا من آیم بپای کاه پدر / پرسم از وی حدیثهای نهفت
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آنگهی که دو / کیرم کفتم تمام و اندرکرد
وانکه زین شرطها بگرد تنی او / خون او شرط او بکردن او
هر که این نیز را کشود دارد / کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب او ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود شناخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش از طبق بردار
بردر شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج دروازه بند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کایدش برجو من عروس هوس
بچنین شرطها ره برگرد / یا شود میر قلعه یا مرد
شد پرستنده و آن ورق بر دست / هیچ بر هیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست بیکباره / تا در و عاشقان کند نظاره
هر که را رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهم نفس کرد تا جوری / زین حکایت رسید بهر خبری

بر تمنای آن حدیث گزاف / سر نهاده مردم اطراف
هر کسی از کرمی و جوانی جوش / داد بر باد زندگانی خوش
هر که در راه او نهادی کام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره تیمار کرد
گرچه بگشاد زان طلسمی چند / بر وی آن کرها نبود پیوند
از سر بیخودی و بی رایی / در سر کار شد برسوایی
بی مرادی گز و نیشتر شد / چند سرهای خوب در سر شد
بس از آن ره خلاص داد نبود / همه ره جز سری بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بدر شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بشهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو نیک ری بجای / نبود جز بسوی شهر آرای
آن پری رخ که شد شنیزه چهر / شهری آراسته بسرنهم سور
تا رسیدن بسایه در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرکی و دلیر و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / کرد از و صد هزار شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد برند / پیکری دلپسند و دیده پسند
صورتی کز جمال زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین گفت بر جهان قلمی / کاید از نوکش آنچنان رقمی
گرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گو اذین کوه هر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آرزو دارم شکیب و شکست
گردم این هوس بدر شود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر پرند ارچه صورت زیباست / مار در حلقه خارد ریباست
این همه سر بریده شد نیاید / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی کشته گیر خون‌آلود
گرنه زین رشته باز دارم بای / سر برین رشته باز باید تافت
گرد لیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
بازگشتند این بر ندار بیاب / بسته انداز برای شتر بابان
پیش افسون آنچنان بر بستی / نتوان رفت بی فسون کری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید نه خرد و بزرگ / تا رهد گوسفند من از دم گرگ
هر که در کار بخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد امید بس / باز یا بد ز کار تا جنس
ساز بر پرده جهان می‌ساخت / بخت می‌گیر و دست میانداخت
دلم از خاطرم چرا برخاست / جگرم از دلم کباب چراست
جنبش دل چگونه بنشاند / وز چنین خاطری چه آرام باد
این سخن گفت و تلخی گرید چند / وز نفس برکشید بادی چند

آب در دیده زان نظاره کشت / نطع با تیغ دید و سر با تشت
این همه را چنانکه بود بگفت / با کس اندیشه که بود نگفت
هر که را بار روی تمام / تا در آن شهر بر گرفتی کام
دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته گره نه پدید
رشته بود صد هزار ارش / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار باخت از سر هوش / بگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی بهر طرف بجست / که ازو بند بخت کرد درست
گیر از آن جای بر کناره نهاد / روی بر جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / همه دانش رسیده بکام
همه دردست او فتاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شده چو مرغ برنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خرابه غاری
زو بنفشه اک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و پیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند / وان ازو خلق را رسید گزند
وز طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف آن حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با وی گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زالت راه و آن گریوه تنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
نسبتی باز جست روحانی / کار آن بخشش از پی سامانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرده هر چاره طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از پیر همتان یاری
جامه را سرخ کرد کان خوشت / وین تظلم ز بهر کرد و نشست
چون بدریای خون در آمد زود / جامه خون دیده دیده خون آلود
از زوی خود از میان برخاست / بانگ تشنیع در جهان برداشت
گفت تیغ از برای خود بزنم / بلکه خون خواه صد هزار تنم
یا سری کاکشیم ازین خنجر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیر دل بخونخواهی
همت کار کرد بدان در بست / کو بدان آرزو دهاید دست
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق مستوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / بی مدد کار کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / بخت کرد و به تحفه بدید

جمله نیرنگ آن طلسم بکند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را حیل او فکند براه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی برکشید در دوال
آن رصد را بگرد باز جست / گنج چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم راه بتخت / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن جواب روان / حاجبیکی کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامگاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید بلند
در نوشت و بجا کریا برد / آفرین زنده گشت و آفت برد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بروی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار کنان / همه بام و درش نثار فشان
همه خوردند بیک سوگند / که اگرش نخواهد این پیوند
شاه را بر زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرها بریده سردی کرد / وین سرها رها ند و مردی کرد
وز دگر سو عروس پیکر روی / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خویش / ماه را مو گرفت عماری پیش
سوی کاخ آمد از گریوه کوه / کاخ از او یافت چون گلی شکوه
بدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خود ازو بنهفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران کز و پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
زان هنر بران که نام او بر دند / وز تحیز بیش او مردند
بامداد آنکه آن ملک زاده / بود یکباره دل بهو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رغبتی بر وی تافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم هست / شرط خوبان یکی کند بدست
نوش لب گفت چاره شغل بتخت / بر رسم از وی بر هنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکم نهاده شود
ور درین ره فرس فرو ماند / خرک آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سئوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن بیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر دمید ز سنگ
مجلس آراست شه برسم کیان / بست بر بند کیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست کوهان و رادکاران را
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی کارزو بران خوان بود / آن نه خوان بود کارزوی دان بود
از خورشها که بود بر جا راست / هر کس آنخورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر نکهها ز تند زر خلاص
خود درون رفت و جای خالی ماند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا چگونه کند سخن با شوی
باز کاموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولو خرد / برگشاد و بخازنی بسپرد
گفت بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد برسنجید / عبره کردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خوان / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان نیک نامور داد / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چون که دید لولو پنج / سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و پیش دید شان بعیار / هم بدان سنگ سود شان چو غبار
قبضه واری شکر بر او افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود
داد تا برد و میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در روی فکند و گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و بخورد / وانچ از و مانده بد خمیر بکرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / بس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد با یک دو جهان افروز / شب چراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا بلعل یکتا داد
جو که دختر نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دری در میان آن دو خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهرهٔ ازرق از علامان خواست / کان دو هم را بسیم ساعد راست
بر سر در نهاد مهره خرد / داد با آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهر باز دید / مهر برلب نهاد و خوش خندید
بستد آن مهره و در از هر دوش / مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز / پس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یاری جست / کین چنین یاری اختیار جست
همسری یافتم که همسر او / نیست اندر دیار و کشور او
ما که واشدیم و دانا دو / دانش ما بدو و دانش او
پدر از لطف آن حکایت خوش / یا پری گفت ای فرشته فش
اینکه من دیدم از سئوال جواب / روی پوشیده شد ز بی نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده از گوهر برگرفت فراز
گفت اول که تیز کردم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لولو ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دیگر افزود / گفت کین پنج نیز بگذرد زود
من که شکر بدر برآمودم / وان در و آن شکر بهم سودم
بفسون و بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / یا یکی ماند و دیگری پرداخت
گفت شکر که با در آمیزد / یکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواره بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
آن که در جستجوی آن گوهر / سومی در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بهم برآمودم / سر بمهر و رضای او بودم
مهر او بر مهی سینهٔ من / مهر گنجست بر خزینه من
بر روی آن پنج ساز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی رام / رفته نامی بنا ز نامه جام
کرد بر زینتش زناشوئی / هرچه باید ز شرط نیکوئی
در شکر ریز سوی او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را ز مشک و عود سرشت
کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد / خوشتر زان میان گرانی برد
کان گز لعل چون رسید بکان / جان کنی را مدد رسید ز جان
گاه رخ بوسه داد و گاه کنار / گاه نارش گزید و گه رطبش
وآخر الماس یافت بر در دست / باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید بر دستش / مهره اندر دو نرگس مستش
زینت او بسی بجامه خویش / چون ز خون سرخ گشت جامه خویش
کاول او زیر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی از سپاه درست / زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براه راند بدر / ملک سرخ جامه خواند بدش
سرخی آرایشی نو آیین است / گوهر سرخ را بها این است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکو بر این سببش

چون که آمیزش روان دارد سرخ ازان شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود گر ز سرخی درو نشان نبود
چون بآخر شد این حکایت نغز گشت بر سرخ گل هوا از مغز
روی بهرام ازان گل افشانی سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید و فراز در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چارشنبه در گنبد فیروزه

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب را آراست شه ز بانوی نیلیان درخواست
خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل‌گشا و سرو بلند بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوس تو بگشته عزیز
زشت باشد که پیش خسرو هوش در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر گویم ار شه بود صدا پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی هندوِ او هزار رعنایی
جمعی از دوستان همزادان گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود شاد بودند بر نشاط و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار دوستانی زبان لطیفه شمار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند گاه می گاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی هر دم از گونهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آفتاب فروز شبی الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش خبرش داد از آشنایی خویش
چونکه بشناختش همالش بود در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس و آنچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود شهر دربسته خانه بی ره بود

من چو دیدم که خواجه مهمانست آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج نیم سودی ز بان کنیم اخراج
دل ماهان ز شادمانی حال بر گرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت چون رقیب آن بدید هیچ نگفت
هر دو در سوی بازگشته خرام باز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد سر یک راه نورد او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خارج گشت تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان زبا بهر صد میل دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فرون رفتیم از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا که من مگر مستم بر نظر صورت غلط بستم
راه دانست و نیز هشیار است او که در رهبری مرا یار است
همچنان می‌شدند در تک و تاب پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه بس روز پیش بودی ماند پیش رو باز مانده از جا ماند
کم نکردند هر دو زان پروا تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی شد دماغ شب از خیال تهی
دایهٔ مردم خیال پرست از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی دماغش سفت مانده و مست بود برجا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند خفته تا وقت نیمروز بماند
چون زگرمای آفتاب سرش گرم ترگشت ز آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره راه گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل ستان ندید جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش مار در غار اژدهای پیش
گرچه طاقت نبود در پایش هم برفتن بذیره شد رایش
بو به می‌کرد و زور پایش نه راه می‌رفت و رهنمایش نه
تا بود شب به پایه پایه خورش بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه تاری رست روز کار از سپید کاری رست
هیچ دامن ابر در غاری هر گیاهی بچشم او ماری
او در او دید خانه رفته ز هوش کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دیده و تن ز دو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو در زد و شش پشته یمانی می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش ماند ز انجا رو آمد پیش
بانگ بر زد بروکه ماهان چه کسی با که داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریب کارم خام مست ماهان کو شیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست شیر از آشوبشان غریوانست
گفت ... فی اسه ای سرو مرد آن کن از مردمی که شاید کرد
من که اینجا بخود نیفتادم دیو بگذار که آدمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی بر بساط ارم بمهمانی

مردی آمد که من همال توام از شریکان بهلک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فگند گم شد از من چو دور گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای راه گم کرده را منی بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی نیکی موی رسته از نیکوی
دیو بد آنکه مردمش خوانی نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره برده است هر یکی بر گریوه مرده است
من و این زن رفیق و یار توایم هر دو امشب نگاه‌دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام بی ز پی برد ار کام زکام
رفت ماهان میان دو دلیل راه را می‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزند جز بی یکدگر قدم نزند
چون دهل برکشید بانگ خروس صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو زندان گری کلید شدند از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای چون فروماندگان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد خاک بیخون شب گوایی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ کوه بر کوه دید جای نهنگ
طاقتش رفت از آنکه خورده نبود خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت راه شد ره روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان بس سپیده گشت سیاه راه رو ماند باز مانده ز راه
در مغاکی خزید و جای نهفت روی خویش از نهفتگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید بر سر راه شد سواری دید
مرکبی خوش‌پی گرم کرده سوار در دو گردست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان الحتی از جنیبه باز داشت عنان
گفت کای رهنشین رهنمای چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان تخم افشاند چون کشاورزان
گفت کای رهنورد خوش خرام گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت چون نیوشید گوش کرد و گفت
چون سوار آن فسانه را بشنید در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بودم بخویشتن لاحول که شدی ایمن از هلاک دو غول
نر و ماده دو غول چاره‌گرند کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلات کارشان کردن بدی و بلات
شکر کن کز هلاک وارستی حالی سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبه نشین عنان درکش وز همه نیک و بد زبان درکش
بر پی پای اسب امیران بدل خود خدا پرستی خوان
عاجز و یاوه گشت زان دو غار برسر آن پرنده گشت سوار

آنچنان برپرش فرس میراند کز دو باد باز پس میماند
چون قدم ماند راه بنوشید وز پس کوهها چو بر گذشتند
گشت پیدا ز کوه بالایست ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف خروش سرود نالهٔ بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی ما بخرام نعره زین سو که نوش باد این جام
همه صحرا بجای سبزه و گل غول در غول بود و گل در گل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو از در دیو بر کشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
باید آنجا رسید گرچه دوان های هویی بآسمان برخاست
صوت و رقص برکشیده خروش سرزده در سرآورده بجوش
هر زمان آن خروش کی افزود لحظه با لحظه پیشتر میبود
چون بدین ساعتی گذشت از دور گشت پیدا هزار شعله نور
تا که آمد بدید هیچ جنبید کالبدهای سهمناک بلند
لیکن جز یکیان سیاه همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای کاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست منکر و زشت چون رباحی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان چنگ کوبان و شاخ و شانه زنان
زان جلاجل که در دم آورده رقص در جملهٔ عالم آورده
همه بدان رخمکان سیاه داشت رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر تا ز بازیش چرا برآمد بر
زیر خود دید بیخ و بلایی دید خویشتن را براژدهایی دید
چارپایی که دید چار پری غلطم کاژدهای هفت سری
رو بدان اژدهای دوزخ جوش گرد بر گردنش دو پای بکش
وان ستمکاره دیوبازی کن هر زمان کرد بازیی دیگر
پای میکوفت با هزار شکن پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه بر رود سیلش از کوه پیش درکرده
سو بسو می فکند و می‌بردش کرد یکباره خسته و خردش
میدواندش نه راه سر کسی می‌زدش سربلندی و پستی
که بر انگیختی چو کوه از جای که بگردن درآوردش نای
کرد بر روی هزار گونه فسوس تا بهنگام کوس و بانگ خروس
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بیخود در آن ره افتاده چون کسی خسته بلکه جان داده
تا نبشت از آفتاب سرش نه ز خود بود نه از جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزی جوش درتن هوش نقطه روان هوش
چشم مالید و از زمین برخاست ساعتی نیک دید از چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی کز درازی نداشت پایانی
ریگ در ریگ کشته دو فرسنگ سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سر فراز کشید ریگ رنج و قطع بازکشید
آن بیابان بخون عالم آهوخت ریگ ازان رخت قطع ازان ...

[illegible] کشیده ... / چون نبومند شد بعطاش بیخ
یافت از دامگاه آن دو کان / کوچ راهی بکوه عزم دکان
دامن برداشت دیده وید جو دود / سهم زد دانش بهوای زهر آلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از تکش بکار شتاب
چون در آمد شب سیاه شام / او بپایان نرسته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان / دل بپرسش چو خضر گشت جوان
... آب و خورش ... / وز پی خوابگاه جایی جست
گفت بر کرد شب برآسایم / گوش آشفته می شود رایم
من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشد خیالها در / خاطرم زان خیال بازی رست
حیلهٔ جز ره و مسازی / تا نه بینم خیال شب بازی
بس بود منزلی و همراهی / باز می‌جست عافیت گاهی
ماه چون تخوله رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
چاه ساری بهزار پایه درو / تا نشد عکس کوکبه سایه درو
شد در آن چاه خانه بر سر دار / چون رسن بازش اوفتاد بکار
تا بپایان چاه خانه رسید / چرخ گشتی بآشیانه رسید
بی خطر شد در آن حجاب بهشت / بر زمین سر نهاد و حیثی خشت
چون در آمد ز خواب شستشوی / کرد با این خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نفس حالت بر جرز سیاه
یک دم وار دید نور سپید / چون سمن در سواد سایه بید
کرد آن روشنایی انجم راست / دید تا اصل روشنی کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند / بوده مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که از قرار نور / ماند از ماه و ماه از آنجا دور
تا چنان شد ز فرق تا گردن / می توانست در درون بردن
جنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بزور کرد فراخ
سر برون کرد ماه و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویش را در رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بی شمار درو
میوه داران از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه هایی برون از اندازه / جان از و تازه و جهان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار پر شکل در جهای عقیق
به چو گویی بنا کشیده بهنگ / بسته با خوده لب آن رنگ
... نالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ ... فراخ
ترت با لمه خلیفه سار / رطبش را بسوی برده بکار
شکر آموز در شکر خندی / عقد عناب در گهر بندی
شهها انجیر و منزباد امش / صحن بالوده کرده در کاش
تاک انگور بخ که نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه
تا بانگور و با آتش گون / همچو انگور بسته مخزن خون
شاخ ماریک برگ تاره بخ / نخل بندی نشانده بر کخ

بوستان چون بهشت از نیرنگ / خربزه حقه‌های زنگار رنگ
چو نگه ماهان خیال اشتی یافت / دل ز دوزخ سرای ... یافت
چند از آن میوه‌های شیرین ساز / خورد از آن نوشهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد آن نوش / حال جان دلش ...
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورده و برخ برخ افشانده
تا که از گوش نعره برخاست / که بگیرید دزد را جب راست
پری آمد بخشم و کینه بجوش / چوب دستی برآورید بدوش
گفت کای دیو میوه دزد که / شب بباغ آمده ز بهر چه
چند حالت ... درین باغم / از پی چون دزد بی داغم
تو چه دزدی چه اصل داشته / خوبی و چستی چه خوانده
چون ز ماهان بر این حدیث شنود / مرد مسکین ببالی وحشت رو
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز جای بیگانه
مانع بیابان ربخ دیده بسان / با فلک خاندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد زود از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشت خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
بجستم دیده ز پنج دان / چه بدی کرده اند با تو بدان
چون نگه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گردش اکه ز سرگذشت خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
وان ز نعمت محنت افتاده / هر شبی دل بمحنتی داده
وز سر انجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سپید شدن
تا بداغهای آن نخجه چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود بکان نکان برگفت / گرد پیدا بد و حدیث نهفت
پیر مرد از شگفت کاری او / خیره شد چون شنید زاری او
گفت بر ما فریفته گشت ... / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چو که ماهان ز رزق یاری او / دید بر خود سپاس داری او
باز برسید کان نشیمن شوم / چه زمینست و از کدامین بوم
کان قیامت نمود و شی / کافر بنش نداشت کو ... من
آتشی بر زد از دماغم دود / کانی همه شور ریکستان نبود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان بود حالی
چشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو دده
این کشید آن فکند و آنم زد / دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی راز روشنی کلید / در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / کار سیاهی دیده گردیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهن خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده مالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه / این بلا حال آن پسیم ...
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل آب حیات
... باغی از ارم خوشتر / باغبانی زبان دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست / وا شبم کام و ایمنی بجاست

پیر گفت ای ز بند غم رسته / بحریم نجات پیوسته
از بیابان که گرد این فرسخ / دیو لاخ مهول بی علفست
وان بیابان ریگی ساز / دیو مردم شدند و مردم خوار
بنز بند مرد راز نخست / بشکنندش شکستنی درست
ماست خوابی کنند و کژ بازی / دست گیرند و در چه اندازند
مهر شان رنجهای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی گو فریب ناک بود / هم ز دیوان این هناک بود
وین چنین دیو در جهان چند / کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی براستی نوشند / گاه زهری در انگبین نوشند
در خیال دروغ بی مددست / راستی حکم نامهٔ ابدست
راستی را بقا کلید آمد / معجز از ساحران پدید آمد
ساده دل شد در اصل کار تو / کین خیال اوفتاد در سر تو
این چنین بازی کریه گران / تا نبیند جز بسایه دلان
ترس تو بر تو ترک تازی کرد / با خیالات خیال بازی کرد
این همه بر تو استیلم کردن / بود تشویش را کم کردن
گر دلت بود آن زمان بر جای / نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن حال خانجان دادی / صافی آشامهای از دردی
ما در آنگاه گلشنت ز آن دست / ویژه دست زین جهان باداست
این گرامایه باغ مینو رنگ / که بجز ز دل آمدست بچنگ
ملک من شد درین خلاصی / در کلی نیست کاعتراضی
میوه هایست بهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
بجا انم سزاوار انبارست / زر بخرمن گهر بخروارست
حسن اینها و نیست فرزندم / که دل خویش اندر و بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین راضی غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
مادرین باغ تازه می تازی / نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود / نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هر چه خواهید بارکش باشم
گر وفایی کنی بدین فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خار بن کی سزای سرو بنست
چون بدیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان / ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد شادان / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت حکمی بست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بروش از دست چپ و راست
بارگاهی بدو نمود بلند / کنگرهای بارگاه بلند
صفه با فلک بر آورده / گلو طاق آورد آورده
همه دیوار و صحن او زر خام / سبزه زنگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی فراخ و ادیک / از پی سرو ساج و چند خدنگ

درگهی بسته برخاج درسی / کاسمان بوسه داد بر کرسیش
پیش آن صفهٔ کبابی کاچ / رسته صندل نبی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین برافکنده
کرده بر روی نشستگاهی / تخت بسته فضاهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت / نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پیر گفتش بدین درخت خرام / تا نیاز آیدت آب و طعام
سبزه آویخته و کوره فرود / پرزنان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا بپایم صبور باش کجای / هیچ از این تکیه فرود میای
بهداراهای تکلیف مغرب / وز مراعات هیچکس مگریب
گر ببین آیم زمن در دستی خواه / الکهی دو مرا بپیش تو راه
چون میان من و تو از بر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان تو آشیانهٔ تست
امشب انجم بدو هر شان باشی / همه شبهای دیگر آسان باشی
هر چون داد یک بیک بندش / داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود / گرزی آن بلند بالین بود
گفت برشو دوال سایی کن / یکی امشب دوال بالایی کن
از زمین این دوال دراز / تا نگردد کسی دوال باز
امشب از مارکن کم سازی / تا مدادان مکن بازی
گرچه حلوای شبانه رسید / ز عزانش بزور باید دید
گر جهانم شب شب کالو گیرات / مار خندان بدست شکبیرات
پیر گفت و این رفت سوی کار / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بدان درخت بلند / بر کشید از زمین دوال کمند
بر سر بر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلند آن پست
در جهان خانهٔ معنبر پوش / ز دو جو بال شمال خانه فروش
سبزه تا نان کشاده نحی جوش / از رقاق سپیده و کوزه دوش
خورده از آن سبز کوزه زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بدان تخت رو آرمیش / یافت اندر خوش چنین آسایش
شاخ صندل شمامه کافور / از دلش گر درنج سود او دور
تکیه زد سوی باغ می نگریست / تا که از دور تا فتن شمعی هست
نو عروسان گرفته شمع بدست / شاه نو بخت شد عروس پرست
شعله سلطان در آمدند ز راه / هنده خصل تمام برده ز ماه
هر یکی آرایشی دگر کرده / وقعی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع بر دست و چون ... چراغ
مجلسی خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرود نشاط
آن پری رو که بود مهتر شان / در الباج عقد گوهر شان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست / دیگران از نشاط هم برجست
بر کشیدند مرغوار نوا / در کشیدند مرغ باز هوا
برده آواز شان ز زراه فریب / هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب

برقص و رباشان بزمگه گری ضرب در دستشان بخانه بری
باد آمد نمود دستانها در کشاد از ترنج و بستانها
شب سود از ده شکر بی نخت صندلی با ترنجی آمیخت
در غم آن ترنجها طبق کشائی مانده ماهان ز دور صندلسائی
کرد صد دره که جاده ساز خویشتن را از آن در انداز
با جمان لعبتان حور سرشت ای قیامت [illegible] افتند به بهشت
باز گفتار پرسش آمد یاد بند بر صرعیان طبع نهاد
وان بتان همچنان [illegible] سیمود ند شعبده باری
چون زمانی نشاط بنمودند خوان نهادند و خورد را بودند
خوانی از لعل و در در وبسته لعل و در در بهم پیوسته
خورده هایی ندیده آتش و آب کرده خوش بوی با عود و گلاب
زیر بای بزعفران و شکر نار بابای ز زیره با جوهر
بره شیرمست بلغاری ماهی تازه مرغ برواری
گرد ماهی سپید چون کافور نرم و نازک چو سینه حور
صحن حلوای پرورید بچند پیشتر زانکه گفت باید چند
وز کلیچه هزار جنس نوید پرورش یافته بروغن و طیب
چون بدین گونه خوانی آوردند خوان بخوان جهانی آوردند
شاه خوبان بناز بنی گفت طاقها زود گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام سوی آن عود صندلی بخرام
عود برکشی بروت عودی صندل آمیز و صندلی بردوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد عود ما را بصندلش پرورد
سبزه ها را ز طیب هست نصیب طبسی نیز خوش بود باطیب
می نماید که آشنا نفسی بر درخت و می برد هوسی
زیر خوانش ز روی [illegible] مساری تا کند با خیالها بازی
گر نیاید بگو که خوان بگرفت مهر آن مهربان از آن بسیار است
گر بخوان دست خویش بکشاید مکر آنکه که میهمان آید
خیز تا برخوریم ز پیوندش خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی [illegible] دهن تنگ و لبهای فراخ
بلبل آسا برود درود آورد وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان چو نکه جای کرد [illegible] بر خوان رقص جای [illegible] سر درس
شد بدنبال آن مسیحا جفت گرد آن [illegible]
زان جوانی که در سر افتادش تا مد از پند پیر خود یادش
چون جوان حسن را نهاد آرد پند پیران بکار [illegible] آرد
عشق چون بر گرفت شرم از راه رفت ماهان بمیهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را سجده بر کش چو تخت شاهان را
با خودش بر بساط خاص نشاند این شکر زان گلاب [illegible] چکاند
گرد با او بخورد هم خوانی کین چنین روز [illegible] مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش داد هردم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان ز خوان جام یاقوت گشت [illegible] روان
ساغری چند چون بمی خوردند شرم را از میانه بر کندند

چونکه مستی درید پرده شرم گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز ماه سر پیچید مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بران چشمه رحیق نهاد مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم نور و چشمه نوش چشم او گشت [illegible]
دید عفریتی از میان تابان آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی کژ دهان کس ندید خندانی
اژدها ده کزه که اهرمنی از زمین تا باسمان دهنی
حقه بستی نمود با صد گور چون کمانی که برکشند از سور
پشت قوسی و روی چون چنگی بوی گندش هزار فرسنگی
پیش چون تنور خشت خان دهنی چون [illegible]
باز کردش لبی چو گاو و پلنگ در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر رویش آشکار و نهفت بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده بدست وی بدندان من بریده بدست
چنگ در من زدی و دندان هم تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان چنگ و دندان چنین بود شه جهان
لب چنان لب شده است بوسه بخواه رخ چنان رخ نظر مبند ز راه
باده از دست ساقیان ستان کاورد سیکی و بقصد دستان
خانه در کوچه مگیر [illegible] که در آن کوی شحنه باشد و دزد
این چنین و چنین همی باید تا کنم با تو آنچه میباید
گر نسازم خانه که در خورد است [illegible]
هردم آشوب انجمن میکرد اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بی نوا کشته دید ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سنی گاو چشمی شده بگاو دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر می شد از پرسش آن [illegible]
نعره زد چو طفل [illegible] یار بی طفلش او فتاده بکار
وان گراز سیه چو دیو سپید می زد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید آمد آواز مرغ دیو برید
پرده ظلمت از جهان برخاست وان خیالات از میان برخاست
آن خزف کو هزار لعل نمای همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ تا بدانگه که صبح گشت فراخ
چون زریکان روز تابنده شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جایی زشت دوزخی یافته بجای بهشت
مالش خنده مانده مال شده خاک در دیده و خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان سبزه را [illegible] از نگارستان
سرو و شمشاد ها همه خس و خار میوه ها سور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب [illegible] استخوانهای گور جانوران
وان نعطهای گوهر آمود چرمهای دباغت اندوده

صندلی فرشهای زنبوری تاب کافور نیز کافوری
حوضهای جو آب ز دیده نارگیلهای آب گندیده
وانچه او خورده بود باقی ماند وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا نه جنس باختها بلکه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه [illegible] سنتراح بود همه
یار ماهان بکار خود در ماند بر خود استغفر اللهی میخواند
[illegible] آن نه که ره گذار شود دست آن نه که یادگار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست این چه پرکار [illegible]
دوش دیدم شکفته بستانی دیدم امروز سخت [illegible]
گل نمودن بما و خار چه بود حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هر چه ما دادیم در نقاب سه اژدها دادیم
دانی ار پرده ها بر اندازند کابلهان عشق با چه [illegible] بازند
این رقمهای رومی و چینی زنگیی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده بر سر خوان راح پیرون و [illegible] درون
گر ز کجا [illegible] برکشند آن پوست کس نبیند [illegible] ندارد دوست
بس سپیده که مار [illegible] مهره بنداشت [illegible] در دهان دید
بس مثل که در خریطه خشک کرم عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز [illegible] رست چون من ز فتنه [illegible] ماهان
زینت کار خبر پیش گرفت توبه ها کرد و نذرها بذرفت
از دل پاک [illegible] خدای گرفت راه میرفت و خون دل میریخت
تا با بی رسید روشن [illegible] آب شست خود را و گشت خاک [illegible]
سجده کرد و بزاری رفت با کس بی کسان بزاری گفت
کای گشاینده کار [illegible] وی نماینده راه من بنما ر
تو گشایم کار بسته و بس تو نمایم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی کیست کو ره [illegible] نمائی
ساعتی در خدای خود نالید روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت از [illegible] دید شخصی [illegible] پیکر [illegible] خویش
سبز پوشی چو فصل [illegible] صبح رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست قیمت [illegible] که قیمت تست
گفت من خضرم ای خدای پرست آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده و از سر پای دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید تشنه بد کاب زندگانی دید
دست خود را [illegible] دستش داد دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامت گاه کاو لش دیو برده بود ز راه
باغ را در کشاده کرد [illegible] سوی مصر آمد از دیار آباد
دید یاران خویش [illegible] هر یکی از سوکواری [illegible]
هر چه ز آغاز بود تا فرجام گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند دیدگان ازرق پهر او کردند
شبستان اندرین [illegible] ازرقی بسته بود [illegible] رفت

با همه در موافقت کوشید ازرقی رایت کرد [illegible] در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت چون فلک [illegible] روزگار گرفت
ازرق است کاسمان [illegible] خوشتر از ازرق [illegible]
هر که هم رنگ آسمان گردد آفتابش بقرص خوان گردد
سرسیری کاو [illegible] دارد گلی ازرق در و نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق است هندوش خوانند [illegible]

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

قصه چون گفت ماه زیبا چهر در کنارش گرفت شاه بمهر
روز پنجشنبه است روزی خوب واز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای عود را ساخت خاک صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون شد بگنبد سرای صندلگون
می کوثر ز دست لعبت چین آب کوثر ز دست حور العین
تا بشب از راه عیش [illegible] میخورد وز پی خورده خوش میکرد
صدف این محیط [illegible] چون بر آمود در بکام نهنگ
شاه از آن [illegible] چشم [illegible] خواست کز خلوتش [illegible]
بانوی چین ز مهد چین بگشاد وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت ای زنده از تو [illegible] جهان برترین پادشاه پادشهان
پیشتر زانکه [illegible] در [illegible] است سنگ در کوه و آب در [illegible]
عمر بادت [illegible] بختیار بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنائی بخش پادشه ملک پادشاهی بخش
من خود اندیشه ناک [illegible] زین زبان شکسته و بسته
وانکهی پیش راح ریحانی کرد باید [illegible] ارزانی
لیک چون شه نشاط [illegible] خواهد وز پی خنده زعفران خواهد
[illegible] را خریطه [illegible] خنده در نشاط [illegible]
چون دعا کرد ماه مهر پرست شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز تخم خود دو جوان سوی [illegible] شهر بود [illegible] روان
هر یکی در حوال گوشه خویش کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر نام آن شر بود فعل هر یک بنام در خور بود
چون برفتند روزکی دو [illegible] توشه ره که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت [illegible]
تا رسیدند هر دو در [illegible] بیابانی از نگار بجوش
گور همچون تنور آتش گرم کاهن از وی چو موم گشته نرم
گرم سیری ز خشک ریگ بوم برده باد شمال را بسموم
شر خبر داشت کان بیابان [illegible] دوری دارد و ندارد آب
شکل از آب کرده پنهان [illegible] در خریطه نگاه داشت [illegible]
خیر فارغ که آب در راه است بی خبر زانکه آب در چاه است
شر که آن آب راز خورد [illegible] با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه [illegible] دارد آبی در آبگینه خود

موج خون از [illegible] بهایا
تشنه در آب او نظر میکرد
[illegible] میان هر دو غار
میچکد آب از آن دو لعل لبان
گشت هر دم ز تشنگی در تاب
این دو گوهر در آب خویش [illegible]
گشت از اشک چشمه بر سر آن
چه جویم کز آن فریب خودم
صد هزاران چنین فسون و فریب
آن گهر چون ستانم از تو برای
خیره گشت آن جگر [illegible]
چشمها را بپوش تا بآب
چشم گیرم کر آبدار بود
چشم دادن ز غم [illegible]
بخدای جهان خورم سوگند
گشت [illegible] سخن فسانه [illegible]
دید کز تشنگی [illegible]
گشت بر خیز کرد و دشنه [illegible]
[illegible] می برد کار کرد جان تسلیم
در چراغ دو چشم آورد تیغ

میخورد چون رخش [illegible]
لب دندانی از جگر میخورد
تشنه ماند از اشک و طاقت باز
آب دیده [illegible]
آتشم را بکش بتلخی آب
گوهرم ها آب خود بنواز
فارغم زین فریب فارغ باش
من ز دیو آدمی فریب ترم
[illegible]
گر منش طاقت ستانی باز
با سپارم بدست گوهر جوی
گر ز زین آب خورده روی بتاب
چشم کندن یکی بکار رود
چون توان آب را [illegible]
گر بدین داوری شوم خرسند
تشنه را زین بسی بهانه بود
جان از این [illegible]
شربتی آب سوی تشنه بیار
یا بد امید داری از بن هم
[illegible] چراغ دریغ

گرچه در تاب تشنگی میسوخت
تا بجایی که خشک شد جگرش
داشت با خود دو لعل آتش رنگ
حالی آن لعل [illegible]
شربتی آب از آن [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
میدهی گوهرم بویرانی
نرسد وقت چاره سازی من
نگذارم کز آب من نخوری
[illegible]
گفت [illegible] آن دو گوهر [illegible]
گفت خیر از خدا [illegible]
چون من از چشم خود [illegible]
لعل [illegible] دارم چشم
چشم بگذار [illegible]
خیره در کار خویش خیره بماند
دل گرفتش بآب [illegible]
دیده آتشین من برکش
[illegible] آن دیده [illegible]
نرگسی با تیغ گلگون کرد

لب به دندان [illegible] بر چیده دوخت
باز ماند از [illegible] نظرش
آب دار دیده [illegible] سنگ
پیش آن [illegible] آید ارنهاد
[illegible]
نام خود [illegible]
[illegible]
[illegible] بازی [illegible]
چون بشهر آیی آب من ببری
گر منش آن جگر ستانی
کین از آن [illegible]
[illegible] آتش کرم
چشم کر صد بود [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
[illegible]
آب چشمی بر آب چشمه فشاند
تشنه کز آب [illegible]
آتشی [illegible]
پیش آن [illegible] تشنه [illegible]
گوهری را ز تیغ [illegible] کرد

چشم تشنه جو کرده بود تباه
خیره چون رفته بود [illegible]
حال خود کز چشم خود دیده
چار پایان خوب نیز بسی
کرد صحرا [illegible] کوه نورد
هر کجا دیده آبخور دو گیاه
از قضا [illegible] دو روز دلیر
[illegible] آب از آن جگر خورده
جعد بر جعد چون بنفشه باغ
خلق از آن بچه بابلی کردن
تنگ بسته ز رشک [illegible]
خانی [illegible] بود بر سر راه
ناگهان ناله شنید از دور
دست و پایی زد [illegible] افشاند
[illegible] توانی بود
[illegible] ای ستاده [illegible] ملکی
آب اگر نیست [illegible] مردم
تشنه گرم دل ز شربت سرد
دیده [illegible] اگر کنده بود در جای
آن قدر دید [illegible]

آب نا داده کرد قصد راه
بند آگاهی ز خیره و شرش
مرده از آنجهان ترسیدی
کان جهان چارپا ندید کسی
چون بپایان [illegible]
کرد آنجا دو [illegible] گاه
[illegible] همچون شیر
نازنینی بناز پرورده
[illegible] از [illegible] زاغ
دل نهاده ببابلی کردن
بوسه را راه بسته بر دهنش
بود از آن خانی آب آن نگاه
کامد از زخم خورده [illegible]
در تضرع خدای را میخواند
این جبین خاک [illegible] آلود
گر پری زاده [illegible] ملکی
در یکی قطره [illegible]
خورد بر قدر آنکه شاید خورد
در هم [illegible] برد نام خدای
گر برانگیخت شاید از جاش

جامه و رخت و گوهرش [illegible]
بر سر خون و خاک می غلطید
[illegible]
[illegible]
از برای علف [illegible]
چون علف خورد [illegible]
گرد را بود دختری بکمال
[illegible]
[illegible] افسون
[illegible]
آن خردمند ماه خرگاهی
کوزه پر کرد از آب آن خانی
بر پی ناله شد چو ناله شنید
نازنین را ز سر [illegible]
این ستم [illegible] تو کرد
کار من طرفه بازیی دارد
ساقی نوش لب [illegible]
زنده شد جان [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم او [illegible]

مردی دیده [illegible]
[illegible] چشمش [illegible]
[illegible] داشت دور از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر جای [illegible]
لعبتی ترک [illegible]
[illegible]
[illegible] زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible] آب چون [illegible]
تا برد سوی خانه پنهانی
خسته در خاک و خون [illegible]
[illegible] آن زخم خورده [illegible]
وین چنین [illegible]
قصه من [illegible] دارد
دادش آبی بلطف [illegible]
شاد گشت [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جهدی تمام تا برخاست
چاکری را که اهل خانه شمرد
خویشتن رفت پیش مادر زود
[illegible] چاره [illegible] شدی
چاکری کو بخانه راه آورد
مرد کردی [illegible]
دید چیزی کر آن [illegible]
گفت کین شخص ناتوان [illegible]
قصد چشم کردنش [illegible]
گفت کز شاخ آن درخت بلند
گر چنین مرهمی [illegible]
[illegible]
ساقش از بیخ برکشید دو شاخ
برگ شاخ دگر چو آب حیات
[illegible]
باز کرد از درخت مشتی برگ
کرد صافی چنانکه درد نماند
دیده بر تخت کار ساز نهاد
روز پنجم خلاص [illegible]
مردی دیده برگشاد نظر

مادرش گشت و برد [illegible] دست
دست او را بدست او بسپرد
[illegible]
اندکی راحتش فزوده شدی
خسته را سوی بارگاه آورد
خورد لختی و [illegible]
جوشش صفرا از آن زیادت بود
وین چنین ناتوان و خسته [illegible]
[illegible]
باز بایست کرد برگی چند
یافتی دیده روشنایی باز
گفت زان آبخور که خانه ماست
[illegible] در میان هر دو فراخ
[illegible]
[illegible] برگ بی نوایی راست
نوش داروی خستگان از برگ
در نظرگاه دردمند نشاند
[illegible] بخت باز نهاد
[illegible] از دیده [illegible]
چون دو نرگس [illegible]

تا بدانجا که بود بنگه او
گفت خسته [illegible]
گفت مادر چرا رها کردی
گفت آوردم از [illegible]
جای کردند و خوان نهادند پیش
کرد آمد شبانگه از صحرا
پیشش خسته دید افتاده
آنچه بر روی [illegible] بود بخت
کرد چون دید کان جگر خسته
[illegible]
رخنه دیده گرچه باشد سخت
[illegible]
[illegible] نور
چون ز گرد [illegible]
کرد چون دید [illegible]
[illegible]
داروی دیده را [illegible]
بود تا پنج روز [illegible]
چشم از [illegible]
خیره کان خبر دید [illegible]

مردی دیده بود [illegible]
[illegible]
[illegible] با خودش [illegible]
چشم دارم که این [illegible]
شوربا و کباب دادندش
تا خورد آنچه بشکند صفرا
چون کسی زخم خورده جان داده
[illegible]
[illegible] دیده نظر بسته
[illegible]
[illegible] ز آب آن دو برگ [illegible]
گر [illegible] گشاده کرد [illegible]
دیده [illegible] نور
دل نهد بر آن علاج [illegible]
راه برداشت رفت سوی درخت
کوفت چندانکه مغز [illegible]
خسته چون ساعتی گذشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اهل خانه ز رنج دل رسته
چون دو نرگس گشاد [illegible]
خیره [illegible] از لطف [illegible] او
لفظ شیرین او شنید بسی
[illegible]
از گله دور کردی آفت گرگ
بتولای خود عزیزش کرد
[illegible] حال دیده او
قصه گوهر خریدن آب
[illegible]
کز جهان شد [illegible]
فرخ از نام گشت نامی تر
روی [illegible] پرستشی میکرد
[illegible] آن گرامی [illegible]
دختری [illegible] جمال و کمال
[illegible]
[illegible] آن عروس [illegible]
[illegible]
نور چشم [illegible] نهاده تخت
[illegible] تو برتر از [illegible]

دل [illegible] پرستنده
درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان شد ز مهربانی او
لطف دستش [illegible] پسندیده
بستی از راه چاکری کمر
داشتی جمله پاس [illegible] بزرگ
حاکم خان و مان و چیز [illegible]
[illegible] بود آن ستم رسیده برو
کآتش تشنگیش کرد کباب
و آب نا داده تشنه را بگذاشت
[illegible]
شد پریشان ز جان گرامی تر
آب میداد و آتشی میخورد
خدمت گاو و گوسفند و شتر
[illegible] یافت بی خزینه و مال
[illegible] برآورم [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
ز آب دیده [illegible]
دل و جان هر دو باز داده
شکر تو بیش از آفرین [illegible]

از پی [illegible] که بروی برد
مهربان تر شد آن پری زاده
گرچه رویش ندیده بود تمام
دل [illegible] بسته بود و آن دلبند
[illegible]
کرد صحرا و چارپایان
خیره چون شد بخانه در گستاخ
[illegible] حدیث [illegible]
و آنکه از دیده گوهرش برکند
[illegible] داستان شنید [illegible]
[illegible]
[illegible] چنانکه باید داشت
خیره یکباره دل بدو بسپرد
[illegible]
[illegible]
چون برین قصه [illegible]
تشنه [illegible] در بر آب زلال
[illegible]
چون بخوان [illegible]
[illegible] درون [illegible]

مهربان گشته بود [illegible]
بر جمال جوان آزاده
دیده بود [illegible]
هم در دوست دل [illegible]
[illegible]
چون از [illegible]
قصه [illegible]
هرچه بود [illegible] خیر و شر [illegible]
[illegible] گوهرش [illegible]
روی بر خاک زد [illegible]
چه بلا دید از آن [illegible]
نازنین [illegible]
در غم عشق او [illegible]
با چو من [illegible]
کی نهم چشم [illegible]
[illegible]
تشنه تر [illegible]
از [illegible]
نعمت خوان تو [illegible] خوردم
بوی خوان تو آید از [illegible]

تو آن [illegible] سپهر [illegible] دیدم / پس برخوان اگر خواهی [illegible] / پیش ازین مهمان [illegible] شاید بود / یکی بر جگرت [illegible]
بر قیاس نوازخوازی تو / باید از من سپاس داری تو / کرده‌ام هم بفضل خویش خدای / دیدم کاو رهم حق تو بجای
گرچه [illegible] یابم از تو دوری / خواهم از خدمت تو دستوری / دیرگاهست کز ولایت خویش / دورم از کار و از [illegible] خویش
[illegible] دارم که با [illegible] نگاه / بسوی خانه کنم [illegible] راه / گر بصورت جدا شوم ز برت / برده همت ز خاک در[illegible]
چشم دارم که چون تو چشمه نور / کرده دوری دلم نه ازین دور / همتم را [illegible] / وآن چه خوردیم [illegible] حلال کنی
[illegible] / [illegible] / گریه زار زان جوان برخاست / [illegible]
گرد گریان [illegible] / مغزها خشک دیده‌ها همه تر / از بس گریه سر فرو [illegible] / [illegible]
سر برآورده [illegible] / گرد خالی [illegible] جای / گفت با خیر کای جوان [illegible] / زیرک [illegible]
[illegible] خود یاری / خورده از عمری [illegible] / [illegible] کاری هست / بر همه [illegible] تو داری دست
یک مردان [illegible] / دوستان را [illegible] / جز یکی دختر عزیز مرا / [illegible] جز مرا
دختر [illegible] خدمت دوست / [illegible] / گرچه نافه مشک هست نهان / آشکاراست بوی او به جهان
گر نبینی دل [illegible] دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما / بر جبین دختری بآزادی / [illegible] کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / [illegible] / در میان [illegible] و ناز / [illegible] رحیل فراز
[illegible] / سجده آنچنان که باید برد / چون بدین خوبی [illegible] / [illegible]
صبح [illegible] / مرغ نالید چون جلاجل [illegible] / از [illegible] طالع همایون بخت / رفت سلطان مشتری بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کار [illegible] نکاح کردن راست / بنکاحی که اصل پیوند است / [illegible] خداوند است
دختر خویش را سپرد بجوی / زهره را داد با عطارد [illegible] / مرد تشنه آب حیوان یافت / نور خورشید [illegible]
ساقی [illegible] / شربتی داد [illegible] / [illegible] آب [illegible] / [illegible] آب زنده [illegible]
شادمان [illegible] / زانچه باید بود چیزی کم / عهد [illegible] / آنچه شان بود [illegible]
کرد [illegible] که با خود داشت / بگرانمایگان خود بگذاشت / تا چنان شد که ملک و مال [illegible] / بسوی شهر باز گشت [illegible]

چون ازان [illegible] درخت / برگرفته سوی صحرا رخت / خیر شد زان درخت [illegible] / گر ازو جان خلق [illegible]
[illegible] شاخ [illegible] / [illegible] برگهای فراخ / از یکی مطلع [illegible] تمام / وان دگر خود دوای [illegible]
گرد ازان برگها دو انبان پر / [illegible] / باکس احوال خویش باز گفت / آن دو از چشم خلق داشت نهفت
تا بشهری شتافته از راه / که درو صرع داشت دختر شاه / گرچه بسیار چاره میکردند / به نشد در یغ می خوردند
هر پزشکی که بود [illegible] / آمده بر امید [illegible] / [illegible] از طریق چاره [illegible] / آفت دیو را [illegible]
پادشه شرط کرده بود نخست / که هر انکو کند علاج درست / دختر او را دهم [illegible] / [illegible]
وانکه بیند جمال این دختر / [illegible] / [illegible] / [illegible] باز کنم
بی دوایی که دید آن بیچار / گشته چندین پزشک [illegible] / سر بریده شده هزار [illegible] / [illegible]
این سخن گشت [illegible] / یک بیک [illegible] / سر خود [illegible] / در پی خون خویش [illegible]
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را [illegible] / [illegible] استاد و پادشه را [illegible] / [illegible]
[illegible] رنج او بفضل خدای / وآورم با تو شرط خویش بجای / لیک شرط آن بود [illegible] / از طمع هست بنده را دوری
آن دوا را که رای خواهم کرد / از برای [illegible] خواهم کرد / [illegible] / [illegible]
چونکه پیغام او رسید بشاه / راه دادش [illegible] / خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید [illegible]
[illegible] / [illegible] / شاه نام خجسته دید [illegible] / [illegible]
در جبین [illegible] / [illegible] / [illegible] / تا [illegible] سرای دختر برد
پیکری دید خوب چون خورشید / [illegible] / [illegible] / [illegible]
اندکی برگ ازان خجسته درخت / داشت با خود [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] شربت خوش / از دماغش فرو نشاند آتش / رست ازان [illegible] / [illegible]
خیر چون دید [illegible] / [illegible] / شد برون از برای [illegible] / پس بسوی خانه [illegible]
آن پری رخ [illegible] / باز در حال خود [illegible] بماند / [illegible] / [illegible]

خیر [illegible] مژده‌اش بگوش رسید / [illegible] / روی بر خاک زد [illegible] / ای بجز [illegible] جفت
[illegible] از خستگی و رنجوری / [illegible] / دختر [illegible] شاه / [illegible] شکر داشت نگاه
[illegible] / [illegible] / داد [illegible] جام / [illegible] نام
[illegible] / پادشه را [illegible] / چون بهنگام [illegible] / [illegible] بجای
[illegible] / شرط خود [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
کار او را بزرگ [illegible] گفت / [illegible] / [illegible] / [illegible]
شاه را [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / در زمان نزد شاه [illegible] / شاه گفت ای بزرگوار جهان / [illegible]
خلعت خاص [illegible] / از یکی ملک [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / دختر آمد [illegible] / دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط [illegible] / [illegible] / [illegible]
بر در گنج یافت سلطان دست / [illegible] / عیش ازان [illegible] / نقش خوبی [illegible]
شاه را [illegible] وزیری بود / خلق را [illegible] دستگیری بود / دختری داشت [illegible] / چهره [illegible]
[illegible] / [illegible] / خواست دستوری [illegible] / [illegible]
هم بشرط آنکه شاه [illegible] / [illegible] / و آن صنم [illegible] / [illegible]
چشم روشن [illegible] / [illegible] خورشید بود [illegible] / [illegible] / [illegible]
یافت خیر از [illegible] / تاج [illegible] / گاه با دختر وزیر [illegible] / بر همه کار [illegible]
تا جهان [illegible] / [illegible] / ملک آن [illegible] / [illegible]
از قضا سوی باغ [illegible] / تا کند عیش [illegible] / [illegible] / [illegible]

با جهودی معاملت [illegible] / خیر دید آن جهود [illegible] / گفت کین شخص [illegible] / از پس [illegible]
او بسوی باغ [illegible] / [illegible] / شر در آمد [illegible] / فارغ از خیر [illegible]
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / [illegible] / گفت نامم [illegible] / در همه کار [illegible]
خیر گفتا که نام خویش [illegible] / روی خود را [illegible] / گفت [illegible] / خواهم [illegible]
خیر گفت ای جهود [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / چشم آن [illegible] / [illegible] / بردی آب [illegible]
گوهر چشم [illegible] / [illegible] / منم آن تشنه [illegible] / بخت من [illegible]
تو مرا کشتی و خدای [illegible] / مقبل آنکو خدای [illegible] / دولتم چون خدا [illegible] / [illegible]
وای بر جان تو [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] اگرچه بد کردم / در بدی [illegible] / [illegible] / نام [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
خیر کان گفته [illegible] / کرد حالی [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / تیغ زد [illegible] / گفت اگر خیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده در میان کمر / [illegible] / [illegible]
[illegible] / گوهری را [illegible] / دست برچشم [illegible] / [illegible]
آن دو گوهر [illegible] / کین دو گوهر [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / ملک را [illegible] / برگهای گران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سوی آن [illegible] / آمدی زیر آن درخت [illegible] / دادی آن [illegible]
[illegible] درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل [illegible] / جز بصندل [illegible] / جامه جز صندلی [illegible]

حقه‌ای پیش روان دارد
بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد
تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل اندک نماید این عجب است
صندل خاک رنگ ازین سبب است
ترک چینی جواب حکایت جست
بر زبان بست کش درست

شاه را از میان جاش گرفت
لیسی از چشم بد نهانش کرد
روز آدینه این مرقع تیز
خانه را کرد از آب سپید

نشستن بهرام روز جمعه در گنبد سفید

شاه با زیور سپید نماز
شد سوی گنبد سپید فراز
زهره در برج پنجم آمده بیش
رقص نوبت زنان تسلیمش
تاز در جوش طلا رنگ
شه زنادی بکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک آورد
چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن دلنواز دلداده
شست بیش سپید دم زاده
خواست تا از صدای کشورش
زنده آواز ارغنون بیش
بس از آن کاو زبان آن دلبند
خواند بر تاج و بر سر پیوند
وان دعا گر دوری افزاید
وایمنان تاج و تخت باشد
گفت چون شد ز بلطف خواست
آنچه از لطف چون سرای آراست
ما درم گفت بود او زنی سره بود
هر تنی گرک باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز هر ادا
برد مهمان که خانه‌ای آن آن
خوانی آراسته نهاده به پیش
خوردنهایی چگونه از حد بیش
بره و مرغ و زیربای واق
کردهایی و قلیه‌های تاق
چند حلوا گر آن نبود شام
برخی از بسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف و طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذرد از نار نقل پستانم
که همه خانه نار پستان بود
چون باندازه زان خورش خوردم
بی آهنگ پرورش کردم
هم آمیختم خنده خند
من و چون من نبت نکوخی
هر یکی کاسه‌ای از خود گفت
یکی از خوشه و یکی از خت
آمد افسانه تا بسیم بری
شهد در شیر شیر در شکری
دلنوازی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بران سخن خفتی
برگ در از عقیق چشمه نوش
عاشقانه برآورد خروش
گوش شیرین سخن جوانی بود
کز ظرایف شکرستانی بود
عیسی که در دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کتابت نیز
پارسا پیش سبز از هر چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم
باغها کرد باغ او چو حرم
حاکش از بوی خود عبیر سرشت
میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت
همدل بود چون نگارستان
همه گل بود بی میان خار
تیز خاری که بر گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سروهای جوان
سبزه در گرد آبهای روان
مرغ در مرغ برکشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش چو بایی در گل
بنوا داده هر که را دل بود

برکشیده ز خط پرگارش
جابجا در بجار دیوارش
از بناهای برکشیده بجاه
چشم را بود در روی راه
در تمنای آنجهان باغی
بر دل هر نواگری داغی
مرد هر جشن از راه فراغ
بتماشا شدی درین باغ
سرو پیراستی بمن گشتی
مشک با سوری بهم آغشتی
تازه کردی بدست برگ جام
سبزه را دادی از نفس پیغام
سپاهی کرد باغ برگشتی
بار همه آشتی و همه گشتی
رفت روزی بوقت پیشگاه
تا دران باغ روضه پناه
باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ
باغ پر شور از خروش آوای
جانوران در دکان بازی
رقص در هر درختی افتاده
میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاو از عاشقانه شنید
جام حاضر نبود جامه درید
زرشکی برگرای سپر
زیکلیدی که برگشاید در
اراسبی کوفت کس مراد جواب
سرو در رقص و باغبان در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید
در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت
رخنه دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه برآورد پایی
گوش بر نغمه ترانه نهد
دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ بنگرد گرد ست
باغ جو نیست دیا چار ...
زان گلی چند بوستان افروز
که دران بوستان ندید آن روز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
اندرین باغ داشتند اتفاق
تا بران حور پیکران چو باد
چشم نامحرمی بیاید راه
چون درون رفت خواب از سرواغ
یافتندش کی همچنان گستاخ
زخم در داشتند و خسته ش
دزد پنداشتند بستندش
خواجه درد ادهی به داغ داری
از جا از تهمت کنه کاری
بدادان حسنش بیک و بیشت
با گمانهای بر بزد دهد در شت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا چه باغ چه سود
جون بباغ کسیان در آید درد
زد نشن بیت باغبان را درد
ار کشی کوچ جستست
شاید از دست و پای تهمت
با تو بی تب زن دریا
در کمداری در آیی از دیوار
مرد کشاکه باغ باغ من است
بر من این داغ هم زداغ من است
بادری چون دمان پشت فراغ
چون در آیم چو دیده از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید
ملک از زور دو بر زمین آید
چون کنیزان نشان باغ دیدند
وازنشانهای باغ پرسیدند
باقیش دران گواهی راست
کم نشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون نواخته
هر دو را دل بهم نواخته شد
بود خوب و جوان و نادیده
زن کرای دید از و نو شوی
آتشی کرد دنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش زبند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیار ش
هر دو یکدل شدند در کارش

بس بجوزی که خصم یار شود
رخنه باغ استوار شود
دار شیشون ره زبان بسته
خار بر دند و رخنه بربسته
بنشستند پیش خواجه بناز
باز گشته قصه‌های دراز
گر این باغ خوبی شکفته بهار
کز او خواجه باد برخوردار
میعاد است در بستان را
ماه رویان و مهر بانان را
هر زن خوب رو که در همه است
دیده را از جمال او همه است
بمحمع آمده درین باغند
شمع بی دود و مس بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک در آبخور خود کردیم
خیره با یکی زمان بخرام
که برآیی ز هر که خواهی کام
روی دلکش بکنج پنهانی
شادمانی شو دران گلستانی
هر بتی را که دل در و بندی
هم به رویی بینی و بسندی
آوریمش بکنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت
مردوش مرد میش از بوهبت
مرد بود از دم زنان بشکست
با همه سیمکان سیم اندام
پی بر داشت بر امید تمام
تا بجایی رسیده شان نادر
که برای دل قرار آورد
خواجه بر فور رفت و پس دو دود
باز گشته رهبران زرین
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته در و شاخی
چشم خواجه زچشمه سوراخ
چشمه تنگ دیده و آب فراخ
کرده بر طرف او گل افشانی
سبم ساقی و نار پستانی
روشنایی جواغ دیده گرفت
خوشتر از میوه رسیده همه
هر عروسی از ره دل انگیزی
کرده بر سوی خود شکر ریزی
از دهایی نشسته بر گنج خش
ترنجی رسیده نار بخش
نارستان بد نیند و سیب زنخ
نام آن پسته برشته شخ
باغ را سیب و نار کم بود
خانه گرز با غبان سیم بود
بود در روضه گاه آن بستان
حیف پر نگار سرو ستان
حوض کوثر جو بهشته غلام
حوضه ساخته ز سنگ رخام
می شد آب چو آب دیده دران
ماهیانی بسیم تر دیده
کرد آن ابدان روده شته
پیرسی ورزکی و مهر سته
آمدند آن بتان خوکاهی
حوض دیده نو ماه با ماهی
کرمی آفتاب ماه‌وشان
واب چون آفتاب ماهوشان
سوی حوض آمدند نازکنان
کرده از بند قرط بازکنان
صدره گنده و بی نقاب شدند
وز لطافت چو در آب شدند
بیرون شد آب را بسیم اداد
بی نهفته سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب
ماهی از ماه او فتاده بتاب
ماه بر آب چون درم بریزد
هر کجا ماه هست برخیزد
ماه ایشان دران دلاوری
کرده با ماهیان درم ریزی
پیاپی دست بند میکرده
پیاپی بر سر فراشته نند
این شد آرزا باربی بر ساق
مار پیچی در لش می آ

بمجستون همه ستون اگر
گشته فرها دران شیره تیز
جوی شیرین که قند شیرین داشت
پیرهتان حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جایی جونبود
یا ور و یاری نداشت چه سود
بود چون تشنه کو بی آب
آب چند برو نیابد دست
با جوهری که ماه نیم چند
بر جبیه گاه و کاه شنید
سوی هر سرو قامتی میدید
قامت بی قیامتی میدید
رگ برگ خورشش از گرمی جوش
از هر اندام برکشید خروش
ایستاده چو مار پنهانی
آنچه دانی جنانکه میدید
خواست تا در میان جهد گستاخ
مرغش از رخنه مارش سوراخ
یکه مار ش نکرد گستاخی
از جا از راه تنگ سوراخی
سینه چون روی گل فروشسته
چون سمن بر پرند نا رسته
آسمانگون پرند پوشیده
برده ایشان خورشید ز نفس
در میان بود لعبتی چنگی
هر روی رخشش چه رنگی
آفتابی بالا نقب او
رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه ش از غمزه بر تیر بکاوخ
خنده ش از قند شکر افشان
او فتاده چو سرو بر بارش
نار در آب آب فهارش
بقوی هزار دل برده
هر که دیدش برابرش مرده
جون بجستان را بی گشاده گلات
عشق هشیار و مثل کشی داشت
خواجه برفتنه جان از دور
فتنه تر زانکه چند و ان بلور
گرچه بودند هر یکی ماهی
او دران شهر بود چون شاهی
زاهد از راه رفت سهابی
کافری بین زهی سلمانی
چه یکسانت آن دو آهو چشم
کاتش برق بود نشانی خشم
آهو انگیز آن حسن بود بر
آهو از اسیو زمیو دند
آمد ند از ره شکر باری
کرده زیر قصب کله داری
خواجه در جایگه دیده غم
حاجیانه زکار رسیدند
گرچه لعبتان حور زاد
میل تو بر کدام نورا قاد
خواجه نقشی که در پسند آورد
در میان دو شش پسند آورد
این لعبت منور بر جسته
کش آهو نه شیر بر بسته
آن پری زاده را اصل و از نسل
آورید ند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد
گر برد زان دو تخم جان نبرد
طرفه را جون بنوذ یه سوی بشند
تو هر را طرفه پی که در بستند
خواجه زان پیچ کار آمد
یاد او با ملک کار او سهل است
وان بت چنگ زن که با تو بود
کار او را چو جنگ ساخته بود
کو ش بود شدش آن دو باز
تعجب خواجه کیر نواز
آن پری بیکر پسند و ده
دل در و بسته بود نادیده
جون در و دیده از ابی گو بود
ابشش سیم و سیم او زا بود
خواجه از مهر دل شکیب آمد
با شکیبایی ده در عتاب آمد
گفت نام تو جیست گفتش نور
گفت چشم بد از تو گفت دور
گفت بر دست جمع برد در گوش ساز
گفت چشمت جه بت گفت نماز
گفت بوسه دهم گفت نه شاید
گفت هان وقت گفت جمعیت

گشت گاهی بدیت گشا زود
زلف دلبر گرفت چون خنگ شب
گرم شد بوسه در دل انگیزی
چون درآمد شبان شب هنگام بر
غوغه دیرینه بد فزود آمد
تا نبینند شان بر آن سیرا
شد گریز کز نشست یاران
تا ز چنگ را جو سدا کرد
عاشق آن شد ز خشکی داد
مستی و عاشقیم بر درد
عشق با تو به آشنا بود
ترک چنگی چو دید زلعل فش
در داشاد شان کرد در دو چراغ
باز جستند شان از حقیقت کار
کامشب اینجا که وصل دلم
نگر آنکه ماکرد بر تست
این سخن گفته شد روانه شد
تیغ بر منع آفتاب گشت
سرو تشنه بجوی گیسوی
خواجه در عروق مست ادام

گشاید این مرادکش بود
در برآورد چون دل مکش
داد گرمی نشاط را تیزی
زیر چنگی خودش کشید زود
کار دیگان بیدیغ
دور گشته از آن جایگاه
بردوار بر دکه چو تیم خواران
عاشقا زان نمار شیدا گرد
جای مستی نگشتی دارد
صبر باید زهیچ عاشق و مست
توبه و عاشقی روا نبود
حب حالی بدین محبت رخواه
شد بادی رسیده بود زبالغ
داد شرحی که گریه آرد باد
از تو در کار کس نیم داریم
امشبی در کنار کریمی بست
با بتان بر سر فنا شده
جوشش شب نماز حقی گشت
آفتابی بجا تهی رسید
خون بجوش آمد کشش کام

خواجه را جوش استخوان رخاست
بوسه و کار پر شکر میزد
خواست با نوش چشمه را خارد
جای که بخت بود و سستی یافت
آن زخوشی و بوی بیست
خواجه کوشه گرفت ازغم دود
رنجهای الگشته پیش نهاد
گفت کز جنگ من بنا گرد دود
عشق را شیده چند داد حیف
گرچه بر جان عاشقی خواست
عاشق آن بر که جان بکند تسلیم
آن دو گوهر که رشته گشته بود
یوسف باده کرده باشد
هر دو تشویر کار او خوردند
نکوازیم بر بهانه خویش
روز روشن سپید کار بود
شب جو زیر سمور آفتاب
آمد ندا آن بتان و فا کرد
جای خالی و آبخانه ای
و اکنکش نشاید بیش باکس

شرم رضایی از میان برخاست
از یکی تا ده و ز ده تا صد
مهر از آب حیات برداد
خشت بر خشت رخسار گل گشت
این از انسو شد آن از آن سو جست
رفت بر گوشه و غم میخورد
چنگ را بر کنار خویش نهاد
باد بر خستگان عشق درود
عاشقم عاشقم با کمند بلند
تو به در عاشقی کز کنایت
عاشقا از تیغ تیز چه بیم
در نشاط و سماع خوش بودند
چون زلیخا ز داشش رسته
باز قیم کار او کردند
گر کس آب رود بخانه خویش
شب تاریک برده دار بود
گرد منهان دوایع برخاسته
و آن صنم را بدور باکرد و نم
گر کند چه در جنان گاهی
با تو گفتم خود نماید کس

خواست تا در عمل شتر شود
جست بر موش پر زمین افتاد
دور گشته مار سیده بکام
جنگ میزد و جنگ در هنگ تا
روز ما باز عیش گشت فسانه
جام می دید بر گرفت بدست
گرچه با هر کار جو نه خجلم
باز رنده و غصه میخوردند
دوغ برده بجو پاره یک
باز جسته از آنچه داشت نخست
باز گشته و راه بجست دنو
خواجه دستش گرفت برداشت
زیر آن تخت پادشاهی تاخت
زاد و پر ری بدان خوانانی
خواجه را مه در آمده بکنار
موش دشتی بکر زلالی بلند
بر زمین آمد آن جهان حلی
بانگ با زآمد او فتاد ز نوز
گرش بداشت راه پیش گرفت
چون ز رنگانی بود در تنگ

طاق با طاق مهر در جفت شود
صدمه اندر دو تا رش افتاد
تا به بچه ببین گرچه بشنام
کار خوان آمد و شتاب گشت
بلبل آمد نشسته بر سر شاخ
سنگی افتاد و جام را داد شکست
ای نوامیت بر حساب بلم
خواجه را حیت و خوی جنگ شد
دیر نشسته در بیدر از خانه
یک بیک باد و راز در او گفت
آب گل را بگل فرستادم
تا بجایی که دید لایق خویش
بفراغت نشست کار جفت
چو سمن بر بساط سامانی
دست ز کار و پای فر نگار
دید آویخته که وی بند
هر کدو را بشکل چو بیش طبله
آهو آزاد شد زنجیر و روز
باز دنبال راه خویش گرفت
پرده در گشت و شاید پرده

گربه و حشی از پر شامی
هر دو جسته دل بدیدهٔ جای
نوش سیب رفت پیش نوش لبان
سرو دن بر کشید قد بلند
با جفا ای یغ را معطر کرد
ای بتاراج برده هر چه مراست
راز داران برده ماریخ
خواجه چون بند کار خود خواند
میوه گشته رحم ندیری
فرض گشت آن نهفته کار از او
آمد آن دستگر دستان بند
شاخ در شاخ بر کهای درخت
دست او ز المهر پیش گرفت
در کنارش کشید شادی کرد
مهره خواجه خانه گرشده
گرد چون مرغ بر زمین بر
بانگی از طبل رفت طبل طبل
خواجه نیز داشت کاین آید
وان صنم رفت باز از آنکه
گفت کز خیل چاشتان بار ای

دیده موشی گنج سورا می
آب در دل فتاده دل افروز اش
جنگ را بر گرفته نیم شبان
حلقه گل گن و جغجغه بند
شاهی آمد در دکان کرد
جز بتو کار من نکرده راست
اکی داد یکی یاراز بشن
حجره بر ره گرفته بود و بمرد
برد میدان موسی جی خبری
گرم باری سپید یار از آن
مهره نو کرده بمو باز آن باز
بسته بر او جگاه رخت
چون دل اندر کنار خویش گرفت
سرو با گل قرار دادی کرد
هم بساطش گرد دید شد
از گمره و مار سیخ بدید کار
طبل گاه چو طبل طبل جمل
شحنه با کوس محتسب چنگ
پیش آن مهر آن مرده شناسی
رفت باری بدید بار ای

خواست گز راه ار زو بجیب
آمده سینه و رنگ انس
بعطر و شکر در آمیزد
مانده پروانه را در آن نور
تو همراه بر ده گرد می رو داست
سوی خواجه شد بپوش سیار
بنوازش گرمی ده داد
جاره باز آن آسمانی خود و بیخ
گر درین کار کار آزادی بیخ
ما خود از دوری کنهد ایم
تا دگر باره تر کار ری کرد
پر ز لکش گرفت جو بستان
بر کشیده علم بدیو ارب
یاسمن را نهم در بدیستان
فرمن گل در آورد و ببر
روبهی چند بوده در بن غار
روبهان از حرام خواره گرگ
برده و بیضه هر دو جا ریکال
خود بدانست کان چه دانگه
آن دو سرو کشش برابر افتادنم

یابد از وصل او برومندی
سیب و ناری خورد از بستان ترنج
بعطر خون زلال خون ریزد
تشنه گشته ز آب حیوان دور
نکدرم با تو من ز پرده راست
یافته ش کشید و پای از
بارخسته ش ایغاج فرادی
دور گرده از خیال بدیش
مهربانی و مهربانی تر باش
پاسبانان زیان رده دایم
خواجه را یافت دلنوازی کرد
جست پیغوله در آستین
بر سرش جسته بر غاری
نازنین را دوشیده باز
منزوی دام در میان شکر
بهم او فتاده از جای نگاه
کاشی بود سعنا کی بزرگ
روبهان پیش گرگ در دنبال
پیو بو میده پر خاک آلود
کان همه ناز در گرفت نیاز

در کنارش کشید جان که بخواست
دست بر گنج او در از کند
تا گر آورد نقد نوغایی
ای که من در به حیث گرها
گیسوی که گفته شد جو باز آن
تن ز گشته دل رنجیده
حال پرسید پیشه نکایت کرد
درده دل بسته بند گشاد و نمود
وقت کار آشیانه جای
آمد نداکه بذیره کار
آمد از خواجه بار غم برداشت
بود در گنج باغ جای دور
خواجه زان بر نیاف بازکسی
بنده صدره گشاد و نرم نهفت
میل در سرمه دان فرو نهفت
گرگ آورد و راه بر شبان
بغنیمت شده گرگ از بس
خواجه را بار گرفت واز بای
دل بر انگیخته و جگر پر ز خون
دامن دلبرش گرفت و تنگ

سرخ گل در کنار بیرون روان
تا در گنج خانه باز کند
تا غلط شد جهان تماشایی
ضربه را برات ندا ری
روز چو بافته همراه آن
بر سر خاک آرمیده شده
آنچه در دوزخ آورده دم
بدلی را بوعده دلدار خوان
کافت اینجا بیا در پرواز
پیش آن پیره و گفت گل خاست
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
یاسمن خرمنی جو گیسوی نور
ساخت اندر میانه کار کنج
بنده صدری دگر پس کن گفت
با ز پی باز کرد و گنبد گرد
تا گنه دور تر ز دیگرش بن
راهشان بر بساط خواجه سیار
دیده بشکست و رود از جا
تا جگونه زو د ز باغ بردن
جو دری در دبانه در بشکست

بانگ بر دی زد فرنگیز جو مست
با عزیمی ز ره دیدی بایسی
او به پوکه عذر تا بینوا است
و نجات تن بهر زمین گردن
جون گنا هی نباید از ما هیچ
که بهر او نمر گنه پاکیست
کار ما از عنایت ازلی
بخت ما را چو پارسایی داد
بر حرام انکه دل نهاد و بود
خاصه انکه جوانی دارد
کس از آن مهر دار ره کو نزد
آنچه شد شد حدیث آن مکنیم
که اگر در اجل بود تا خیر
کار چنان کار او دیده
گرد و تن ببنگاه بی کار زند
ای بسا ده گر مرد است
جون برآمد کوه چشمه نور
باد آمد بکف گرد چراغ
ان آتش عشق بازی یافت دوش
ماه در دهش ده راز ساند بعهد

در خصال تو این چراغ من است
گنه صبح کس جهان باز یا
نشنیده از و حکایت راست
زخم این وفای آن مو رد
باز این با دیش زدن ایی
هر گناهی گر رفت از رنج کاست
از خطاء دیده بودی قلعه
از جهان کار بد جدا یی او
دور از خانه حرام زاده بود
مردی و همه بادی دارد
گر یکی چشم بد درو گزد
و آنچه داریم بر رو زمانکم
وار سکر لب بود نکامیر
از خدا تر سیش بر سیدند
از بهشت بکشش کنند از دند
هر جان دار و ی در آن مرد است
گر د آن چشم زخم بد دور
ماهها را بشهر برد زاغ
آمده خار شرح دیگر باغ
بست کار دین جنانکه باشد عهد

جفند بر مهر زنی جو این زر
بند با را بشیش با گردی
باز بگه رسید خواجه فراز
گش زنهار دست از و دارید
گر گناهی در این حکایت هست
جابکان جهان و جابکان
و آن خطاها که کرد ما باخود
انکه و یش کام خود کند
با عود و بیدار بی جبری
لیک چون عصمتی بود در راه
چشم مه کونه دام دو دیرها
تو بره گردم بیشکار و نهان
بکلابش عروس خویش کنم
پر نهاد نه پیش او بر خاک
ای بسا بچنانکه ره نمود
بازگشته لعبتان از ناز
صبح چون هیکلیت اصطرلاب
خواجه برد علم سلطانی
جون بشهر آمد از وفا او
نعل سوده را بر جان ست

ستن از کینه مهربانی
چند بر کند و کیمیا گردی
صبح را دید در میان دوکار
پای آرزو دوراه میان راه
سوی مطلع کشید رایت
هر شد بنده پاکان
آخر را با فتنی دید کرد
بیکمانش بر نیک بد گفته
که صبح برد و کوی
شو ان رفت باز پیش گناه
حال ازینجا شده بدیر ما
دید پیرم زکرد کار جهان
خدمتش را که بود بیش کنم
کافرین بر چنین جنیده پاک
رنج بند ا کشید راه رود
خیره گشته زجوع لعب باز
با عود ز بین بند نقاب
رست از آن بند و بند فرمان
گرد مقصود را بلطف کار ری
مرغ بند اگر گشت مایحت

گر همی بینی ز مرغ تا ماهی
چشمه یافت پاک چون خورشید
سوسن کلکها نهاده دوات
بچون نحل سینه زیناکش بوالعجب
بر رویهای این آسمان کبود باز
چون تثلیث مشتری و زحل
سبزه خضروش جوانی یافت
مشک برگشت خاک عودی بوش
رستنی سر برون زد از گل و سنگ
برف کافوری از کر کوه
نرگس تر بچشم خواب آلوده
پر او کز سایه باد بازده
غنچه‌هایی نو از شکوفهٔ شاخ
از شمایل شمامهای بهار
کاتب الوحی گل آیت آیت
جعد بر جعد بسته عنبر گوش
سنبل از خوشه‌های مشک آمیز
بوی سیسنبر از جوارح خویش
گل کافور نکهت مشک نسیم
ارغوان یمنی برابر بید

همه را باشد این هوا خواهی
چون سمن صافی و چو سیم سپید
بر سپیدی کران نهاد دوات
شده آغوش خویش حال سیاه

حکایت

چشمهٔ آب زندگانی یافت
نافه خوش گشت باد نافه فروش
رنگ خورشید شد از آینه پاک
روز را ز آب داده آب شکوه
هر کرا چشم دید خواب ربود
چه شمشاد را بشانه زده
کرده لولو چو برگ لاله فراخ
پی قیامت ستاره کرده نثار
بر ستایش نکو نبشته برات
دیلم آسیا فکنده بر سر دوش
بر تر نیل گشته عطسه تیز
عقرب جعد را که شد مشوش
چون بنا گوش باد فرقدوم
راستی بر کشیده مرغ سپید

دولتی بین که یافت آب زلال
در سپیدیست روشنایی روز
هر چه از آلودگی شود نومید
این چنین شب بسی چهار و شباه

نافه هر چشمه رود نیلی شد
باد نوروزی از قطار کبود
شبنم از دامن ابر است
سبز کوه زد دور پیش را
باد صبح از نسیم نافه گشای
چشم نیلوفر از شکنجه تو آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
سنبل ... در دیده
برگ نسرین بگوهر آمودن
گشته هم برگ و هم گیاه رامش
دلو خیزی بشد طالع عید
غنچه با چشم کاوش نثار
مشک بید از دهن عود قبان
زاف سه برگ و باد خزان

آنکه هر دار که بود هلال
وز سپیدیست مه جهان افروز
پاک شد زانکه گشت سپید
سوی او هر کبود سیه باط
کرده در نای مشک کبه باز
شاه انجم ز حوت شد بحمل
هر سیلی سلسبیلی شد
بار یاسمین نهاد جان بکرد
گوی اندام زهره ابرست
داده سیسنبری از خویش را
بر سرو او نشسته خاله سیاهی
جان در آمیخته بلور آب
شوشه نو نهاده برگ درست
زعفران خورده مار خفته وی
شاخ نسرین بتو ...
این به ابر اندر آن بتوامی
یاسمن را خط ولی عهدی
مرغ با گوش میل گوش فراز
گاه کافور و گاه مشک فشان
ساج با برگ بید دست گران

گل گرفته در شمشاد
سیسنج گل سبزه میدانی
پای قمری نگار سحری
زده ابر از رشک ما در رد
باغ چون لوح نقش نو شده
از نو داده نقش گیتی خویش
چون در آمد درین گلشن کاخ
گشت باز از نگارخانهٔ چین
حیوان را وفا بیاشتد عهد
سیلی آمد گرفت صحرا را
شه چو از قصه یافت آگاهی
رای آن زد که از حکایت و رای
هم تهی دید گنج اگنده
شه شنیدم که داشت دستوری
دانش و راستیش بس باریک
تا وزارت بحکم او می‌بود
شه چو مشغول شد بعشرت و ناز
یاب شاه را بزور و فریب
خمعه‌ها را او پیر شان
مردمانی سیوند و بدگهرند

خاک چون باد در هوا آورد
چرخ نوبت زنان سلطانی
خنده بر دهر زگام گلباری
در شب آورده خوانده نوی خرد
مرغ و ماهی نشاط ورزیده
گنبد اناناس ... خود را خورش
قصد نقش چون درست فراخ
جوش شگرف سودای گن
زهر در آورده و بر او تهمیج
هر نهنگی در او چو دریایی
در بلا کرده عافیت خواهی
خصم را چون بسر در آرد پای
هم سلاح و سپر پراگنده
ماه اثری از خدا دوری
روشنی گوهر و راستی باریک
در وزارت خدای ترس جو
او بر بیداد دست کرده دراز
داد بر کیمیای شد فریب
داده در کار ما دلیر شان
پوستانی ز گرگ و نیکو تر

بلبل آواز برکشیده بگوش
بر سر برو بانگ با مگسان
بانگ در اوج ... گشت
عندلیب از نوای بی‌آهنگ
شاه بهرام در چنین روزی
جا ربندی سپید مکی جست
کرده بر خیمه و آفرین دراز
ماند بیچاره شاه رانعفو
لشکری تیغ بر کشیده اوج
گرچه این شغل را نداد بار
بیشتر زانکه بر سپاه ادام
جز تهی گنج و سیه ندید سپاه
ماند عاجز چو شیر بی دندان
نام خود کرده زاج بند ...
داد پیشه را بنام نکو
راست روش چو روز دید از آن
فتنه میساخت مصلحت مفروخت
کشف خلق آرزو و طلب شدند
گرنه مالیشان بزای و
گرگ را گرگ بند باید کرد

هوش تا گوش بانگ نی نوش
جوش طرب رود و نوای جان
کرده تقطیع تمنهای سپید
گشته با یک چوب ...
گردش با نشهٔ مجلس افروز
گوی ای پیش ... جست
گاه قرین کرده بود با بت ناز
شده دگر ره زنیک عهدی دور
تا بچو کسی بده موج موج
جنبیان خون ما خوردند بلاش
دانش از بی سپیده خاست ز الظلم
گاه بی نفرتی بگنج و بسپاه
طوق زنجیر ملکت زنوان
راست روشن و این بیش ...
داد و ز نقلی یکسانی دور
راستی‌ها و ...
مال میخواست و ملک می‌افروخت
شوخ و گستاخ وای شد بلند
ملک را چشم بد بمالد گوش
رقعی ره باد ... باید کرد

خاک پایی که زاده زمینند
نیک‌خو بود باشی زراه مردگان
بانشان خو خفته گشت ...
شاه اگر هست خصم بسیار است
از شهی گوسیاست نگرد
جعد آن کس که در سیاست خویش
شه باید هایست باده پرست
محتشم یا جای باش کند
خوار کن خلق را بجان و بچیز
تا پس شه زرویی بدمستی
تا بجایی که خواری از علم
درد و دود دست جز نفر بود
هوا است روشن اکم و بیش
از وفا دار کجی از پس
شهری و لشکری بکار شوند
چون ولایت خراب شد حالی
شاه بر آن چون شمار کرد حیک
کس زبیم وزیر عالم سوز
در زمین هیچ دخل دارد نیاز
شاه مسقف بر پرا... اند

دو دکانی بصورت آدمیند
کرسیاوس بود و دیوار دوکان
گند آب از حوض ماند دیر
شحنه گر خفته بخت بیدارست
دشمن و دیو هر دو بگریزد
نشکنی رونق زیاده خویش
من قلم دارم تو تیغ بدست
بیدرم را بخون سگالش کن
تا بجایی بچشم خلق عزیز
گرد با او بجور هم دستی
هیچ کس را بهیچ کس نشود
سخنی جز گرفت و گیر نبود
راه بیت روشن ...
محتشم ترکس ...
همه آواره گشته کوه بکوه
دخل شه از خزینه شد خالی
گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
آنچه شب رفت و آنکه بروز
آنچه گنج درخزانه نماند
بر علمهای خویش بازآیند

دودکان بر وفا نظر نهند
شاه جمشید خوار چون کرده
آب کز خاک تیره فش گردد
جو سیاست زپادشاه شود
دیو با شد رعیت گستاخ
نترسی با شناسی کس
از تو قهر آید و زمن تدبیر
نیک و بد هر دو ... بر تو حلال
چون رعیت زبون و خوار شود
بنجایی بود او را راه
در ستمکاره پای فرسودند
تا در آن ملکت ماند ... مال
از زر و گوهر و غلام و کنیز
خانه داران زجور خانه بر گشت
در نواحی نه گاو ماند نه کشت
جز وزیری که خانه پرکش گنج
منهیان زا یگان نگارست
هر کسی عذری از در عجمی
شد زیلتمی وی مالی
شاه را آن بهانه سیر نکرد

حکم با خوب و زشت برنهند
سر دارا بدار چون کرده
هم بتدبیر خاک خوش گردد
پادشاهی بروتباه شود
چون گذاری نهد پای فراخ
کس جز و تیغ را شناسی بس
هر که را کو کند قضیت بکیر
از بدان خوش ستان بنیکان مال
ملک بر پیشه بر قرار شود
جور میکرد بر رعیت شاه
میکر فتند و خانه می بردند
هیچکس را نه ملک ماند نه مال
در ولایت نماند کس را چیز
خانه خویش ماند باد کر
دخل را کس هدر کمی نوشت
حاصل کس نبود جز غم و رنج
یک بیک حالی از خرابی هست
کس نیستی دست کشت و ...
ملک شاه از ... خالی
یک پی وقت جنگ سیر نکرد

از بد گنبد جفا پیشه
شه چو تنگ آمد از تنگی کار
جون شه آن روز غم فسای گزید
گرد صیدی همانکه بود سرای
در تک و تاب آنکه تاخته بود
دید دودی چو اژدهای سیاه
گشت کان دود گرچه از ... خاست
گله گوسفند سر ما دوش
پسوی خرگاه راند مرکب تیز
چون زمین میهمان عزیز کرد
هر چه در خانه یافت مختصری
یک از آن دو پیاله ...
گفت کای انکه میخورم نخست
برگش ای جوان زبیداد دست
از وفاداری و آشنای او
من بدو داده جو زخار خویش
گرمن از دشت رفتی سوی گله
چند سالم شبان و داری کرد
شد پر گوسفند کم دیدم
پاس میداشتم بر از بهوش

کرد چندانکه باید اندیشه
یک سواره بر شکار
رفت آمد بسوی نخجیر
عصه را دست برده وهم اباب
منور از تشنگی گداخته بود
پیر برآورده در کرشماه
از فروزنده آب باید خاست
گشته در آفتاب تخمی جوش
دید پیری چو صبح کو
و آسمان زالکام کیسه گرد
پیشش آورد و کرد کاربرش
خوان اگر بیست نوایت
کاتجه بر سم جزدهی ...
گویمت آنچه رفت موی بموی
شاه بودم بهم نشینی او
خواندها در این سه ...
گله از پای او گرفتی ...
راست بازی و رستگاری کرد
غلط در حساب ترسیدم
در غطای کسم نباید گوش

ره بسامان کار خویش برد
صید کردی و شاد باز شدی
یکه تنه سوی صید رفت بروز
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز
گرد بر گرد آن زمین بشتافت
کوه بر کوه هیچ ...
جون بر آن دود رفت گاه ...
سگی آویخته ز شاخ درخت
پیر چون دید میهمان از جست
اولش پیش کش ...
گشت سنگ تیست کش جز خوانی
شه چو نان پاره‌ای بشکرانه
کین سگ بسته مستحق است
این سگی بود پاسبان گله
گرگ گله دور داشتی همه سال
او بدندان و چنگ شیر و بوز
گرسنه‌ای شفق مشغول روز
تا یکی روز بر صحیفه کار
بید یک هفته چون شمردم
گرچه میداشتم بشبها پاس

صید خود باز ماند پس برد
جون شیری شاد سوی شکار شدی
تا ز دل هم بخون شود بخون
خواست تا سوی خانه ...
اب ما ...
بر صعید فلک سیم کمان
خرگهی دید بر کشیده بلند
بسته خوش سگ و دست و پاش ببخت
پرسیش کر ...
و انکه از مرکبش فرود آورد
نیست در خورد چون تو مهمانی
شربتی آب خورد و دست بشست
پیر غایت گرگ بند جواب
من بدو کرده کار خویش بد
دزد را اهل و گرگ را دنبال
باز دیدی آهنین ...
گله را او بشهر بردی باز
گله را تیش بر زدم بشمار
هر کم آمد بکس نگفتم باز
نشدم هیچ شد یک شناس

وان سگ آنگاه تو بگذار از من / پاسبانان تو هزار بار از من
باز چون کردم آن شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست

مرد بشتافت ظالم بشمی بود / گر گله گوسفند کم می بود
ده ده و پنج پنج می برد او / چون یکی کان بآفتاب گداخت

تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد بیگاه
اوشادم من بیابانی / از گله صاحبی بجو بانی

نرم کرد این نظم درشت مرا / در چنین جایگه کرد پیش مرا
گفتم این چاره کز چشم بیست / دستگیری که دام و دد است

پاسبانی این چنین که شیری کرد / کیست این آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب

همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / گاه و گشت پیک برابر است

خواند پیک را بپیک نهانی خویش / پیک دو پیش بیگانه‌ای نیش
کرد او گشت و کرده بی اشک / کردم و کرد بوسی جانانش

عاقبت بر سری گرگ گشت / کام دل راند و رفت کارآرد
آمد و خفت آرمیده‌اش / گه حق الیسکرت بره بخشش

گرگ چون رشوه داده بود خویش / جست حق القدوم صاحب خویش
گوسفندی قوی از گله بود / با بیش از باد و بنده آید بود

برد و خوردش که بد نیابی نی / وین چنین رشوه خورده بود بسی
پیک ملون که شهوتی را راند / گله را بادست گرگ باند

آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت چو این دیدمش / این خطا کرد و میکند آتشش

تا هم آخر گرفتش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی

پیک من گرگ راه بنده بست / بلکه قصاب گوسفند من است
بر امانت خیانتی بردوخت / وان امینی بجای نیروخت

رخصت آن شه کند تا خواند / از چنین بنده جان نخواهد برد
هر که با مردمان چنین کند / هیچ کس بوی آز نیکند

شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی بر گرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورده چیزی و سوی شهرستان رفت

گشت خود کز این شبان آزرم / شاهی آموختم زبی خبر
در نمود ار امانت من / گرگ شبانم گله رعیت من

چون ما نه پاسبانی کار آرد / از امین رخنه باز باید جست
این گر دستور ترمی نیست / در حفاظ امین امین نیست

نیکو که این خوابی جست / واصل بنیاد این خرابی جست
چون بشهر آمد از کنار گله‌ستان / خواست هشت و عرض بارگاهان

چون در آن روز نامه کرد نگاه / روز بر روی چو نامه بگشاد
دید بر گشته یک جهان مح / نام هر یک نبشته در شرح

شاه و انسان که آن چه شیوه کرد است / در دو خانه ببقعه خانه برفت
بودی سنگی گان کو بگر کاید / شیون ناگهی با شبانان گرد

خود بسگان خویشی چنین با شنشه / بر خود شند چو گره بجا شند
سفلق دید باز داستنش / روزی ده فروگداشتنش

کش اگر یافتش عیب خویش / گر رفت قلم بیارد پیش
جون ز خشم گرم پرسش اودر / در شبیره بر نهایه توبر

باد اوان گر روز روشن گشت / پشت بار یک نورش خود بگشت
هیچ یک زخمی دو شمشیری / داد مر او را ز خون خود دمیری

بار گر بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از بس و پیش / صف کشیدند بر مثال جیش

رایت روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدر کاه چو دوستاخ
شه درو دید خشمناک درشت / بانگ برزد چنانکه او برگشت

کای سپه ملک من خراب از تو / رونق ملک رفته آب از تو
گنج خود را بگوهر آگنده بی / گوهر و گنج من پراکنده بی

سپاز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه زیندگان من ببرده ای / پا بجا در خون هر کس انشرده ای

از رعیت بجای سیم خراج / گه گر خواستی و گاهی تاج
حق نمی که داشتی از یاد / نیست شرمت ز کس نه بیم ز باد

هست بر هر کسی زیانت بیش / کفر بت زکفر طبت بیش
حق نعمت شناختن دکار / حق نعمت دیدن نعمت خوار

از تو بر من جواب روشن گشت / راستی رفت و روشنی کم گشت
سپه و خلق را رسانیدی رنج / تا نه لشکر بجای ماند گنج

چه گمان برده گر وقت شراب / غافلانه مرا بباید خواب
رخنه سازی تو دست‌سازا / تشکنی پای زیر دستان را

بجز من خال باد گرامی / تیغ زرمش کنم چو گردد جام
گر زخود عافلم نباده برود / بستم عاقل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خرمن بسوخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس بنومود با رهایی رشت / سوی دوزخ دو انکش از بهشت

پای در کنده دست در زنجیر / این چنین کس وزیر بود وزیر
جون بدان قهرمان در آمد / شه منادی روانه کرد بشهر

تاستم دیده گان در آن فریاد / داد خواهنده و شه دهد شان داد
جون شنیدند جمله خیل سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه

ازدها را بیاری بستند / بر آن بیداد گشت میکشند
شه بزندان چنین فرمود / گر دل درد ناک خون آلود

بند خود را بدان کلید کنند / هر کسی جرم خود بدید کنند
بندیان رسیده جسته روان / آمدند از هزار شخص فزون

هر یکی راز حال خود پرسند / شاه از آنجمله هفت شخص گزید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی زود و ما او گیست

حکایت مظلوم اول در عدل بهرام

اولین شخص گفت با بهرام / راست روشن بزبانهای درشت
کای بسته و دشمن تو دیده کام / دهم شکنجه بر ادرم بر گشت

واپنجه بود از نحاسش در برگ جیر / هم بسته حیات و حشت نیز

هرکس از خوبی و جوانی او / سوخت از رشک زندگانی او
چون من آنگه خورش نخیر / زان خیانت مرا کرد وزیر

گر ضعف خواه و دشمنان بود بست / تو چنان دان داد و چنان بود دست
عوریی شد اشارت کرد / تا مرا در خانه غارت کرد

بشنید با من شاه زور / گر در بر من جهان راهش گور
ای برادر بگور جان بده / وین برادر بدست وی باده

گرد زندانیم اکنون سالیست / رویی شاه هم بخته زمالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / ظلم دستور کرد پیش معلوم

هر چه دستور ز ویرانی بر / جمله با خونبها بدو سپرد
گردش آزاد و داد و لو حشی داد و بش / بر سر شغل خود فرستادش

کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوسش شه بنده نواز

حکایت مظلوم دوم

گفت باغیم در کیایی بود / گلستانیش روشنائی بود
چون ک باغ بهشت برو فراغ / کله بر کله میوه بار بر شاخ ها

دختران داده نوبهار را / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتش افشانی / سوی باغ من آمد از بی غی

میهمان کرده‌اش بمیوه و می / میهمانی بسزای خدمت وی
هر چه در باغ بود دو خانه / جس او در تهیه لشکر اند

خورد و خندید و خوش و امید / واز شراب آنچه خواست آشامید
جون زمانی بکرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ برگردد

گفت بنو برش خواجه باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را کرد جان منست / جون فروشم که جوهر آن منست

هر کسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست
باغ بنده از کان نیست عام / من ترا با غبان نه بلکه غلام

هر کسی کاندرت نگشاب / میوه خور باده نوش کن بشتاب
و آنچه خیر در مطبخ جویی / هشت آرم بسیم بی تنی

گفت از این درگه مرا بی باز / باغ بنوشش رفت و اپرداز
جهد بسیار شد بسوز و شر / باغ بفروختم بزور و نه از

عاقبت جون نرگینه شدیر مست / تهی از دروغ بر من بست
تا بناچاری دهیانت خویش / باغ را بسته از مرغ ایش

وازی انگه در نظم کاه / این تظلم نساز و در بر شاه
کرد زندانیم برنج و بال / وین سخن را گذشت و دوسال

حکایت مظلوم سوم

شه برو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بنیاد
کش زندانی دگر شاه / کای تراسوی مهر گوهر راه

بنده بازارگان دریا بود / روز یم زان سپید مهیا بود
نوبتی چند کم او تا بجنگ / شب چراغی درازای ای وراه نگ

آمدم سوی شهر چو صله بر / جشم روشن بان علاقه چه
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بهاکه خورم کیجخ شم

جون وزیر ملک خبر شنید / کان من بود بجه بر دادیم

خواند و از من خرید با بهره ایم / در بها داشتم بسی آزرم
جو گه وقت بها رسید فراز / کوز کونه بهانه کرد آغاز

من بها خواستم بقصه درو / او بیاورد جز بهای سر
روزی چند ام ارسیاه وسفید / عشوه بر عشوه داد و من بامید

ولعزالاءم خواند بهانه / کرد با خونیان برد بانم
برکنار هم یکی بهانه شرد / کان بها را بران بها بر برد

عوض عقد من که بر داراست / دیت و پایم بعقده های دربست
او ز من گوهر آید بجنگ / تر از و در شکنجه ماند و بجنگ

او در آورده بر سر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در درگاه
شه ز گنج پلید به گوهر / گوهرش داد با زرد و زر پاره

حکایت مظلوم چهارم

چهار مین شخص بانم او را هر آس / گفت کای در خور شمر آسمان

مطرب و عاشقتم و پس جوان / بربطی خوشتر نم جو آب روان
همبان داشتم نو آیینی / جنسی بلکه درد و جهو چینی

بهوشش از ماه روشنی برده / روز چون شب بر آرزش مرده
گله کیلی کشاسب نوش / سرو آنجو در دستانش

هیچ را نام کرده کش دهش آب / روشنش خنده کرد کس بگشت
خوبی آن بهار زیبارو / خانه باغ کرده روی برو

در ولایت درم خریده من / وازوی بیمنان دیده بن
از من آموخته ترنم ساز / زدنش آسوار ورود نواز

هر دو بایکدگر کهیم خانه / گرده محبت چو شمع پروانه
من بجو زنده دل جو شمع چراغ / وا و جشن شاد مان جو مرغ و باغ

روشنی ور است جو شمع از نور / راست روشن بنده گرد و دور
شمع را در سرای خویش افروخت / دل پروانه را بآتش سوخت

جون برادرش شم از جدایی او / راه جستم بر وشنایی او
بند بر جز من نهاد خند اخند / یعنی آشفته را باید بند

او و او پس مرا گرفت بساز / من بر زن ان بصید نم از بیاز
جار بیار سر اگر ستکاری / دارد م بیکنه بدین خواری

شاه حالی بدو سپرده کنیز / نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر سو بیش داد شیر بها / با و او کسیش بند کرد رها

حکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک با جهان طاق تو جفت
من ز پیش غلامان زه کارم / گز مطیعان حضرت شاهم

حلقه در گوش من بنوکاری / شده مشغلم بکشور آرایی
داده بود ایزد و دولت شاه / نعمت و حشمت بال و بجاه

کردم آفاق را بشادی جمع / از پی جانمازی شه شرقی
از دعا راه زاد و راه زدم / حیزی از بهر شاه بیکر دم

املاج آنش نهاده روی بمنع / خرم و تازه شهر گویی من
دادم از ملکت فروزی خویش / هر کسی را برات روزی بیش

پیرکان سپر میوه زاده ام / نکه دستان زمین فراغ دم

هر که بنزد خواست او غذا پیشدم
هرچه آمد ز دخل و تحفه‌ها
چون وزیر این سخن بگوش آورد
گفت این مال دست هیچ توست
نیست من جانکه باید داد
آخر کار چه دهندم کرد
شاه فرموده تا بنهفت و باز
چون بنقض شستم رسید قرار
من یکی کرد زاد لشکرم
خدمت شاه میکنم بدرست
شاه زمان پاره‌ها جد
خاست کرد و شد وزیر جای
چند روز پیش او شدم مغز
ماجرا اطلاقیان پنج تم
شاه را نیست تا کس ازرای
پیشه‌ی کاملان بکمر بدست
کمتر از طبع دیوران کس
تو مرو بش کشیده ای ناز
تو قلم میزنی بکوس سیاه
کز مشرف بکن ز آن خطاب سخت

وانکه او افتاده و مسکین شدم
صرف میشد بخرج مهمانان
ویکبند او رابدوش آورد
بخشش هیچ بنده کی توست
بده و ازنه پرست درم بیاد
بنده که خود بدم به بندم کرد

حکایت مظلوم

در سر تخت خود بگفت نغار
ارباب کاخ خویش کو هرم
بدرم بیر کرده و بود بخت
بنده‌ها داده و بوزنمت خویش
با جهانبین کس ندارد پای
کز برای خدای او ستم کر
نام برون کند زدیوانم
مکند و خشتی و بیکاری
کار کل کن چون درستی بمحبت
بجز من این وار ضای ترس
من بشمشیر کرده باتی دراز
ما زتم تیغ با مخالف شاه
بر من بی قلم دوا کشید

هیچ در عالم نماند به بند
دخل و خرجی چنانکه باید بود
که خدایم را زدست کشاد
یا کسی را از راه تا فتد
هم معیشت که بنده داشت تمام
پنج سالست تا درین زندان
کرد بر شه دعای فردوسی
بنده ات هست از زرابک سال
از پی دشمنان شه سوت
بنده آن نان حلال نخورد
بنده صاحب عیال و مال داشت
ما عیاری بعدل بنماید
بانگ برزد بر که حاسبانش
دشمنی بر درش چاه بنگ
توشه کن نشست زبا ده نکویش
معما ازیکی دو کم رخستی
گر تو در ملک میز ینت قلم
مستان از من ابور فرمود
گشت گزا بهی تو نادانی

کر رهایی نداد و بس گرند
خلق را همی زمین جو خشنود
دست بر مال و ملک بنده نهاد
یابجز وارکی یافت
همه بسته بدین بهانه خام
دور هم از خان و مان مانده
بر سر ملک خویش شه باز
گاهی زخلق تو خلق آور
بدرم بیر بود و بنده شاه
میدهم جان و تیغ بر کف دست
در حق شاه بندگی میکرد
بجز از فرزند ها نان بداشت
بر عیالان من بخشاید
یکی خویش از عهد کهن ترا
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
اسب و زین و سلاح در فروش
من تنخواه رسیده را تختی
من بشمشیر میزنم قدمی
کز فراک او بگیرم زاد
چون کلوخم باب ترجانی

گر بزر رقم همی کنی تهدید
پر شاهان بزیر پای منست
بس رحیم خوبیان دادم
شاه بنواختش بخلعت و ساز
همنشین شخص خوب سپیدفراز
گشت من کز جهان کشیدم دست
عافیت را چو دیده برخوانده
روزها خورده آب و نام نیست
هر کرا بگرم رضا جویم
گشت رهن تراکان بیت
گشت بیزبر سم از دعای بدست
زان دعای شبانه بشکیری
دست تو بندم از دعا کردن
هشت سالم درین بلا کافکند
او فروبسته از دعا دستم
چون خدایم بر تو شاه رساند
گفت گر کشته که ترس دعاست
اگر او بد بجای خود میکرد
از تر و خشک هر چه داشت فقیر
گشت از زند تند تا من آزادم

گرچه شاه هم همی به چی تقلید
همه را زندگی برای آنست
سوی زندان خود فرستادم
جاودان باد شاه بنده نواز

حکایت مظلوم

رابعه بود روم خدای پرست
دست از شغل گیتی افشانده
شب نخفته کر خانمان نیست
هر که با یار آزرش دعا کویم
گر عذاب کنم بجای خود است
مرگ میخواهم از خدای خود است
ترسم اکنه چون بپافت تری
دست شاهانه دست مالر دنا
در زبانم کلید افکند
مهار برو دست ملک ستم
خوشدلی را و کرمانه نهاد
راست روشن بکشت صبح آمد
خویش را دعای هیچ کی کرد
گشت بازاید آن تست شکر
بیشترت ده که بیشترت دادم

شاه و زان شاه نده دام بگاه
گر تو را بس نکرد ندی
قرب شش سال هست فریاد
چون بخشش را بلطف خدای
بنگه سستی زانج دیده جهان
از همه خورد و خواب بیکام
در پرستش کی کرد فراز
گر فرستاد بسوی من سپر
گفتم ای سیدی کمال توست
گز پر کین وری و بدخوی
بیشتر زانکه آتش گرفت
زیر بندم کشیده و باک نداشت
بند بر دست من بکند زده
او مرا در حصار کرده نهان
شاه در بر گرفت زاهد را
لیک دفع دعا جان کنند
تا دعای بدش بجز کار
زاهد آن فرش تازه را بنو
رخت بر داشت ای هیچ ساز

نیست این خط من خط سپاه
گرگ پیاده خویشتن بکند
تا دلم بر غم بیت جان بر چون
رسم اقطاع او وجد آن کرد
بود آن از لشکر کشیده طراز
خویش خویش سوخته برابر حج
قائم اللیل و صایم الدهر
نیستم جز خدای ترسی یار
خواند و رفتم مر انشانده زدور
تا ترسم ترسم تو ابن زیست
درحق من دعای بد کویی
درمن افکنده شراره نهیت
غم این جان درد ناک بداشت
من ز افلاک هست بنده
ما را بیان او حصار
شیر کاو کش بجا بد برا
حکم زاهد جور و ه زیان کنید
هم سر از تن بود و هم دستار
زندگی چرخ و جرخ وار نخست
آنجهان شه کس بدوش باز

ده روانی کز آنجهان بود
آب دریا که آنجهان تیر است
چون زمین از زمین کرد انداد
راه بیخت بر مصلای کار
چون زنگار وزیرش آمد یاد
چون درج کوزه و سفال شکست
داد فرمان که بخت یاور شد
پسر ملک ان ملک را بنشاند
آن جهانجو که بود وزیر
گفت هر کرا آنجهان پر آوازه
خالی کاخجان مایه سود
آنکو بی کرد عدل پیدا است
سختی از کار مملکت برداشت
لشکر و گنج شد بر وانبوه
کس درنیست داد خواه بیاب
سوی ما نامه کرد و باز خواند
گفت کان بر زرست از خاک
چون خبرهای شه بشنید
من همان سو شه گوش عقل کردم
وانچه آن خلق خراب خواهد

گز زمین سپهر بر اسبان کرد
از سرمای یار کین چیز است
سایه کل را آفتاب افزوده
تا گل چون برد درستی غار
دست از اندیشه برشسته تهی
چشمه آفتاب رنجان گشت
برده بار گاه داورشه
عدل را تا که بر بلندی ماند
با بها در کشیده در زنجیر
روزگارش چنین بر آوازه
عاد و لانش چنین کشته بکور
آسمان و زمین بی کار است
بر کسی زور دست خود کم داشت
این زده یا کشت و آن گو
برزند دی رضای او نبینی
فصلها را بدیگری راند
گر بخوانی شه شباب کن حالی
کارها بر خلاف آن آید
با خود از چیز ها تو در چشم
بشکایت نوشته بود شاه

تا همی بخته پیش در جام
بخته آنست کز جهان خامان
شد درین خشت خانه خاکی
در جهانی جهان نظاره کنان
تا سحر کز خلق از جنبی
شه جو باران رسیده در جهانی
عام را بار داد و خود دست
جمع کرد از خلایق انبوه
زنده بر دار کرد و شرم برد
از خیانت گریست و نامی
بس از این داور برای ازک
آن شبان را بخواند و هی داد
تا بس حسرت آنجهان بیبر
چون بخاقان رسیده بشیخوش
گشت آن کشتی که رساس گشت
با بدان عشوهای طبع فریب
شه زمستی بدان بپرداز
شه بهنگام آشتی و ترزد
دخترم خود که خانه زاد است
همه طومارها بهم در بخت

دیده بایسته بر ارغوره خام
برگشت جب و دو کشته دامان
خشت تمکین شده زعماکی
مصلحت را بعدل چاره کنان
دیده بر هم زند ز تنگدلی
کرده برتشنگان کل افشانی
خاصگان ایستاده پیش بدست
بر کشیده از نظارگان گروه
تا چو دزدان بشرمساری مرد
واز بدی هست بر ایجادی
یاوه کرد از سگ شبان رو گرگ
نیکبختی و نیک خواهی داد
آهنین زرش وطلس جرخ
باز بس شه نداد در پرس
آفتی بود فتنه راه شب
از من آباد طبع زرد سک
کاب از دست برنج انداز
کارهای کنند که شاید کرد
تاج من خاک آستانه تست
داد تا یکی بیک پسر در تخت

شه چو برخواند نامه‌های وزیر
شکر عدل چون بدید ز شاه
پنج دیگر جنانها بر کند
لعل پیوند آن علاقه‌ کرد
عقل در گنبد دماغ پرش
گنبد منوشاه پیش گرفت
هفت گنبد بر آسمان افراشت
هفت موبد بخواند و موبد زاد
پسر و بن چون بشصت سالگی رسید
روزی از تاج و تخت کرد کنار
لشکر از هر سوی پراکنده
گور جست از برای خدمت و سیر
عاقبت کرد از کناره دشت
کرد بر گور مرکب انگیز
برگرفته نوند جار بر پش
رخنه‌ ژرف داشت چون چاهی
اسب در غار ژرف ماند سوار
آن وشاقان چابک و اتباع شاه
دیده بر راه مانده بامداد
شاه جسته و غاری دیده

تیر شد چون قلم بدست دبیر
عبرت انگیخت بر سپیده و سیاه

در انجامش داستان بهرام گوید

گر که گرد کوشش کیتی پر
داد از این گنبد روان خوش
گز فسون و فسانه گوش گرفت
آورده گنبدی دگر برداشت
هفت گنبد بهفت موبد داد
یاسمن بر سپر بنفشه مید
رفت با زیرکان خود بشکار
هر یکی گور آهویی کندند
واهو افکند لیک آهوی خویش
آمد و سوی گور خانه گشت
وادگران سنا را تیز تگ
وازو شاقان یکی در اثرش
هیچ کریا نبرد رشش راهی
کنج کیخسروی سپرده بغار
برده غار کرده منزلگاه
تا ز لشکر کی بر آید گرد
مهره در مغز مار مید ید

بر کلاهش سپاه داری کرد
شاه کرد آن جلال و حفظ او
گفت چون هفت گنبد آری جام
گز صنم خانها تی کند خاک
دیده گیتی گند ساط نورد
گنبدی کرفتا کرد دست
در زده آتش هر یکی ناگاه
از پی صدق شد خدای پرست
در جهان صید و صیدیه خویش
میل هر کس بسوی صحرا یی
گور و آهو که ارزن گل شور
شاه دانست کان فرسیاه
از پی صید بی بوش تاب
بود غاری در آن خراب و ساباب
گور در غار شد روان و دلیر
شاه را غار پرده دار شده
نه ره که در خزینه بغار
چون زبانی بدان کشیده دراز
آن وشاقان زحال شاه جهان

کار از آن بس که به استواری کرد
هفت پیکر خدای پیکر او
دل در ویست و شاه و دگر
آن صدا باز داد با بهرام
دور شه کز تو دور باد گزند
از همه گنبدی بر آورد گرد
تا قیامت در او نکرد و دست
معنی آن شه که گردش افکند
داشت از خویش پرستی دست
بود بر صید خویش تا خفتش
او طلب کرده گور شهی
گاه هوش آهوست و گور
سوی مینوش مینا ورا
در بیابان و جایهای خراب
خوشتر از جاه هیچ بیابان
شاه دنبال او گرفت چو شیر
وادو هم اهو تش بار غار شده
نه بر باز بی شوشس شکار
لشکر از هر سوی رسید فراز
باز گشته هرچه بود نهان

کیاوشه پرستار گرو چنگ / راند مرکب درین شکاری تنگ
حد کشنده کیش جه حال بد است / قوت ما با لغان بی خرد است
وانکه [illegible] سل کس [illegible] / دیده خوابی شده [illegible]
زنشان داد و خلیفه گنج / میزدند آن و شاه [illegible]
تا پی آمد که شاه در غار است / یا زکر دیدش [illegible] کارست
نگارین [illegible] بسته بود کش نه بدید / عنکبوتان [illegible]
جون بدید [illegible] در اندر غار / بر در غار صف زدند جو مار
مادر آمد جو سوخته جگری / از میان گم شده جهانی [illegible]
گل طلب کرد خاری برتافت / تا پرسش [illegible] یافت
جاه کند و گنج را وایافت / یوسف خویش را بجاه یافت
آن نشانه که گنج دانه بش / غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب / کیمیای آن گنج را ندید بخواب
در زمین جرم [illegible] / وامیانی برآسمان باش
مادری جون برورده در بار / مادر خاک از و ستاند بار
کانجنانش بسته گر باز داد / ساز جاره بکاره باز نداد
جون حش برده از دماغ هوش / آمد آواز با تیزش بگوش
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / جو که وقت آمد آن ودیعه [illegible]
باز بس کرد و [illegible] / دست کوتاه کن ز رنج دراز
[illegible] / کرد مشغول کار [illegible]
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جو ازین بگذر

کس برین داوری نشد داور / این سخن را نداشت کس باور
خسرو پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای کرد جای
بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را گشاد
راه آن ظلمگاه درد آلود / کردی از غار برد دید جو دود
خادمانی که یار کار شدند / شاه جویان درون [illegible] شدند
صد ره از آب دیده شستندش / بلکه صد بار باز جستندش
دیده‌ها را به آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
جست [illegible] / کو بجان جست و دیگران بنظر
زر فرو ریخت پشته جو کوه / تا کسته آن زمین گروه گروه
زان زمینها که رخنه کرد عجوز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
تا جبل روز خاک میکندند / در جهان گور کس چنین نکند
آنکه او را برآسمان جاهست / در زمین باز جستنش نیک است
هرچه را که زیر گردون است / مادر خاک و ما در خون است
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
مادر خون ز [illegible] در خاک / [illegible]
کای [illegible] / شیر مردان غار [illegible]
بر وداع ودیعت دگران / خویشتن را بکشت [illegible]
جون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
گنج و [illegible] / هر که او را [illegible]
نه که بهرام گور [illegible] / گور بهرام نیز پیدا نیست

آن چه بینی که وقتی از سر زور / مام دنیی نهاد بر تن گور
[illegible] / [illegible]
این [illegible] جام ببین [illegible] / جار خم در دکان رنگرزی
از سر و پای پیچ بگردن دوش / هست ازین جار [illegible]
تا [illegible] جام [illegible] / گره بسته ما که گشایند
خاک پیران بخاک پیر شوند / زیر دستان [illegible]
آسمان زیردست [illegible] / [illegible]
انجم آسمان حمایل تست / جنبش آن همه [illegible] تست
هر که از نو گرفته تمثالی / [illegible]
جز یکی خط [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / پیش اسباب [illegible]
[illegible] / با جهان [illegible]
جاشنی گیر آسمان هست / [illegible] فرشته آدمیست
[illegible] آهنگ / [illegible] تنگ
[illegible] / رخت بر گاو و بار بر خر نه
[illegible] حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
[illegible] / کین جهان وان جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اولین نقطه کافرین پرگار / از یکی و یکی شمرد کار

داغ گوری ببین باول بار / گوه داغش [illegible]
خانه خاکه ان دو در دارد / گر یکی را برد یکی آرد
بهر نواله که معده تو برد / [illegible]
[illegible] که روی بسته شدند / از قفس [illegible]
[illegible] / [illegible]
جون تو [illegible] / زیر [illegible]
[illegible] / تا نبینی از آسمان و زمین
تنگی حلقه را مجال تو نیست / [illegible] این جهان توئی
آنچه آنها کنند توی آن نیز / وانچه [illegible]
آفرین را [illegible] / [illegible]
آنچه داری [illegible] / [illegible]
دیده کو در حجاب [illegible] افتد / ز آسمان [illegible]
روی ازین جار سوی [illegible] / جند ازین خاک [illegible]
[illegible] / جار بندی جو بند عیاران
ره بجان بر که کالبد تنگست / بار کم کن [illegible]
و آنکه اصل [illegible] / جان او [illegible]
طول و عرض وجود بسیار است / وانچه در [illegible]
آفرینش [illegible] / [illegible]
[illegible] / زیر یک [illegible]
هر دوی اول [illegible] / هر که [illegible]

[illegible] / در یکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر کسی صد هزار بازی جست / [illegible]
آنکه جون صبح کرد عالم گشت / [illegible]
[illegible] / هر جه [illegible]
[illegible] / لولوی تر جو خاک خشک [illegible]
ور دهد داد [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
شش جهت [illegible] / [illegible]
[illegible] از قدرت آسمان [illegible] / [illegible] آسمان خواند
قائم عهد و عالم [illegible] / قائم ماند [illegible]
این جنین نامه [illegible] / گر تو جای [illegible]
گر بسمع تو دلپسند شود / جون [illegible]
میوه داده است زباغ ضمیر / [illegible]
[illegible] نغز / [illegible]
[illegible] / گر کلیدش گره گشای بود
هر یکی [illegible] / خانه گنج [illegible]
وانکه بود او دراز از حد بیش / [illegible]
لطف بسیار در خلال آن گنج / کرده در هر دقیقه درجی درج
مصرع از [illegible] / تهی از دعوی و زمینی پر

هر که آید درین سپنج سرای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] / جنبش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از جهان [illegible]
از زمین تا اثیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای نظامی امیدوار بود / نظم [illegible]
[illegible] / [illegible]
با همه جون ملک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عاقلانش [illegible]
ذوق [illegible] / مغز بادام [illegible]
حقه بسته پر ز در دارد / در عبارت [illegible]
هر در نظم [illegible] / [illegible] اشارت [illegible]
آنکه [illegible] / گر دم از نظم خود [illegible]
تا در آری [illegible] / جلوه دادمش [illegible]
دست ناکرده [illegible] / بکر جون [illegible]
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم [illegible]

وانچه بر هفت گنج خانه دراز / بستم آرایش [illegible]
[illegible] / کرده ام جشم و گوش [illegible]
هر عروسی جو گنج پر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته
[illegible] شکر قلم / رطبستان نخل [illegible]
[illegible] / گرچه [illegible]
[illegible] / وام دار [illegible]
آهن تیز [illegible] / لعل و الماس ریخته [illegible]
[illegible] / [illegible] روان [illegible]
یافت دریافت تا رسید [illegible] / دره هم دره ز دیده او
ابدی باد خط این پرکار / زان بلند [illegible]
تا برد نامه را کبوتر شاد / [illegible]
نامه در مرغ نامور بستم / جون [illegible] بستم
جون مراد دل تو یاری کرد / طبع بین تا چه سحر کاری کرد
روز بر جار ده ز ماه صیام / جار ساعت ز روز رفته تمام
نوشی آب حیات این ابیات / زنده مانی چو خضر [illegible]
هر که در همتی گراید کام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در جهان دان که [illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک بر سر [illegible]
زنده [illegible] / زنده [illegible]

عوض آن شد [illegible] / در فراغی [illegible]
تنگ جشمان [illegible] / گرنج از جشم [illegible]
هر که آن [illegible] / بلکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
جون من از [illegible] / شاه را گنج [illegible]
وام داری [illegible] / [illegible]
لعل بر دست [illegible] / واز پی [illegible]
هیچ ره [illegible] / نام [illegible]
[illegible] / بو قبیس [illegible]
در دری جون حصار [illegible] / نامه در کبوتری بنده
من که در [illegible] کشور خویش / بسته دارم [illegible]
ای فلک [illegible] حلقه [illegible] / [illegible]
از پس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را جو نام وران
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی [illegible]
در دو جیز است زندگانی مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد
هیچ بسیار خوار [illegible] / هیچ کم ده [illegible]
در جنین [illegible] / [illegible]
جو تو [illegible] / گر بجز تو [illegible]
بگذر [illegible] / [illegible]
گر زمینی رسید [illegible] / هم [illegible]

تاریخ [illegible] [illegible] رمضان [illegible] سنه ۵۹۳

[illegible]

بهوده در حجاب ظلمت منور
یارب آن کن که هست ایمانی

ده دم آدمی که بی نفس است
کا خورش هم زمین بگیرد سخت

در حمایتگه تو گیرش جای
اورش داده کنو تا حق

ختم کتاب به دعای دولت پادشاه

کاب گیرد ز نقش او دو دم
تحت اشوع ورای اشوع

اجره ملکت دو نان دارد
شاه جهان قبای زرین تاج

بر زمین بوسش ایمان تاج
تو که در ملک جاه داری جای

[illegible]

این سخن را که شد خود ورد
دو وقت را که بر زیادت باد

ایدالله هر یا تو همراه است
در رکاب ملک بغزایی

دیر زی تو که سر به زوال
برد جای تو ختم خواهم کرد

خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب القادر فی تاریخ
سلخ شهر ذی حجة الحرام سنة ۹۰۹
[illegible]
النبویه المصطفویه

المالک الجانی محمد عثمان [illegible] اسحق نائی فی سنه ۱۲۳[illegible]

[illegible]

پیاسپه ولی قدیا بد ترا
ز گردندگی دور درگاه تو

هر که تو ناو ا جم شی
پسری کز تو گردد بلندی

[illegible]

مرا کار با بندگی کردن است
گر آبادیم یا همه خاک برد

به مهتاب فضلم برافروز راه
نخستم صبوری ده انگاه

نخستم تحمل ده انگه بلا
نیشم برون از ره تا بنده کی

دو کار است تا باز و داز
توی کز شکستم جدا

نگهدارم از رخنه ره زبان
بلایی که باشم از آن صبور

کرم شکنی و رهی تو
بهر گوشه کاخ ثنا خواست

در مدح النبی علیه السلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فی نعت النبی علیه السلام

[illegible]

[illegible]

فی معراج النبی علیه السلام

[illegible]

[redacted]

بدارم گر چه جان بنا خوش کنم

کنم علی گرچه محکم بچم

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

۷

کسی کو بود پیرو فرهنگ و گنج | زمانی دم از پایه از کار و گنج
تو گوهر که از کان اسکندری | بود ار اسکندر آید به گوهر خری

جهان داوری ... خویدار تو | بر آوردی ... کار تو
خویدار چون در آرد بها | نشاید ره ... گردن رها

بود یا خود گوهر از کان ... | دهد کشتی ... یکبار ...
ز دریای او گنج و گوهر ... | دری ... گوهری ...

نیابد ... جهان ... | کرم ... بر جا بود ...
بود لولوی خضر ... | دماغ ... و ترک ...

... جای گیر | سخن ... آید بود ...
بود من ... | زبان ... در ...

... | مگر در سخن ... نامه
در آن ... | زدم ... بر نام ... آوران

... | خیال اسکندر ... نیایش ...
... سوی ... | که هر تیغ ... بود ...

... | ولایت ... آفاق ...
... زد ... | بگفت ... منشور او

... | پذیرا ... بر ...
... از هر ... | ... خواهش ...

[illegible]

دعای پادشاه عادل

دوم مردمی کردن ای پارسا
عوض باز جستن ز حق‌شناس

سیم دل ز الطاف آراستن
ستم دیده را داد دل خواستن

حکایت

تاریخ عهدنامهٔ اسکندر

چو بر دین حق داشت آموزگار
به کوه گذشتی گرد و کار ...
ز ... سمرقند را
درو شد اول که در بند یافت
چنان ... آنجا که ...
چو ... آن بیکر خاک را
بدان جا ... خطا طلبی
بقطب شمالی یکی ... او
بدان طول ... ان کالکا
ز ... ... از ...
... اندازه ... آ ...
... بر روی دریا ...
یکی ... گه خوش ...

چو دولت بر افاق فیروز گشت
بنا کرد چندین گرانمایه شهر
سمرقند فی کانجهان ... را
بشرط خود ... خود ...
که بست آهنین کوه تا کوه بند
که بخشش کند مرکز خاک را
برانگیخت اندازه هندی
بعرض جنوبی دگر ... او
گرا بود دیگر چنین ... کار
... زمین را کرده ...
نباید دیر ... منزل ...
طریق ... ...
دگر راه ... ...

بسی حجت انگیخت ...
ز هند و هستان ... اقصای روم
بنا کرد شهری چو ...
... که از کار اوست
جز این نیز بسیار بنیاد کرد
چلیپی ... جهان برکشید
یکی نوبتی چار ...
طغای ... سوی ...
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
... گران ...
ز ... ...
دو کشتی بهم باز ...
دگر باره این ...

عمارت بسی کرد بر روی خاک
برانگیخت شهری ز هم ...
گران ...
بنا گاه ... ...
از این بیش ... ... کرد
از آن پیش ... ...
... نوبت ...
طغای دگر ...
... باز کرد
بر آن شغل ... ...
ز منزل بمنزل به ... راه
... کشتی ...
... ...

[illegible]

[illegible]

نشستن اسکندر ... کار

[illegible]

[illegible]

نشستن سکندر بر تخت عدل

[illegible]

خبر ... اسکندر ...

[illegible]

[illegible]
خبر برد صاحب خبر سوی شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز حبشی چنین دل پراکنده ایم
هراسان شده از لشکری چنین
وزیر خردمند فرزانه رای
برآید بکمر کاری از دست شاه
دگر دشمنان را برآرد هلاک
یکی لشکر آراست از ترک و تیغ
همه مصریان شهری و لشکری
بپرخاش زنگی شتابان شدند
ز نعل [illegible] پولاد و میغ
[illegible]
چو بر جنگ شد ساخته ساز شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز فیروزی دولت جاه خویش
ز هر کشوری قاصدان خواسته
زمانه چو عاجز نوازی کند

[illegible]

جوو فرو زر بود آن طرز نقش [illegible]
[illegible] شمشیر و [illegible]
[illegible]

دران فتح غایب [illegible]
حساب جهانگیری آورده [illegible]
[illegible] فال فرخ [illegible]

ساختن شاه اسکندر [illegible]

[illegible]

سکندر دو رو درویش اگر ...
وز وی که آن ...
که آهنیه ... انجام

بر خوردن ... ز خوبی ...
یکی ... بر روی ...
گرامی ... زنگ ...

چو ... دل ... جهان ...
چو باران ... شود

که پی ... دستان ... آمد
بجز ... پیشت ...

بجا ... جوشن ... سکندر
باردن ... چو دریای ...
ز نعل ستوران ... سم

بهنصد هزار آمد از بی حساب
کجا او شد آن بوم را بوم خوانم
بجوشید دریا ز مرز ... بوم

آمدن دارا به جنگ اسکندر

گزین ... علم ...
نگه دارد از ... را
که هنگام ... کار آیدت

... آرد آن ... خروش
خوی ...

شبیخون درآمد [illegible]
بر شاه اگر کیمیا شبیخون کند
فلک را بوقت عنان [illegible]
گر از ما شمردن توان [illegible]
[illegible] اگر بود خشمناک
[illegible] شد همی هر زمان

[illegible]

کلاه کیان هم کیانی نژاد
نه بر جای کز پیک زنجا کند
بلنلی که تر پیش زر و باد پر
که باشد زبونی خراجی برین
من از تخمهٔ بهمن و شاه کی
اگر باز گردد و بر پیش راه
چو دریا بتلخی چو آتش بدم
من آن صید را گرد دام بلند
نه جای بیکشد این جای کی ساختن
کمش جز بماند از و خویش پای
تراز زیر توی انجای برد
زیبری نمونه شود رای نغز
جهان بر جوانان چنگ انجای

نامه فرستادن دارا نزد سکندر

پاسخ دادن سکندر نزد دارا

جنگ کردن دارا با اسکندر

هنوز از رجو بینه از آن خسروان
چپا سپاقی از باده بردارند
خرامیم کن از باده جام بس
مبند ار کز بهر بازی گریست
گرداند که فرو واجه خواهد سپید
گذر از ره و ریگ جوهای خاک
رسید آن لشکر بجای مصاف
برک بر برک سر بسر در شتاب
دو رویه نشسته برجای جنگ
چو بود آن جوانی و گرد دلیر
ازان پس که برکینه رو بیند
شتابیا بیاید پیل مست
جهان آمد از نای ترکی خروش
غبار از زمین بر هوا رفت
چکاچاک و جمله نیزهای بلند
ز بس حمله تیغ رخ خاک
نخستین صف میمنه ساز کرد
خاج انجمان بست ورش کار
ز دیگر طرف لشکر آرای روم

بزد تیغ بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زور دور
بهو بی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را افکند
هوا سیه از آن شرنگ هراس / دل خصم را کرد از آن ناسپاس
بر آن شد که از خصم یابد امان / رهایی دهد سینه را از کمان
دو گرده بزه از تخت امیدوار / پی افشرده بر جای خویش استوار
چو در جای پیروزی خویش دید / به اقبال خود دست خود بوسه [illegible]
تو تی کرد در جنگ بازوی خویش / نکوشیده با هم ترازوی خویش
بیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن به دشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفته بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز [illegible] / اجل خواب پر کرده گرد جهان
دگر ره بر دیو فتاده بپای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بنا هوس بی [illegible] / غنیمت ببدخواه بگذاشتند
چو گوهر برانگیخته زنگی تیغ / شد چرخ [illegible] آمده تیغ
مه روشن از تیره شب یافته / چو آینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمده / شده از خصومت ستوه آمده
بآرامگاه آمده از نبرد / تن از زخم شسته واز روی گرد
باندیشه از کینه تیز گشت / که فردا بر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی [illegible] تیغ / جهانبانان کرد بیرون ز تیغ
سپاه از دو سو صف برآراستند / هزبران بنخجیر برخاستند
به فولاد و شمشیر و زخم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بنوخای لشکر درآمد بجنگ / که دست از عنان رفت و پا از رکاب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / با خلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی در میان آمده
بران دل که خون ریزد ارا کشند / بر او کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراسته شد / بخون ار سکندر امان خواسته
که ما هر دو خاصان درگاه و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم
بگو ایم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یکی ایست بکوشش [illegible] / که فردا مخالف درآید زپای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ ما بی خلاف
و لیکن بشرطی که [illegible] / بما بر گشاده کنی قفل گنج
[illegible] / بزر کار ما هر دو [illegible]
سکندر بدان حرف [illegible] / به پیمان دران جست و دست [illegible]
نشد باورش کان دو بیدادگر / کند این خطا با خداوند [illegible]
ولی هر کران دو بدست آورد / گر از خصم خود در شکست آورد
در آن روز کر [illegible] / کس از داستانی بیاد آمدش
کز خون کشد هر زور آزمای / بیک آن ولایت تواند گرفت
چو آن خاصیان خداوند کش / خبر یافته از خداوند خویش
که بر گنجشان کار بگذاردی / بخون ریز بدخواه یاری دهی
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید [illegible] / بیاقوت جستن جهان [illegible]
در آن شکر شیره که چون [illegible] / شده ندا از نبرد آزمایی ستوه

کشتن سرهنگان دارا را

بزنگه خویش شد بازگشت / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان [illegible]
می‌ئی کو مرا ره نماید بگنج / که دل بر نهد او هم دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوش است / شتابنده [illegible]
دو در دارد این باغ آراسته / درو بنده این هر دو برخاسته
درا از در باغ و بگذر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد یکی با تو [illegible]
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینه [illegible]
گذارنده این نظم و داستان / سخن رانده [illegible] راستان
که چون آتشین روز روشن کند / برآرد دو لشکر [illegible]
شب از ماه بربست پیرایه / شکستی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاسدار [illegible]
بیا ساقی آن [illegible] / بیاسود دارا [illegible] سپاه
بسا خفته کز هیبت سیل [illegible] / سپیده دم [illegible]
غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر بر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر [illegible] / گرای [illegible]
نگر کان درازی نمودی درنگ / جو بریهی به بیدار آمدی از جنگ
سکالش جهان شده [illegible] / که ریزند [illegible]
چو خورشید رخش برآورد گاه / به بیدار گرد و سپید آمد سیاه
دو پیر و خانان [illegible] / ره دوستان در میان [illegible]
بآزرم و خشنود از [illegible] / شتابد و زان بر نتابد بر
چو دارا در آن داوری جای جست / دل [illegible]
سوی آشتی [illegible] رهنمای / نمودند رایش بشبگیر خون
که ایرانی [illegible] / بجام [illegible]
چو فردا [illegible] در جنگ [illegible] / ز رو ای نمایم یک تن جای
چو این عشوه داده [illegible] / یکی بر دلیری یکی [illegible]
جهان قاصدان تیز کرد چند / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف جایگاه / که چون [illegible]
خیال دو سرهنگ در پیش [illegible] / جز آن خود که سرهنگی [illegible]
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین [illegible]
بکوشیم کوشیده [illegible] / رگ جان کشیم بکوشش [illegible]
اگر دست بردیم [illegible] / و گر ما [illegible]
قیامت که پوشیده [illegible] / بود روزی آن روز [illegible]
باندیشهای چنین پهلوانی / دو لشکر غنودند [illegible]
چو گیتی در آشتی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآسایش دل [illegible] / کلیچه [illegible]

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان را ستوه
فرمان [illegible] شه بهمن نژاد / چو بر خاست از اول بامداد
همه سازها شد ترتیب جنگ / برآراست از جیب [illegible] جنگ
ز فولاد و صد کوه برپای کرد / بآیین او [illegible] را جای کرد
چو برخیزه ساز در کشت کار / همان سپه شد [illegible]
جناح از هوا بر زمین [illegible] / [illegible]
جهاندار در قلبگه جای کرد / درفش کیانی [illegible] بپای کرد
سکندر که تیغ جهان سوز داشت / جهان [illegible]
بهر کنجی [illegible] / نگه کرد [illegible] باران تیغ
جناح سپه را [illegible] / سم بارگی [illegible]
گرانمایگان از ایران سپاه / [illegible] درفش سوی [illegible]
گردونگی [illegible] / [illegible] انداز شد [illegible]
همان استواران درگاه را / گرانمایگان بود [illegible] شاه را
تحمل [illegible] / چو فولاد کوه [illegible]
برآمد ز یک دو لشکر خروش / رسید آسمان [illegible]
[illegible] / درآمد [illegible]
ز شوریدن [illegible] / [illegible] لرزه [illegible]
ز فریاد [illegible] / نفیر [illegible] برآمد [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible]
ز غرنده [illegible] کوس [illegible] / زمین لرزه [illegible]
ز بس تیر باران که آمد [illegible] / فکنده ابر [illegible]
گران تر ز باران [illegible] / بجایی نم [illegible] خون [illegible]
فرو شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / برآورده [illegible]
زمین کوب [illegible] / غباری شد از جای [illegible]
بابرو درآمد کمان [illegible] / شتابان [illegible]
سپیده شد از تیغ سیماب [illegible] / چو سیماب [illegible]
ز فولاد پیکان [illegible] / تن کوه [illegible]
ز نوک سنان [illegible] / ز [illegible] کار گردش [illegible]
ز بس زخم کوپال [illegible] / زمین [illegible]
ز بس بر دهن [illegible] / نفس تنگ [illegible]
سنان [illegible] / سپر در سپر [illegible]
گریزنده [illegible] / ز روی [illegible]
سواران [illegible] / کمین [illegible]
دران [illegible] / زمین گشته کوه [illegible]
بجان برد [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز کس [illegible]
سخن کو [illegible] / که مرگ [illegible]
چو هر [illegible] / شود [illegible]
[illegible] / [illegible] اگر [illegible] صبور

ز بس کشته برکشته مردان [illegible] / شده راه بر بسته [illegible]
بران دجله چون [illegible] / چو نیلوفر افکنده زورق [illegible]
پشیمان سکندر [illegible] / سبق برده [illegible]
سرایی که [illegible] / تپش در دل سنگ [illegible]
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز [illegible] برانگیختند
پراکنده [illegible] / [illegible]
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / [illegible] درآمد بمیدان جنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / [illegible]
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیل تن برکشیدند دست
[illegible] / که از خون [illegible]
در افتاد دارا بدان زخم تیز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / غلطیده در خون تن [illegible]
برنجید تن نازک از زخم [illegible] / چه خویشی بود با [illegible]
کشنده دو سرهنگ [illegible] / بنزد سکندر [illegible] جای
گر آتش ز دشمن برانگیختم / باقبال شه خون او ریختم
یک زخم کردیم [illegible] شاه / پسر [illegible]
بیا تا به بینی و باور کنی / [illegible]
چو آمد بجا آنچه [illegible] / تو نیز آنچه [illegible]
[illegible] گنجی [illegible] / وفاکن [illegible]
سکندر چو دانست [illegible] / دلیرند برخون شاهنشهان
پشیمان شدش کرده پیمان خویش / که [illegible]
نشان جست [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / که هم [illegible]
دو بیداد پیشه [illegible] / به بیداد خود شاه [illegible]
چو در موکب [illegible] / ز موکب روان [illegible]
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده [illegible]
سلیمان افتاده در مور پای / [illegible]
بیازوی [illegible] / ز [illegible]
بهار فریدون و گلزار جم / [illegible] کشته [illegible]
نبشته [illegible] / ورق [illegible]
سکندر فرود آمد از [illegible] / درآمد ببالین آن پیل زار
بفرمود تا ان دو سرهنگ [illegible] / دو [illegible] زخم [illegible]
جدا ماند بر جای خویش استوار / [illegible]
ببالین [illegible] / ز درع کیانی [illegible]
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره [illegible]
فرو بسته چشم [illegible] / همی گفت برخیز [illegible]
رها کن که [illegible] رهایی مباد / چراغ مرا روشنایی [illegible]
سپیده دم [illegible] / که شد [illegible]
نوازش [illegible] / نگهدار [illegible]
[illegible] / همی [illegible]

تو مشکن کمان را جهان خود [illegible]
نه پنهان چو روز آشکارا [illegible]
ملرزان مرا تا بلرزد زمین
که گردون گردان ترا داد فر
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
سکندر منم چاکر شهریار
گر تا سینه در موج خون آمدم
سکندر هم آغوش [illegible]
گرامی تر از صد هزار [illegible]

اگر تاج خواهی ربود از سرم
[illegible]

[illegible]

شکوه
گروه
نشست

دران انجمن گاه انجم گروه
گرجمع آوازهفت کشور شکوه

دو پیرهنگ کردن برافراخته
حمایل بکردن درافراخته

بخت انجه از گنج زر کرد برج
رسانید چند انکه جواهر درو بود

بغربود تا خار کرده شان
رسن بسته برده ارگروه شان

کسی کو نیستم خرد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او

نظاره گکان شهری و لشکری
بر انصاف و آزرم اسکندری

نشسته جهانجوی با بخردان
از آن دایره دو جشم خردان

سکندر جهاندار و از انجمن
برافروخت شمع از آن انجمن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین بود رسم اندر آن روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کنند گنجها را در آن جای بست / نیابد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواهی گذاشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بران رسم کافاق را رنج بود / هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بنا را خراب / تهی کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده گوهر [illegible] داشتی / [illegible] و گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کز پیش دست / همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید در جشنگاه / گر انگشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
بنخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدند در هر کنار
مغانه می لعل بر دست راست / [illegible] مغان کردن آوا راست
ز زرین و شاهان و افسون [illegible] / برآورده دودی ز هر جو بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / گه افسانه گویی و گه افسونگری
جز افسون [illegible] نبود و خرسند / جز افسانه چیزی نیاموخته
فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
پریسال کز گنبد تیز رو / شمار جهان از [illegible] روز نو
یکی روزشان بود از کوه و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وزانجا بسی فتنه برخاستی
چو یکباره شد عهد شاهنشهی / شد از عشوه بازار عالم تهی
یکی تا جوان بخت باشد بلند / چو افزون شود ملک باد از گزند
جهاندار فرمانش [illegible] رای / که زیشان مغان کس نماند بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بجا در نمانید [illegible] شوی
همه [illegible] نیز کمها بار کرد / مغان را ز هیچ [illegible] آوار کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت [illegible] داد و دین درست
بایران زمین ای جهان آشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاگند گنج
همه نازنینان گلرخ بجم / ز گلزار آتش بریدند هم
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد و ز آتش پرستنده دود
بفرمود شه کاهل آن روزگار / جز ایزد پرستی نورزند کار
ببرین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن نیکبخش / بمیدان فرامی روان کرد رخش
[illegible] فتح را [illegible] / در آن کوره کان نغز [illegible]
سرود کهن پیشها راز گو / که دیبای نو را کند زنده پوش
بران [illegible] کار [illegible] / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی زند تا زنده برداشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره های پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / جهاندار بی [illegible] دانای ژرف
برانگیختم گنجدانی شگرف
چنین گفته بد گفت اول [illegible]
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز هر کار [illegible] برون برد رخت

دارکنده ندی

چو ز مهره بابل در آمد [illegible] / ز [illegible] خاک آن بوم [illegible]
بفرمود تا آتش موبدی / کشید از هندسی و جادویی
فسون نامهٔ زند را در گرفت / [illegible]
بره و بنا خلق راه بود / تف دود و آتش زدود [illegible]
وزانجا بشد پیر آزادگان / در آمد بسوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند [illegible]
دران خط بد آتش پرستنگست / که خواندی خود زند و صورت شکست
صد آتش [illegible] با طوق [illegible] / باتش پرستی گراینده کم
بفرمود کان آتش دیر سال / نگهداشته گرد [illegible] ز کال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته / کزو خوشدلی بود [illegible] آراسته
دل شاه چون شادمانی گرفت / بشادی بی [illegible] گرفت
بسی آتش پیر بر [illegible] گشت / بسی [illegible] دونا کرده [illegible]
بجادویی [illegible] نو درختی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس / بخدمت در آن خانه [illegible] عروس
بر آن آفت دیده و آشوب دل / بگل سیر فرو رفته پا بگل
درو دختری جادو از تخم سام / چو کرده آذر [illegible] بشیخ [illegible]
چو برخواندی افسون آن [illegible] / ز دل [illegible] زدی [illegible]
بجادوی آن زهره دل برده / چو هاروت [illegible]
سکندر چو فرمود [illegible] / بران خانه ما خاک کرد و خراب
زنی جاده از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتش اژدها / دل خویش کردند زان آتش ها
ز بیم وی ایشان [illegible] شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو ازین اژدها نگذرد / [illegible] تنش [illegible] خورد
شه از راز آن کیمیایی بخت / ز دستور پرسید [illegible]
بلیناس دانا چنین [illegible] / که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس گفت ای شه [illegible] / چگونه نماید [illegible]
خردمند گفت این چنین [illegible] / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شه خواهی شتاب آورم / بر اژدها در طلب [illegible] دام
جهاندار گفت آفت [illegible] / برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده / [illegible] اژدها [illegible]
چو آن اژدها در بلیناس دید / ره آگنده را بلیناس دید
برانگیخت آن جادوی [illegible] / بسی جادویی [illegible] فریب
نشد کار گر هیچ بر چاره ساز / بسوی جادوی خویش [illegible] باز
بر آن جادوی کاین [illegible] کار / بجادویی خود باز [illegible] کرد
نگه کرد زیرک [illegible] هوشمند / فسون فسونده را گرد بند
بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
برو رفت گر آن طالع آید بدست / کز و جادوی را در آید شکست
بیک [illegible] با بلیناس را / [illegible] آتش را

چو دختر جان دید کای هوشمند / ز [illegible] آن سحر [illegible] دید
[illegible] جهان [illegible] / [illegible]
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خواه استوارش بداد / ز جادو کشان [illegible]
بفرمود تا آتش افروختند / بران آتش آتشکده پوشیده
پری روی را [illegible] / کزان ماده بد اژدهای سیاه
زنی کاره دانست و بسیار هوش / فلک [illegible] نیرنگ پیچیده گوش
[illegible] ز زمین [illegible] جایگاه / فرود آرد از آسمان ماه را
[illegible] سیاهی [illegible] / شود بر حصاری [illegible]
بجوی [illegible] پری [illegible] / پری را [illegible] چو دختر [illegible]
پر از لفظ [illegible] مشک ناب / [illegible] کرده [illegible] آب
[illegible] جان شه را [illegible] پرستش / همه نام و ناموس [illegible]
[illegible] شد در آمد [illegible] / شود گر کند [illegible]
وگر خدمت شاه در خور [illegible] / مرا هم خدا [illegible] و هم خواهر است
چو شد دید [illegible] / بدار [illegible] ماهی از زر [illegible]
بلیناس [illegible] را داد [illegible] / سزاوار [illegible] خوردن [illegible]
ولیکن [illegible] / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس [illegible] شکر و تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک [illegible]
بهی روی بانوی خانه گرد / پری [illegible] دیوانه گرد
در آموخت زو جادوییهای تمام / بلیناس [illegible]
اگر جادوی [illegible] / ز خود [illegible]
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز / نکردند پنهان ز خود هیچ راز

[illegible] سکندر [illegible] دختر دارا

بپا ساقی آب جوی بهشت / در آنگه [illegible] آتش [illegible]
وزان آب و آتش [illegible] / بمن ده که زو آب و آتش [illegible]
چو [illegible] / همه آتش [illegible]
بتی نار پستان [illegible] / که در نار پستان [illegible] آورد
وزان [illegible] تا [illegible] / [illegible] خواهد [illegible]
برون آمد از [illegible] / [illegible] برون [illegible] شاخ
جهان تازه [illegible] / شود [illegible]
ببر و [illegible] زلفان آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آنگه که [illegible] / بشادی برآورد [illegible]
[illegible] / جهان کرده [illegible]
که چون [illegible] / رسانیده بر چرخ [illegible]
[illegible] / [illegible] دارا [illegible]
[illegible] گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی [illegible] / [illegible]
لباس گرانمایهٔ خسروی / [illegible] نواز داد [illegible]
قصبهای زربفت [illegible] / که پوشید [illegible]

ز جوهر بسی عقد آراسته / [illegible] آسوده با آن بسی [illegible]
بسی ناز [illegible] کرد [illegible] / زنیغه بسی جامه [illegible]
[illegible] شاه / [illegible] کرد [illegible]
بر جان [illegible] / طلی زر افکنده بر لاجورد
[illegible] / [illegible] بر محک زر [illegible] آزمود
شبستان [illegible] / بجای بنفشه گل [illegible]
چو آراست آن باغ بادام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد [illegible] / [illegible]
عروسان [illegible] کشی [illegible] / [illegible]
[illegible] / نظر سوی روشن چراغ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان [illegible] قدم [illegible]
بمشکوی دارا [illegible] / که اینجا [illegible]
[illegible] دارا [illegible] / [illegible]
[illegible] در شبستان [illegible] / بر آرم [illegible]
یکی مهد زرین برآموده [illegible] / همه پیکر از لعل و فیروزه [illegible]
[illegible] در و نازنین / خرامان شود آسمان [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
چو دستور دانا چنین [illegible] / کمر بست و آورد فرمان [illegible]
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را [illegible]
در آمد بمشکوی [illegible] / جواب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی کرد بازی [illegible]
نخستین [illegible] که آمد فرود / [illegible]
[illegible] / [illegible] از میان شاه و [illegible]
اگر چرخ گردان خطایی [illegible] / برین خانه [illegible]
[illegible] از جمله آن [illegible] / گناهی ندارد در اینجا که رفت
امیدم [illegible] شه [illegible] انجام / [illegible]
[illegible] این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرمان [illegible] / [illegible]
جهان پادشا [illegible] / که عصمت برآید ازین نیکنام
که روشن شود [illegible] / شود روشن [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / [illegible]
ز دارا چنین [illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] / تمنای این شغل [illegible]
زبان کیان [illegible] / بپای [illegible]
پری روی را سوی مهد آورید / [illegible] این کار جهد آورید
چنین گفت [illegible] / که در [illegible] شاه [illegible]
کسی خانه هم خانه زادی بود / بیا [illegible]
بآب [illegible] / [illegible]

که گوشش بمهد او تاج هست
ز فرمان او بر نشاید کشید
بکابین چنین دختر ... داده‌ام
بدرگاه خسرو خرامش کنم
رخ شه برافروخت از خرمی
بروزی که طالع برومند بود
برسم کیانان ره ... گرفت
... تا کاردانان دهر
صفاهان برافشان ...
علمها ...
نشاندند مطرب ...
چو شب جلوه کرد از ...
کلاب ...

زمین بوس آن ...
کجا رای او ...
که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بآیین پرستیدنش ... کنم
که صید جواب خوش است آدمی
نظرها ...
وفا در دل و مهر در جان ...
در آرایش ...
بدریا و کوهر ...
جهان را ...
اغانی نوای و بربط ...
رخ ...

[illegible]

یکی را که من سر برافرازم
نگشتم کسی را نهانی نژند
گر از من بخشش رسد شیم
چو این داستان گفته شد یک بیک
وزان بو الفضول کان سالار کرد
گرشاها که یکی ... درخورد
پژوهنده گشا چو از ... دم
دگر باره شه گفت ... سگال
باندازه باید سخن گستریم
دگر پرسشی کرد مرد دلیر
ملک گفت ...
دگر زیرکی گفت ...
ملک گفت کار ...

بپای کشش ...
نگر تا شکار ...
توانم ... تو ... کرد
پنوشنده از دست ... جنگ
وزان بو الحکیمان ...
اگر بخششی از کشوری ...
نجات ... گر ...
باندازه چون ... سوال
گر از سخن را نباید شنید
که بالا جرای تو ...
چو ... زیر باشد ...
خردمند را با ...
...

[illegible]

چو ملک عجم رام شد شاه را
پران عرب را ز ر افشان او
جهان ساخت بر لشکر ما یبان
بخر خورد نیهای باستی
هم از تازیی اسبان صحرا
ادیم و دگر تحفهای عرب
جهاندار کان دید بکشاد گنج
بسوی کجو شد زنج بر او وخت
چو بر کار کرد او ز بر خط کار
نخستین در کعبه را بوسه داد
درم داد نش بود گنج روان
سه خانه از گنج و گوهر گرفت
یمن را برافروخت از کرد خیل

[illegible]

[illegible]

برهم زد سواران پیلان کار
ورو در کهی دید در آسمان
همو نقد کرده در [illegible] رش و روم
ز سر تا قدم صورت بخردی
پری چهر [illegible] گونه زرب
در آمد بخلوت چو طاوس باغ
بفرمود کاین [illegible]
فرستاده از در در آمد دلیر
نشانی در آن قصر چندین بدید
زمین [illegible]
نگرگاه و دریا بهم تاخته
[illegible]
ز سر تا قدم دیده [illegible]

[illegible]

پر از صاف پالوده عطرسای
شقایق کلاهی گل شکری
نهادند یکی خوان خورشیدتاب
چو بر مایده دستها شد دراز
بنوشابه شه گفت کای پاک دل
چگونه خورد آدمی سنگ را
بخندید نوشابه در روی شاه
بچیزی چه باید سرافراختن
درین ره گر از سنگ باید گشاد
تو چیز از زر مرد سنگ اندمای
بنوشابه گفت ای شه بانوان
ولی گر این نکته کرد درست
ترا کاسه و خوان پر از گوهر

[illegible]

[illegible]

بپوشیدشان پرنیان زرداد
ز گوهر یکی چهره با آن پری
بجزم ولی برگرفتند راه
هزاران کان چو گوهر گرای
ز دولت بسی نعمت اندوختند
مراد دل از پادشاه یافته

عزیمت سکندر جانب ... و گنج نهادن

که موج سخن را گنج و زر
بزرین سخن گوهر ارم
کرده ارای دین را کنده
زر از بهر مقصود زیور
ز دزدان بود روز
تهی دست کاندیشه زرکند

[illegible]

[illegible]

فکندند در جاه آن دیر زود
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال
کشند آن صنم خانه را خاکری
ازان گنج نامه دهد کس
وزان گنج تاریخ جو بسکره
نکرد داد دولت مرا پای گنج

گرفتن سکندر حصار ... در دل و بند گشتن

درین حلقه لاف غلامی زند
بجنگی جهان پرور نام جوش

[illegible]

جو دیوان بسی چاره با ساختیم ... ازین خانه بیکلی بپرداختیم
شهنشه چو دانست کان سروران ... فرو ماند بگشته وعاخوردان
که از کنج کوه و دریا کنار ... یکی مجلس آرایست چون نوبهار
گراز کوشه ایران درین کوه گشت ... کز بر ما تم آرزو با کریست
بکس روی ننماید از هیچ راه ... کنند بی نیازی بتشنگی پناه
ز جاهلان نی جنبه بر او کرد ... نشان جست و آمد بر یک مرد
چو نزدیک غار آمد از راه دور ... نهاد اندر انجا دل از شیر نور
فرشته وشی دید چون آفتاب ... بر آورد اقبال را بر ز خواب
بد و گفت شخصی بی سکری ... کانم جهانست کاسکندری
بپرسید ازو کاشتای تو گشت ... ز دنیا چه پوشی و خورد تو جست
دعا کرد زاهد کز اشاد باش ... ز بند ستمکاری آزاد باش
اگر زین کرشنا خم شاه را ... شناسید بشتر کسی راه را
بعد سال کورا زباضت زدود ... یکی صورت آفر توانند نمود

سپهری ز نگشاده صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان [illegible] — که جوش آورد [illegible]

کمر بند و چوب و دستی کنند — [illegible] پرستی کنند
اشارت کنند با رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه تخت [illegible] دهند — چو خواهی [illegible]
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار [illegible]

دران جام فیروزه [illegible] — بفیروزی آرید نزدیک وی
[illegible] آن خوش آید [illegible] — نتابند کردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز — [illegible]
من اینجا نشستم [illegible] — چو شاه از ره آید [illegible]

شهنشه بدین ره شد آن [illegible] — بهر خاکی [illegible]
[illegible] از طلا [illegible] — چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه [illegible] — ببالا شدن ز آسمان برگذشت
برآمد بر آنسان [illegible] — بران چرخ پیچان [illegible]

[illegible] دید با آسمان هم نورد — [illegible] کسی نام او در نبرد
عروسیان [illegible] — دران شربت از لب شکر ریخته

فرو ماند حیران [illegible] — که سیمای دولت بود [illegible]
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه — در آمد [illegible] آن بحکگاه
[illegible] — که کیخسرو مرده آمد بهوش

جهان بود [illegible] فرمان گذار — که بر تخت بنشیند [illegible]
[illegible] تاجداران در آمد [illegible] — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کام [illegible] گوهر برون
که فیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به فیروزی بخت راه

جهان کو هر جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل سیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست — [illegible] آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی [illegible] — [illegible] کردون [illegible]

دگر [illegible] زبان برگشاد — که [illegible] کیخسروی و قباد
چو زین تخت [illegible] — کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو [illegible] — به فیروزه بختی [illegible]
شه آن تخت را چون [illegible] — که کیخسرو مرده جان باز داد

بران تخت بنشست [illegible] — ببوسید آن تخت و آمد بزیر
ز گوهر [illegible] — که گنجور خانه [illegible] خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — [illegible] جام [illegible]
چو کرسی [illegible] — بجام جهانبین [illegible] دست

چو ساقی جهان دید [illegible] — زباده [illegible] آن جام را
بر خسرو آورد [illegible] — که بر یاد کیخسرو این [illegible]

بخور کای خسرو فرخت یار باد — باین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بران جام هندی [illegible] — [illegible]
دران تخت [illegible] — بران جام پی باده [illegible]

[illegible] — شکل او بران جام [illegible]
که پی تخت [illegible] — جو [illegible] جام جهان [illegible]

بسی روشنایی بود جام را — بلندی [illegible]
چو شه رفت [illegible] — جو [illegible]

شبی [illegible] تخت باشد نیاز — [illegible]
[illegible] — بزندان [illegible] تخت را

[illegible] — [illegible]
چو از شاخ بستان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بهار از چمن شاخ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چه سازیم [illegible] — که روی شود دیگری [illegible]
[illegible] — [illegible]

چه سود است [illegible] — [illegible] از تخت جای
[illegible] — [illegible]

چو بر تخت [illegible] — کنون [illegible]
چو در جام کیخسرو [illegible] — [illegible]

بیا ساقی آن جام کیخسروی — [illegible]

رسیدن اسکندر [illegible] بجانب غار کیخسرو

لب [illegible] — [illegible]
شهنشه [illegible] — فلک با [illegible] مشتری [illegible]
کجا بزم کیخسرو [illegible] — سکندر که شد [illegible]

جوان [illegible] — تویی [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]

جهان گرچه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهان بین [illegible] — [illegible]
تجسس [illegible] — [illegible]

بجایی که [illegible] — دران جام [illegible]
چو کیخسرو [illegible] — ولایت [illegible]

در آیینه و جام [illegible] — جهان به که بینی [illegible]
[illegible] — [illegible]

بس [illegible] تویی یادگار — تویی تاج بخش [illegible]
درین باغ [illegible] — [illegible] خوابا [illegible]

تو شاهی کن [illegible] — تو [illegible]
اگر شه [illegible] — تو سر سبز بادی درین گلستان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آشتی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — تو بی ماند باقی [illegible]

[illegible] — کجا بودم امشب [illegible]
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — [illegible] آرام

[illegible] آسمانی بود — [illegible]
[illegible] — [illegible] جام جهان [illegible]

نظر خواست [illegible] — [illegible]
چو دانا نظر کرد [illegible] — رقمهای او [illegible]

بران جام [illegible] — مسلسل [illegible]
تماشای آن خط [illegible] — حباب نهان [illegible]

[illegible] — عددهای خط [illegible]
[illegible] — گراینده شد سوی اقلیم روم

سطرلاب [illegible] — بآیین آن جام [illegible]
چو شاه جهان [illegible] — دران [illegible] آرام [illegible]

[illegible] که بر تخت شاه — نخواهم [illegible]
[illegible] تخت [illegible] — که هر کو بران تخت [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]
شنیدم که آن [illegible] — هنوز [illegible]

چو کیخسرو [illegible] — [illegible]
برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام

[illegible] — که تا شاه را سوی آن غار [illegible]
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ — در آمد [illegible]

[illegible] — [illegible]
نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو [illegible]

[illegible] — [illegible]
عبارت [illegible] — [illegible]

چو کیخسرو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سکندر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سکندر ازان [illegible] — [illegible]

چو کیخسرو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو [illegible] آن آتش [illegible] — که شد [illegible]

[illegible] این [illegible] — درین غار [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
ازان روشنایی [illegible] — [illegible]

بدان روشنی [illegible] — [illegible] روشنی [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] آتشی [illegible] — [illegible]

خبر داد [illegible] — [illegible]
که باید [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
خبر داشت [illegible] — [illegible]

[illegible] — برون [illegible]
جو برون غار آمد [illegible] — [illegible]

شنیدم که ابری [illegible] — [illegible]
ازان برف [illegible] — [illegible]

سکندر دران برف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — برون آمد و رفت [illegible]

جوان [illegible] طاوس [illegible] — [illegible]
همایون [illegible] تخت [illegible] — [illegible]

سوی [illegible] — بلند [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
فروخت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بر آراست [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سریری [illegible] — [illegible]

[illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — در کنج [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یکی [illegible] — [illegible]

ز لعل [illegible] — [illegible]
زبلور [illegible] — [illegible]

[illegible] — همه زین [illegible]
[illegible] — [illegible]

زبس بستها کی دریا ربود
بدان دست که دست شه بود داد
از آن کوه باید در آمد هم سخت
بیا ساقی آن جام زرین بیار
می ناب ده کآتش ناب است
ولا جند از این بازی آکنجش
می ناب تا خورد مستی کنی
چو شاهان تکی خواب و بس خوار کنی
ز سختی بسختی توان خست برد
که چون جنده از تخت کیخسروی
شتابنده یکی در آمد جواب
که بر استان بوسی بارگاه
که شاه بر جلع عقدی گسست
بشرطی که در عهد شه داشتم
ولیکن چو کرده آمد سپهر
نگشته درختی بر آمد ز ری
شبانان که آهو پرستی کنند
بر آورده گردن چو اهرمنی
پراکنده چند دیو گرد کرد
به زر و سیم آن بنده در بر شود

جواهر بسی زر بکرد وار بود
بپو یکه خویش ریش شاد
سوی زر فشاند و دریا زمین

باز گشتن اسکندر [illegible] تخت گاه [illegible]

بهر دو بست ریگی بر آمیخت
و گر می خوری بت پرستی کنی
خرابات شو از زر و زنگار کی
بگو کرد و نفط آتش کین نمرد
سوی لشکر آمد بجا کیخسروی
بآیین بکان زمین بجو
رخت [illegible] آدم برد بشاد
نیابت کن خویش بر [illegible]
بزیر فشار را نگهدار اشتم
نگردد جهان از بر کن تو هم
کند جوی از تخم کاو [illegible]
زمینش همه جوی پستی [illegible]
فکنده بهر شهر درشیونی
گر از آب در بر آرند گرد
گر با خواجه خوند اور شود

[illegible]

[illegible]

بپرسید کیدش که در آید ز خواب / گرانمایه بر و ابر بارنده لب
بجوشم بجوشد جهان سر بکوه / بچشم بچشمه همه دشت و کوه
گر اینجا ز سر موی انگیخته است / بدانجا سر از موی او ریخته است
گرانمایه گنج آرم اینجا ز پیش / بنوبت ز دو مغز پی چپ و پیش
جواهر بجویم دریغ مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم ز روم
مگر جنبره تهی بر پای جنگ / که هندی تربیت از تو ولادت
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون نام دید
چو کید آن بجان آتش تیز دید / ازو در رستگاری بپرهیز دید
دگر گه جهانگیر بی شهریار / خرد داشت گوراسپ بسیار
ز دانای آمدش سوی او نیاز / ز فرمان سوی شهر شد با شتاب
بخواهش فرود آن روان شاه بر / نبید آفرین شاه را کرد یاد
خرش پای تخت بر ماه بود / هم آرزم را سوی او راه جو
اگر گنج خواهد خداوند اوست / گرانمایه هم از هر چند ارش
وگر بنده را او نشسته نزار / سپارم همه گنج و دینار و کلاه
گر او تا نه پیش آرد امروز جنگ / بدان تا بجویم میان جنگ
ز فرمانش اورنگ گیرم بپیل / نیندازم این دیده ها بپیل
اگر رای داده که کم کرده ام / سپارم چو در سپهر که دم
بلی گر کند عهد با من نخست / بشهر ملکی کزان همه بنده درست
دو هم چار چیزش که کس را نه هم / بنوبا ده هی نوبرا هم انده
دوم جام نوشی ز یاقوت ناب / گروهم بگوهر دانی نکرده سراب

که آنگه عاری در آرد ملغ / که خورشید را کرم کرده دماغ
بجای بخشید عقاب دلیر / گلاب شش توان او را از بر
وگر هست کوه شان تیغ دار / گرانج من کوه را خارخار
کرم هست بر خوب او شاه ان / بجوار زرم روشن تر از آفتاب
سهند آدم تیغ هندی مست / کباب ترم ما بد از پیل مست
چو سپه باید ت رستنیان اخراج / وگر نه بپیچ با تو تمام تاج
فروکش با او بخنهای تیز / که از آن ترا از آتش رستخیز
که خوانی دو ران داوری دیده بود / ز بچه آن خواب ترسیده بود
بگو که با شاه او ایدر گرد / ز هر جش تا بجاده ام کرد
خواست کوراد اتی ب تیز / چگونه از خود ماز جاره ستیز
که چون در جهان تا هوشیار / جهان داری او را بسر اوار
نبود دست جز مهر او کار زن / ببیچیت کاید بیکار زن
وگر میل دارد بجای ستم / بدندان گرفته بخایت کم
ز مولای و جاکری بکذرم / سکندر خداوند جهان کرم
دگر یار کوزه بود داوری / گرش میل دارد یکس آوری
چو سپه بگه دارم از تندم او / شود باطل از خون من نام او
گراورا سپه نامی من لکشت / دگر سو گرزم جهان یک ساحت
که نماز دهی عذر عارت گری / وزین در بگو بهند داوری
یکی دختر خود و دستم بتاب / چه دختر که تابنده خورشید ماه
سیم فیلسوف ساختن کشای / که باشد براو ز هر کار رهنمای

چهارم طبیبی خود مهند و حست / گرمانه کارا کنده تن درست
فرستاده پند رفت این هر چهار / اگر گر نجوید بیازی بر شهریار
ز نعام آوران برگ هم نو / تا جه پراز جیش کام تو
ز پیران هند و یکی ماند از / فرستاد و با قاصد شهریار
فرستاد کان با بگشته شاد / همان قاصد پر هند و برو شاد
چو هند و سپه ابر ده شاه دید / همان جنس سپه را ز بر تر از ماه دید
چو بشنید پیغام ها کشته شد / سخن را ز اندازه که بدر رفته شد
دل شه ران آرزو چون شتافت / طلب کرد چشم آید درکوس یافت
بس آنک با هندوی نرم گوی / بپرسید و پیمان شد آزرم جوی
یکی نامه کالمانس موم کرد / همه هند را هندوی اوزم کرد
فرجند کهناد دو بی شمار / که آید نویسنده کار را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او / بر انگیخته با دل گرم او
چو دانا پایان روی در انگبار / نشکر کرد هند و آمد فراز
پرستش نمودش با آیین شاه / که صاحب کرد و صاحب کلاه
فرو خواند نامه دلیر دبیر / گرانمایه افتاد کر دوی گنج
بس از نام دادند بهر ماه

گرفتن ... هندی

خداوند فرمان ده زمان راج / بسی داد بر نیک مامان درود
ز فرمان او ذر جستیم که کجو / بکو مالی با بیل برزم آورم
بران بود رایم کز عزم آورم / مانم دران چو هم کردن کشی
بهندوستان در ز آتشی

بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه بنیرزد بدیریم سپاس
دریغ گشوده شاه شاه ملک کند / به پیوند خویشت گرامی کند
چو نامه و کلمات کان پاک مغز / ندارد درین کار در پای لغز
بدین سو شرط و جان انگیخته / سخن چرب و شیرین برانگیخته
بسوی در که شهریار آمدند / دلان تا غ خون کل بکار آمدند
در آمد زمین را ببارک برفت / بجای گرآور د با شاه گفت
سخن کرد از آن چاره بیک شاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
بنزدیک آن تحفه آورد چنگ / نبود ار نشانش میان زنگ
بپاسخ با او کرد مهتران / فرستاد سر بسته گنجی گران
نبشت از سکندر بکید دلیر / ز نیشا اژدهای نبرده شیر
چو نامه نویسان نبشتند خط / همانی بکار نو و جبر خط
بلیناس با کار داران بوم / بسوی کید رفته از ملک روم
دل از کید بهند بپرداز گرفت / که از کیدی که هند و کند دور باد
بیوسید و در نامه دار پیشگاه / کلید خزینه بکشد و سپرد
چنین بود در نامه پیش شاه روم / بطلعی کرد و گر جهان را پچ بوم
که اندیشه را سوی او تن از ره
فرستنده دهی جهانداران
سخن را ندانگه کرامی بهلوان / گر بشت فتوی با دو بی جوان
نام تکشتی که دست برد / گر گرد دو ز کوهی این گوهر زه
کمند انگند در سر زنده پیل / زخون ریخ خویش برادم زنیل

همه خاک او را بخون تر کنم / جهان آب را خاک را بر سر کنم
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند را بود در شده هم کار تست
جهان کن گران عهد بکو بها / درانشا یی ماه یر ما نده بکارها
اگر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو مویی تباه
دبیر خرد مند چون نام خواند / درو تو فرستند بر وی سیاه ماند
بکید و فسونهای جادو دگر / شده کید یکبار هندوی او
جو عشق سخن راند برجای خویش / ره آورد آورده آورده پیش
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
چو شاه سپه شنید کارش بدان خرم / بسنجیده و کار برد آشنه
چو زاین چار پرمایه ارجمند / گرانمایه ای و کرد ل سینه
ز مولا دهندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
سپه پیل سپید از پی کشته / گزینشان اشتری او دیده شاه
پری هادخت را در یکی مهد بود / که مهد فلک برد او را سجود
بلیناس از آنسان ز رازو فرو / که بود نه هر یکی به اگر گوی
چو شه دید کی فرستاده را / چها آرزو دی چه داده را
جهان بود ا کوک شد و ز آن ستش نهایش / نکند آزمایش بران چار چیز
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
جو نوبت بدان کنج شهگان / ز هندوستان چنی آمد پدید
یکی دید خوشبوی نادیده کرد / بیاری بیار ز ده از باد کرد
دهن تنک و در کرد و ابروی خاخ / زهی چون کل کسبح بر شاخ

چو تو رویی در تشتی داشتی / عنان برنه جهد و ام از آشتی
دلم را بزنهار زه برزدی / بجادو زبانی گره برزدی
گران جهان کو هر کو ستی بند / گمان بر تو عهدی دریغا بجنج
بهر نکیا و بد با تو یاری کنم / برین گفتها استواری کنم
ز انسون و انهبا دل نواز / در جادو بهار و گرد باز
شنیدم که جادو حیح و دست / نخواندم که جادوی هندو پرست
دلی که بهند در آید بجای / جهانجوی را پرستش تیاجا
فرستاده ای کار دار او فرخ / ز مان خواست یک هند و کار
بفرمان برای شاه را سجده / بدیر فتها را بجا سپرد
ز گنج دار و بور و لعل و در / بسی بیت پیلان ز گنجینه بر
چو که روز آن جبال زنده پیل / که هکشتی از آن اسبابی جو نیل
بلیناس را نزگی تام / هم از تشت آب هم از جام
دو ان کرد این بسی گنجها / جهان بر ده بر ره ر یکی گنجها
بر ده جهان داور خوشتن / جهان داوری بی کنه خویشتن
بدان گنجها آنجهان شاد شد / که گنجینه روشن از آن یاد شد
چو در جام آب جهان تاب دید / ز تنگ شر تیش حلقی پر آب دید
طبیب مبارک جو بر زد نفس / زبس بر دو بیمار جی از دل هوس
ازان خوبتر دید کاندر ضمیر / صفتهای او راکند دلپذیر
بری بایکری چون بت آزر / پری و بت از هند و آن جا شتی
شیرینی از کل شکر لوش تر / بنسری ا بکل نازکی انوش تر

که و بر گره چین زلفش چو دام / مه هیجان چین او ز اعلام
ز نیکو که زنجیری از مشک ناب / فروهشته چون ابر از آفتاب
بر ان کوزه کندمی ارجمند / چو مشک سیه خال چون نکی او
ز ترک ز چشم هند و ترش / ز هندوستان آورده سر آفتاب
ز روی رخ هندوی کوی او / شب و روی ماست هندوی او
نگاری بدان خوبی و دلکشی / بگوهر هم آب و هم آتشی
با ئین اسحق مرصع نیاد / گرو یافت جنبش خوشی تیاد
بترک سپید از هندوستان / بسا بلی برآراسته جون بوستان
ز تاج مرصع ز یاقوت لعل / زماری سمند ان ز زرینه نعل
زرفی غلامان حلقه بکوش / ز روی کنیزان زرینه بوش
جهان جو سو سکندر فیلسوف / ز بیوند آن ماه پیکر عروس
جو انکشت بر صحی با لوده داد / ز نا لوده انگشتش آلوده یاد
کل از سنچه خنده میوه دیر شده / سخن بس که در پرده چون شکر شد
فرستاد از آموزگاران گیتی / باسطرلاب کرد استواری بگاه
که کارا بخان شد هندوستان / که ابشه محرم از دو دل دوستان
بتسوح خواهم شان میش فزن / خدایا ز دا دم دری در دوا
تو بی ما ب من بهم مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
سپاهی و شهری ببرنا و پیر / که از ملک تا بستان تا کروز
نوشت این چنین نامه از بیم دستی / فرستاد بیکی بهر کشور سپهبت
سپه داوش از شمول آن چوش / بهانی ز استواری کرد کوش

جو آهو بچیش مشک پرورده بود / فرو شل بهندوستان جو ده بود
از آن مشک بر آب کل ریخته / مدارس بید سنبل آویخته
نموده جو از گندم مشک سای / ز خوبی چو خوشه گندم نمای
ز هند و که ترک خطایی تمام / بدزد و بین دل چو هند و تمام
شکر خنده ای با ت چون شکر / لطیف وخوش و سبز و شیرین تر
جو شه دید دیدش و آمدش / عروسی جهان دلنواز آمدش
طراز عروسی بروی بساخت / بس آنکه منش راه و داد داد راه
جواهر بخرو اره و پیا بخت / بلکه نو کاه و زرینه تخت
ز جام زر زر زخوان عقیق / از و هر یکی درجواهر غریق
از آن بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد دشه کید مستنیر
بر آسوده کالی بتی نغز بود / همه مغز و با لوده مغز بود
شسته دری تا شکوفه کلی / همای برونه جون بلبلی
جهاندار چون از جهان کام یافت / دران جشن اندوه آرام یافت
نوشت آن سخنها که و کوش داد / ز فیروزی فرزمشکو سواد
زگین خواهی کید بپرداختم / جو شد دوست با دوست ساختم
بهم کر اینجا چه بیش آمیم / نکر کار بر کام خویش آمدم
جهان را بفیروزی آوازه / زنامزد دی خرمی تازه ده
دل هر یکی را ز ما شاد کن / و علواره و دانش کمی وداد
عروسی گرانمایه را نزکار / برا ارات تا شه مهمان و دار
باین آن مهد بر از کنج / فرستاد چندین شیش بار کنج

دگر گنج بادآور زمین کرد جات

[illegible]

می نوش میخورد و بر یاد کی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان

بمن ده که تا نو جوانی کنم

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

چو خاقان فرو خواند عنوان
دو بیکر خیالی بهر و بت باه
بیا ساقی آن باده چون گلاب

بهر سکه نجاقان بسر رو
که زیر کس فش بود زیر کش

جو ورادم کیسی از خود زمینار
به پیغام جرخ ازان نهادم نشست
بجای فرستادن از آن وزنگ

گلی کان زنی پرستش سرای
گل افشان نشان لیک مانندی جای

دران گوش کش اژدهای سیاه
بآرام باید چنین بوم راه

مبند ار کز گنبد لاجورد
رسید جادوی کبودی برد

درین پرده کز ساز کاری کنی
هم آهنگ را به کرداری کنی

ازان جادوها کافتاد ارش
پرستش گری در شمار آیدش

سپید ار چنین تهمتن
ازان آمدن یافت شاه

بفرمود تا شه نشیند
زبانی شده دیده بر هم نزد

اشارت چنان آمد
گر آمد شه شاه ایران زوم

[illegible]

سخن ... خاقان چین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مهمان کردن ... خاقان را

[illegible]

[illegible]

یکی کاروان جمله شاهین نژاد
غلامان لشکرکش چین چگل
بسی نیز تیاحی گنج نو باز کرد
دونده یکی تخت شاهنشهی
بجو از مرغان سبکخیز تر
بانگیزش از ایشان کم بنود
فرس رازنج انکه در وقت
سمندی نکو تر سمند روشنا
جو دوران در آمد شدن بیروبال
بسی خون کرو مانده در گرد کش
غضبناک و خون ریز و گستاخ چشم
گزیری سیه چشم با گیره روی
خوامنده ماهی چو سرو بلند

بآهستگی کار کرده بسی
مرا سوی ملک عجم بود راه
به از من بخت من باشد امن تهی
ببخشش گرایید و شد زین سپس
نگه کن بستانم از کینه خواه
دو والی جو دیده آن خوب رنگ

گر از خورد و نیک گردش گرو
زباده جگر گوشه آفتاب
یکی او سپید است و دیگر سیاه
نگردید پروانه از شمع کس

[illegible]

سواری که راند فرس پیش او
نکوبد تیری از جبه در کیش او
عقابان درآیند از اوج ابر
ماننده یکی هوا زان گونه

صنم چون گرو حوش بردار کرد
پا ساقی آن کمر پوشیده روی

[illegible]

جهاندار کرد از غم آزاد شان / بدل کرد امید بهداد شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / بفرجامش پیشتران کرد روی

بلرزد همی و سپه [illegible] / نمایند مردی و مردانگی
دو دستی ببینند دشمن کسی / جهان [illegible] و نیز [illegible]

سلاحی و سپاهی ندارد بدست / بپای آن آتش جنگ باید درست
بر هر شب جنبد را در مصاف / [illegible] در بین [illegible]

چو من تیغ گیرم بجنگم ز جای / فرو بندد البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارم نگاه / زمین جای [illegible] و جان [illegible]

بکینه ای [illegible] برداشتم / بپای خود اش چون [illegible]
چو با لشکر [illegible] کردم نبرد / ز مره [illegible] خورد

کنام چو برزد با بر روی کوه / شه چین که از او [illegible]
هم از جنگ روس نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه

بکوه خزر تا بدریای چین / همه ترک [illegible] زمین
اگر چه نشد ترک [illegible] جوش / هم از روشنان کین [illegible]

به پیکان ترکان این [illegible] / تو آن بخت بر پای [illegible]
بسا زهر کو دو تن اژدها / بزهری [illegible] که شاید [illegible]

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
شنیدم گران گرگ روباه گیر / ببانگ پیکان [illegible] روباه [illegible]

دمی بود در روی پیکان [illegible] / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از زبان پیکان کرد باز

پیکان ده آواز برداشتند / کروباه را گرگ پنداشتند
بانگ پیکان که [illegible] / دمیدند گرگان و روباه [illegible]

بنالیدن کار روان [illegible] / ز دشمن همه [illegible] شود در [illegible]
وگر چه مرا در چنین [illegible] / بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره [illegible] / همه کار با تیغ [illegible]
[illegible] سپه بر کشیده [illegible] / که ریزیم در پای تو خون خویش

بود بیم از این پیش [illegible] / کنون کیم تر زان برآید [illegible]
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با خود [illegible] حال

سپه را چو دل داد [illegible] / که بر دل بباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که [illegible] بر زد از تیغ جام

چو از تیره شب روز روشن [illegible] / طلایه برون رفت [illegible]
نگهبان لشکر برون [illegible] / نشسته بود [illegible]

شب تیره بی پاس [illegible]
جنگ کردن [illegible] سپاه
[illegible] بی پاس [illegible]

بیا ساقی آن [illegible] / بشنگرف کاری [illegible]
بده تا در ایوان [illegible] / چو شنگرف [illegible]

بیارای جهان [illegible] / سپهنای رود [illegible]
که چون چهره [illegible] / نگار دستان [illegible]

دگر باره چرخ [illegible] / جهانش چه [illegible]
گزارنده [illegible] / سخن را [illegible]

دگر روی چون آتش [illegible] دمید / جهان زاچو برکنده طاووس دم
شب تیره پهلو به بستر نزد / بطالع بر او بر ستاره بمرد

زمین فرش [illegible] / برآورد پر صبح بانگ و خروش
بدان تیغ کز طشت [illegible] / پراکنده [illegible]

برون آمد از پرده [illegible] / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بکوهم دو دریای خون / بافزونی از رنگ دریا فزون

بشد پر ز خون [illegible] تاخشند / همه تیغ و رایت برافراختند
بجوش دو میدان [illegible] / فشردند چون کوه فولاد پای

در آن معرکه [illegible] نگاه / برآراست لشکر [illegible]
ز فولاد پوشان الماس تیغ / [illegible] برآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
هوای و کردان [illegible] / سوی میمنه کرم کرد [illegible]

قراخان و [illegible] / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده نیزه بر کشش [illegible]

بر پیش اندرون پیل فولاد پوش / بس او دلیران تن در خروش
نهاد [illegible] / حصاری کشیده [illegible]

شه [illegible] با نیزه داران [illegible] / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف [illegible] روبهان [illegible] / فرو زنده چون قبله گاه [illegible]

[illegible] رایت آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
الانی ز بس [illegible] / سپر انداختش کرده برخود [illegible]

[illegible] اندرون [illegible] / ز بس [illegible] شده [illegible]
سپاه از دو جانب صف آراسته / [illegible]

در اهای روی در آمد بجوش / چو هندوی بیمار برزد خروش
غو [illegible] کوس گردون [illegible] / زمین را در افکنده [illegible]

همان نای ترکی برآورد سور / بیا زویی ترکان در آورد [illegible]
سهیل زمین سینه [illegible] / [illegible]

[illegible] کرزه [illegible] جوش / برآورد [illegible]
[illegible] / ز نقره برآورده [illegible]

خدنگ سپه کرده [illegible] / چو مرغ دو پر [illegible]
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوه [illegible] کوه گشته مغاک

سنان با پر موی [illegible] / بجون روی دشمن [illegible]
ز غو [illegible] شیر در چرم گرگ / شده [illegible] خود [illegible]

سنان [illegible] / [illegible]
خدنگی همه [illegible] / یکی خون [illegible]

نهنگان شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کوه گردن دراز
گشاده [illegible] از این کوه [illegible] / زمین را [illegible]

ز غوغای آوردن [illegible] / نگار [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان روی رایت افراخته / ز هندی [illegible] انداخته
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] بر زمین پای بود / نه بر [illegible] بر هوا جای بود
ز روی برون شد با ورد گاه / یکی شیر برطاس [illegible] بر کلاه

جو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب اینکه بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان [illegible] / بنام آوری [illegible]

که برطاسیان آمدم جام جم / [illegible]
پلنگان [illegible] / نهنگان خورم [illegible]

جو شیران [illegible] خاش خو کرده ام / [illegible] روبهان [illegible]
در شستم پلنگان [illegible] / بجای [illegible] گور

همه خون جام است [illegible] / همه جرم [illegible]
سنانم [illegible] / در روی [illegible] مصاف

نیابد یکی لشکر از چین و روم / [illegible]
[illegible] / که [illegible]

ز جنگش [illegible] پیش آن [illegible] / برون رفت [illegible] جوشن [illegible]
بپرخاش گرد [illegible] جنگ / [illegible]

ز شمشیر برطاسی خشمناک / چو [illegible] در آمد بخاک
دگر [illegible] / که برطاس [illegible]

ملک زاده بود هندی [illegible] / دلی [illegible]
بران [illegible] / برآشفت [illegible]

بسی [illegible] کرد [illegible] / [illegible] در [illegible]
ملکزاده هندی چو [illegible] / برآورد شمشیر هندی [illegible]

[illegible] / که [illegible]
[illegible] / بگردن در آورد [illegible]

برآمد [illegible] / بجوش [illegible]
ز هندی [illegible] / که روی [illegible]

جهان [illegible] دیگر آمد [illegible] / هم [illegible]
[illegible] / جو آهوی [illegible]

فرو بست [illegible] / نیامد دگر سوی [illegible]
[illegible] / بجون [illegible]

ملک چون جهان [illegible] / [illegible]
فرود آمد از هر دو جانب سپاه / [illegible]

دگر روز [illegible] / [illegible]
دو لشکر چو دریای آتش [illegible] / [illegible]

دگر باره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
زمین را [illegible] / فلک [illegible]

برون [illegible] / سواران [illegible]
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / [illegible]

مبارز طلب کرد [illegible] / کسی [illegible]
دلیران [illegible] / [illegible]

بسی [illegible] سپاه / برون آمد از پرده [illegible]
بر اسپی عماری [illegible] بالای پیل / خروشان و جوشان [illegible]

[illegible] یکی اهرمن روی گشت / که آمد برون [illegible]
منم جام بر دست [illegible] / ز [illegible]

بگفت این و [illegible] / برافراخت فولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / در آمد [illegible]

شه [illegible] از گرز فولاد پست / ز طوفان خون [illegible] زمین [illegible]
سواری سپه [illegible] / بسوی کوه کن [illegible]

[illegible] / چنین [illegible]
سرانجام کار [illegible] / [illegible]

ز فولاد [illegible] / بسی گشت [illegible]
[illegible] / بمیدان [illegible]

دگر باره خون [illegible] / قضا را [illegible]
ز روی در آمد سواری چو پیل / [illegible]

[illegible] خواست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز بس جنبش مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی [illegible]
جو [illegible] / ز کوپال خود پیل را [illegible]

همی گشت [illegible] هندی [illegible] / [illegible]
جو بالای نیزه [illegible] / [illegible]

ز پهلوی لشکر [illegible] / برون راند مرکب یکی [illegible]
[illegible] / ز تیغ [illegible]

[illegible] / کلاهی ز فولاد [illegible]
بمیدان در آمد [illegible] / یکی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فغان سوی لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / پس [illegible]

که [illegible] / برون شد ز [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خویش [illegible] / [illegible]
جو دیدند [illegible] اژدهای [illegible] / [illegible]

علمها فرو بسته [illegible] / ز برطاس [illegible]
جو لشکر شد از [illegible] / برون رفت [illegible]

ز خویشان [illegible] / که [illegible]
دو شمشیر زن [illegible] / ز [illegible] شمشیر [illegible]

سرانجام کوشش [illegible] / بیک زخم جان [illegible]
چنین [illegible] / در آورد [illegible]

برآشفت قیطال ازان شیر نر / گریبانی سپه دید ازان کارزند
بپوشید جوشن برافراخت رگ / چو بر روی که تیغش بود نازک
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر روی رها
زریوند چون دیو کاید ز بر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / زکری شده چون نهنگ کرم خیز
دو بره چو بر کار گیتی نبود / یکی [illegible] یکی تیر کرد
بسی کرد بر کرد برتاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی‌شد یکی بر یکی کارگار / ز پیش درآمد [illegible] کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه نو / بدان شخص آراسته چون عروس
درآورد دست از سوی [illegible] / برآورد از آن شیر نر زه ها
کشیده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی بسوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار کیلی درآمد بجل
بغرید بر سان شیر کار او / لشکری که باشند هم آواز او
دگر روز کین سلطان شکوه / زده [illegible] چو کوه بر زد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر [illegible] / علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا [illegible] بر / ز هر [illegible] برون زده [illegible]
نیغو دلیران برآمد بأوج / ز هر گوشه رفت خون موج موج
زره روی یکی پیل کوهان کمر / برآهخت شمشیر و بر بسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست [illegible] / برون شد دلیری بخشان [illegible]
[illegible] کوه مال رویین / سر و پای [illegible] بهم [illegible]
دگر خواست با او عنان [illegible] / بجز مغز کوبی نخواست چیز
الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نمود [illegible] شمشیر و جام
درآمد درآورده لختی بدوش / که از دیدنش شد منور [illegible]
هم این لخت خود زانکش بزد / عنان [illegible] دوش لختی نهاد
دو لختی دو یکی شد بهم لختشان / دوان در شد آویزش سختشان
چو دانست الانی که خواه او / فرو ماند بی لخت در راه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق و بر خصم در جوش [illegible] / از آن [illegible] سر بکرد
دگر دان ازین یکی روز شر / بگشتی قوی دل برآمد دلیر
شیر انسبق برده سر [illegible] / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگ دو تیغی برافراخته / تیغ از نهنگان سر انداخته
برادم الانی برانگیخت خش / برافروخت آن تیغ [illegible] افشان
فرنجه چو دید آیبان دست زور / سپر برکشید و دوخت چون مور
جنان [illegible] شده شمشیر تر / که گرد از نفس مرغ جانش گریخت
ز را بیسو کمربست [illegible] / برو زد چنین چون آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود / بشمشیر یکی کرد [illegible]
چو خصمی قوی دید گردنکش / بیک ضرب او نیز گردن نهاد
خرم نامی از گروه لکی چو کوه / درآمد گرز و عالم آمد ستوه
یکی ترک زد و آهنین بر سرش / که یکبار بر ریخت از یک سر [illegible]
بجای زره بر برش ناله دار / چو سیماب روشن بجوش آمدار

بزد وه درآمد چو بشر دمان / ز دیبا داد دش زبانی امان
جنان راند [illegible] بر شیر [illegible] / گزان شیر شرزه برآورد گرد
جوان شاه دشمن درآن پای [illegible] / ز سم سمندش بسنبد مغز
بسی گرد ناز از گردنکشان / ز دو از [illegible] دهوی [illegible]
دوالی چو دید آنچنان [illegible] / زگردن همانا که گردن زنی
بسنجید و پیرایه جنگ خواست / [illegible] شدن کرد بر جنگ را
ببارگی برآورد رو آهنین / یکی ترک [illegible] ز فولاد [illegible]
حمایل یکی تیغ زهرآب دار / کمندی چو زلف بتان تابدار
زبیها برافکند برگستوان / بزیر اندر آمد چو [illegible]
بسوی دشمن آمد جان تازه [illegible] / که طفل از دبستان [illegible]
خرم چون درآن [illegible] دید / دل از جنگ [illegible] شکسته دید
ولیکن نبودش جهان [illegible] / جا جا [illegible]
بگرد دوالی درآمد چو شیر / دو دالی [illegible] باجنگ [illegible]
دوالی [illegible] بیکال / به [illegible] بر خویشتن چون دوال
بسی حرق در بارگی [illegible] خشم / ز دو جست یکی حرف [illegible]
دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
گزاینده شد تیغ بر موج موج / دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکس برادر میان را [illegible]
چو زخم دوال دوالی چشید / بنه سوی رخت برآورد کشید
چنین گونه آن کوه فولاد دست / بسی برد لشکر شکن [illegible]
یکی دو پس نام او [illegible] / که [illegible] بود آهو بره
درشت و بنو مند [illegible] / [illegible] و لشکر [illegible]
زگردن بسی در آویخت / بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال [illegible] گرد سخت / بجنگ دوالی و [illegible]
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که در بسته [illegible]
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / زکار آگیتی [illegible] نشد کارگر
ز دوان بسی اندام زخم آزمای / عنان [illegible] کرد پشت [illegible]
بزیر آمد از اسب و [illegible] / دل شاه ازان [illegible] شکست
جو زانه و نمود تمام زره / که نوش داد و بران زخم [illegible]
نوازش کند تا [illegible] / دوالی برآید بد [illegible] جنگی
چو شب در سپر آورد [illegible] / سر خود درآمد [illegible]
دو رویه سپه برد اشته / بکس کرد خرگاه [illegible]
چو خورشید برزد سر از برج حمل / فرو شست گردون قبا [illegible]
دگر باره شیران نمودند شور / [illegible] آن همه دشت [illegible]
ز نوبادنای ورزش [illegible] / بدید آمد از سرخ گل [illegible]
عنان [illegible] سوی میدان [illegible] / که هر خود [illegible] دستی [illegible]
دگر باره هندی چو [illegible] / درافکند خیلی بناورد گاه
یکی جا یکی کرد با چو دره / همی رفت [illegible]
هم آخر درابرو یکی چین فکند / سر حور بر [illegible] زین فکند
برآورد از آنکه [illegible] / سپر دوش [illegible] انجام [illegible]

دلیرانه بگشت و میخواست مرد / تهی کرد جان از نهیب [illegible]
یکی بود نامور طوس نام / برد می برآورده [illegible]
چو بسنج اژدهایی بر بخید کی / همه بر هلاکش بسیجید کین
بسوی هندی آمد چو [illegible] / که از کوه [illegible] برآمد خروش
دوان داور هیجای بیکانگی / نموده بسیار مردانگی
سرانجام رومی یکی حمله کرد / گران عمود هندی برآورد گرد
برافراخت از خوشتن اندام را / جو می ریخت بر سرکشان جام را
زبیر ترک برداشت [illegible] / [illegible]
کسی کو زند برهمن ابر و کره / کفن برکه بوشد بجای زره
مرامادر مرغ [illegible] طوس خواند / بروی زبان [illegible]
ز میدان نخواهم شدن تا رخ جنگ / بهم لشکری را درآورد [illegible]
شد از زخم هندی [illegible] / به [illegible]
بران بود کاره فاتح جنگ / دگرباره در خوشی [illegible]
جب و راست میدید [illegible] سپاه / که خواهد شد ازکینه [illegible]
روان کرد موکب شتابنده را / ز فولاد چون برق تابنده را
همایون سواری [illegible] / توانا و جابک عنان [illegible] دلیر
جنان فرق در آهن اندر نمود / که بنه ابنه جز نعش کام او
یکولان زدن [illegible] / بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن جا یکی یا که میکرد جست / برابر شده دست خواهد [illegible]
بران رومی افکند مرکب چو باد / بتیغ آزمایی [illegible]
جنان زد که از تیغ گرز [illegible] / بپرد [illegible] شاه [illegible]
از آن شیر دل [illegible] سواری [illegible] / درآمد [illegible]
بزخمی دگر هم سر افکنده شد / چنین بر [illegible]
فرود از خیل رومی گروه / باسبانی آن شیر جنگی شکست
بهم سو که میراند شیر [illegible] / ز خون لعل کرده آهن و سنگ
[illegible] کجا یکه [illegible] / فرو ریخت از رو [illegible]
چو شیر چون شتابنده شد [illegible] / نیامد کسی از نهیب [illegible]
یکی جلد [illegible] را ساز داد / عنان را [illegible]
دوان حمله کان کوه [illegible] / صد افکند و صد [illegible]
شد از شیر مردیش [illegible] / بران دست و تیغ [illegible]
بدین گونه بیکر و پیکارها / همی ریخت آتش در آن جا [illegible]
فلک [illegible] سرکش [illegible] / نیامد زناورد گر باز جای
چو در برج کوه [illegible] / بسر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه / زماهی برآورده سر سوی ماه
سپه کرده بر شب روان را [illegible] / فرو برده چون اژدها [illegible]
سواد از شب تیره [illegible] / برآهیو [illegible] آمد [illegible]
بتاریکی شب جهان [illegible] / که شد [illegible]
شد از مردی آن سوار دلیر / کمان بر کمان شیر دل [illegible]
در اندیشه میکرد کان [illegible] / گرام و زکر دای چنین کارزار
در یغا که [illegible] / [illegible] نجنبید [illegible]

قوی بازویی کرد و جنگی [illegible] / چو بازوی خوشتم توی [illegible]
نبود آدمی بود شیر [illegible] / گرانمایه ایران شیر مردافکن
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان رنگ
الانی سواری چو [illegible] / درآمد [illegible] اژدهای [illegible]
یکی گرد هفتاد مردی [illegible] / که البرز را مغز در سر شکست
[illegible] / ز گرد آن گیتی برآورده گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندر آن داوری
عنان [illegible] / برون آمد از پرده [illegible]
کمان را زهی برزد از خرم خام / بشست [illegible]
[illegible] / [illegible] الانی [illegible]
چو ماسوره هندبازی [illegible] / میان [illegible] تیر [illegible]
دگر ره یکی رومی [illegible] / [illegible]
سلاح آزمایی درآموخته / بسی [illegible]
درآمد بشمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بزیر اندر و شد شورش و جنگ را / لحانی برافکند [illegible] رنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ / [illegible]
تنهایی آن [illegible] ورزنده بود / ز نیش دشمن [illegible]
جوان شیر دل [illegible] / شکاری [illegible]
پیلانی برو دیدش ازبرد / [illegible]
بیک [illegible] جان [illegible] / [illegible]
دگر رومیی بست بر کین کمر / همان رفت با او که [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
بهر [illegible] روان / ز پهلو درآمد یکی پهلوان
[illegible] / زده پهلوان گرد میدان [illegible]
دگر باره پنهان [illegible] کمان / پیاده بجای نشستند کمان
چنین چند روز [illegible] / بکوشید [illegible]
بند [illegible] یار کی / گرباو برون افکند بارگی
بجای [illegible] / برافکند [illegible]
[illegible] / جبالی [illegible]
چنین [illegible] / برآورد [illegible]
دگر باره میدان [illegible] / ز [illegible]
ز لشکر [illegible] / [illegible]
کشیده ز صف [illegible] / وزان قلب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زبانه سوارش [illegible]
درشتی [illegible] / [illegible]
چو عفریتی از بحر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی [illegible] / [illegible]
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشعله
ز هر سو [illegible] / زمین گشتی از زور [illegible]

سلاحی بجز آهن سپر نجم
چو آورده آهنگ بر کارزار
کسی کاو دهی کرفتی بجور
ز رنگ کرشه نیروی دست
در آمد کردن فرازی کند
وکر نامداری در آید دلیر
بسی دل که آن تیره زد نده جفت
شب تیره چون باکمه برزد بروز
کر این آدمی کش ستاره بود
برانم که او آدمی زاد نیست
شناسنده کان زمین را شناخت
یکی کوه ز دیک تا ریکست
نداند کسی اصل ایشان درست

[illegible]

ز توسن دلی کرد با کس نساخت
سکشی دردو مانده خسرو درانی
بزرکان دولت در آن جستجوی
دکر کشت جون می درو کرد کار
در آن مانده کس پرده نیلکون
بآرزم در پیش خسرو نهاد
عجب ماند خسرو که این کار دید
در آن ترک خرکاهی آورد دست
پری پیکری شوخ مست آمده
بجز ناوک غمزه کاندا ختی
سخن را تماشا در آغوش او
زشادی کزین پی شکر خنده بست
بدانست کان ترک چینی صفا
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
پرستنده خوب صاحب نواز
تویی آن هما کیر کشور کشای
رهایی بتو دو امید را
تو آن آفتابی در این روزگار
ندارم من خاکی این دسترس
من این سشه کوشم کز خاک چش

چو کرد آفرین داور خویش را

بپا ساقی از جام گوهرفشان

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس

نشستن گه آن طرف ساز جست

[illegible]

[illegible]

گر او را یکی طوق بر مرکبست / مرا این کره طوق در غبغبست
گر او حلقها دارد از لعل تر / مرا حلقه هست از لب لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کافیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سپهر / مرا صد علم هست بیرون ز مهر
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بجرم جهان زاینک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین / بجیبو کشم ماه را بر زمین
چو ملک شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رهیتم برقص آورد آب را / عنیتم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم / ز فندق نگه ناید ایکبلیم
ودر بی قند بین کو شکر قند هست / تو بوسه بگو جون شکر قند هست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب بیادیم / جهان شد که خوبی مرا ماییم
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بو آرمش / فدا ... بدریا در اندازمش
فریبم جو ریمان و سوزم جو ... / منم کین کنم جون من آن کس نکرد
اگر ابرهم صید از راه دور / برد سجده جون هیر اندیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقص بیک بانگ چنگ
کنم شیکاری که سیمین تنم / ولی فعل گنجینه دانشکم
درین باغ ما را گر شه نامدید / بجز باغبان کس نشاند کلید
سطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم ندید کسی
کلابم ولی درد سر میدهم / نمک خوار خود را جگر میدهم
نگردید شب ترکی روی من / که جون خال من گشت هندوی من
نکه ماه نو کو بلالی کند / بامید من خانه خالی کند
جو زلفم در آید ببازی گری / به دام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برگشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
ز نیم راجو برسازم از زلف تاب / بحلق در آرم کمند
جو سید آکه لطف آدم را / پرند شکر مغز بادام را
جو بار کشایم زبازوی گنج / سمن را ورق در نورد ز شرم
شکر جاشنی گیر نوش منست / تر از حلقه گوش گوش منست
دهانم گره بسته باشد بسی / گره برده کو دارد انگشتری
جهان می کرابا کل خویش خوش / مرا با دو گل از فراموش باد
که افسون جشم با بل سپید / گر و آمد این جادو بیابد
زجعدم یکی بوی بر چین کند / گر و مشک شد ناف آهو ست
جو حلقه کنم زلف بر طرف گل / بیا تا دل از عشق بینی زهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
ولی ار اکر سوی او کنم / تمامم ز رخ تا بسجاده افکنم
ز موی آجاشی ده طوق باج / بمویی ز رخ ستانم خراج
بسلطان چین برنهم گوم / ز نرخ نوبت تبارج روم

جگر گوشه چینیانم بجال / چراغ دل رومیانم جمال
لبم لعل انگار سازی کند / جمالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
جو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان دل ار شد ریخته
زنا دم کر باغ نو دورست / گر انجمن روزی گر از دوست
جهار رگ در چشم که دردو دستم / بر آورد کل گرچه در بوستم
من آن آب مرغ و پیر شاید / جهان کو زه و شو بابست اید
بر آنم که دوستان کل آردم / جو حک در کنار آوردم
کهی بوسه برجشم مستش دهم / کهی زلف خود را بدستش دهم
بشه پلی کنم جان خود جای او / که هر کرشاید سر اندر پای او
جهان جسم از مهر آن آفتاب / که پیر در قیامت بر آرم ز خواب
گر آیست گو زند کانی دها / وگر بست بگو جوانی دهد
کند وصلش زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر نه جویان خطایی رود / من اینجا سکندر بکجا رود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه خواهد ز یاقوت رنگ / جهان آورد آب حیوان بچنگ
لب من کر یاقوت ما نیست / بچنگ آورد زانکه روحانیست
لب من که یاقوت رخشان دوست / بی چشمه جون آب حیوان روست
جهان خسرو آخر گر دی کشیا / بدین آب حیوان مشو تشنگی
پری رویم و چون پری دربر / جو دل بسته در پری در بسته
کمن ترک ... میل من سوی تو / کر ترک تو ام بلکه هندوی تو
بی آسمانی زمین توام / زجسم ولی در دهن تویم
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / زریحان بو دخانه را رنگ گیر
نهال من بجز این کنک باز / ترس از عقابان ...
رطب کو رسیده بود بر درخت / بدستی رسد گر بکیرش بخت
بپای زمین به جگر خوار ... / جگر خواره ...
جه دلها که خون شد ز خون خوار / جه خونها که ماند بیت در کرد
بدآور شدم تا شکر بارها / مرا چشم ...
تا واز جه وقت دلکشم / جهان خوش بهر جوشان اندر خوشم
جو سیاقی شوم می بیاشد حرام / جو مطرب شوم نوش گردم
جو برزدم ... دستان کنم ذهب خوش / کم نیست ... انگه شوم مست کش
ز دوران جنس دلربایی کنم / در آغوش جان بوده ...
برابر دهم دیده را دلخوشی / جو در برکشیدم کنم دلکشی
من و ناله جنگ و نوشینه می / زمن عاشقان گیا شکسته ...
جو تو شهریاری بود یار من / جه باشد بجز خرمی کار من
جو من نیست اندر جهان پیش کام / ازان نیست اندر جهان ... نام
جو بر زد دلاویز ... جنگ / جنین قولی از قند غارتگر
در آمد شه از قول او مهر باز / بدان جره جنگ چون جره باز
تذرو بهاری در آمد بچنگ / برون آمد از مهد ...

شبی خلوت و ماه روی جهان / ازو جون توان داشتن در نهان
پر از برده خالی ... / عنان رفت ... دل از دست
گوزن جو از ابحکند شیر / بتاراج کاهش در آمد دلیر
بجید جو اصل در آمد عتاب / لبهانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکر لبش می گزید / زمانی جو نی شکرش می مزید
پر در گرفت آن بحر سینه را / ز در هم برداشت گنجینه را
نخورده می دید اوش گنار / بکلبرگ در بسته پرند نار
عتیق نیازرده در مهر جوش / نگینی با بماس کرده بوش
بجیده کلی خار برجیده / بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی و آتش انگیختن / ز جوشیده خون خوک آمیختن
ز شیرین زبان شاهد شکر خند / جو شیر و شکر در هم آمیخته
بهم در خزیدن جو شیر و پلنگ / بیادام و روغن ...
دو یا بحو لام و الف هم نوره / دو حرف از یکی جنس در هم زده
جو لولوی یا گوهر از لعل ... / هم آب رده لولوی هم لعل ...
سکندر بوان چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
جنین چند شب ... شادی / وزان جایکه رخت بیرون برد

رفتن اسکندر بظلمات طلب آب حیات

جا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نوای نای و نی
بیا کو بنوشی می خوارگان / کند جاره کار بیچارگان
جو بانگ خروس آمد از بامگاه / جرس در کلوبند شاه
دو ال دیل زن در آمد ... / زمنقار زر عاق بر آمد خروش
پرستش گکان خلق بر جا بجای / پرستش گری یار آمد
شه از خواب نوشین جو سربرگرفت / ستایش گری گرد او در گرفت
بیکی ز یکی دهش باد کرد / که از پرورش عالم آباد کرد
جو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مطرب آورد رای
کهی جوردی برنوای رود / کهی داد بر بیک صد ...
کلکون می تازه همچون گلاب / ز بیمار دردی برد و از سر خواب
دل لهو بکشاد بر هد ... / زهد ... نوغای ...
فتنی شد از هر دری در ... / کران ... سنگی بگشت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافت نیز و نور
یکی ... دریا ... / گر گنج و زیدون از آنجا کشاد
یکی داستان زد ز خوارزم ... / که مشکش بیابانست و دریا ...
یکی گفت قیصر ... / گر کافور و صندل جو بای نگار
یکی گفت هندوستان ... / که همه ش همه عود و گل ...
دران انجمن بود ... / جو نوبت بدو ماند ...
همه داد زبان ... / جو دیگر بزرگان سخن ...
که از هر سواد ... / کرابی در و زنده گانی ...
بکنج گران عمر خود برنج / که خاکست ...
جو خواهی که یابی بسی روزگار / بر آن چشمه زنده گانی ...

شنیده ام که در ... کی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / نگر کان سیاهی برای چه خورد
بسو لحرو ... از بای / همان آب او منبع جانفزای
وگرنه که چند زمین سیاه / در و چشمه که زرک دارد نگاه
دگر باره پیر جهان دیده گفت / که بیرون ازین رازهای نهفت
حجابست در زیر قطب شمال / در و چشمه پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان آرام او
هر آنکس ازان آب حیوان خورد / ز حیوان جو حوران جهان جان برد
اگر باورت ناید ازین سخن / ... کهن
ملک را ز تشویش آن کوره تن / جه دید آمد اندیشه جستجوی
بپرسید از دو کان سیاهی کجاست / نماینده ...
زما تا بآن بوم راه ... / ازین ره که بود ...
جوش دیده کان جشمه جونسکوار / بظلمت توان یافتن ...
در آنکار سوی ظلمات کرد / برفش ... سپه رام ... کرد
جوش منزلی جند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کش / جهانی دگر خاص در کش
زنا زار لشکر در آن کوهکاه / بیا زاد ... ز هر جا ... راه
بهر خشک ... / بیاریده با ران گیا ... دمید
بی خضر کوهی در آن راه بود / جه ما کرد خود خضر ...
ز سیاره ی لشکر اندر ... / صبوری در آن ماخن ...
یکی غار کرد ... نزدیک دشت / گذشت لشکر خضر و اینجا گذشت
نه هر جه با خود گران داشته / بنه ... آن غار بگذاشته
ازان جمع کانجا شد جای گیر / شد آن بوم ...
بنی غار خواندش خداوند ... / بنام آن ...
کسانی که بسیار آن کشور اند / ز بیر زاده شاه اسکندرند
جوش ... گان لشکر ... / در آن ره بجا شده منزل
شبی جند بگذشت عیار ... / کنار و بحث کرش و ...
دلیر و نو مند و بخت ... / شکیبنده بود و زرمند ...
بفرمود تا هیچ ... / نگردد ... راه جنبش ...
کر ... کس که بود سالخورده / ز دشواری منزل آید ...
نشستند ... جو ... / رهی دور بی راه و ...
جهان خسرو ... / طلب کرد کار آگهان ...
بره بر زد لشکرش ... / دو منزل ...
هم توشه ره ... / روان کرد بر ...
دو ار ... سوی ظلمات ... / بران ره که از ...
بادر رکنش هم گفتی / کرجا ...
جو یکماهه ره رفت سوی شمال / کزو کاه ... حال
ز قطب فلک روشنایی ... / بر آمد فروشد بیک لحظه ...
سپر استوا بر ... / میان بجی ... شمال ...
بجایی رسیده که ز آفتاب / خوی دید ...

بسوی عطفگاه زمین تاخت شه / در آن ساسان ره تا فرخنده
زمین از هوا روشنایی نبود / حجاب سیاهی سیاست نمود
زنگی سیاهی برانبوده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند / بگیسو بپرکار چرخ بلند
چو گشت اندکی اندکی پرگار دور / بهر دوری دور تر گشت نور
چنین تا گذر کرد بجایی سیه / که یکباره شد روشنایی تبه
پیکارش نمودند کارآگهان / که جست این سیاهی چه جای نهان
چو شه دید کان چشمه چون گوار / بظلمت توان یافتن چشمه وار
سیاهی بدید اندر آن کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خیره و گر [illegible] جست / نماینده راه آن کار کیست
درین رفت شاید بهر سان که جست / بباز آمدن ره که آرد درست
بچاره گری هر کسی را شتافت / بیابان عاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن تا بهم روشن شمار / سیه بود بر سنگ گرد آختار
بر آشفته گردون چو گردون [illegible] / بزنگی بدل گشت کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بن گاه خود هر کسی را نیاز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
برده جوانی چو انده بود / که روشن دلش هم برادر بود
پدر داشت پیری نود ساله بود / ز رنج شکستن هر زمانی [illegible]
در آن روز اول که فرمود شاه / که تا هیچ پیری نیاید براه
جوان مرد بود از پدر زاده تنگ / چو بیمار نالنده از موی سنگ
نهمدا اشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان لعل و یاقوت را
در آن شب که از رای پیر [illegible] / در آمد بانده پیش [illegible]
بصندوق او را نهان کرده بود / برنج اوردش آورده بود
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با پدر ساز کرد
که گر آمد شدن شه پشیمان شدست / زنخچی کشی بست پیمان شکست
[illegible] آمد دلش [illegible] / که بیچاره خود را ندانم [illegible]
نتواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
جوان زد در آن پیر دیرینه رنگ / که چت اندرین پرده داری نهفت
چو هنگام رفتن رسید شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست / که زادن جهان باشد او را نخست
چو زاده شود کرهٔ باد پای / پرسش باز برند حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش / بپوشنده با کره و مادرش
دل مادیان رو بتاب آورند / وز آنجا بر رفتن شتاب آورند
چو آید بر راه گشتن ز راه / بود مادیان پیش رو بر سیاه
بپوید بسوی کره [illegible] / برون آورد ره
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری گشته راه [illegible]
بحرگه که مشکل گشا [illegible] / زده پای عود بدل گرد [illegible]
شهنشاه جست با [illegible] / برون شد ه در کسی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرگون سخنها در انداختند

شه افسون گری را خریدار زر / در چاره بر کس پدید از زر
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بیزدان خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان / چنین رای از خود زدی چون توان
تو این دانش از خود چه خود اندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی گنج / وگر نه [illegible]
جوان گفت کز شه نهان دم همی / [illegible] از بار آوخ تهی
چو شه شهنشه فرمود زود / [illegible]
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
منی از شست پیر بابای خویش / [illegible] بر جای خویش
بپوشیدگی با خود آورده مش / [illegible] اگر چه بد آورده مش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را [illegible]
بتعلیم او دل بر افروختم / چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در شگفت / برآورد خنده [illegible] گفت
جوان گرچه شاه دیران بود / که چاره محتاج پیران بود
که گر چه بشاخ تازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بکیفیار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان
در آمد در آورد نزدیک شاه / یکی [illegible] از گوهر سیاه
از و هر یکی از قدر نامدار / بگوهر یکی با هم [illegible]
باندیشه روشنایی نمای / دو [illegible] بسوی ظلمت آرد پای
بفرمود تا مادیانی چو باد / که آبستنی باشد [illegible]
بیاورد از آن گونه کان گفت / شود زاده باد پا خاک [illegible]
چو کردند کاری که فرمود شاه / بسوی آب حیوان گرفتند راه

عزمت اسکندر بسوی چشمه حیوان

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بگو و بیار آب حیوان به چنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو در نگر / ز تاریخ دهقان [illegible]
گزارنده دهقان چنان داد نو / که اول شب از ماه [illegible]
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای
ندیدی که آن شمع [illegible] / بتاریکی آن [illegible] پدید
یکی کاب حیوان که جای خوش / [illegible] که جای برآرد [illegible]
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت برگ مهمات کرد
نهان کرد سوی سیاهی رهی / نهان شد چو مه در دم اژدها
جهان داد و جان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده [illegible] که در راه بود / هم او داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند / بدان آب جوی سرفرازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / که تاب آن نمودن شب تابناک

به رهرو کشی راه را پیش گیر / تویی پیش رو [illegible]
جریده بهر سو عنان تاز کن / بجستن [illegible] نظر باز کن
که آب حیوان بر آرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بیک جا بجوی / نشان ده مرا تا زمین جوی
بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ چشمه ره آورد گام
ز هنجار لشکر یکسو فتاد / نظر را از آن راه [illegible] گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت / نمیشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز درخش فتاد / فرود دید خضر آنچه میجست [illegible]
برید آمد آن چشمه [illegible] / چو سیمی که بالاید از [illegible] سنگ
ز جنبش گر آن [illegible] بود / وگر بود خود چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / جهان بود و اگر صبح [illegible]
بشب ماه تا ماه بسته [illegible] / جهان بود اگر مه در افزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر
[illegible] از پای گوهر شتافت / چه ماند که [illegible] از جوهر
بیاید ز بهر چو بهر آن نور و تاب / هم آتش توان خواند یعنی هم آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / مه و چشم از و روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه افکند چست / پر و تن بدان چشمه پاک شست
فرو خورد چندانکه بر کار [illegible] / حیات ابد را سزاوار شد
جهان خشک [illegible] سیراب کرد / می ناب در [illegible]
نشست از بر خنگ [illegible] / نگه داشت دیده [illegible]
که تا چون شد آید [illegible] / نماید که با آن چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگریست / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز خود [illegible] / نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / بران چشمه کان رکن درگاه بود
چو با یکدگر هم [illegible] آمدند / بر آن آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره [illegible] / که چشمه کند خوردن انده گسار
بدان نان که بویاتر از مشک بود / نمکسوده ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی در آب زلال
بسجده در آب [illegible] / بسجده ماهی زد [illegible]
چو ماهی بجنبانه آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان ماهی جان فزای / بآب حیوة آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
جهان یار خود را خبر دار کرد / که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی بدین گاه [illegible] / کند ماهی مرده را جانفزی
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب [illegible] / دگر داد تاریخ [illegible]
که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر آن است روشن درین تیره خاک / غلط کردن آب و خوردن چه باک

چو الیاس و خضر آنچه ره تافتند / ازان تشنگان روی برتافتند
ز شادابی آب و آن [illegible] / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زیکسو چشمه رویا شده [illegible] / دو چشمه شده آسیا خانشان
سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی ثبات
[illegible] از چشمه جست / که سیراب تر سبزی از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه [illegible] / [illegible] از چشمه [illegible]
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که چون چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه ز سایه رسید [illegible] / ولی کم بود سایه از چشمه دور
اگر چشمه با آب شد صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد [illegible] / چو از زیر سایه است آن چشمه بسیار
ولی چشم را سایه پر نور کرد / [illegible]
فرو ماند خیره در آن جایگاه / چو سایه شده روز بروی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او بود برده [illegible] / چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن خم [illegible] آورد / گرانمایه خود در [illegible]
[illegible] در آن رهش آمد [illegible] / بالید بر پای او دست خویش
جهان گشت یکسر [illegible] / [illegible]
[illegible] / که این سنگ را دار با خود [illegible]
در آن کوش [illegible] / که هم سنگ این سنگ [illegible]
[illegible] کز آشوب چندین [illegible] / بهم سنگ او [illegible]
[illegible] / سپارنده سنگ [illegible]
شتابنده [illegible] / خطر در دل و در نظر [illegible]
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر قسمتی باز داد
سکندر که جست آب حیوان [illegible] / نجسته بخضر آب حیوان [illegible]
سکندر بتاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بآب
[illegible] آتش کنند / [illegible] یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت [illegible] / فروزنده [illegible]
پشیمان بود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکه بگذاردش
ازان هر کسی آنچه در خور کشید / باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دیده شه در نهفت / که شوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث [illegible] و آوازه صور / [illegible] از راه دور
چو گوینده دیگر از آن کشاد / ز الیاس [illegible]
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / پی چشمه روشنایی گرفت
سپه زیر بر حکم فرمان او / بباز آمدن بر گرفته راه
جهان [illegible] / جهان [illegible] در راه گوشه که بود
چهل روز دیگر رفت از شمار / برید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / [illegible] اندام خسرو در آب
[illegible] روزی نبود / [illegible]
یکی [illegible] / همایون کسی کین سخن بشنود
[illegible] / که روزی خوراند از اندازه

زبانی که بر شیشگان کاشتند — بس آیینگان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز

جو در گشتهای جهان بنگرم — جهان دو کش و ورزیگر گرم
چپا ساقی آن می که او ده کشت — برج دو کرمی ده جوانی جوشت

در نکوهش جهان

مگر چون بتان می دهان ترکنیم — مگر بخت خود را جوانتر کنیم
چو سودای بخت شد رهنمون — سکندر ز تاریکی آمد برون

جهان رهبری کرد آن یادیار — کرامد جو وز کشتی درمیان
بران خط که روز [illegible] — چو بر کار بود آخرش یار گشت

جو اقبال شد شاه را کارساز — برون شد ز تاریکی آن سرفراز
بسوی لشکر آمد فاش تافته — مراد طلب کرده نایافته

بیفتاد از آن آب در تاو تیش — که روزی بجست توان یافتش
ز بخیدگان ره بحیوان برد — که در راه حیوان چو حیوان [illegible]

جوانمردی آمد شه ناسپاس — ز حکم ناید دهی اندر هراس
بره بجوای بحر [illegible] شدن — بر از عود آب دریا شدن

بر بخیرازه در دست پای تخت — نه زانسان که از رخم شمشیر [illegible]
بسا کارگر کاکل [illegible] — تن آسان کسی کو توی [illegible]

جو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهاده سنگ ره آورد خویش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — کزان روشنی دیده را قوت بود

یکی از کم گوهری دل بدرد — دگر از پی گوهری یاد برد
پشیمان جو آنکس که بی کدا [illegible] — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

جو آسود روزی دو بیدار [illegible] — بسته داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بد و آن نوشته برد

ترازو طلب کرد و گردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من کم گشت — بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت

بصد مردم دانه پرداخت — در آن سنگ و هم سنگش انداخت
فزون آمد از وزن چندان که بود — ز بر سنجش بهر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گشت — که این سنگ را خاک بساز [illegible]
کف خاک با او جو کردند یار — بهم سنگش شد آن آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر زیر تخت — جو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — در آن مایه [illegible]

ز هر شیوه گو بود دلپذیر — سخن می شد از گوهر [illegible]
ز تاریکی و آب حیوان سخن — سخن در سخنهای شد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست — شنابنده را چون نیامد بدست
دگر گفت آن آب [illegible] — چرا نامش از نامها نیست [illegible]

درین باره می شد سخنهای نغز — که در روشنایی در آید بمغز
ز بهر آب آن مرد [illegible] — [illegible]

گشاد جهان کیمیا آفاق کرد — که چون آسمان شد ولایت [illegible]
گر از بهر آن جو بد آب حیات — که از تیغ مرگ باید نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که بهر کز نمیرد در و هیچ کس
کشیده دران شهر کوهی بلند — شده مردم شهر از و شهر بند

بگو هدیتی یا کسی آمد کوه — گر آید نیوشنده راز آن گروه
بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیزای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ [illegible] — نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب — ز پرسندگان [illegible] جواب

بس کوه خارا شود ناپدید — دگر کس نبیند [illegible] کلید
گر از مرگ خواهی تن شاه را امان — بدان شهر تا یابد شه نشان

شه از گفت آن مرد آگاه گشت — فرو ماند [illegible] جای خود هیچ هیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد — بدان عزم را بس سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه — [illegible] را هم درآید براه
دران منزل آرام گاه آورد — بسیج را در ستی بشانه آورد

[illegible] کاواز کوه — جو آید بجنبید کس زان گروه
از آن نام بید اگند یا نشان — بران کوه [illegible] کرده دامن کشان

مگر جون شود راه باخ دراز — برون آید از [illegible]
نصیحت [illegible] امور شاه — سوی شهر [illegible] راه

دران شهر با فرخی تاختند — بجای خوش از آنکه [illegible]
خبرهای شهر آشکارا [illegible] — جهان بود کان [illegible]

بهر وقت آوازی کوهسار — رسیدی بنام یکی زان [illegible]
نیوشنده چون نام خود [illegible] — برغبت بسوی کوه [illegible]

جهان در دو دید [illegible] — گران رهکشتی [illegible]
رقیبان شه چاره ها ساختند — نواهای آن پرده بشناختند

جو گردون گرداننده [illegible] — فلک منزلی [illegible] در نوشت
[illegible] — یکی را بر فرش شد آموزکار

از آن راز [illegible] — یکی را بجود خواند بانگ بکوه
[illegible] — بسوی بانک کوه شد [illegible]

[illegible] — که در بویه [illegible]
بپا یکو بدیده شید اشود — نگه از این پرده پیدا شود

[illegible] — فغان می زد و [illegible]
[illegible] که آید بکار — بر فرش شده جون فلک بیقرار

[illegible] — [illegible]
بماند یاران از و [illegible] — و هر کسی [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بتاب خورشید بر کوه و دشت

بیاری دگر باز نوبت رسید — شد او نیز در نوبتی [illegible]
قدر مایه مردم که ماند باز — نخواند از آن حرف [illegible] راز

بهر اسنده کشته از آن داوری — گرکس نکرد آسمان یاوری
زبی رایی خود براه آمدند — وزان شهر نزدیک شاه آمدند

بود نه جهان کز ما بسی — سوی کوه شد باز مانده کسی
بهنگام رفتن [illegible] بود — نه امید باز آمدن نیز بود

دانم که او از آن پرده هست — نوا زنده [illegible] آن پرده گشت
جو ما را ره آن پرده شناختیم — ازان پرده [illegible] ساختیم

[illegible] کس کرده بر کوهسار — نیامد یکی زان گروه باز
جو دیدیم کانشان گرفتند کوه — [illegible] دست آمد [illegible] زان گروه

[illegible] — کسی کوه [illegible]
سکندر جو راز رفیقان شنید — رهی دید بازآمدن ناپدید

[illegible] — [illegible] تن رفته باز [illegible]
ز حیرت [illegible] — که عنوان آن نامه را کی بخواند

[illegible] عقاب دلیر — [illegible] زبالا و زیر
خبر داشت کان [illegible] — کسی راست کو راه [illegible] جهان

مثل زد که هر کس [illegible] زاد مرد — زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
جو با گور گیران [illegible] — بپایی خود آید بگوران گور

حکایت

بیا ساقی آن باده بردار زود — که بی باده [illegible]
[illegible] باده [illegible] — ز چنگ اجل رستگاریم ده

[illegible] روزگار — بصد [illegible] باشد آموزگار
[illegible] در زمین پایگاه — [illegible] را برآرد بچرخ بلند

در آرد یکی را ز منظر بچاه — برآرد دیگری را ز ماهی بماه
کند این چنین چند باری بسیج — سرانجام بارش [illegible] هیچ

ازین [illegible] — [illegible] مرکب بکام
[illegible] — خرمهره را [illegible] کند

جهان در جهان [illegible] — رهید از همه [illegible]
جهان [illegible] — شود آگه از [illegible]

گزارش چنین شد [illegible] — که چون زد دران غار [illegible]
بسی کنج درکار آن غار کرد — وزان غار [illegible]

زیلغار [illegible] در آمد بروس — برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدر پای روم — برون برد [illegible]

بزرگان روم آگهی یافتند — بسوی رایت خویش بشتافتند
بشکرانه [illegible] — [illegible] خویش

همه خاک روم از ره پادشاه — برافروخت چون [illegible]
جو یاقوت شد روی [illegible] — زیاقوت [illegible]

در آرایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از [illegible]
[illegible] — [illegible] زمین [illegible]

[illegible] قفل در گنج را — جهان قفل [illegible]
[illegible] — [illegible]

شه از روم شد [illegible] — [illegible] آمد از آسمان [illegible]
جو آبی که از [illegible] بالا برد — [illegible] آمدن در بدریا برد

نشست از بر بخت [illegible] — بر آسود از آن رنج و [illegible]
[illegible] کشور گشت — بهر کشوری نامه ای بر نگاشت

هر کس طوایف بفرمان او — کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سر فراز آمدند — بسوی کشور خویش باز آمدند

جدا کانه هر یک [illegible] — برآورده گردن بگردون کشی
کسی گردن خود کسی یاد او — بخود هر کسی [illegible]

بپا سکندر گرفته جام — جز او هیچکس را نبوده نام
جو شه باز برتخت شاهان نشست — [illegible]

ز دانش [illegible] — در حکمت ایزدی کرد یاد
[illegible] — [illegible]

دگر باره [illegible] گرفت — حساب جهان [illegible]
دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

درین نوبت آن [illegible] — همه یک دیده آید بروم
دگر نوبت آمد بدرگاه او — روان گرد رایت [illegible]

جو زین بار [illegible] بپرداختم — سکندر [illegible] دگر ساختم
سخنهای [illegible] — بسی کردم [illegible] اندیشه [illegible]

گران [illegible] — بهر مطلبی [illegible]
بیکجای در رشته آرند باز — [illegible]

جداگانه فهرست هر [illegible] — ز قانون حکمت بود [illegible]
جهان ساقیان و گزارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک زروی قیاس — [illegible]
[illegible] — بدین دلبری [illegible]

[illegible] ابریشم و ساز [illegible] — گر از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که [illegible] — [illegible]

سخن کان [illegible] — بود خوار اگر [illegible]
[illegible] را تازه کردم طراز — بدین عذر گفتم دگر باره باز

جو شد نیمه این نامه [illegible] — [illegible] عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار — جهان [illegible] آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب — بر رقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد زمان — چنین آید اندیشه را [illegible]

که در باغ این [illegible] — گل [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز هر باغ [illegible] — ز هر گل [illegible]

[illegible]

گر اقبال شه باشدم [illegible] — سخن [illegible]

پیا ساقی آن باده روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که نامم [illegible] — پادشه آن جام [illegible]

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر [illegible] خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر برو با نهفت
چو سیاره مشتری پای بلند
ز پیر سبزی او جهان سبز جوار
جهان را ز نیروی شاهنشهی
ز روشن دروی گردارد چو آب
چو تیر از کمان در کمین افکند
چو دیدم که بر تخت پیروزمند
هم از آب حیوان اسکندری
پس از دم کمین چنین گوهری
چنین بلبلی در گلستان او
تو بی در جهان شاه بیدار بخت
از این گوهر گل کرای چکید
نظامی که خود را غلام تو کرد
ببین رنگ طاوس پرواز او
من آن بلبلم کز ارم تاختم
بنام تو آن گردم [illegible]
گر این نامه را من به نزدیکی
مرا داد توفیق کیش خدای
زمان از زمان تا سپهر بلند
بیا ساقی از خم دهقان

محیلی که تاج از گهر یافت
نظرهای او یک یک سودمند
جهان را ز جمله [illegible] یادگار
ز فرهنگ پرگرد و از [illegible] تهی
چو چشم او روشن شده آب
پر از آسمان بر زمین افکند
بسر سبزی بخت شد سر بلند
زلالی چنین ساختم گوهری
ز اسکندری هم بپا سکندری
بر جان او
ترا دید دولت سزاوار بخت
در آن ژرف دریای [illegible]
سخن را گزارش بنام تو کرد
گر چون گر به زشت آمد آواز او
بباغ تو آوازه کاساختم
گر این کنیش نو خانه را
بهر یکجا گوهری [illegible]
ترا باد تایید و فرهنگ و رای
بنیکی دگر باش فیروزمند
بمن ده یکی ساغر [illegible]

چو در پایش آن خط سوی [illegible]
بترجیع و مثلث گوهر فشان
ستاره که در رجع [illegible]
بزم آفتابست او فرخنده
چو شمشیرش آهنگ خون آورد
[illegible] جهان
نثاری بر آدم [illegible]
جواز [illegible]
بهتا باد [illegible] نیروی بخت
[illegible] که تاج سیم
[illegible] کسی پس این دستگاه
[illegible] چشمه کز سنگ خار [illegible]
جهانی پیش تخت تو [illegible]
[illegible]
[illegible] در ایام تو
[illegible] از تو مقصود [illegible]
همانا که عشقم [illegible]
از آن پیش [illegible]
جهان پیش [illegible]
از آن پی که [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
مربع نشین و مثلث نشان
ز دانش که [illegible] پرورش
به رزم از اژدهای جهان [illegible]
ز سنگ آب و آتش [illegible]
بنیروی فرمان [illegible] چو موم
که در بزم [illegible] شهوار [illegible]
[illegible]
[illegible] سرسبزی تاج و تخت
پری پیکرا [illegible]
گر [illegible] سزاوار [illegible]
چو اندکی بود [illegible]
گران [illegible] پیش سلیمان [illegible]
فزوده آورد [illegible] هوا
[illegible] بنام تو
گر میل تو [illegible]
چو من عشق را تیز بازار [illegible]
ولایت ستان باش [illegible]
فزون از همه زندگانیت باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

ر اجمعین

تم مجلد الاول من کتاب الموسوم بشرف نامه الاسکندریه فی
شهور سنه ۹۱۰ والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی نبیه
محمد و آله اجمعین

مالک المجازی [illegible] عثمان [illegible]

افلاک	کواکب	ایام	لیالی	الوان	اقالیم	بلاد
۱	قمر	۲	۷	سبز	۷	القره
۲	عطارد	۴	۱	فیروزه	۶	طراز
۳	زهره	۷	۳	سفید	۵	خوارزم
۴	شمس	۱	۵	زرد	۴	کابل
۵	مریخ	۳	۵	سرخ	۳	اصفهان
۶	مشتری	۵	۲	صندلی	۲	یمامه
۷	زحل	۵	۴	سیاه	۱	سبا

سکندر نامه

این کتاب سکندرنامه بحری
از محمد عثمان خان [illegible]
[illegible]

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / بنام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز
رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کهن
برآرنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی و داناییش دلپذیر
پرستش پذیر پرستنده را / تو آباد و زنده و مرده را
ورای همه بوده و بود او / همه گشته و هم آموده او
بحکم [illegible] ملک نیست / [illegible]
یکی کرده [illegible] / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
[illegible] / بر و آفرین کافریننده اوست
همه بوده را هست از او ناگزیر / بوده کی نیست [illegible]
[illegible] / خرد هم از این حکم آگاه نیست
[illegible] بالا و زیر / ز تعظیم او زیر و بالا بود
وگر ذات او [illegible] / خداوند [illegible]
چو از ذات [illegible] / بزیر و بالا او [illegible]
چو در قدرت آید [illegible] / [illegible] قدرتش نیست بالا و زیر
بهیچ آرد از زیر و بالا [illegible] / پر از خط فرمان [illegible]
یکی را ز کیوان دهد پایگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه [illegible] پیش او اندکیست / بزرگی و خردی بر او یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ / [illegible]
جز او هر کسی کز خاک آدم [illegible] / بر آب این جنس نقش [illegible]
توانایست بر هر چه آن ممکنست / گران [illegible]
شود [illegible] کاینات / بود زنده هر کس که دارد حیات
همه بوده از بود او شد تمام / همه نام اوست دیگر [illegible] تمام
چو در بسته گردد گشاینده اوست / چو ره یاوه گردد نماینده اوست
خدایا توئی بنده را دستگیر / [illegible] را از خدا ناگزیر

مناجات با حضرت باری جل و علا

توئی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش [illegible] / ز غوغای خود دستگیر [illegible]

نخواهم از هر مرادی که هست / گر آید ز تو هر مرادی بدست
ولی راه از خود [illegible] / ز راز [illegible]
[illegible] / چو هست آسمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جوان [illegible]
[illegible] / بر این [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فی نعت [illegible] علیه الصلاة [illegible]

[illegible] / [illegible]

در [illegible] کردن [illegible] بعضی از [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر وقع هران درآدم بکار
جهان بر کرا هر کس تازه
چو هنگامی در آید در اوج

نیم رسته که بهرم وگر جوان
بجان کسان زندگانی کنم
نیازارم اینجا همی خسد را

در اندازه نگاه داشتن کار

هم این رشته دیدم العلی
شنیدم که بالای این فرش
همانا که آن مرغ عرشی منم

جگر خواره جایی خوار کان
نمنمایی عن چون نابسته
فرو بیان دیگر بگویند بال

دعای پادشاه عادل

بیرون آر اگر گنجی
جهان خطبه خوان بادشاهی
شهی کانجه فرد در ایام او

جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت — که گرد از گریبان گردون گذشت
برآمد یکی صدمه از نفخ صور — که ماهی شد و گاو هر دو ز دور
در اعضای خاک آن پراکنده کرد — ز بس کوه مرغ کوه آهسته کرد

[illegible]

در مدح و صفت پادشاه عادل

[illegible]

[...] داستان

[illegible]

[illegible]

در قولهای مختلف که [...]

[illegible]

گر چون بر اسکندر آمد جهان
جو بر جای خود ملک صورت گرفت
دو قرن از پس هر یک انگیخته
زیونان به دیگر سپو داد و داد
ازان روی در شب افتاده اند
بدان گوش جون تاج انگیخی

قصه حکمت [illegible] داستان
دانا و فتح [illegible] اسکندر

حکایت از هندسی [illegible]
اسکندر داده بود [illegible] ارسطو

جو صیاد را آهو آمد بدست
ز مشغولی او بسی روزگار
که گوئی جو ره زد هر شب را
گر از شنیدش انبودی نگاه
وگر بودی او یک شب یادگر
هنر پیشه را پیش خواند استاد
چنین داد ارشید او را جواب
جوانی وزان سان بسی خوب چهر
جو استاد واقف که کار خوب
ببینم که تا رنج آن نیز کتاز
برآمیخت دانا یکی تیغ جام
بپرداخت از شخص او بار زشت
جو پر کرد از اخلاط ان

گر جون تو کنم داستان کهن
ز حلوا یکی خانه پرداختم
برضوان سپردم عروسی که
دران عید کان شکر افشان کنم
جو بر کنج لیلی کشیدم حصار
غلام کر با داغ جنت عروسیا

حکایت کمتران قبطی کرد ارسطو کیمیاگری آموختن

گرامی کن و گرم تر کن جوا
ز میری بدر باز ره کردهام
بکارش جدا آورده
کهن فیلسوف جهان زرها
بسی جلوه نامور داشت او
جو کارش ز دشمن ایمان آمده

چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد

بیانی جهان روشن و دلپذیر

سکندر چو زین حال آگاه شد

بخلوت چو بنشست با هر کسی

هنرمند رو از هنر تافتن

مگر گرم تر زین شود کار من

بفقه اندرم دانش بیش و کم

یکی از ریاضی بر افراشت بال

آغاز سخن افلاطون علم المنطق داد[ن] ارسطو و اعتراف نمودن

حدیث آن انگشتری که چون بگردانیدی در کف شاه ناپدید شدی

احوال اسکندر با سقراط

ترا با سبک و سبا بان چکار
بجا سوی سبا نه گفته بود
سخن در دل شاه شد شش کیر

مناظره کردن [illegible] با اسکندر

کنون در دل آید که راز نهفت ها
نموده یکی کو ریاضت گراست
دگر بار هند و دراگفت
چه نیروست در جنبش چشم
همه چیز را کارفرمایش رسید
بکو حرف در کرد دیدیم ارف
بگو تا چه نیروست نیروی او
جهان دار کش کم حساب قیاس
بر این چیز کار دمی ناخوش
هوا گر هوایی بود سود مند
هوایی چه بهتر که بر خشم
نه خشم هست انجهان کارگر

[illegible]

جو هندوی دانا ز چندین سوال
همه زیرکان بر جهان چون کمال
بروی دگر و بهار را سیاه
شه از خرمی کامیاب از فلک

خلوت ساختن اسکندر

که چون گشت شه تازه رو در بهشت
به فیروزی بخت فرخنده حال
بر افتاد در ویشی از اهل عام
نهاد دیده خسروان بر در
یکی روز بر شد بفیروز بخت
سخن راند زان راه ... [illegible]

[illegible]

زمین ساز نو گشت از ان سنگی
گرهست گردون و جنبش ...
چو هر گوهری خاص جایی گرفت
بنو شاکران را بخواند ...

مقالت

زمین را طلسم زمین پس ...
که با نور دیده ...
که چند از هست آتش ...
چو فرهنگ خسرو جهان ...

[illegible]

ز آوار اجرام و افلاک ...
که بالاترین طاق ...
که شش ز راوق ...
دگر نخستها کان بلند ...
دوم نخستش او با و ...
همان قسمت جاری ...

مقالت ...

بدین و بدانش گرانیده ...
که داند که هست این ...
همه آرزو با ... ز تو باد
ولیکن باندازه ...

[illegible]

مقالت

[illegible]

مقالت هرمس

برنجر خوانی درآمد کلید
دل آرای شاه و فیروزمند

ازان پیشتر کان گرامی گزید
فلک یاد کرده بدرگاه تو

برین طاق فیروزه کردم نگاه

بر انم که این طاق فیروزه گون

فروز نده نوریست صافی و پاک

باندازه نوری برون ز آفتاب
جهان انجم از ماه تا آفتاب

مقالت افلاطون

ز دریا در گنج گوهر گشاد

[illegible]

بروی خط اندیشه رایت ای
سخن زد و جای پیش آغاز کرد

کنون سوی پرسش کنم بازگشت

دریچه دریچه زهم گشته دور

ندانم که چون آفرینش نخست

[illegible]

مقالت نظامی

[illegible]

[illegible]

برون راند پیغام فیروز بخت
نگارش گرفت ای خاطر بست
ارسطالیس نخستین ورق تو نوشت
نسیم و بخ کرد دستور الطاف بند
شه آن نامها را همه مهر کرد
ز کنجور هر ورق بار زر
فرستاد زن وزیر بر تخت عاج
نوشته یکی نامه سودمند
برون شد وزیر از در شهریار
پر از کلک را زبان چون تیز کرد
چنین بود در نامه رهنمای
در پی ... ...

خبرهای نصرت رساند به گوش
گر از زر روان باز دارد گزند
خبر دادش از کوه خوب و زشت
ز هر جوهری کان مراد ارجمند
به هر جا که نهاد در یک نورد
طلب کردی آن جمله را چاره
ز تارک برآورد و فیروز تاج
نباید فرهنگ و نام بلند
ز رشک که ... ... گار

[illegible]

[illegible]

نوایی کز آن نغمه آهنگ خویش
به بنیاد این خانه گر دوش شب

چنین گوید از گردش ماه و سال

که نامش برآمد به دیوان گنج

جهان کن که گوینده باد این

نه تو خیره باشی من خشم

بگیرد زبانت بخنده آوری

[illegible]

هر اسپیده م از دور کام

مگر خوابگاهی بخت آرام

که چون نامه وحی اسکندری

بفرمود تا جبرئیل روم و روس

[illegible]

که بگذارد این شغل با اهتمام

که جاوید در دین شب آرام

بیچل شد از نور وحی پیغمبری

نبشته بر نام اسکندر

[illegible]

بکمر در کمر کوهی از خاره سنگ
کشیده شکوه آن اساسنده روی
کسی کو بر آن شیشه کاو گذشت
برو کوه کیکی رفتی و گر هزار
که هر کس که بردی بر آن شیشه رخت
سکندر جهان دیدگان را بخواند
که شوان بر آن کوه پیما شدن
چو بر شیشه رفتن گرفتش قرار
بکرد دیده از بیسان و بیهوده داشت
نویسنده و باشد جهان دیده مرد
چو میل آورد سوی آن شیشه گاه
گراو باز بس نامه از اصل و بن
فرو افکند سوی خورشید خویش
بسوی کوه شد بر دبا او روان
نگاه کرد تا نورد تنگ
بجائی آنجا آمد که جز راه نیست
درین راه جز شکل مویی نیافت
ازان سو چو دیدم نظاره شد
پر از میوه و سبزه و آب و گل
هوا از لطافت در و سنگ ریز

برآورده چون سبز مینا رنگ
ازان کوه مینا وش آنچه فزود
براندا خش جان بچنگال در هشت
چو مرغان برید تیغ [illegible] خار
تو گفتی ازان یاقوتی تاج و تخت
درین چاره جویی بس حال داند
دو همراه باید بیکجا شدن
براند اخش انجه باید بکار
دگر باره دانا نظر بر گماشت
همان چاره و نامه دیگر ره زرد
بود پور هم بست با او براه
بفرمود خود باز گوید سخن
ببرد دل از مهر و سوید چو پیش
چو شیری که با بچه باشد دوان
بر شاه شد رفته از روی رنگ
بدو رنج ره خورش کی دم نشست
فرو آمدن [illegible] روی [illegible]
خرد زان خطرناکی آوازه
برآورده آواز مرغان بل
زمین از زمان در و [illegible] خرم

بر و راه بربسته بوینده را
یکی شیشه بر راه آن دو تنه
زدی قهقهه چون کسی تاختی
فرستاده پیشه شد چند کس
چنان چشم ازان حیلها بافتی
چنان حیلهایی دیده فراکان
سکوت نمودن در آن با خرش
بتدریج دیدن در آن سوی کوه
چنان شد در آن داوری راه‌ها
بود خوب فرزندی آن مرد را
ببالا شود مرد و فرزند زیر
وگر زانکه دارد ز بالا سکی
بدست آورید آنکه [illegible] شگرف
پس بمرد آن جوان دلیر
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه
رسنی کش از موی باریک بست
چو بر شیشه خاره سنگ آمدم
وزینجا بسوی شیشه تا باغ بود
هوایی تر و مرزی آراسته
ازین سو همه زیب و زندگی

گذر کم شده راه جوینده را
که بر رفتنش با بها بود کند
جوان نیمه خود در انداختی
گذشتن نیامد یکی بار بس
که چشم از خیالش اثر یافتی
در آن وحشت آباد بیگانگان
بهر دو قدم منزلی ساختش
یک ره ندیدن که از دو شکوه
که مردی نه مردی و ناکرده را
گزو دور دار دغم و درد را
بود بچه شیر زنجیر شیر
نویسد مثالی با بسکی
که مجموعه بود از ین جمله حرف
زپایین آن شیشه آمد بزیر
نشسته چنین بود کز رنج راه
برو هر که آمد ز خود دست شست
ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
طرف تا طرف باغ در باغ بود
چنانکه از آن دشت آن [illegible] خاسته
وز آن سو همه آز دلتنگی

عیب این و آن هست و آن گشت
گرا دل دید گرچه جای تیز
شه از راز بنیان چو آگاه گشت
چو دانست کانجاش پس خطاست
ز راه بیابان بر آرش براه
همه راه دشمن ز دام و دد
کس از تیزی ره بزودی روان
بروق از بیابانی و از تر چه
ببین کو نه بیکر دره [illegible]
دل آشنا را برآموخته
بیابانی از آتش [illegible]
حیاجوی ازان کان یافته
پدید آمد آن باغ زرین درخت
یکایک درختانش از میوه پر
زنارنج و نسرین و در نیش ترنج
بسا ملکی شده در آن نیز باغ
جو در چشم بیگر شناسای می
در و با بیابان کرده از درج
چو شه شد در آن قصر آراسته جشن
رواقی جدا کانه دیدار عتیق

بدو رنج بیابان کسی از بهشت
بخندید [illegible] خوردار [illegible]
سپه راند از آن کوه باید [illegible]
گذر گر طلب کرد بر دست راست
چو یک بیابان روان کرد گنج
بهر گوشه سنگی جنان زده
کمر رخصت شه شدی [illegible]
بدانست یک یک زبان همه
زبان روده کرده ز بس ناکرده
به بیگانگان دین [illegible] آموختی
زبانی سخن گشته در گوش شاه
بخندید چون طفل بر یافته
گرشاد ازان افت آن باغ و تخت
همه میوه بیجاده و لعل و در
فریب آمده با نظرها بمنج
ز گوهر برافروخته چون چراغ
اگر زر نبودی بهر آتش آمدی
نماینده تر زانکه ماهی در آب
کمان برد کامد بقصر بهشت
ز بنیاد تا سر بکوهر عقیق

وگر آن بیابان که ما آمدیم
من آنک شدم شاه پیروز باد
گشایند بر خوانند باکس
دران ره ز زرش سیلی و سیج
رهش یک وانده وهش از رنگ رنگ
ولیکن چو کرد دیدی آنک شاه
گهی کم گشیدی پر از رای
سخن را برآهنگشان ساز داد
دران ره بیفزود شه چراغ کار
جو زان دشت بگذشت [illegible]
جز آن زر که باشد خدا آدمی
جو لخت در آن دشت بیمود راه
هر ورق بیاورد [illegible]
ز هر سو درآویخته [illegible]
هوایش جواهر زمین کیمیا
ده چندی از زر برانگیخته
ز بلور بر حوضه ساخته
درخشی برآورد قیصر عظیم
جو بسیار برگشت بر آتش
درو گنبدی از کش از زر ناب

به پیش از کی تا کجا آمدیم
بهنهایی شاه را سود باد
گرانها کسی باز و [illegible] هوس
بیکرد جز راه رفتش بسیج
[illegible] آمدش از دیگر دیگر کش
ز ظلمت شدی ره پریشان سیاه
شدی جان [illegible] و کند پا بی
جوابی بشد او ایشان باز داد
که چون باد بردی دل [illegible]
قدم هر دو یولاخی نهاد
که پس از [illegible] ستنها کیا [illegible]
بباغ ارم ساخت آرامگاه
زمین از درختان زر [illegible]
همه بار یاقوت و یاقوت بار
زبیجاده کلها ز زمرد گیاه
ز هر صورتی قالبی ریخته
جو جرخ باره سیم کو بخته
یکی تخت از زر [illegible]
در دیده شد از گنج [illegible] آتش
درفشنده جون گنبد آفتاب

منیشاد ده گردی بران لوز [illegible]
سپیداری از رنج پاینده
نوشته بود کای [illegible]
بیاید گر [illegible] تا خوش
نگهدار ناموس ما در سپنج
براینا مرا این گنبد [illegible] گذشت
بلی ما مرکب ز انوار خوش
که داد گوشه [illegible] باو
ازان تن که خاکش [illegible]
مباش ایمن از خود که آزاده
کش دست [illegible]
سکندر باز آن لوح آویخته
جو از چشم گوینده اشک‌بار
زبانی که در [illegible] تیغ [illegible]
هو ازان کنجدان کان [illegible]
وگر باره [illegible] در بیابان نهاد
سپیده ز [illegible]
[illegible]
درین [illegible]
[illegible] آنچه از صد [illegible]

[illegible] کرد و [illegible] شک
که [illegible] تر [illegible]
چو زانی سوی [illegible] آسوده تر
بمن بعد [illegible]
گرم خواهی تو نیز اندرین خاک خوش
ز [illegible] گنبد [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] خورش
[illegible] کخواهد شکست
نشانی نیابی جز این [illegible]
کو [illegible] آدمی زاده
سپاه [illegible]
چو لوحی شد از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در و رفت [illegible] فرهنگ [illegible]
بنا ده بران فرش مینا سرشت
درین دخمه خفته شهنشاه [illegible]
کمن [illegible] که پوشیده ام
اگر جمله را درین خوابگاه
شش [illegible] ملک بود مورا کنج
ولیکن چو دیدی سرانجام کار
غبار در آکنده باد در مغاک
تو نیز ای که بیننده [illegible] راز
مرا گنج و این گنجها آن [illegible]
بر گنج زان بر تو بار مباد
ازان خط که چون قطره آب [illegible]
برون رفت و آن گنج آن [illegible]
جو دانست کاین سخن [illegible] ساخته
همه راه او خود برانگیخته بود
جو یک نیمه زان بیابان برید
بپرسید شاه کاندرین دشت
جنین باز داد [illegible]
درین دشت بجز [illegible]
نه آتش بکار آید اینجا نه آب

جو در گنبد آسمانها [illegible]
یکی لوح یاقوت مینا سرشت
که زر [illegible] و روشن [illegible]
بر سوابی [illegible] کشیده ام
برآرند کینه ز سنگ سیاه
[illegible] خاک [illegible]
برد باد [illegible]
رها کن که هم خاک باید جای
[illegible] روز [illegible]
سر و تاج ما هم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] قطره آب [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
بهم در [illegible] پرداخته
[illegible] سیم [illegible]
گروهی ده آدمی [illegible]
[illegible]
که دو [illegible]
بترسیم [illegible] کنیم
بود آب [illegible]

به روز رسیده آفتاب بلند
در کنج ما را جز این [illegible]
بیابانیانند وحشی بسی
از ایشان ز ما یک [illegible]
نماید کای از [illegible]
ز شغل شما چون [illegible] سود
دو [illegible] بالا [illegible]
پاسخ چنین کرد [illegible]
بیابانیان [illegible]
نشان داده اند از [illegible]
[illegible] خصال
برون از [illegible]
در و [illegible] آب [illegible]
[illegible] رازی [illegible]
در آمد [illegible] و آیین خویش
جو گشته [illegible] ایران [illegible]
ازان خاک [illegible]
پس انجام کان ره بیابان [illegible]
[illegible]
جو دریا [illegible]

بود آتش ما درین [illegible] بند
وزین برتر انجام و آغاز نیست
که هرگز نکردند خوابا کسی
[illegible]
ز [illegible] گوهر است
شمار [illegible]
درین بادیه آب [illegible]
[illegible]
وزیشان [illegible]
در آنجا که خورشید [illegible]
[illegible] سال
[illegible] دیگر نشان
[illegible]
زد دیگر حکایت [illegible]
بر افروخت [illegible]
ز شغل [illegible]
نمودند [illegible]
دگر باره [illegible]
برآسوده [illegible]
[illegible]

ز شبنم [illegible] هوا [illegible]
درین آتشین دشت [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
دگر [illegible] شاه [illegible]
بیابان [illegible]
[illegible] آهوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین نیز بیرون [illegible]
جو زور [illegible]
سکندر [illegible]
وزیشان [illegible]
جو زود کار [illegible]
سکندر [illegible]
هم از آب [illegible]
دگر باره کشتی [illegible] ساخته
جو [illegible]

دم [illegible] نسیم آنچه [illegible]
[illegible]

زباد جنوبی برآمد نسیم
بهم بر شکسته خراسان شمیم
منش و دلم دور گشت از شکیب
بجایی که جوش دل بکوشش آورد
گره شد چون زمشرق بروی رخت
جو عطار و زره صبح تابیع بوی
نمود از هر آن اشتباه چهره راه
در و مرد دانی همه سر بسر
جو جشن خون خورشید در چکم
حبابی چو هی بر باد کی لب رخت
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ
جو شد دره پر رستا
خمی در کس از گل بر انگیخته

...

اگر داد بودی و داوری
جوا ز دخل او کرد انصاف ملک
سبک منحنی است بر روی پای
درو بسته‌ی از دخل بنیاد گرد
دو سه هر کسی مال خود داد کاشت

نکرده کس از دخل او بهره مند
تباهی بذیرد ز سداد کر
جو و گندمش را بده پایال سیل
زسد او جدا ابر گردش خراب
که هر کس زهیچ مرد و ریش خویش

رسیدن اسکندر به حد جنوب

بساط گل افکنده بر طرف جوی
برامشگری بلبل نغزگوی

چه خوشتر درین فصل از آوای [illegible]
وزان آب و گل کز گل [illegible]

بدی ساز ابریشم از ناز او
دریده بر ابریشم از ساز او

از او بوسه و از تو [illegible]
یکی چون طنبور و یکی [illegible]

دلم باز طوطی نهاد آمده ست
گرفته و ستا نش [illegible]

[illegible]
نیفزود آن آمد از کوه و دشت

[illegible] نرگس خوابناک
چو کافور تر [illegible]

وگر باره بر مرز خندد [illegible]
گذر کرد چون باد در بوستان

[illegible]

[illegible]

بقیصر نگیرد و این راه باز
مثل زد سکندر بران کو سپاه
که آن رای فیروز [illegible]
اگر سازد اینجا [illegible]
یکی کو دران گنبد آرد قرار
عجب آمد این [illegible]
ز بایستیهای آن [illegible]
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ
بشکل [illegible] چون گنبد [illegible]
شه آن کار دید از [illegible]
شد آمد بسوی گنبد [illegible]
[illegible]

وز آنجا [illegible] راه دراز
که دیر و [illegible] آب [illegible]
نگشتی ره [illegible]
طلسمی [illegible] از روی سنگ
بران طبل زخمی زند استوار
که فردا چون [illegible]
همه آن کار او کرد راست
[illegible] رای او با [illegible]
طلسمی و طبل [illegible]
[illegible] تا کشتی [illegible]
بطبل آزمایی [illegible]
دران جای گردش [illegible]
[illegible]

زمانه در جوانی نبرده کسی
بس کس بگوییم چیزی نهفت
بهر ساک کهمار رسید خوب و زشت
کسی کیر دا از خلق بابار وار
سکندر چو دید آنجا نام و راه
بدل گفت ازین کارهای شگفت
مرا بس شد از هرچه اندوختم
بدیشان گرفت عالم شکوه

[illegible]

بجز این دین بود دیگر کردگار
درود و درم داد دستان ...
وحشی کوش کشته هر کرکدن بوم

چو دید آنجا جهان دین ...
ازان مملکت شاد دل بازگشت
بکوه و بیشه زشاخ و زشخ

بازگشتن اسکندر از حبشان

ازو گنج و گوهر پدیدآوری
زمین مختشم کرد از ...

چو میوه رسیده شود شاخ ...
زشادی لب پسته خندان شود

[illegible]

در آمد بزرگ جهاندار خش
فرو ریخت برگ از درختان باغ
فرو پژمرید و برخاک حسک

شکر خنده شمعی که جان آن
ز سبزه رها کرد و بر شاخ تخت
سکندر گر برشت ... بیاد

وصیت کردن اسکندر

دگرگونه شد باغ را سرگذشت
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

ازان باد سرباد شه رخت باغ
درختان ز شاخ آتش افروخته

[illegible]

جهان افسرده روز کارش کهن
[illegible]
زنخ طالع اصل [illegible]
جو دید اختر [illegible]
[illegible]
فلک پیش ازین [illegible]
[illegible]
کجا خانه ای کو [illegible] گنج من
[illegible]
زدم گردن [illegible]
[illegible]

هم از [illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
گره [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
خداوند شمشیر و تخت بلند
[illegible]
جو [illegible]
[illegible]
هم از جام کیخسرو و تخت او

[illegible]
جو اسکندر آیینه [illegible]
[illegible]
جو تیر [illegible]
[illegible]
جو مرک آمد آن تیغ و زنجیر [illegible]
[illegible]
شدم بر سر تخت [illegible]
[illegible]

پناه از آنجا که راهی صواب
هم از جنس خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قدم بر [illegible] آدم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشارت رخ زندانیان — تهیدون بحر ابر دهانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر — بنومیدی دردمندان پیر
به بدل نوجوانان پی تا و توش — باسکه یتیمان بجیده گوش
بغربت نشینان صحرایی درد — بتاخن کبود آن شبهای گرد
بتاخشکهای تمخوارگان — بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد بر آسوده کی — بعشقی که پاکست از آلوده کی
بتیز وزی عدل کوتاه دست — بخرسندی زیرکان خلوت پرست
بجوفی که بر دفتر مردمیست — ببخشی که محمل کش آدمیست
بدردی که زخمش ندید آرزو — بزخمی که بامرهمش کار نیست
بصبری که در پا شکیبا بود — ببشری که در روی زیبا بود
بفریاد و یاد و فریاد رس — که نومید باشد از آن هیچکس
بصدقی که رو در زدین [illegible] — بوجهی که آید به پیغامبران
بدان ره که زهیت کس را گزیر — بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن ره که این درگه [illegible] — مرا و ترا باز کشش بدوست
بنا دیدن دعوی ساز تو — بجرویی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز [illegible] — بدین عاجزی کز [illegible]
بداو آفرینی که دارنده توست — همان جان ده و جان ستاننده توست
که [illegible] سوی تو — نگر دکر طاق ابروی تو
معبت تداری [illegible] — بهنجار منزل شوی [illegible]
نه [illegible] تنهایی نکر دین راه — کنی در سر انجام [illegible]
اگر شد جهان ماندی [illegible] — بمان در غم و سوگواری
وراید ون [illegible] جهان — تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که [illegible] — کنی سوگواری و ماتم گری
[illegible] — بر آرای معانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش — مبادی بر [illegible]
گر آتش جهد زین خورشهای پاک — که [illegible] شده در از زیر خاک
وگر کس نیارد نظر سوی خویش — تو نیز آن [illegible]
غم من مخور کان من در گذشت — بکار غم خویش کن بازگشت
[illegible] — نهم پای عزم در آهنگ
چو بسیاری عمر ما اندکیست — اگر صد [illegible] بود سال یکیست
[illegible] — که [illegible] کلید در [illegible]
جو ابیر بیایم سوی آن [illegible] — کرجا و [illegible] باشم در جایگه
[illegible] — [illegible] وی گراه
چو زین نماند این سرای [illegible] — زمین باد آینه [illegible]
[illegible] — زمین باد برد و [illegible]
رهانید ما را فلک زین حصار — که باد [illegible] کار
جو نامه بسر برد عنوان نوشت — فرستاد و خود در [illegible]
بصد محنت آورد شب را بروز — همه روز نالید با درد و سوز
[illegible] — زمین جوش فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی — در آن شب زناخن برآورد موی

ستاره مزور بجنت [illegible] — هوا شد پر از ناوک [illegible]
زدیده فرو بسته شد روی شاه — بناخن خراشید [illegible] روی
بلا بین که گیسوی شب باخته — زمین را بکردون در انداخته
زکام ذنب زهر [illegible] — مرجرخ را در گلو ریخته
دگر گونه شد شه ز آرایش خویش — اجل دید بالای آرایش خویش
[illegible] خون از کش زیر پی — زگوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی نو دیده در دید حال — سپیده دمش در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار [illegible] — در جان سپردن [illegible]
بجندید و در خنده چون گل بمرد — بدان گل که جان داد [illegible]
ز شمع درفشان جهان [illegible] — که [illegible] در چشم کور
شتابنده می [illegible] — که تا آشیان [illegible]
خریدم کسی را ز کار آگهان — که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس [illegible] — چرا چاره کار خود در نساخت
سکندر چو بربست [illegible] — [illegible] بالای این [illegible]
چنینی که اندر جهان او نکرد — جهانش [illegible] و نیکو نکرد
پیر انجام چون [illegible] — ز دیدار کیستی دل آزرده
اگر جز ره [illegible] بود — کسی شد که آن راه نا رفته بود
بدو انجام را هر کجا ساز داد — از آن ره بکیستی خبر باز داد
جرا جون بکوئیم [illegible] — خبرهای آن راه با کس نگفت
بکر هرکه بر گیرد آن [illegible] — فراموش کنی راه و گفتار خویش
اگر گفتنی بود [illegible] — نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر جو از باد بخت — بخاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زر کار او — [illegible] مهد زرین سزاوار او
بکرده [illegible] ز کافور تر — به پیرایی برون برآموده در
همه اندرون مشک و ماورد و عود — چه سود ار [illegible] موج دریای جود
رقیبی که عطرش [illegible] — بتابوت زرین در [illegible]
جو تن مرده و اندام [illegible] — کفن عطر و تابوت زرین چه سود
[illegible] — که یکدست [illegible] آشکار
در آن دست خاک تهی [illegible] — مبادی ز هر سو بر انگیخته
که فرمان ده هفت کشور منم — همین یک تن آمد ز شاهان [illegible]
ز هر کج [illegible] — بجز خاک چیزی نیاورد دست
شما نیز چون از جهان [illegible] — از این خاک [illegible]
سوی مصر بردند [illegible] — که [illegible] آن دیار [illegible]
باسکندریه [illegible] — [illegible]
بجا بر در ایوان آن جایگاه — نهادند زیر زمین تخت شاه
ز [illegible] جهان [illegible] — [illegible] بیابان نبرد
ندارد جهان دوستی [illegible] — بیابی از او مهر [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان را بدین گونه شد [illegible] — بر آرد بگاه و ندارد [illegible]
[illegible] — بیابد بیابان هنوز این شمار

نه زین رشته سر میتوان تافتن — نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسس گری های [illegible] سوی [illegible] — درین پرده جز خامشی [illegible]
ببین هر جهان کز جهان [illegible] — کز و چند کس را زیان دیده
جهانی که بالا و پستی [illegible] — نه در خورد چندین ستمکار [illegible]
چه بینی درین طارم [illegible] — کریه آید از میل او بوی خون
مه و خورشید و [illegible] میل او — در اندازه [illegible]
در آن میل [illegible] — گر آن [illegible]
پر [illegible] ساز کاری ندارد سپهر — کمر بسته بر کین ما ماه و مهر
مشو [illegible] این جادو [illegible] — [illegible]
برون لاف مرهم پرستی زند — درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان در گریز [illegible] — [illegible]
چو طوفان انصاف خواهی بود — [illegible] بود
جهان جون دکان [illegible] — یکی [illegible]
دهد حلقه را از [illegible] — وز آن سو کند حلقه را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] آسمان [illegible]
اگر آسمان با زمین [illegible] — زمانه [illegible]
نظامی [illegible] — مترس [illegible]
بمهمانی بزم سلطان [illegible] — نشاید بره [illegible]
چو سلطان صلا در دهد [illegible] — [illegible] برباید او [illegible]
سکندر [illegible] جام [illegible] — [illegible] جام [illegible]
کسی کز که آن می خورد [illegible] — بجز باد سلطان [illegible]
مغنی یکی [illegible] — بکر جون شود راه بر من فراخ

فاش شدن وفات اسکندر علیه الرحمه

غلامم ده [illegible] — برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
[illegible] — فرو بارد از ابر باران [illegible]
گلو در [illegible] آفاق [illegible] — لعابی ز [illegible] ده روزگار
در و دشت [illegible] — کند ایمن از [illegible] تموز
بتشنه [illegible] — [illegible] خورده کرده [illegible]
جو از [illegible] — شود [illegible]
دهند آب [illegible] — سفالینه [illegible]
[illegible] — [illegible]
غزالان [illegible] — کباب [illegible]
نشیند شاهان [illegible] — خورد آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره [illegible] — چه بازی برآرست [illegible]
که شد عالم از شاه عالم تهی — جو رسکندر آمد بروم آگهی
ملوک طوایف بهر کشوری — [illegible]
بزرگان [illegible] — بدرگاه اسکندر [illegible]
همه زیور روم شد زاغ رنگ — بروم اندر آمد [illegible] چون پلنگ

جهان نامه شاه [illegible] — نه طومار آن نامه دل شکن
بمادر [illegible] خویش — جو طومار [illegible]
جو مادر فرو خواند [illegible] — ولی گرچه شد [illegible]
سیه کرد [illegible] جهان [illegible] — سر خود [illegible]
بامید خشنودی جان او — نگه داشت سوگند و پیمان او
بس [illegible] او [illegible] — [illegible] خون خورد [illegible]
جو شد کار او نیز هم ساخته — [illegible]
مغنی بدان ساز [illegible] — [illegible]

عذر آوردن [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] — مرا زین شب [illegible]
پس از مرگ اسکندر [illegible] — بدین ملک [illegible]
اگرچه ز شاهان [illegible] — جز او [illegible]
بنالید جون بلبل [illegible] — که زیرا [illegible]
بزرگان لشکر [illegible] — که با آن [illegible]
ملک زاده را [illegible] — که [illegible] جز [illegible]
که بر [illegible] — بجای پدر مجلس [illegible]
نه ما هم [illegible] — نه خورشید [illegible]
فرو ماند ایران [illegible] — [illegible]
بر [illegible] — چگونه توان کرد [illegible]
نخواهم [illegible] — نه [illegible]
جو دیدم کزین حلقه [illegible] — بر آن [illegible]
نشستم [illegible] — [illegible] جان آزادگان
جو [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
یکی [illegible] — در آن [illegible]
پس [illegible] — [illegible]
[illegible] — مرا با حساب جهان [illegible]
کنم [illegible] جهانگیر شاه — [illegible]
[illegible] — زدنیا [illegible]
همه تخت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درین غار جون [illegible] — باسکندر [illegible]
بجای سکندر [illegible] — [illegible]
[illegible] — بروز جوانی [illegible] راه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیا [illegible]
شوم [illegible] — [illegible]
فرو شویم [illegible] — [illegible]

به هم پر از هر چه بخشید دست | بسیجم به انجان بسیجید دست
چو هنگام رفتن درآید دراز | کنم توشه در دیر باز
مرا چون پدر در مغاک افکند | کنی خاک را زیر خاک افکند
و گر یادی از رنج مرگ یاد | به شواری آن [illegible]
دل از ملک عالم بطالت [illegible] | برین رفتن که شاید کرد

شوم [illegible] کو طلاع کنم | تخم کیابی قناعت کنم
آبیاری از دو جهان بکذرم | که دشوار میرم چو آسان خورم
چو از مرگ [illegible] | سکینده باشی [illegible] داوری
سرانجام در دیر [illegible] | ز شغل جهان [illegible]
که در عالم این [illegible] | ز آن کرد کار [illegible]

وفات [illegible] حکیم

برآورد [illegible] | بسا دوستان را که در جاه [illegible]
طبیعت درآمد بنالندگی | [illegible]

[illegible]

وفات هرمس حکیم

[illegible]

وفات افلاطون حکیم

[illegible]

وفات والیس حکیم

[illegible]

وفات [illegible] حکیم

[illegible]

در دعای دولت [illegible]

[illegible]

وفات [illegible] حکیم

[illegible]

وفات سقراط حکیم

[illegible]

بجز تا جهان از تماشا کند
[illegible]
دو بلبل شاخ خرم شده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد جان [illegible]
[illegible]
بزیر زمین [illegible]
[illegible]

ده صد چندی کوه و دریا کند
جهان حکم آنرا قرین آورد
قضا وزیر بر کار عالم
[illegible]
که در زیر دریا [illegible]
اگر [illegible]
مرا اگر [illegible]
به از [illegible]
برآید ز دریا [illegible]
که طفلان در آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گران شد چون کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرندهٔ روزی خوران

مهره کش رشتهٔ باریک عقل / روشنی دیدهٔ بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها / عذر پذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمه ده پرستشناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و هست کن کاینات
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حل کن مشکل حل

با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است
کیست درین دایرهٔ دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلند است و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
در ازلش علم چه در بایست / تا ابدش ملک چه صحراست این

گنج بکش هر چه در و بندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست

هست او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا گهرش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

جمله بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره

تا نگشاد این گره وهم سوز / چون شب پیش نشد از روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
گرد قبابسته که خورشید داشت / زین دو دله وار رسید اسمان

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شب بشکست / جرعهٔ آن در دهن سنگ بست

زآتش وایی که بیم و زشکست / گرده یاقوت لبت
در جگر لعل جگرگون نشاد / خون دل خاک ز بحران باد

تیغ سخا را چو فلک تیز کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
پرده لیلش کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از کار عمارت تراش / حبس گل از ابر بهاری بهشت

رنگ هوا را که آتش ستد / جان صبا را بر امین سپرد
خون جهان از جگر کار رفت / نبض خرد در مجی دل گرفت

خنده بیم خوارگی لب فشاند / زهره بکنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فرو شسته است / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که در از است دست / سنگ سراپرده او در شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بر نوشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخست پر از طوق اوست / در دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نیست پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رسته خاک از در او دانه ایست / از گل او چشمه اش افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی / آنکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
نام تو بر عاشیهٔ اول رقم / حکم تو فرمان ده نون والقلم

رفتی اگر نامدی آرام تو / طلعت عشق از رخ تو انا
تا کرت راه چنان در نشست / پشت زمین بار زمانی برست

نام تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو بتر از کمین
ذات تراست بقای ابد / لطف تو روزی ده هر بیکسی

گر نزد شب آتش زاده لعل / ناف زمین از شکم افتاده
عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو بر راست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این راز نیت ایام را
خوف کن آن را ز نظام بازده / وا ز زمین را برسید بازده

ظلمتیان را همه پا در گل / جوهریان را بها بود در گل
کرسی نشش کوسه بهم برشکن / منبر نه پایه بهم در فکن

حقه بر بر گل این مهره زن / سنگ زحل در قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر ز فلک مرغ شب و روز را

از رمی این پشته گل بر ز شور / قالب یکسر حشت زمین بر شور
گرد شب از جبهه اردون بر آر / جبهه بگفت اجتسد ابر مجتنبر

خاکی این راه تو روز کار / پرده آن راه قدمی ساز
مرغ زر انداز ز دیوان کار / گردش دهر از حرکات و سکون

آب بر آتش زبده او را / زیر تراز خاک تن بنیاد
دفتر افلاک شب سان نسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

حسوری این برج روی هلال / باز کن این پرده رشتی خیال
بامتو از رخ عدای و چند / بر قدم نالش گواهی دهند

گر چه کنی قهر بسی راز ما / روی ننگیت نه کسی راز ما
پایه دست آنکه تو آواز رشن / پایه بلست انکه تو آورش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی جان بزبان داده
منزل شب را تو در راز او / روز فرود فر تو بار آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
فخر دشیرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد تو تیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن چاک که ما زنده ایم
بنده نظامی که ثناگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

گردنش از دام عدم آزاد کن / ای باز ل بوده و نابوده ما
وی باید زنده و افزوده ما

خاکی او بر سوخت آباد کن / هفت فلک غاشیه گردان تست
و در جنبیت کش فرمان تست

حلقه زن خانه بدوش تو ایم / چون در تو حلقه بگوش تو ایم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو بر انی بکه روی آوریم

بی طمعیم از همه سازنده ایم / جز تو نداریم تو ارزنده ایم
داغ تو داریم و سگ داغ دار / سگ به پر نده نشهان در شکار

از پی تو شاید به سیده ایم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
این همه بدار دین بهبان / گفت ندکفته ما بشا هیت

هم تو بیاری که بر باغ تو ایم / گر ی طوق وسگ داغ تو ایم
جانی بکه دل راه در ن کرد / دل که گستاخی از برج خبر کشد

دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
چون همه چیز از تو حقیر / هم تو ببخشای بانعام خویش

در صفت کنگره مانده ایم / من عرف الله ز تو خوانده ایم
بر تو دای موش علی جواز کاینات / چاره کن ای چاره بیچارگان

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم ز پی تو بخدا آمدیم
بر که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تو تا دستگیر

قافله تر ز دا پیس یا بهین / ای کس بیکسی بیاهین
دست چنین پیش که دارد که داد / روزی از آن پیش که دارد که داد

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای سرخه نام نظامی بتو / خوانی او رست غلامی تو

قول نخست بر بنش سبال / تختهٔ اول که قلم نقش بست
لاجرم او یافت ازان نام دال / رسم ترنج است که در روزگار

سر که نکین دان زبر جد شکست / خوانده مسیح و مسیحش غلام
چون الفی راست بعهد و فا / گر جهان گرچه بسر در بگرد

عصمتیان در حرمش پرده دار / فاتحی او سخن اول فراز
برامه سر خیل و سر خیر او / چشمه خورشیده که محتاج اوست

ور زپی باز اندش پای بست / نیم شبیشان کان ملک بیم بروز
سو و فلک از دیده عکاریش کرد / ور رسیده و باد قتش در رود

در قفس قالب ازان دام / مرغ آهنین قفس بر شده
چون دو جهان دیده بهم دوخت / رحمش پنهان افزش افکنده بست

بر در مجوبه احمد نشست / دایره دولت و خط کمال
میوه دهد میوه بس آرد بهار / خاتم او مهر محمد شده است

امیت البشیر آیت مبشر بیان / اول و آخر شده بر انبیا
سرز جهان هم که جهان بر گذرد / عصمت از زید یافته بروز کار

دوستی او چو هیشه برین / قطب گران سنگ دنیا گذشت
بیم هلال از شب معراج اوست / سرکبیان صحرا اولیق ببرست

حلقه فرد را الف اقلیم داد / پرده دراین گنبد فیروزه تخت
گشت ببنیادکه علم جنبش پرد / گوش جهان حلقه کش میم اوست

امی گویا بزبان فصیح / نقطه روشن تر پرکار کن
از سخن او ادب آوازه / ز آتش از دیده جهان قبیلان

فتنه فرو کشتن از زد و نبید / شمع الهی ز دل افروخته
داده فراخی نفس تنگ را / بون کنک ابلق نتمامی رسید

زهره و شطو دراین گرد / راه نمیش آمده شب ز وسباع
مرغ دلش رفته بار اسکان / قالبش از قلب سبکتر شده

سر زپی سجده فرو داشته / غاشیه را بر کتف هر گذشت
گرد ره دور حرم کوپای / دیده اغیار گران خوابت

مرغ پرانداخته یعنی ملک / کاه بهنگام او چو نکرش بود
مالش ازان جحه که برگشت / بجز امین کوه شده داور ترش

معرفت و حسن که بابش رسان / طوق زوال و کمر از نیم داد
تازه ترنجی ز سرای بهشت / ختم نبوت بهجه به سپرد

هر دو جهان حلقه تسلیم اوست / از الف آدم و میم مسیح
نکته برکار ترین سخن / وز کمرا و فلک انداخته

عرش ز رز نکه جنبیت فشان / فتنه شده ن نیز بروز گزیر
درس ازل تا ابد او خسته / نقل ز ده فلک شب انهنگ

نمانشیه در ری شبه نمی رسید / گرد رد اوان مشعل گیتی فروز
هفت خط و چهار خط و هر شش / گوسک اژ خواب بعنان تاب

تر شبه در ایا خته یعنی فلک / سبلت سلمیش به بزرگ ربود
مرغه در رحمله صد جش / پرده سپهر از پی تو گرشت

گوهر شب را لب عنبر ترش — گاو فلک برده ز گاو زمین
شب شب او را چه قدر قدر هست — زهره شب سبح تر از زهره ست
چون ز ظلمات تر شکر خنده ور گشت — زهره ز زر خانه خوانش گرفت
تا بنجل گشت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده
شب شده و روز رخت بهاری شکفت — گل شده و سرو رخت بهاری
عشر ادب خوانده و تسبیح سما — عذر ادب خواسته از اولیا
ناف شب آکنده ز مشک ختن — نقل به افکنده دسم مرکبش
صدره و سدره شده پر آتشش — عرش گریبان زده در دامنش
هم نفر انس پس انداختند — بال شکسته و پر انداختند
پرده نشینان که رهش ساختند — هودج او یکتنه بگذاشتند
بر زبر سدره فرس تاج بود — عرش بر آن مائده محتاج بود
تا ز هستی دم جان می شمرد — خواجه جان راه به تن می سپرد
تن بگهر خانه اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت
گرد چو ره رفت ز غایت فرو — سر ز گریبان طبیعت بر آورد
عبرت از این پرده بیابانی نهفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
چون تهی از خود سر آمد تمام — تا تحفش یافت قبول سلام
پای شده آنچه سر انداختند — جان بتماشا نظر انداختند
مطلق از آنجا که پسندیده هست — دیده خدا را و خدا دیده هست
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن از آن راه زبانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن — جای بوقت و جهاتش مکن

خوش نگر و سنبل تر ساخته — سلسله را ابر اثر انداخته
ریخته از تنش رادم سبز ... — برده بر آن عقوب سیلو ...
بس دلوی شده چون ... — [illegible]
رز گل آن روضه باغ ... — ربع زمین یافته رنگ ...
زان گل و آن نرگس ... — نرگس آن سرمه ما زاغ داشت
سر گو آب قدمش ... — سقف ملایک ...
لک لوش ... — فاتحه زد گشته ز ... جهای
چون گل از آن پایه فرود ... — ... پای عرش
او منحر مرغ جان ... — حلقه زبان برد در آن بارگاه
رفت به آن راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود
چون سبه حرف قلم در کشید — ... عرش علم بر کشید
چون نه عرش ... — کار دل و جان ...
راه قدم پیش قدم در گرفت — پرده خلقت ز میان بر گرفت
همتش از غایت روشن دلی — آمده در منزل ...
رفت دلی ز جهت ... — جست دلی ز جهت جای ...
پرده بر انداخته ... — از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نبود — دیده بجستی که خیالش نبود
دیده نیش از دیده ... — کوری آنکس که نه دیده بگفت
هر که در آن پرده نظرگاه داشت — از جهتی تا جهتی راه داشت
هست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای

ورد محمد نه بجتی و کر — بلکه بدین چشم سر این چشم سر
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش او ناز نین
همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده
خورده شراب کرم حق آمیخته — لب شکر خنده بیار آسته
پشت قوی گشته از آن بارگاه — ای تخت مهر ز بالای ما

نعت اول

دور سخن را بجای بیان — ختم رسل خاتم پیغمبران
شحنه نه مسند عفو امیر ... — خاص ترین گوهر دریای راز
تازه ترین سنبل صحرای ناز — تا ببرد آب صدف گوهرش
خنده خوش زان نزدی گوهرش — خشکی سودا شد از آنکه بود
آری از آنجا که دل سنگ بود — گوهری از رهگذر گوهرش
کرد جدا سنگ ملامت گرش — کامد و جست آن دهن سنگ را
سیم دیت بود نگر سنگ را — کی دیت گوهر دندان اوست
گوهر سنگی که زمین کان اوست — نام کرم کرد بجود بر درست
چون دهن سنگ بخون تاب شست — گرد دو جهان هیچ نهند ...
تا ز روی داشته دندان ... — خوش بود خنجر دندان فزار
خنجر او ساخته دندان نثار — رشته بر از مهره دم ...
باغ پر از گل بحق خار هست — احمد مرسل که خرد خاک اوست
سنبل او سنبله روز تاب — جون گهر او دل سنگی تخت
کی شدی آن سنگ ... — یافت فراخی گهر از درج ...
سر کهری کز دهن سنگ خواست — فتح به دندان دهنش خان ...
از بن دندان کم دندان گرفت — در صف ناورد که شکر ...
این همه چون یار کرشمه کند — طبع نظامی که بدو جون گلست

نعت دوم

ای تن تو پاکتر از جان پاک — خانه پر نقطه رحمت تو یا
نقطه گر خانه رحمت تو یا — مهر ده خود تو و دره ...
در ... تو یا بند و تو ره ده ... — از پی بار که آورده
آنچه ز آن خوان که در طلب خورده — راه روان بحر ...
چون تو کریمان که تماشا کنند — لب کش تا همه شکر ...

جز تو آن ... — الست خود ... — روی در آورده ... — ... تو ... — ختم سخن ... — ... — گوهر او لعل گر آفتاب — ... گوهر ... — گر نشدی ... — یافت عجب ... — بالبش از ... دندان ... — از بن دندان ... — داد شکر ... — دیت ... — ... — بر گل او ... — ... — ... — ... — [illegible]

ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات
صبح ... کرت بنده — صبح ز خورشید رخ خنده
از ... خاک تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده مشکبار
که ... — تشنه جلاب طباشیر تست
سایه نداری تو که نور ... — رو که تو خود سایه نور الهی
... شده گلشن ... — چشم عزیزان شده روشن ...
در صف ... — غالیه بوی تو ساید صبا
بوی گران عنبر ... — کرده و عالم ... از آن ...
... — ذره بود ... از آن آفتاب
ای ... جهان ... — گنج ... از ...
... — شمع ... پروانه ...
این دو طرف ... — ... تیکان راه

عقل شده شیفته روی تو — سلسله مشکین موی تو
عالم تر دامن ... — ناف زمین ... مشک ...
خاک تو از باد سلیمان بهست — روضه جگر گوشه ...
تاج تو و تخت تو دارد جهان — تخت زمین آمد و تاج آسمان
چار علم رکن مسلمانیست — پنج دعا نوبت سلطانیست
تا قدمت در شب گیسو فشان — بر سر گردون ...
لاجرم آنجا که صبا تاخته — لشکر ... علم افراخته
هر ره از آرایش ... — ... ایوان ...
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد — نور تو بر خاک زمین چون فتاد
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک — شرط بود گنج سپردن بخاک
جوج ... — جز در ... رسن ...
عقل شفا جوی و طبیبش تویی — ماه سفر ساز ... تویی

نعت سوم در استغاثه

سایه نشین چند بود آفتاب — گر مهی از مهر تو موی بیار
ای زتو فریاد ... — سوی عجم ران ...
هر دو جهان ... — سکه تو زن تا امراء ...
تا دغا آمد و آن ... — باز کش این ... آسودگان
در ... — ... که ز ... خورند
تا همه دیو ... سلیمان تو باش — تخته تو یی ...
... — یا علی در صف میدان ...

طبع نظامی طرب افروز کن — گر گلی از باغ تو بوی بیار
زر ... — خطبه تو کن تا خلفا ...
فصل ده این ... آلودگان — خاص کن اقطاع ...
قلعه داری علم ... — یا ... شیطان ...

ای شعر ... — ... — ... — ... — حیرت ... — ای ... تقاب — منتظر ... — ملک ... — ... — ... — ... — ... — [illegible]

شب بسر ماه یمانی در آر — پیر چو به از بر دیبای راز
پانصد و پنجه ز بس ایام خواب — روز بلند است بمجلس شتاب
خلوتی پرده اسرار ... — ما همه خفتیم تو بیدار شو
هر چه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر ... نیست
دایره بجای بانگشت ... — تا بتو بخشیده شود هر چه هست
از تو یکی پرده برانداختن — از دو جهان خود و ... ساختن
از نفس ... — با دو سه در بند کمر بند باش
خیز بنور نای سه افیل را — زان این کنه آفت بوزی
گر نظر از راه عنایت کنی — با تو تصرف که کند وقت کار
مغز نظامی که خبر جوی ...

نعت چهارم در ... پیغمبران

ای کهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست
آنچه بدو خانه نو آیین بود — خشت پسین و انجمین بود
آدم از آن دانه که شد هیضه دار — توبه شدش گلشکر خوشگوار
دل ز تو چون گلشکر تو بخورد — گلشکر از گلشکری تو بکرد
آدم نوزخمه در آمد ز پیش — تا بر آن کوی کوکان ...
نوح که لب تشنه بحیوان رسید — چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
خود دل داود ... — در خور این ... ناگشت
یوسف از این آب ... — جز رسن دلو ... نبرد
موسی از این جام تهی دید دست — شیشه بکر ... شکست
هم شه تو ملک طمع در انداخت — سایه بدین کار برانداخت
میزد به از چرخ مداری بکن — گو که کند کار تو کاری بکن
تا ز عدم گرد ... — ... میدان ...

هر چه ز بیکار وخیل تو اند — ایند ده ویران ...
آدم و نوحی ... — تو به دل ... یایت
گوی قبولی از ازل ... — بار کش چون ... خوش ...
مهد براهیم چو ... — داشت سلیمان ادب ... نگاه
خضر عنان ... خشک ... — عزم مسیحا ز بدین دار ...
مهر شد این نامه ... — خط فلک خط میدان ...
گیست ... زجات خود

گم زن این گم ... — با دو میدان ... — ... — ... — از ... — ... — ... — ... — ... — ... کار ... — در صف میدان ... — گوی فرو ماند ... — ... آو ... — ملکت آو ... — دامن خود ... — گرد ... — ختم شد این ... — گوی زمین ... — یا قدم ... [illegible]

یا نبی ... عدم ... او ... [illegible] / دست قضا را بفنا ... کن
ای نفس نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
[illegible] ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبلهٔ ... چرخ بکوبیت در / عبرهٔ ... کوته بکوبیت در
[illegible] ... شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان یکی / باز خرد از مغز درون ... یکی
[illegible] ... بپای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف تو خلق شده انگشت پس / حرف تو ای زحمت انگشت بس
[illegible] ... است / پسته و عناب شده ... است
یک ... تو ... عشق / بوک ... [illegible] عشق
تازه ترین ... حیاتی ما / خاک تو ... حیاتی ما
خاک تو خود روضهٔ جان ... / روضهٔ تو جان و جهان ...
[illegible] / خیزم و چون باد نشینم ...
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر کتف غلامی کشم
تا جو ... [illegible] ... کند / خاک مرا غالیه پرور کند

در ستایش فخرالدین بهرامشاه

[illegible] ... این دایره ... / چون گره نقطه شدم ... بند
دست رسایی که شدم ... / سایه ولی فرهمایم ...
[illegible] ... پای فلک ... / با فلکم دست به فتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز پر زانو قدمی ساختم
گشته ز ... روی ... / آینهٔ دل سر زانوی من
تا ز کدام آینه تابی رسید / یا ز کدام آتشم آبی رسید
چون ... برآمد دست / کرده جهان دست بر آور ...
دیدم از آن مایه که ... / مایه دهی اگر دلی ... است
شاه تویی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
خضر سکندر روش چشمه زای / قطب رصد بند محیطی گشای
شاه ... تاج سلیمان ... / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت او ... / بر شرف نام سلیمان ...
[illegible] ... عالیست / ... هست عالیست
یکه کلاه و شش جهت ... / ... بهرامشاه
[illegible] / کوه ... بهرام گور
پرورش شاهان ... تری / نامور دهر ... تری
[illegible] ... ملک جهان ... / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او ... / روم ستاننده و ابخاز گیر
[illegible] ... دل ... / مجلس ... کرم تر از ...
دین ملک و دولت او ... / ملک ... گوهر است
چشمه ... / چشمهٔ آسوده و دریای ...
با کف او این چشمه ... / خوانده جو سیماب ...
چند ... از گهر ... / بر کره ... آفتاب
رفعت این بخرهٔ لاجورد / ... کرده

کوس فلک را چو ... بشکند / شیشهٔ ... را نفس بشکند
خوب تر از آغاز تر از خوی ... / نیک تر از انجام تر از ...
جام ... اگر گوش ... قیمت / باقی باد اگر هیچ باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ ... کمر ... ساز ...

در خطاب زمین بوس

... آتش ... بار ...
گوش ... ماهی زیر و زبر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که به شمشیر ... / [illegible]
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته ... آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش ... / گر همه ... نوح ...
جام تو کیخسرو و جمشید ... / ملک تو پروانهٔ خورشید ...
شیر ... کن ... اگر / شیر ... کشتم ...
چرخ ز شیران چنین بیشه ... / از تو کند شیر اندیشه
آن دل و آن زهره که ... / [illegible]
هرچه بزیر فلک ازرق است / دست مراد تو بر او مطلق است
دست نشان ... / [illegible]
دور ... خاتم دوران تو ... / باد بخاک تو سلیمان نوشت
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر به یاد تو شکر میشود
نی که فریدون ... / ... ضحاک ... دوش
می خور و ... مطرب ... / غم چه خوری دولت باقیست
ملک ... و سلاطین پناه / صاحب ... شمشیری و ...
گرچه شمشیر صلابت ... / تاج ... آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی ... / تاج دهی تخت ستانی ...
همت سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون ستانی خراج
دولت آن سر که برو پای ... / بخت در آن دل که در ...
چند ... تو ... جای کند / سر که رسد پیش تو پا ... کند
عدل تو معروف ... شده / و از تو شکایت ...
در ... که زمین راست ... / خصم تو چون ... شده ...
هشت فلک ... / هشت بهشت ...
هر که ز در حکم تو باشد برون / بر سرش ... شود ...
در همه ... صاحب ... / جان دو عالم ...
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را طرب افروز کن
خلعت گردون ... / بوی ... نظامی ...
گر به سخن ... جان ... / چون که ... تو رسید ...
بی گهر و لعل شد این ... / گوهر ...
وانکه حسود ... / لعل ...
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته ... سوخته ... خواه تو
فتح تو پیروز ... علم ... / خصم تو ... علم ...

در سبب نظم کتاب

[illegible] ... این ... / باغ ترا تازه ترم بلبلم
[illegible] ... عشق ... زنم / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس ... / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
[illegible] / سکه ... از قالب ...
صبحدمی ... ام / پردهٔ ... بحری ...
[illegible] ... درویشی ... / مخزن اسرار الهی ...
بر شکر او ... / [illegible]
نوح ... / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ... / قرعه زدم نام تو آمد ...
نام ... ناموس ... / هر دو مسجل به بهرامشاه
آن زری از کان ... / وین دری از بحر تو انگیخته
[illegible] / وین زده بر سکهٔ رومی رقم
گرچه در این سکه سخن ... / [illegible]
[illegible] / بهتر از آنست ...
شیوه ... / [illegible]
[illegible] / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو ... / [illegible]
[illegible] / گر نه زیاده تو فراموش باد
بر فلک آن شب ... / [illegible]
[illegible] / دبدبهٔ بندگیت میزنم
از ملکانی ... دیده ام / [illegible]
[illegible] / هم سر این رشته ...
گرچه درین درگه ... / روی نهاده ...
[illegible] ... نظامی ... / او دگرانست و ...
من که درین ... / مرحله ... رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم / [illegible]
گرچه خود این ... / [illegible]
[illegible] / تازه کنم عهد زمین بوس
گرچه درین حلقه ... / راه برون آمدنم ...
[illegible] / خواستم ...
باز چو دیدم ... / [illegible]
[illegible] / بر تو کنم خطبه بنام ...
آب سخن ... / [illegible]
[illegible] / باد دعای ... مستجاب
کشته ... / گوهر ...
تا شب و روز است ... باد / [illegible]
این ... / بهتر ...

در مراتب سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند / جلوهٔ اول به سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد / جان و تن آوازه ... نزاد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را به سخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته اند / در پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنهٔ نو خیز تر / موی شکافی ز سخن تیز تر
اول اندیشه ... شمار / این سخن ... آن سخن ...
تاجوران تاجورش خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند
گر ... ملکش برکشند / [illegible]
او ز علم ... نماینده تر / وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / [illegible]
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اوییم و بدو زنده ایم
سرد ... آتش ... / [illegible]
دولت درین ده ... آباد ... / تازه ... از چرخ ...
رنگ ندارد ... / [illegible]
تا سخن اینجا که ... / حرف ... دست و زبان ...
گر نه سخن رشتهٔ جان ... / [illegible]
ملک طبیعت سخن ... / هم شریعت سخن ...
کان سخن ما ... / [illegible]
از سخن تازه و زر کهن / کش ... سخن ...
یک سخن ... / کس ...
سیم سخن زن که درم ... / زر ... آهوی ...
صد ... / دولت ...
هر چه ... دل ... سخن / شرح ... سخن
تا ... سخن آوازه باد / نام نظامی ...
... نکته ... سخن ... / نعت ...

در مزیت نظم بر نثر

نکتهٔ سنجیده که موزون بود / [illegible]
قافیه ... / [illegible]
خامه ... / زیر زبان ... سخن ...
انکه ترا ... سخن ... / [illegible]
بلبل ... سخن ... / باز چه ... این دگران
... شکر ... / [illegible]
پردهٔ رازی که سخن پرورست / سایهٔ آن پرده ...
... قلب ... / [illegible]
این ... نظم ... / آن همه ...
هر رطبی کز سر آن خوان ... / آن ز سخن ...

چون سر [illegible] رسیده بمعار کل
[illegible]

نگر نخاینده بر خوان دل
خوشتر از این حجره سرا میست
در دو جهان دست حمایل کند
چون شکند باز در شش کنج
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
رخنه کند بیضه مشت آسمان
باز ز بد زافت [illegible] گدایی
بر نخش زن که سخن پرور اوست
مایه خوان از سر خوان گرفت
[illegible] بود آبی که بنانی دهند
این گره از کار سخن واگشای
سلسله سنبل شب [illegible]
باز سپیر تو زاهن چشید
[illegible] سخن را [illegible]
نامزد شعر مشو زینهار
سلطنت ملک معانی دهد
نگر سخن از فلک آری بدست
شد ره و چرخ بر نی [illegible] رسید
بهتر از آن جوی که در سینه هست
کوی ز خورشید و گی از ماه برد

جشن ملک کرسی وی اوست
با سر زانوی ولایت ستان
آیه فرقش سبلام قدم
گاهی از آن حلقه زانو قرار
چون بسخن گرم شود مرکبش
بست فرزندی ابیات [illegible]
هم نفسش [illegible]
منشی کاخ سخن خوانمش
رای مرا این سخن [illegible]
ای ملک از دست تو [illegible]
سیم کشانی که چو زر مرده اند
لاجرم این قوم که دانا تر اند
وانکه چو سیماب [illegible]
تا نه هندت [illegible]
شو تو در شیوه [illegible]
شعر برآرد [illegible]
بر صفت شمع [illegible]
هر چه بر [illegible] نشاط دهند
به که سخن دیر [illegible]
گر نفسش گرم روی هم [illegible]

آب شده زین دو رنگ تاب
[illegible]
حلقه صفت پای بر آر [illegible]
حلقه [illegible] گوشش ملک [illegible]
[illegible] آید که بپوید [illegible]
بر پر [illegible] طبع بدارد [illegible]
هم نفسش [illegible] زبان [illegible] شود
زهره هاروت [illegible]
کاب سخن را [illegible] آرای [illegible]
این گرهی [illegible]
سکه این کار بزر برده اند
زیور [illegible]
نقره شده [illegible]
تا [illegible] پرستند [illegible]
گر کرت سایه [illegible]
کالشعراء امراء الکلام
روز [illegible] مرده و [illegible] زنده [illegible]
گر ز سبندی [illegible]
تا سخن از دست بلند [illegible]
یکنفس از کرم روی کم کند

در تک فکرت که روش گرم [illegible]
سوزه ابجر شدی [illegible]
شعر من [illegible] مناد شد
[illegible]
گر نخایم سخن تازه را
صنعت من برده ز جادو [illegible]
زهره من منطق [illegible]
شکل نظامی که خیال منست
چون [illegible]
[illegible]
از پی سودای [illegible]
ریخته [illegible]
هم نفسی از [illegible]
من [illegible]
با سخنم چون [illegible]
آب دریں آتش [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
بسته در [illegible] چو گل گوشش تو

برده فلک را [illegible]
گر همه مرغان [illegible]
شاهی [illegible]
[illegible]
صور قیامت کنم آوازه را
سحر من افسون ملایک [illegible]
[illegible] منطق [illegible]

پی سپر [illegible]
من که دریں شیوه [illegible]
[illegible]
سرخ گل غنچه [illegible]
هر که وجود است ز تو تا کهی
[illegible] هاروت سوز
سحر حلالم [illegible]

در حقایق [illegible]

گفت زمین را [illegible]
جو [illegible]
ساخته معجون [illegible]
گشته [illegible] تا قدم [illegible]
باری [illegible]
بیل آن روضه [illegible]
بی کسی [illegible]
باد [illegible]
[illegible]
قصه دل [illegible]
شهپر جبریل [illegible]
نرگس چشم [illegible]

گشت جهان [illegible]
طفل شب [illegible]
شربت [illegible]
رنگ [illegible]
[illegible] گل [illegible]
خون جگر با سخن آمیختم
هاتف خلوت [illegible]
[illegible]
غافل ازین [illegible]
دور شو از راه زبان [illegible]
دیده و گوشش [illegible]
نرگس [illegible]

باز [illegible]
دیده [illegible]
باد زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
زهره [illegible]
[illegible]
خانه [illegible]
کشته [illegible]
گاه [illegible]
آتشی از آب جگر ریختم
[illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
ماه تو [illegible]
کار [illegible]
[illegible]

دیده [illegible]
[illegible]
صبح نخستین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible] قصوره و [illegible]
[illegible]
ره نه که زان ره [illegible]
حلقه رزوم [illegible]
از حرم خاص ترین سرای
خاص ترین محرم آن حشم
[illegible] یکی خانه

آتش او آب جوانی است
صبح سفر [illegible] مبالغ شود
این نم [illegible]
یاری [illegible]
صبح دوم [illegible]
یا رطلب کن که برآید [illegible]
خشک [illegible] حلقه در پرده
مملکت صورت و جان [illegible]
آن خلفی [illegible] رسید
صورت و جان [illegible]
دل [illegible] جان [illegible]
کاتش دل [illegible]
با یکی [illegible] دل [illegible]
حلقه شده قامت چو کانم
کوی [illegible]
پای [illegible]
[illegible] آدمیت

طبع که با عقل [illegible]
[illegible]
غم مخور [illegible]
چون [illegible] تازه شود [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
مست [illegible]
دست در آویز [illegible]
[illegible]
[illegible] خطبه سلطانیت
چون سخن دل [illegible]
[illegible]
دست برآور [illegible]
[illegible] سوی دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مستطر [illegible]
درس [illegible] کنون [illegible]
کردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاصه [illegible]
آب تو باشد [illegible]
صورت و جان [illegible]
[illegible]
روغن [illegible] رسید
طبع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
بانگ بر آمد که نظامی [illegible]
چشم [illegible]
دولت آن [illegible]

در صفت وصول دل

کشته [illegible]
هفت حکایت [illegible]

بار [illegible]
ملک [illegible]

در تپش آباد دم [illegible]
نخ جوانی [illegible]
این همه [illegible]
چون علم [illegible]
آتش من محرم [illegible]
گنج [illegible] قارون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] بجای رسید
[illegible] دو جهان [illegible]
گشت چو من [illegible]
روزی [illegible]
صبح [illegible] فلک افروز [illegible]
[illegible]
لاله دل [illegible]
[illegible]
نکته [illegible] تازی [illegible]
گفت [illegible]
آب [illegible]

صدر نشین [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
این [illegible] تازه [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرغ سواری [illegible]
قصد [illegible]
من [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]
خواجه [illegible]

[illegible] خلوة و [illegible]

[illegible]
[illegible]
ورنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنده [illegible]
[illegible]
تشنه [illegible]

گرچه [illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
من چو [illegible] لاله [illegible]
[illegible] خون آمدم
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سیم [illegible]
جان [illegible]
مرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خواب کشتی نرگس بیمار او [illegible] بود سمن یار او
خار کشان دامن گل [illegible] گل که گریبان [illegible] کرده چاک
بر سر بحر شش پراکنده بود بلبل از آن گل که شکر خنده بود
کلشکن از شاخ [illegible] زوال جلوه کنان [illegible] شمال
سوسن [illegible] چو زبرد [illegible] [illegible]
داده بصبح [illegible] نشان سوسن [illegible] عیسی
قصه محمل بورق مشک بید باد نوشته [illegible] امید
چون رخ هند و [illegible] آمده [illegible]
طرفه بود قاقم سنجاب [illegible] آب [illegible] شده قاقم [illegible]
در قدم سایه درم ریخته شاخ [illegible]
از مژه غنچه لب گل [illegible] نسترن از [illegible]
مجمر لاله شده دود افکنش بچه زده بید بلرزه تنش
زرده گل لعل بخون آمده [illegible] شکر خنده برون آمده
آمده تاریخ [illegible] آزمان سبزتر از برگ ترنج آسمان
جان زمین بود و دل آسمان هر که [illegible]
سبزه زبیجاده [illegible] کرده بود با فلک آنجا گذر آورده بود
[illegible] وضو کرده و پرداخته سبزه بآن چشمه وضو ساخته
[illegible] بر پای [illegible] جنگل دراج بخون تذرو
[illegible] زمین [illegible] ادیم بادیه‌ای ز سهیل نسیم
سوی دل [illegible] فرو برده دست سایه تماشا [illegible]

دایره خط بهر شش مقام غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه دراج هزار نافه بگل داده و [illegible] بکار
تازه [illegible] شیر چو شکر [illegible] آهوکان [illegible] شربت
قمری و منشور [illegible] شده مروحه عنبر اشهب شده
[illegible] زن یاسمن و گل بهم فاخته کو قمری و بلبل بهم
فاخته فریاد کنان صبحگاه فاخته گون کرده فلک را زراه
کرده سلام [illegible] آمده یار [illegible] بوی گل [illegible]
هندوک لاله و ترک [illegible] بلبل عرب بود و [illegible]
روز [illegible] باغ از علم سرخ و زرد پنجره [illegible] از لاجورد
سایه [illegible] آفتاب [illegible] شاخ [illegible] تسبیح [illegible] آب
ترکش [illegible] گاه [illegible] خواست [illegible]
خواست [illegible] خواست [illegible] از نازکی
آن گل خودرای که خود روی [illegible] از نفسش باد [illegible]
چون فلک آنجا علم [illegible] سبزه [illegible]
اختر [illegible] ببامداد گفت زمین را [illegible]
جبهه درفشنده [illegible] حور تا بره [illegible] خورشید [illegible]
مرغ [illegible] گل بوی [illegible] ناله داود [illegible]
محضر منشور نویسان باغ فتوی بلبل شده [illegible]
لاله ز تعجیل [illegible] زین [illegible] دل خفقان [illegible]
ناخن سیمین [illegible] پرده زبس ناخن [illegible]

صبح گر یوسف [illegible] جاره کنان [illegible] خاک منش گشته [illegible]
زرد قصب خاک [illegible] کاب چو [illegible] نور بحر [illegible]
مار گزیده لب خورشید را شانه زده باد [illegible] بود شد آن خاک [illegible]
سایه [illegible] از گل [illegible] رقص کنان بر طرف جویبار گردن گل [illegible] شده
مرغ زد او [illegible] آواز [illegible]

در عشق و صفات آن گوید

باد نقاب از طرفی [illegible] خواجه [illegible] گل [illegible] شکر خنده [illegible]
فتنه [illegible] قصب [illegible] [illegible] گل را چو قصب [illegible] تا کمر از زلف گره یافته
دیدن او چون [illegible] هر که [illegible] دیده [illegible] تا [illegible] آمیخته
طوطی باغ از [illegible] چون پر طوطی [illegible] زان [illegible]
مست نوازی [illegible] توبه [illegible] مرغ [illegible] سبزتر [illegible]
خاک چو عود [illegible] غایه [illegible] صدف [illegible] در غم [illegible] خاک [illegible]
چرخ ز خورشید جگر سوزتر لاله [illegible] آن [illegible] دل که [illegible]
زان دل [illegible] جگر [illegible] بر جگر من دل من [illegible] لب [illegible] شکر [illegible]
بسته [illegible] [illegible] عشق چو آن [illegible]
کیسه صورت [illegible] طوق [illegible] کار من از طاقت من [illegible]
عقل [illegible] نقره آن [illegible] دل که [illegible] غم دل [illegible]
مونس غم خواره [illegible] چاره گری [illegible] ای [illegible]
سبزه [illegible] باغ [illegible] آب او [illegible] رخش [illegible]
بس [illegible] تا [illegible] این [illegible]
محرم این پرده [illegible]

خلوت دوم در مطایبات حکایات و عشرت

هرچه [illegible]
سایه روی [illegible]
آتش گل [illegible]
زلف [illegible]
گل [illegible]
بر گل [illegible]
تا قدم از فرق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
راه چو [illegible]
رخ [illegible] غمزه [illegible]
بوالعجبی کرده و [illegible] کشید
آب حیوان [illegible]
چشمه خورشید [illegible]
بی خبر از سبزه و از باغ [illegible]
آینه صورت اخلاص [illegible]
راه چنین رو که چنین [illegible]
کار [illegible]

نو [illegible] تمنای [illegible] زد دو [illegible] دم باد و [illegible] یافت شبی چون [illegible] خواب [illegible]
[illegible] چون نوبهار عشرتی آسوده [illegible] آه [illegible] شرح ده یوسف [illegible]
[illegible] پرده نشینان [illegible] پای سهیل [illegible] لعل فشان بر سر [illegible]
[illegible] آتش دل چون [illegible] در طبق مجمر [illegible] عود [illegible]
[illegible] شمع [illegible] از پی [illegible] چشم و دهن [illegible]
[illegible] زهره و مریخ [illegible] وعده [illegible] خنده [illegible]
[illegible] آهو شده [illegible] باد [illegible] مستی [illegible]
[illegible] مشت می آلوده [illegible] [illegible] شمع [illegible]
[illegible] تو شکسته [illegible] می چو گل [illegible] جام چو نرگس [illegible]
[illegible] عاقبت از صبر [illegible] در دهن آن خنده [illegible] طاقت را طاقت [illegible]
[illegible] فتنه [illegible] یافته در غنچه [illegible] قصه محمود و حدیث ایاز
[illegible] ورد غزالان [illegible] عمر [illegible] آنچه شده [illegible] یافته
دیده دران [illegible] گوش دران [illegible] تنگ دل از خنده [illegible] سرمه [illegible]
[illegible] کرده دلم را چو قصب [illegible] [illegible] کر [illegible] آن [illegible]
ناوک غمزه [illegible] جان [illegible] شمع [illegible] چشم و چراغ [illegible]
مستی [illegible] دل [illegible] گرفت گر شده [illegible] که [illegible]
زان رطب [illegible] پنجرم [illegible] آن [illegible] ماه [illegible]
شیوه [illegible] ربع [illegible] دل تنها [illegible] گر [illegible]
امشب [illegible] سلامت [illegible] هم نفس صبح [illegible] روشنی [illegible] چو [illegible]
جز [illegible] تا شب خوش [illegible] زان [illegible] یارب [illegible] [illegible]

روز [illegible] بود شب [illegible] ماه که بر [illegible] دهر غم آن شب [illegible]
روز [illegible] هم تمنای [illegible] من شده [illegible] تیغ [illegible] صبح [illegible]
آتش [illegible] آب روان کرده [illegible] [illegible] آمده [illegible] چاره [illegible]
خواب [illegible] نور [illegible] آنچه [illegible] هم [illegible]
[illegible] تن [illegible] دل [illegible] [illegible] رخت [illegible]
مرغ طرب [illegible] [illegible] مرغ [illegible] آتش مرغ [illegible] بر جگر [illegible]
مرغ [illegible] خواب [illegible] پای فلک [illegible] حلقه در پرده [illegible] زلف [illegible]
در غم آن حلقه [illegible] [illegible] [illegible] آورده [illegible] هم [illegible]
برده دل [illegible] خار [illegible] میوه دل [illegible] [illegible]
فندق [illegible] و بادام [illegible] سبز [illegible] در خط [illegible] [illegible]
هر نفس از غمزه [illegible] [illegible] جهان [illegible] چون نقطه [illegible] دل [illegible]
غمزه [illegible] تیز تر از [illegible] [illegible] گره [illegible] [illegible] تیر [illegible]
باد مسیح از نفس [illegible] دمید آب [illegible] گل چو [illegible] مه چو [illegible]
چون رخ و لب [illegible] گل بحکایت [illegible] هر نظری جان [illegible] هر مژه [illegible]
زلف سیه بر سر [illegible] مشک [illegible] عنبر [illegible] قوس [illegible]
زلف [illegible] آتش [illegible] چشم [illegible] آتش از این [illegible] خنجر [illegible]
بوسه چو [illegible] لب چو مسیحا [illegible] [illegible] خط [illegible]
همت [illegible] دل [illegible] شیوه [illegible] شاه [illegible] نو خط [illegible]
پاره [illegible] پیاله [illegible] آن زده [illegible] مژده [illegible]
پیش کش خلوت [illegible] محتسب [illegible] روحانیان طفل [illegible] [illegible]

آن همه خوبی که در آن صد ربود
جمع که پروانگی انوخت
اول کن عشق پرستی نبود

گیست درین پرده ز نگار جوی
یا چو نظامی بجز افغی ...

مقالت اول در آفرینش آدم علیه السلام

چون علم افشانده ... بر خوا
هم ملک و هم زر و هم ...

علم آدم صفت پاک ...
عذر به آن اکه خطایی ...

مقالت دوم در عدل و انصاف

پیش جم ... پسران ...
از پی انصاف جهان ...
وانچه نه انصاف ...

پاره کن این پرده عیسی گرای
رحم ... نیست جهان ...
عدل ... خردشاد کن

حکایت نوشیروان عادل

دور شد از کوکبه خسروان
دید دهی چون دل دشمن خراب

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو گشت و وزیرای ملک ...

... ز بس ... کار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک آن لفظ فشان درگرفت / آه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زان ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی ازین دست درازی کنم / بر سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که چنین ... اندوده‌ام / میکنم اینها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
... ازین ... آدم باد / یا زره دم یا ز حد آدم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای بر سوایی فردای من
... شد ... حاصلم / سوزد ازین قصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون ز دل بی‌گنهان ریختن
روز قیامت ... ... باز / باز پرسند ... باز
شرم زده چون شبنم خجل / سنگ ... لم چون شوم سنگدل
بار ملامت ... ... گشت / چاره من مردن بیچارگیست
زین که و کج ... / سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین ... ... ست / عاقبة الامر چه آرم بدست
شاه در آن ره چنان گم گشت / گرمش آتش نفس گرم گشت
چونکه بلشکرگه ... رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت
داد ... ستم ... / تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای
... در خط صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن از تو عمل خواستند
... چون ... رشدی / کار نظامی بفلک برشدی

مقالت سوم در حوادث عالم

یک نفس ای خواجه دگر ... / آستی بر همه عالم فشان
دوغ مشو راحت رنجور باش / ساقی ... دور باش

حکم جو بر عاقبت اندیشیست / محتشمی بنده درویشیست
ملک سلیمان مطلب کان کجاست / ملک همانست سلیمان کجاست
جمله همانست که عهد اولست / بزم همانست که ...
حجله و بزم اینک تهی شده / ... ده و عقد ...
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت دنیا که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آن کس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر جهانیم کزو زاده‌ایم
سام که سیمرغ بسر گرد داشت / بود جوان گرچه بسر پیر داشت
گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
گر ملک جانوران کند / کاه گل کوزه گرانش کند
هست برین فرش دو رنگ ... / هر کی از کار ... آمده
گوشه گر و پی که بهم ... / ... آنان که ...
وانکه بدریا در ... گذشت / نعل در آتش که بیابان ...
آدمی از حادثه بی غم نینند / بر ... ستم ...
فرصت شد این ... / زین ... دیگر ...
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر ... کوده ... انده
راه رو از ... میندند / در عدم از دو جهان مینهند
ملک رها کن که غرامت دهد / خلعت این سایه چه ... نهد
عمر بیازیچه بسر میبری / بازی از اندازه ...
گردش این گنبد ناپخته رنگ / گوی ... که گرفت ...
پیشتر از مرتبه علت قلم / غافلی بود خوش آن غافلی
عاقل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
عاقل و شیرین ورقی میخراش / گر شوی از قلمی بی تراش
سرمکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کم مقبلان
خار کم هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که بر آن آورند / بادیه را در حساب آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان / آب جگر خورده دل تشنگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که چون خورده‌ام / ریگ ... که خون خورده‌ام
بر سر خوانی که ... زخم / با جگری چند بر آمیختیم
با جو هم آغوش ... / محرم در سینه ...
حکم چو بر حکم ... کند / مطرب خلخال ... کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روز ... بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خانه عسل خانه زنبور گشت
دور ... مردمی / بر حذر است آدمی از آدمی
... از آدمیان ... / وادمیان ... میان ...
چون فلک از عهد سلیمان گذشت / آدمی آنست که ...
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

... همای ... / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

در نیکوئی احسان

... آن دانه کرمی پرور / آید روزی که از آن برخورند
روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان ... رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید جوانی ... کشت / برزگری پیر در آن ... دشت
خانه زمشتی غله پرداخته / در غله دان عدم انداخته
دانه فشانی ... گوش / رسته ز هر دانه او خوشه‌ای
پرده آن دانه که دهقان نهاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد ... / این قدرت قوت ... خورد
دام نه دانه فشانی بکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
... انگار / آب نیابی چو دهقان بکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
با تو ... / تشنه وی آب چه آری بکار
پر بر و بکشت مرغ از ... / فارغم از پرورش خاک و آب
... / دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پیشانیم / بیل من اینک سرانگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بجو دم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
... / تا زیکی هفتصد آید ببار
هر نظری را که ... / جامه باندازه تن دوختند
رفت مسیحا که ... / محرم دولت نبود هر ...
گر کهی گردن ... خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
... شد آرام گیر / جوی ... سیل ...
همت درین دایره ... / مرتبه مرد ... مرد
دولتی باید و صاحب ... / گر ... بار نیاید ...
هر نفسی حوصله ... نیست / هر شکمی حامله راز نیست
از ... کز ... بود / بار کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت

ای ... افکنده ... / غول تو ...
نور ... / زنده بمهری که ...
ای ... ارکان / دست خوش بازی ...
مصحف و شمشیر ... / جام و صراحی ...
آینه و شانه ... / چون زن ...
رابعه ... / گیسوی خود ...
ای هنر از مردی ... / از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی / ای زن ... کم ...
گرد ... از ... / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

حج تو آن محضر نیکان پسند / نیک در اندیش ز حج بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود تو آن کرد ...
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
همت از آنجا که نظر وا کند / خوار مدارش که ...
همت آلوده آن یکه دو ... / با تن محمود ...
همت چندین نفس ... / با تو ...
راه روایی که ملایک پسند / در ره کشف از کششی کم بیند
تیغ ستم دور کن از راه شان / تا نخوری ...
دادگری شرط جهانداری است / شرط جهان نه که ستمکاری است
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن با پادشاه

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه خود جز که ... خونی کجاست / ... پیش ... کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
طبل زنان دخل ولایت خورند / ...
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ... نیست
بر ... پیرزنان ره مزن / شرم بدار ای ... پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو یکی ... چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن تازه کن / وین سخن از پیرزن آوازه کن
پیرزنا زان سخن شاه دار / وین سخن از پیرزنان ... دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از تیشه بی توشه‌ای

آب درین خاک مسلّم نماند
نیز دعای نظامی ز حد افزون کند

مقالت پنجم در صفت پیری

حکم جوانی مکن این پیر است
خشک شد آن دل که در او نم زیست

در گذر از کار دگر ای حکیم
تا نکشم پیش تو گر فرصت است
گر ز جنس است حلالم بکن

خشت زدن پیشه پیران بود
دیت کشش کس نیارد ز بیخ
با سخن پیر علامت گرش

مقالت ششم در اعتبار از حال فرهاد

تا چه برون آید ازین پرده باز
بر کمر خدمت دل در خت
ازین عادت کرده

از پس این پرده زنگار گون
هیچ برین نقطه پرگار نیست
پیشه از جنبش ایشان گان

رشته عسل در بن خاک افکند
قسمت روزی با زل بخشید
روزی و دولت نفزاید بجهد

عمر چو یک روزه قرارت نداد
روزی از آنجا که فرستاده
تا شوی از جمله عالم عزیز

مقالت هفتم در مراتب آدمی

برتر از آن شد که تو بنده شی
اول از آن پایه که پرورده

نیکویت [illegible] کار افزون شود / نیکویی افزون تر ازین چون کنی
از سر آن خانه که خاریده‌ام / نغز نگاریت نگاریده اند
خسته جان بر جگرت نیشتر اند / گوهرت از برکت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار / کاهوی فربه شده و بار زار
جانورانی که غلام تو اند / ریخ علف خوارهٔ دام تو اند
چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جغد شو و بوم همای باز هد / بلبل گنجشک تو پرواز هد
هر که درین پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست
گر چو زبر تو بجوهر مکن / چون تو همه جوهری عالمند
جنبش [illegible] کشتی در شمار / رخ بعمد دستش چشم دار
یک دو بد ملک نگار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش [illegible] کلاه / پرده دری پرده دریدش چو ماه
خیز و کن پرده دری صبح وار / تا چو شب روز شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوریست / آن تو گر پردهٔ زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت
پرده گشایی که جهان [illegible] / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرو نامدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که زدی در پرده [illegible] / هرچه در پرده تماشاش کن
شعبده بازی پس این پرده هست / بر سر این پرده نیازی بدست
دست چو این پرده بگلی [illegible] / خارج این پرده نوایی بزن
بشنو ازین پرده و پرده گذار / خلوتی پردهٔ اسرار شو
جسم [illegible] از جان کنی / چون گر جبل روز زند آن کنی
مرد بزندان شرف اندوختست / یوسف ازین روی زبان دوختست
[illegible] دل و بار جان باش / جز بریاضت نتوان باش
سیم طبایع بریاضت سپار / زر طبیعت بریاضت شمار
تا ز ریاضت بقای [illegible] / گنج بکیسی در کش ار پاکی
تو بنشینی طبع چو راست شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت چو ترا یار شد / نقد تو آمیزه و عطار شد
این ز پیش آید و روی کند / وان ز و قافیه پوشی کند
در بنه طبع [illegible] کیست / در نفس عشق حیات [illegible] کیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
هر ز هوا [illegible] از [illegible] است / رنگ هوا قوت [illegible]
گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس [illegible] / بندهٔ دین باش [illegible]
در حرم دین بگدایی گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
زآتش دوزخ که جهان [illegible] / نوبتی تخت بو طالب [illegible]
هست حقیقت خبر مقبلان / درع پناهنده و روشندلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل از درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون شکار

نجات [illegible]

چون بشکار آمد و در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار
شاه بدان جمله چنان خوش شد / کش تکی تشنهٔ آن صید شد
رخش برو چون تکش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بر آن پایه ازو در گذشت / رخش بر آن تو به کمر در گذشت
گفت بتیر آن پر کین کایت / کش برخش آن که حدیث حاجت است
هر دو بدین پایه رو زیستن ام / خوردهٔ آن خورد کیا خواره ام
تیر زبان شد چکی بی زبان / هست نظرگاه تو ای پهلوان
در کنف عدل تو جولان زند / بر سر هر [illegible] که پیکان زند
خوش بنود با نظر مهتران / بیرق او چو کف خیاگران
داغ بلندان طلبای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهده بیرون [illegible]
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست / از ره [illegible] گری [illegible]
از پی آن گشت فلک تاج بر / کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری میکشید / در ره خدمت [illegible] میکشید
شمع که او خواجگی از نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که زبر بسته / از پی خدمت چو کمر بسته

مقالت هشتم در آفرینش آدمی

جستیم از بیشتران وجود / در کف این ملک بسی اریکود
کار بسیم [illegible] آدمی / در ره [illegible] خاک [illegible]
وعده به تاخیر سپر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش هستی نبود / جان و دل آمیزش [illegible] نبود
نقش کش جور جدا اصفهی / کن مکن عدل نبد آگهی
فیض کرم کرده مواسای خویش / قطرهٔ افکنده ز دریای خویش
جایی ازان قطره که آمد برون / گشت روان این فلک نیلگون
ز آب روان گرد برانگیخته / جوهر تو زان عرض آمیخته
جو که تو بر خیزی از آن کاه خفت / باشد و بر خاسته گردی ز ام
ای خنک آن شب که جهان بشنوی تو بود / نقش تو بی صورت و جانی تو بود
چشم فلک فارغ از این جستجو / گوش زمین بسته ازین گفتگو
تا تو درین ره بنهادی قدم / شکر بپیماست وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره آب غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عیش و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از در هم [illegible] بسته بود
نه کره سیه روی شدی در زمین / طلعت تو سوالش کرد [illegible]
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار رو غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / مهر و جهان از تو بر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب برست / کوکبهٔ مهد تو آنگه شکست

بودهٔ [illegible] سیاه [illegible] / تا تو بگردش تو فرو کی
روی جهان کاینه پاک شد / از نفس چند خلل ناک شد
مشعلهٔ صبح تو بر دیده هم / صادق و کاذب تو نهادش قدم
خاک زمین در دهن آسمان / کو چو [illegible] بند دهان
بر فلک میوه خاک [illegible] اند / بی شنوش کان بزبان گفته ام
تاج تو افسوس که از سر بر است / جبل [illegible] و تو بر [illegible]
[illegible] کرد این کارگاه / بر تو جهان بر کوی خاک راه
خود تو گهی خاک بجائی رسی / یک جو که گل بجائی رسی
[illegible] بالای زمین [illegible] / جای تو هم زیر زمین چون گنج
روغن مغز تو که اسیمابیست / سر دو بر این فندق سنجابیست
آتش [illegible] خار [illegible] / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و [illegible] / این دو سه [illegible] ازدهاست
گر [illegible] دولت [illegible] داری مکن / بلدهٔ دو دلو بازی مکن
شیر مکن دست درین ره لعاب / پسر چو کودک نار [illegible]
گر ملکت [illegible] دیار / تا نخوری گر سر آبی دیار
تیز مران کآب فلک خوردهٔ / آب دهن خور که نمک خوردهٔ
تا نشوی [illegible] باش / سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا ته چاه بود / همه آتش نظرگاه بود
[illegible] چون [illegible] اند / چون که بدین جاه فرود آمدست
این همه صفرای تو از زردی / بر که [illegible] بردی تو کاری مکرد
[illegible] سالار بود / سر که ده ساله در ابرو چه بود
آتش دوزخ من خود مریض / دولت خود در [illegible]
[illegible] میدانی است / کاربنوهای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی [illegible] / خوش خور و خوش خسب و خوش [illegible]
[illegible] بر بخت جهان کرده اند / زان بنیت بستها کرده اند
یک شده پا و میان گشته گوز / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل طبعی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده این ننگ [illegible] / ای سبک [illegible] بتابی گران
گر [illegible] کی [illegible] / هر که بی خور و بی مستی
عمر مکن از پی آن [illegible] / همت [illegible] ازکی [illegible] خاست
کم خور و بسیار [illegible] کن / بیش خور و بیش جراحت مکن
عقل تو با خورد چه [illegible] داشت / حرص ترا [illegible] داشت
حرص ترا عقل تو [illegible] داده اند / کان نخوری کت فرستاده اند
حرص تو از فتنه بود [illegible] شکیب / بگذر ازین زیرک [illegible] فریب
ترسم ازین پیش که پیش [illegible] کنند / دیگ بویرندهٔ خویش کنند
هم بد و نیکی که درین کهنه اند / رنگ پذیرندهٔ یک کهنه اند

حکایت

میوه فروشی که زمن بیش بود / روبهکی خازن [illegible] بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلهٔ [illegible] بحال [illegible] کمند اشتی
کیسه بری باجه [illegible] شکرفی بود / [illegible] توامش [illegible] کرد و سود

دید [illegible]

دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتش چو خوابش گرفت
جیش آن گرگ چو روبه بدید / خواب در آمد و سپر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / بارکشش از دست رود یا کلاه

مقالت نهم در ترک دنیا

خیز نظامی بس ازین خفتن است / وقت تبرک [illegible] گردش است
ای ز شب وصل گران بار تر / وز علم صبح سبکبار تر
خیز که بر پای نکوتر قلم / چون ملکان عزم شد آهنگ کن
سایه صفت چند نشینی بغم / زین سبز از سوی بالا زکن
پیشتر از خود به برون رفت / نقل نه بیشتر [illegible] گزند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / خانه زنبور پرداز انگبین
مور که مردار [illegible] میکشد / توشه فردای [illegible]
از پی آنت که شدی پیش [illegible] / نکته ازان کرم و ازان [illegible] است
هر که جهان خواهد کان [illegible] / از پی فردا [illegible] میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست / حیرتی جوهر یک [illegible] شد
همت کس عاقبت اندیش نیست / تابستان [illegible] زمستان خورد
چون من و تو هر که درین [illegible] عیش / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بر فوج که [illegible] بسی / چینش [illegible]
منزل آن کز فلکش [illegible] است / عاقبت اندیشی از آن خویش است
ما که ز صاحب خبران دلیم / عاقبت [illegible]
کاره وقفه از چه ز جان دل است / وارث [illegible] پنهان شده [illegible]
خوانده ز جان ریزه [illegible] / کوه بم [illegible]
زاد [illegible] آمده [illegible] / نور [illegible] تو بودی و [illegible]
خاک تو از نور که بی بخشد / آنچه [illegible]
کس نه چنین [illegible] تو بودی و [illegible] / خاک کشانی مکن ای [illegible]
منزل خود بین که کند آرزو / از پی مجنون دل [illegible]
همت ازین [illegible] / باز شدن حکمت ای جایی [illegible]
زاول کین ملک بنامت بود / آمدن و رفتن ازین [illegible]
زامدن آن [illegible] / اوج هوای ازلی [illegible]
گر به رهی عشق تو غایت [illegible] / وین ده ویرانه مقامت بود
فرهمای [illegible] داشتی / پایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / راه ابد نیز نهایت [illegible]
مانده شدی قصد ازین [illegible] / بر پر آن تیز [illegible] بسی
جز بترد سر و کار [illegible] نیست / در خم [illegible] کشی [illegible]
گر به مجرد شوی از هر کسی / تازه دریچه تو [illegible]
بگذر ازین ها در فرزندگی / بگسل [illegible] قرار [illegible] نیست
مفلس [illegible] تو بی کار بود / علت او گر [illegible]
منتظر راحت نتوان نشست / آنچه بدر کف [illegible]
بر بد [illegible] خود که ای سیاد [illegible] / کو تخمش عمر [illegible] بیست

گر معنی طبع نواز آمد سیب / آنچه بود کش ملک شاد باش
پاس بسته و داد جهانی گرفت / ...
[illegible]

کمر بهاری شده باز آمد / آن نه نزم آن نه نو آزاد بش
زانکه بدانم بجای کرست / شک بود داشت کرم هیچ
سگ ما بر در هم نور تند / آخر از آن روز که شرم دار
چاره این کار همین است و بس / در کرم و بکس خویش خوار

خود و جنگ از کو این کلاه / عاجزی بی رنج بدید آمدیم
تا کی و تا کی بود این روزگار / تیر پیر چون بدر کند آمدیب
تازه کنند این گل اکنده را / این همه محنت که ز آتش ماست
تخم ره دین و مشوش این / عذر ز خود دین و قبول اجل

شاد و نشسته که این دلق / زار ز جیب کهن و شسته آمدیم
آمدن و رفتن بی اختیار / رود و سرود و جنگ آمدی
باز هم آر نو پراکنده را / ...
پیست کانی مکن ای جان / جز ز تسلیم قدر در میان
نام دکوی خرابات شد / دانه تسبیح مراد لم کرد
نام دکوی قلندر شدم / کرد من از دامن من دور باد

حکایت

گدای من بیچاره چاره / خانه اصلیم خرابات شد
کوی خرابات خراب است / مسجد و کنج خرابات کی
[illegible]

مرغ هوا در دلم آرام کرد / طالع بد بود بد اثر شدم
سگ جهان در من مهجور باد / همت از آنجا که نظر کرده بود
[illegible]

مقالت دهم در ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

مقالت یازدهم در ...

[illegible]

حکایت

مقالهٔ دوازدهم

از پس و پیش کن این دام را

حکایت

مقالت ... در ...

راستی آور که شوی رستگار

جون بسخن راستی آری بجای

حکایت

بود منشی کار خلق کردنت | حصمی خود یاری حق کردنت
آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر بهش نام چو کرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید | دیت جهان گر کن [illegible] رسید
داند که طرحت بچه کوشند | دانه مخوانش که شود خوشه
[illegible] کرد دریا شود آراب | تا بهمان چشم زبینی در و
بی منکر گر چه کیا بر رسید | در شکر سرخ بین که کجا میرسید
[illegible] | صید هنر باش بهر جا که هست
هر علمی را که قضا او کند | حفظ تو باید که روا او کند
[illegible] | در نو شسته هنوز این بساط
مجتهد منع مشو زینهار | تا نخوری [illegible]

حکایت

بود ملک زاده جوانی چو سرو | مضطرب از مملکت آن دیار
دید که پرسش ز آن جواب گفت | کای مه نو برج کهن را مکن
عیش تو از خوی تو خوشتر شود | شه چو پر از جواب گران گرفت
ملک بر آن تازه ملک [illegible] | رخنه گر ملک [illegible] افکنده به
تا نزنی گردن شاخ کهن | تا نشود تشنه لب جویبار
آب تر ابر ز دل و چشم خاک | [illegible]
دین تو از هم نشانان [illegible] | [illegible]
دولت باقی بکرم یافتند | تخم کرم کشت سلامت بود

مقالت یازدهم در [illegible]

ملک و تخت سلیمان [illegible] | تیغ [illegible]
دست [illegible] | [illegible]
عطسه آدم مسیحی رسید | [illegible]
خرقه در انوار وجهانی گیر | بخشش تو خوبی کرمت

مقالت چهاردهم در [illegible]

حکایت

حکایت

شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ‌تر از حادثه حال او
آنکه در او دوستترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود ساز جور و آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی

گفت حاشا که ازین بدتران / صورت این حال نماند نهان
چون که مرا زین پدرش تهمت نهند / تهمت این واقعه بر من نهند

تا به درش رفت خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست

[illegible] / اگر برو پای تواند نهاد
[illegible] / کار نظامی به فلک بر کشد

مقالت سیزدهم در [illegible]

[illegible] / در غم جان مانده و در تیغ
این من و من گو که درین قالبست / هیچ نکو جنبش او قالبیست

چون [illegible] جهان [illegible] / آنچه ز آن تو بیان در مسیح
نور جهان‌ش [illegible] / سنگ دلی از دم تر دامنی

[illegible] / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان [illegible] / تا ابد از خدمت کس سر [illegible]

[illegible] / تاج رضا بر سر [illegible]
کیسه برانتو برین ریگزار / هر که بتی کیسه‌تر آسوده‌تر

محتشمی در [illegible] / ورنه برو دامن افلاک گیر
گوشه کم ریش دلی یاد داشت / ریش کشان [illegible]

[illegible] / ایمن از ریش کشان [illegible]
مصلحت کار در آن دیده‌اند / کز خر تو بار تو بخریده‌اند

تا تو چو عیسی دل [illegible] / بی خر و بی بار [illegible]
مومنی اندیشه کن [illegible] / در سگی گوش [illegible]

موج بلا [illegible] / جان بر و بار در آتش [illegible]
[illegible] دست و خواب [illegible] / تا چو کدو بر سر آب ایستی

مرده [illegible] / زاغ مشو پای بخون [illegible]
قدر به بی‌خوردی و خوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست

گرسنگی خوش [illegible] / ایمنی از وحشت [illegible]
خون جگر [illegible] / آتش آن نرم بپا پی شده

تا قدری قوت خود نشکنی / ضرب آهن خوری آزاهنی
خو بر از خورد [illegible] / خورد نگهدار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود [illegible] / خیره خوری قاعده [illegible]
روز یک قرص [illegible] / روشنی چشم خرد [illegible]

[illegible] / خون زیادش [illegible] اندام [illegible]
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر غم پر غم شود

عقل چو جانیست [illegible] / جسم تو جانی که طلسم تویی
کی دهد این گنج [illegible] / تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتمدی هیئت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عزت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم خور

گفت بر زنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کار سیه برق نداده نگاه
چون تو نوای [illegible] / برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه [illegible]
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده [illegible]

سوخته و خنده زنان شمع وار / کوته عمری دهدت [illegible]
با طرب این خنده چو صبح [illegible] / [illegible]

تا زنی خنده دندان نمای / لب که بخنده بدندان [illegible]
گریه جوی مصلحت [illegible] / خنده بسیار [illegible]

گر کهنی بینی و ور تازه‌ای / [illegible] آوازه‌ای
[illegible] میخور و خوش [illegible] / گاه جهان [illegible]

در دل خوش [illegible] / با شبه شب که [illegible]
هیچکس [illegible] / [illegible]

هر بزه را جو [illegible] داده‌اند / هر سگی را یکی داده‌اند
دایه دانای تو [illegible] / [illegible]

گر دهدت شیر [illegible] / شیر تو خواهد تو [illegible]
بابت این کار [illegible] بود / [illegible]

بار بزرگانت بباید کشید / تا ببزرگی بتوانی رسید
بار مبادت که [illegible] خویش / دام [illegible]

ره روی از جمله پیران کار / [illegible]

حکایت

بر در او قافله یکبار پاک / داد بضاعت [illegible]
هر یک ازان [illegible] / تا همه رفتند [illegible] شخص [illegible]

[illegible] و گفت [illegible] / کان همه رفتند تو ماندی بکار
گفت مریدا [illegible] / تاج سر خاک کف پای تو

[illegible] / تا بجهان [illegible]
منتظر داد [illegible] / آهوی [illegible] شود

زود رو و زود [illegible] غبار / زانکه یکی جای ندارد قرار
کوه باهستگی آمد بجای / از پس [illegible]

پرده [illegible] / بارکشی کار [illegible] بود
بارکش [illegible] / بار طبیعت [illegible]

تا غلط [illegible] / دیده [illegible]
شمع که هر [illegible] / زیر قبا [illegible]

[illegible] / گنج [illegible]
زنده نظامی که [illegible] / زیر نشین [illegible]

[illegible] / قالبی از دوستی [illegible]

مقالت چهاردهم در [illegible] این جای

پیش تو از [illegible] / وازنت از سایه [illegible]
سایه ده [illegible] گره [illegible] / سایه ده به دیوار و گره در وجود

مهره [illegible] / کینه که بر کرد [illegible]
گرم ولی از جگر افسرده [illegible] / [illegible] ولی از دل خود [illegible]

صحبتشان [illegible] / [illegible]
خازن [illegible] / [illegible]

[illegible] / جهد کنان [illegible]
هر نفسی کان [illegible] / دوستی و دشمنی [illegible]

[illegible] / نسبت آن دوستی از [illegible]
نه ترا دوست چه خواند [illegible] / چه ترا دوست چه داند هنر

[illegible] / ورنه رها کن سخن [illegible]
[illegible] / بچه خود را خود را از دوستی

[illegible] / پرده در آن [illegible]
حیله گران [illegible] / [illegible] افسون [illegible]

[illegible] / وقت ضرورت [illegible]
دوستی [illegible] / چون دل [illegible]

[illegible] / دل بود آنکه [illegible]
یکدل داری [illegible] دل هزار / یک گل [illegible]

[illegible] / [illegible] داغ [illegible]
پرده [illegible] ظلمت / راز [illegible]

چون دل تو [illegible] / بند چه جویی [illegible]
گر دل تو [illegible] گفت / شیشه [illegible]

[illegible] / هم نفسی را ز نفس [illegible]
پای نهادی [illegible] / کوش که [illegible]

[illegible] شناسی [illegible] / طرح مکن گوهر اسرار خویش
تا شناسی که [illegible] / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حاجبکی محرم جمشید بود / خاص‌تر از ماه و ز خورشید بود

حکایت

کار جو [illegible] / گر همه عالم [illegible]
چون بتوقف [illegible] / شاه [illegible]

با همه [illegible] شاه [illegible] / دورتری [illegible]
راز ملک [illegible] / با کسی آن راز [illegible]

پیرزنی [illegible] / لاله او چون گل [illegible]
[illegible] / [illegible]

زرد جوانی که ازان [illegible] / سنگدلی [illegible]
بر تو جوان [illegible] / لاله [illegible]

شاه جهان [illegible] / رخ بکش [illegible]
[illegible] شاه / خاصه [illegible]

گفت جوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / روی [illegible]

شاه نهادش [illegible] از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین [illegible] / راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش [illegible] / [illegible]
زانکه کنم با تو [illegible] / تا ز زبان برنزد [illegible]

گر ز دل این راز برون [illegible] / دل نهم آنرا که دلم [illegible]
ور بکنم راز نهان آشکار / [illegible]

[illegible] / همدم خود [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]

میشنوم [illegible] / پیش زبان [illegible]
سر طلبی تیغ زبانی مکن / [illegible]

مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان [illegible]
مصلحت [illegible] زبان [illegible] / تیغ [illegible]

راحت این [illegible] / کافت سرها [illegible]
لب بگشا [illegible] / [illegible]

[illegible] / هم بزبان تو سرت [illegible]
[illegible] وقت گران [illegible] / [illegible]

چند نویسی قلم [illegible] / بر تو نویسند زبانت [illegible]
آب صفت هر چه شنیدی بشوی / آینه [illegible]

آنچه ببیند [illegible] / بازنگوید [illegible]
[illegible] گنبد انجم [illegible] / آنچه [illegible]

گر تو درین پرده ادب دیده‌ای / بازمگو آنچه بشب دیده‌ای
شب که [illegible] / در دل او گنج [illegible]

[illegible] / آنچه ببیند [illegible]
هر چه سر از [illegible] / [illegible]

عشق بود [illegible] / چون بدر آمد [illegible]
این گره [illegible] / کار شناسان [illegible]

غنچه که جان [illegible] / چشمه خون [illegible]
[illegible] / قصه دل [illegible]

این خورش [illegible] / چون بدهان آوری [illegible]
آیت فصاحت [illegible] / آیت [illegible]

روشنی دل [illegible] / [illegible]
آن لغت دل [illegible] / [illegible]

گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت [illegible] / روشن و خوش [illegible]

شمع فروزان [illegible] / تخت ز [illegible] آمیخته
گنج در [illegible] / گرد بر آورده [illegible]

از تف این بادیه [illegible] / بر تو [illegible]
مرد نفس [illegible] / روبه ازان [illegible]

دوزخ گوگرد و دو این پر دوست / ای خنک آنکس که بس نکوکوست
آب دهانی بادب گرد کن / در تف این حبشه گوگرد کن
بازده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را
جلوه در انواز بایستادگی / تا تو فزا مانی و آزادگی
هر چه درین راه نمی‌بگسلند / بر من و تو راه زنی می‌کنند
خصمی گردم تیز از اره هاست / کان ز تو پنهان نبود این بلاست
دشمن خود است بلای که هست / غفلت ازو هم خطا ساز گست
خرد میس گرچه بود خرده بین / خود مشوی گر نشوی خرده بین
[illegible] / میل کشی بچه شیر است هور
خانه پر از در جواهر چو گنج / باد به پر غول تسبیح کوش
[illegible] / راه برد کی مرغ زنده
ترسم ازان شب که شبیخون کند / خوارت ازین دایره بیرون کند
[illegible] / کشتی برگشته بساحل رسید
تا تو نه بینند نهان شب چو آب / تا فرا شد روا شب چو آب
[illegible] / چون نه نی آوار شدن داد
گر نشوی در جگرت خون نهند / وقت ازین جو بیرون نهند
[illegible] / چرخ شب و روز نگردی سفر
تا نکند دیو کرپاسیت خیر / دامن دین گیر در ایمان گریز
[illegible] / طبع ترا نیت و داعیش کن
شمع نسیمست نگارش زبان / طبع غباری نگارش بیان
شمع ترا ساخته ریحان دست / طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا در گذر / با دم هر خس چو هوا در مساز
ای همه چون سایه تو چون آفتاب / گر بهوا داری ز همه دور باش
جز تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره چون بگذری
گر بتو بر قصه کند حال خویش / با جگری کو بیت از سان خویش
تک بود خار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کشا در تو خانه‌ست / حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی می‌زنی / بر گذر سودای کسی میزنی
کن دو نفس با جو تو افتاده / خوش بود جز بجهان باده
هیچ قبایی بر آسمان / تا دو کلاه و از بر دو آسمان
هر چه کنی عالم کاو ستیز / بر تو نویسد قلمهای تیز
آنچه گشایی ببر و غور و ناز / بر تو جهان در نکشد پرده باز
چشم تو گر پرده ... طلب‌ست / با تو درین پرده همان بانک‌ست
نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیک بلی بد نپسندیده اند
هر که بسی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش / عنبر نام آمد و عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقف کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
با همه دین دور جگر تاب نیست / سنگ بر این شیشه خوناب ریز
نرم کن این گنبد سنگ‌فرد را / در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه بی سیر ار / پای برین ابلق خنگی در آر
تا فلک از سبز نه خرگهی / خطبه کند با تو شاه هفتی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم افراختن
آدمی ار فخر ملک میکنم / دعوی ازان سوی فلک میکنم
همتم از قامت افزون‌تر است / دور رم ازین دایره بیرون‌تر است
آب نه او بر شکوهی نگر / جبه نه او گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرم تخت بلندست جای

حکایت

دور خلافت چو بهاری رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهم وابه گرد / روی با سایش [illegible]
موی تراشی که بُرش می‌سترد / موی بموی این نخشش میسپرد
کای شده آگاه با ستادیم / خاص کن [illegible]
خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز بدین [illegible]
کش سیاست جگرش تافت / وحشت از دهشت [illegible]
بخود بیش گرد جنبانده کوی / ورنه نگر [illegible]
بحر بش گرد چنین چند بار / قاعده مردمکشت از قرار
کار چو بی رونقی نورد / نقص [illegible]
گر چه موی تراشی درشت / بر سر من آمد این سر نوشت
منصب داماد پی من یادش / ترک [illegible]
هر که گاید چو قضا بر سرم / سنگ زند در من ودر گوهرم
در دهنش هیچ و در دست تیغ / [illegible]
کش وزیرا یعنی از ای او / بر سر گنجست بکر بای او
چونکه رسید بر سرت ای باده / گوز قدم کاه نخستین [illegible]
گر بجهد گردنش از تن برین / ورنه قدم گاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونه رجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهان دوخته / جسم و زبان ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آئینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زنده دل قدمگاه هش [illegible] / گنج بزیر قدمش یافته
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد هر کنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که بخود دست بر افشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین چند بسیار کرد
عمر همه رفت نه خاکی برم / قافله از قافله واپس‌ترم
این دو نوشته شده در بند ما / دیو زبدنامی پیوند ما
گرم روه و سرد نفس‌ترم / بر دو یکم چو خاکسترم

نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبانگه قیامت دمید / شد علم صبح روان بر دمید
خنده [illegible] بدهان در شکست / آرزوی عمر کیان در شکست
از نگه این خاک بافسون گریست / چاره آن ساز که چون جان بزیست
بر پر این دام که چون [illegible] / زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ رز و باه تو امانت‌ست / روبه از ان رست که والا تر است
[illegible] و وفا را شوی / خود پرستی و فدا ارا شوی
خاک دلی شو که وفایی دروست / وارث گل انصاف کیایی دروست
[illegible] کان ز دل آموختند / برده منسوخ و وفا دوختند
گر اثری در دل مردم بود / گر نسبندی که بدین کم بود
[illegible] / چشمه آن آب دو چندان تیغ
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
[illegible] / وین هنر امروز در این خاک نیست
گر هنری سر ز میان بر زند / بی هنری دست بدان در زند
کار هنر [illegible] / تا هنرش را بزبان آورند
حمل بناقت بتماشا کند / جست اندیشه بسودا کند
نام کرم [illegible] / اسم وفا بند که رایگان
گفته سنجار [illegible] / خونده سبحی را طاق لور کند
[illegible] / بره و خورشید [illegible]
کر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
[illegible] فام / چو بر گر فرو شند جوانمرد
چشم هنر بین [illegible] / جز عمل و عیب ازو جست
حاصل دریا نه [illegible] / یک هنر از طبع کسی بر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خوند این دو [illegible] / بی هنر و بی هنر افسوس گر
تیره تراز کوه گل برکنند / تیغ تر از غصه دل بر کنند
دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که گرایش کنند / نامزد نام و ز دانش کنند
این دو سه بدنام که بدخواه تست / من صفت چون همه گردون شوم
رنج کرم زهد افزون کند / تنگم از ینکم افزون شوم
ای علم خضر [illegible] / با ملک این رقعه بر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح / مکر دیرینه چو اصحاب نوح
باید شان کان زنها دادنست / وی نفس نوح دعایی مکن
دل که ندارد به سر امید آن / فرمش باد از گنبد یادشان
خسته نفیر برآرد خروش / خامشی از تو وی انوازه باد
حوصله آواز زنگ درود / لنگ بود چون دهنش یکبود
لیکبو بر باشد تا خموش

حکایت

در چمن باغ چو گلگیس گشت / بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان چو تو خاموش / کوی چرا برده آخر [illegible]

تا ز ابر بسته کشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
من که یکدم زدن از گلبن / صد گهر بسته برآرام نجب
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
ره کر توی شیشه روکار / زانکه یکی بینی و گویی هزار
من که بشدم بکارشناس / خانه من بر سر خاری چرا
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خاره نشین السلام
من که همه خسیم این دستگاه / صد کنم و باز نگویم یکی
صبح گر با بانک خروس است / خنده با باد فسوس است
خطبه جو بر نام فریدون کنیع / سینه نگیرد بود دست
برکش آوازه نظم بلند / تا جو نظامی نشوی نیم بند
حج گرد معوض فریادیت / حکم بر آواز [illegible]
کین نظام از جوخ فروزی کند / صبحگاه صباح ای [illegible]
هیچ سر از جز [illegible]

حکایت

زین همه الماس که بر اختم / گر نگی از بهر نمک ساختم
کامن شمشیرم در شکست بود / چون قلم [illegible]
دولت اگر بهره شناختی / عمر تو این نیز به پرداختی
در دلم آمد که کهنه کرده‌ام / باقلم [illegible] کند
این کر درین جلوه کاهست / جلوه که چند سحر کاهست
زین جا بیهوده خوری دود ها / کوره [illegible]
پیشه آهستگی پیشه کن / گر گهی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دور است / کین ورق [illegible]
وانچه نه از شیع بر آر دهم / گر همه آن حرف درو کشی علم
گر نه درو داد سخن داده‌ام / آتش در زن [illegible]
این طرف گرد جنس پای / جلوه اطراف مراز برد است
گش زمانه ز زرینی تخت / دست بر و مالک [illegible]
گر معانیم که خاشش نیست / صدره باندازه با الاس خفت
نیم شبی تا سر زانوش نیست / شهر بشهرش نو شادی
از نظر هر کهن و تازه / حاصل من سایت چو آوازه
کریی بیکاره و وز هیچ نه / جون ز مستان چند شبی تخت
گنجه گره کرده گریبان کیم / با گره گنج واق آن نیم
بانگ بر آورد جهان کای غلام / از پی آن بر سر زانو نشست
زحمت بازار و دکر هیچ نه / بادمبارک که افشان او
برهکی کین کهراست آن او / سکر کراین نامه بعنوان گنج
گنجه که است ونظامی کوام / پرشته از عمر سایایان رسید

انا الملک المنان محمد عثمان | تم الکتاب مخزن الاسرار یوم [illegible] الملک الغفار [illegible] شهور سنه [illegible] | در ایام [illegible]

۱۷۰

۷۱۸۱ من

گلرخی گلگون قبایی مست جام ناز بود | عقل را بر صورت او چشم معنی باز بود
دوش شب نه تنها بود با جانم خیالش همزبان | روز هم چون شب خیالش با دلم همراز بود
هرکجا می‌تاخت رخش ناز آن چابک سوار | در ره او عاشقان را دیده گلگون تاز بود
تا نمیفتد بر زمین تیرش من سرگشته را | دل نشانه از پی آن ترک تیرانداز بود
حالیا در چنگ هجرم ناتوان رفت آنکه من | کار و بار وصل چون قانون علیم ساز بود
سبزهٔ خطا چون برآمد ناز او شد بیشتر | پیر سید او را که انجامش به از آغاز بود
نیست اکنون حافظی ممتاز از ارباب عشق
او همیشه در میان عاشقان ممتاز بود

سو

... پرده برگرفت ز رخ آن بلای دل | دل مبتلای او شده من مبتلای دل
از دیده پر تو مه رویش بدل فتد | ... کوی دو دیده اند دو جام سرای دل
عشق تو بود صیقل آیینهٔ دلم | زان روی روشن است که دادم صفای دل
دیگر بعمر خویش نیاسود یکنفس | با هر که گفته‌ام نفسی ماجرای دل
گر دل بجای خویش نماند از آن چه غم | پیکان ناوک تو بماند بجای دل
زینسان که دل رسید بجان از جفای او | کو دم بر دلم نکند ... وای دل
بیگانه گشت حافظ از عشرت و نشاط
زان دم که گشت درد و غمت آشنای دل

زاهد ابجر